ها و رسوم و عادات آن اهالی مطلع سازد * ملت فرانسه بجز این قصه را
ترجمه نموده در ملک خود نشر داده و هندیهای عالی دماغ هم در این اواخر این قصه را
ترجمه کرده اند که انصاف هم بی بهره نمانند و از کیاست و فراست ایرانی
ایران مطلع گردند و از مروت دانستم که فارسی دانها قصه رنج و راحت
و تلون طبع مشارالیه را سرمشق خود نمایند که چگونه جوان دلاک زاده
آماده خود را بدرجه منیعه خدمت گذاری دولت رسانیده است * بناء علی ذلک
مصروف شده دامن همت بر کمر زدم و مشغول ترجمه گردیدم و محض تسهیل
اهل زبان هندوستان و انگلستان و محض تفریح هموطنان به السنه متداوله
و عامی حالیه ایران است ترجمه کردم که فارسی خوانها از نثر مشحون
و مملو از نظم نثر سبیط کردند و بنده عاصی را به نیکوئی یاد نمایند *
انم * همان بس که در زمره بلبلانم * چون همه ادبای این زمان
زبان است که متعلم بیچاره عمرش به بطالت بگذرد و بسهولت تکلم کند لهذا
نموده و عمدا تحت اللفظی ترجمه نکردم که بمذاق ناخوش نماید * عین مضمون
ده ام هر جا که عالی است منتظم کرده بهمان طرز عنوان نموده ام * و جائیکه
بهمان طور اصطلاحی نوشتم مستدعی چنان است که نکته سنجان زمان
و خطا و نسیان املا و انشاء این بنده بی سر و سامان بمحض عین نمایند و تکوشها
سرگذشت حاج بابا بدوا به انگلیسی ترجمه شده این است که حاجی بابا
وطن می نموده در بین راه در منزل توکت که یکی از قراء ارزروم است *
میشود و نیم حکیمی دو چار وی شده نیمه جانش میکند چون منزل مذکور
ست مستر کریک داکتر * عازم اروپا بوده بهمان منزل میرسد حاجی بابا
خود دست تضرع میگیرد دو دست از آن حکیم ناقص کشیده بخدمت حکیم
آی کریک پرسیک در کمال رئوفت معالجه نماید و حاجی بابا بهبود میگردد
منی زحمات داکتر مزبور را نماید سرگذشت خود را برسم هدیه بعوض حق
نیز از نعمت غیر مترقبه شمرده پس از ورود به لندن بعوض سوغات خدمت ... فند
نیز محض استحضار عموم باترجمه نشر آنها میشود که از وضع یکقطعه خاک آسیا ... انجی و ... گردند

فصل اول از جلد اول در بیان احوال تولد حاجی بابا

بلبل خوش الحان نطق و بیان حاجی بابای اصفهانی بجهة اطلاع نوع
کربلائی حسن یکی از دلاکهای معروف اصفهان بود سنش که به هفده سال
که در همسایگی دکان خوانه اش واقع بود عروسی نموده ولی وصلت
عیال مذکوره اولادی نشد و بدان جهة اسباب تفریق فراهم آ
وی را بطوری بین تجار معروف کرده بود که بعد از بیست سال از
فلهذا با صبیه یکی از صرافهای متمول عروسی نمود چون بیست سال
در گرفتن دخترش اشکالی بجهة پدرم واقع نشد پس از عرو
عیال سابقش بجا نیاورد محض اینکه بیشتر رضایت پدر زنش
حضرت امام حسین علیه السلام را نمود چون معروف بود که سرمایه است
شرع هم خرج میکرد و شخص مقدسی تصور میشد بار عیا
در بین راه من تولد شدم قبل از زیارت پدرم معروف
او را کربلائی حسن محض احترام میگفتند * مترجم * او را
و بعضی اوقات لها که مخفف اقامت در جلو اسم استعمال
بکربلا و مشهد برود کسی او را خطاب بکربلائی و مشهدی نمیکنند
شده ام و هیچکس مرا کربلائی و مشهدی نمیگوید بلکه اگر
بجهة من مقیت نکرده بود و از روی محبت مرا حاجی خطاب
من باقی ماند که در بزرگی حاجی بابا می گفتند * الان
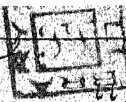
سانحه اول حاجی بابا

ل است بجهه اشخاصیکه به زیارت قبر پیغمبر علیه السلام و بیت الله مقدس رسیده اند
مال در هنگام حرکت پدرم دکان و دستگاهش را بشاگرد مخصوص خود سپرد
بدازین جهت باز بکار خودش مشغول گردید بجهه خوشش اعتقادی و تدین مسلمانی
در نظر ملاها و تجار جلوه داشت و جذب قلوب از این دو طبقه مخصوصا نموده بود
باره من این بود که جزئی سوادی به اندازه عبادت لازمه تحصیل کنم و همه معیشت بدکان
شد ✻ ولی یکی از ملاها که در همسایگی واقع بود و پدرم هفته یکمرتبه سر او را می تراشید
ل هم از او می پرسید مکتب خانه در مسجد قرب خانه ما داشت شخص مقدس خارق
العاده درباره من مبذول نمود پس از دو سال در خواندن و نوشتن ماهر شده بودم و قرآن
م و خط را هم بطور واضح می نوشتم و اوقات فرصت هم در دکان پدرم میرفتم و کسب
ل میکردم هر وقت هم که مشتری زیاد می شد به امر پدرم سر مشتر دارو قاطرچی ها را
د خوب میکردم ستم که بشانزده سالگی رسید مردم مرا دلاک ماهر و باسواد با
د علاوه بر سر تراشی چرک کوشش مردم را هم پاک میکردم و زلف و ریش را هم خوب
تهام هم خوب مطلع شده معروف بودم زیراکه در حمام کسی مثل من کیسه نمی کشید
ر و چون بر سوبات اهالی کشمیر و ترکستان و هند کیسه کشی و مشت مال میکردم و در مشت
ن نماز را بصدا می آوردم و کف دست بطوری به اعضا میزدم که آواز مخصوص میداد و بت
دو و دیگران نمیدانستند ✻ از معلم خودم متشکرم که کتاب شعرا را هم خوب
و عقلا واقع لزوم می توانستم گفتگوی صحیح نمایم مخصوصه اشعار شیخ سعدی علیه الرحمه و خواجه
ط خوب میخواندم و دیگر آواز من مزید بر کمالاتم هم شده بود بطوریکه هر کس بصوت
و اعضای خود را در نزد من تسلیم مینمودند ✻ مختصر بدون افاده بمردم یقین شده
سلمانی شخص باسلیقه و طرز خواصی دارد دکان پدرم نزدیک کاروانسرای
کاروانسرای مذکور بزرگ ترین سراهای اصفهان است (مقصود از شاه عباس است)
آمد و رفت اهالی شهر و تجار غریب الوطن زیاد است و اغلب تجار محض اینکه مرا هم
ستند اجرت فوق العاده به پدرم میدادند مخصوص یکی از تجار بغداد که بسیار مشتاق
تهرار بمن می گفت که باید بیشتر از آمد و شد معمولی پدرم ایشان را ملاقات کنم
موض محبت به الفاظ ترکی مرا وادار نمود تو انس کرده بود لهذا ترکی کمی هم یاد گرفتم

اغلب مرا بتفرج شهرهای عجیب و مستحسنات ممالک غریب که خودش دیده بود ترغیب میکرد
آخر الامر طوری شایق شده بودم که سفری بنمایم از اتفاقات طولی نکشید تاجر مذکور میرزائی
بجهة محاسبات خود لازم داشت چون من مربوط بکار نویسندگی و سرتراشی بودم مواجب خوبی
برای من مقرر نمود که منهم راضی شده مستخدم گردیدم که همراهش بروم بنده که قبول مطلب را نمودم
اراده مرا به پدرم اظهار داشت ولی پدرم محض اینکه از خدمتش مفارقت نکنم همیشه میگفت که انسان
نباید کار معین خود را بجهة شغل موهومی بی ثبات از دست بدهد اما همین قدر که قرار داد مواجب مرا
شنید و تصور نمود که وقتی خواهد آمد که من خودم شخصی خواهم شد و دیگر صحبتی از میل خودش و
نرفتن من ننمود در آخر کار ترقی مرا از خدا مسئلت کرده یکدست کیف دلاکی هم برسم تعارف بمن داد و
تا سفارشات مادر بجهة دوریم و خیالات مشارالیها نسبت بصحبت و سلامتیم با خیالات بزرگی که در سر
داشتم منافیت نداشت و مانع از سفرم نبود اگرچه اغلب زمزمه میکرد که درین دوره در اول شنبه
نباید شخص شیعه در خدمت سنی سفر کند چراکه میمنت ندارد * معهذا در آخر کار که مرا مستعد دید از روی محبت
مادری یک بسته نان خشک و یک قوطی حلبی دوا هم بمن داد و وصیت نمود که دواهای مذکور بجهة
شکستگی و دردهای درونی خیلی بسیار مفید است و بعد از آن ستره العین داد که هنگام حرکت پشت سرم
و رو بخانه از در بیرون بروم و مقصودش این بود که زود به نیل مراد رسیده بخانه مراجعت کرده باشم

فصل دوم حرکت حاجی بابا و دوچار ترکمن شدن و به اسیری رفتن

عثمان آقا که تاجر اسلامبولی و آقای من بود عازم سفر خراسان گردید و مقصودش خرید پوست بره
بخارائی بود که از آنجا به اسلامبول حمل نماید * وضع و هیکل مشارالیه شخص پست قد چهار شانه
بود سرش بزرگ و دماغ تنگ چسبیده داشت موی سر و ریشش خشن و سیاه بود ولی مسلمان
صحیح و بطریقه خودش ثابت قدم بود هیچوقت جوراب از پایش بیرون نمی آورد ولو صبح
سرما و برای صحت وضو لازم باشد با وجودیکه مدتی در ایران بود با شیعه چندان محبتی نداشت ولی
اشتیاق زیادی بجمع آوری پول داشت چنانچه در آخر شب تا پول خود را بجای محفوظی قرار
نمیداد سر به بالش خواب نمی نهاد طبعاً راحت طلب و مدام قلیان میکشید غذای زیاد میخورد
مخفیانه شراب هم مینوشید * اما بظاهر به اشخاصیکه علانیه خود را مشغول این کار مینمودند
ملامت میکرد * باری قافله اصفهان قرار داد که بجهة بهار جمع بشوند و حرکت کنند

آقای من بجهت تهیه سفر قاطر پرقوه درشتی بجهت سواری خودش خرید و برای سواری من یک اسبی
فراهم کرد که علاوه سواری قبل منقل هم بایستی باو برنم و کیسه زغال و لباس خود را هم
روی او بگذارم زیرا که آقایم به اصطلاح ایران سرسواره قلیان می‌کشید (مترجم: قبل منقل
و آبداری در ایران لازمه تجمل است) آقایم یک غلام سیاهی داشت قاطر سواری او علیحده
بود کار غلام مذکور این بود که طباخی کند بارمالها را بگیرد و بار کند چیزها را که بجهت شب و پائی او مقرر
شده این که فرش و رخت خواب و اسباب آشپزی زیر پایش باشد و خودش هم بالای آنها
سوار شود مال دیگری هم همراه داشت که بار او مخفف خوابگاه بود در خوابگاه مذکور لباس
و سایر لوازمات سفر پیچیده شده بود (در اصطلاح طهران و عراق در این ایام خوابگاه را
مفرش میگویند و در معنی مناسب تر است زیرا که خوابگاه جای خوابست) خلاصه آقا
روز قبل از حرکت محض احتیاط پنجاه عدد سکه طلا در شب کلاه خودش دوخت و غیر از من
دیگر کسی مطلع از این سر نبود و محض مخارج مبلغی سکه نقره در همیانی دوخته در همان مفرش
جوف اسبابها گذاشت * قافله که بجهت حرکت حاضر شده بودند تقریباً پانصد قاطر و
دویست شتر بودند و اغلب حمل مال التجاره بجهت شمال ایران داشتند همراهان تخمیناً یکصد و
پنجاه نفوس بودند جمعی تجار و نوکر تجار بودند برخی هم مکاری و متعلقین آنها بودند و غیر از این
هم جماعتی بجهت زیارت حضرت امام رضا علیه السلام که بمشهد مقدس معروف است ملحق
همین قافله شده بودند چنانچه تصور میشد الحاق اینها خالی از برکت نیست ولی مردم
میگفتند که این قدر قافله کمتر دیده شده و تصور نمیشود که این قدر قافله جمع بشود و بارهای هر کس بجهت
حفظ و حراست خود اسلحه همراه برداشته بودند چنانچه آقای من که از صدای تفنگ روگردان بود
و هر وقت شمشیر برهنه میدید بخش می پرید یک تفنگ درازی بدوشش انداخته بود شمشیر کجی هم
حمایل کرده علاوه بران یک جفت پشتطاب هم بکمر زده بود و مابقی پشت و سینه خود را بدبه
باروت و کیسه گلوله و ساچمه دان پوشانیده بود منحصر سرتاپای خود را مسلح کرده بودم علاوه
بر اسلحه نیزه بلندی بدست گرفته بودم و بجهت همین مطلب مردم بیشتر مرا احترام میکردند * و اما غلام
سیاه آقایم شمشیری برداشته بود که نصف تیغه آن شکسته و یک تفنگ بی چخماقی هم
بدوشش کشیده بود * سایرین هم همچنین * با این وضع و این ترتیب صبح خیلی زود
از سمت شمالی اصفهان به اتفاق چاووشی حرکت کردیم چاووشش پیشاپیش زوار به آواز

نفیر چاوشی میکردند و با نقاره های مسی خود هم آواز شده بودند * در هر صورت با هم
سفرهای خود که آشنا شدیم همه را مسلّح و مستعدّ دیدم و هر یک آنها بنظر جلوهٔ داشتند زیرا که
از ظاهر آنها بالکفایت و کاردانی معلوم میشد * بجهة این تماشای تازه بسیار خوشوقت بودم
بطوریکه از تاخت و تاز خودداری نداشتم و از این واقعه آقای من کوک بود و به او ثابت تلخی من
سفر میرود که اگر به این طریقه با این حال عمل نمائی و ضربتش بزنی البته در بین راه وامی ماند و بمنزل مقصود
نخواهد رسید * لهذا قدری ملامت میکردم و با همه قافله مانوس شدم بعد از ورود منزل سرآغلی
می تراشیدم * و اما از آقایم سخن بگویم بسیار بسیار از من راضی بود چرا که از همه جهة اسباب
راحت خیالی او را فراهم آورده بودم * مثلاً از مالش که پیاده میشد فوری خدمات لازمه بجا
آورده به تیمار مالش می پرداختم و بهمان ترتیبی که در حمّام یاد گرفته بودم مشت مالش میکردم واز
خستگی بیرونش می آوردم بهر جهة تا ورود طهران بحمد الله عایقی روی نداد و در آنجا مخصوص
اینکه مالها از خستگی بیرون بیایند و راحت کنند و بجهة اینکه با هم جمعیتی ملحق شوند ده روز توقف
کردیم * خطرهای سفر ما از اینجا به بعد است زیرا که طایفهٔ ترکمن با دولت ایران در جنگ هستند و از
قرار استماع سر راه را بسته اند و بعضی میگفتند که چندی قبل بقافله تاخت آورده مالشان را چپو کرده
خودشان را به اسیری برده اند از استماع این خبر همه مضطرب شدند بخصوص آقای من که
بسیار متوحّش شده بود ولی چون خیال فائده پوست بخارائی را میکرد ترس از سرش پریده بود
و چشمش جز فایده چیز دیگر نمیدید * یک چاوشی در طهران زوّار زیادی جمع کرده
منتظر ورود ما بود لدی الورود بقافله ما آمده اظهار نمود که میخواهم جمعی را شامل نماید که معاً
یک دیگر باشیم و باید با اطمینان از آنها پذیرائی کنیم زیرا که باید با استعداد صحیح از
این راه مخوف بگذریم * چاوش مذکور هم از وضع راه فیما بین طهران و خراسان کاملاً
مستحضر بود و شخص باکفایتی بنظر می آمد و از قرار مذکورش وقتی ترکمنی را در راه مشهد مرده
دیده و سر او را بریده بود هیکلش مهیب و قامتش عجیب و شانهٔ پهن داشت صورتش گندمی و از آفتاب
سوخته بود چند دانه موهم در زنخش بجای ریش روئیده جوشن فولادی پوشیده و مغفری که
پیرواشت زنجیر پالیش بدوشش مثل زلف آویخته بود و شمشیر کجی حمایل انداخته جفت پشطالی
بکمر زده و سپری هم بپشتش آویزان بود علاوه بر اینها نیزهٔ بلندی هم در دست داشت
و از ظاهرش معلوم میشد که در وقت لزوم میتواند کاری کند ولی از دلاوری خودش بسیار

منفور و ربود و برسم توهین همیشه چنان از ترکمان سخن میراند که اقای من مایل بملازمت
و همراهی وی شده بود باری قافله مستعد شد که یک هفته بعد از عید نوروز از انجا حرکت نماید
آخر الامر روز نهضت رسید چون یوم جمعه بود ما نماز جمعه را با جماعت در مسجدی خوانده و از
طهران بقریه شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کردیم (مترجم شاهزاده عبد العظیم یکی از امام
زاده های واجب التعظیم است و مرقد مقدسش تقریباً یک فرسخ و نیم بسمت جنوب طهران
واقع است بقعه و بارگاه خوبی دارد روی گنبدش طلا است و ضریح مقدسش نقره میباشد
محل تفرج و زیارتگاه عموم و خصوص طهران و سایر بلاد است) خلاصه قرار برین شد که روز بعد
تمام قافله جمع شد بالاجماع روز دیگر از شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کنیم برحسب قرارداد روز
دیگر حرکت کرده ولی راه بطوری خشک و ویرانه بود که نه بنظر جلوه داشت و نه به قلب تفرح می بخشید
هر وقت بدهی میرسیدیم و کسی را در راه می دیدیم چاوشش با به آواز بلند استعانت از خدا و پیغمبر صلعم
می جست و مال خود را که بالای اسب جلو خودش بسته بود مینواخت ما گفتگوئی جز ذکر ترکمن نداشتیم
و با وجودیکه همه ما میدانستیم که ترکمن دشمن بی باکی است — معهذا خود ما نیز التسلی میدادیم بر اینکه
کسی جرئت مقابلت با این همه جمعیت ندارد و اتفاقی نخواهد افتاد و مکرر به آواز بلند می گفتیم که آنها
سگ کی هستند که خیال حمله بما نمایند و هر کس همت و جرئت خود فخر می کرد مخصوصاً اقای من که از وق
همیشه از ترس دندانهایش بهم میخورد — ولی می گفت که من میدانم در موقع ورود آنها بچه قسم
رفتار کنم از سخنهای وی چنان استنباط میشد که حضرت مشارالیه با ترکمن ها میجنگد و آنها را می کشد — چاوش با
طرزی که حرفهای دلاوری اقای مرا میشنید و همچو وقت منتظر بود که احدی غیر از خودش در بین زوار شجاعتی
بنمایاند از روی حسد به آواز بلند میگفت هیچکس درباره ترکمن حق سخن گفتن ندارد جز اینکه آنها را دیده باشد
آن وقت معلوم خواهد شد — و دست خود را به سبیل هایش می کشید و میگفت که کسانیکه شیرها را
میخورند هم از جنگ آنها بدون صدمه بیرون نرفته اند — زیاد اطمینان قلبی و امیدواری که تا
که اقای من داشت که محفوظ بماند یا بگریزد این بود که خودش از همان مذهب بود و محض اینکه
خودش را نمایاند عمامه سبزی بسرش پیچیده خود را مانند میری یا پیغمبر زاده جلوه داد ولی خودش
خواهد دانست که خیال محض بود و قاطرچی هم این تصور را میکند چرا که ترکمن غیر از قتل و غارت چیزی نمیداند
و اعتنائی بمذهب و ملت ندارد و خلاصه بهمین خیالات و ترتیب چند روزی در مسافرت بودیم یکروز
چاوش رسماً بما اطلاع داد که ما حال در خاکی هستیم که اغلب ترکمنها در همین اطراف و جوانب یکجا

غارت کردن قافله توقف دارند و منتظر تردد قافله هستند و بما ها دستور العمل داد که باید بر دقت بیفزائیم
طی مسافت نمائیم و با احتیاط باشیم اوّل تدبیر و چاره که آقای من کرد این بود که تفنگ و شمشیر و پیشقبض
خودش را روی یکی از بارها محکم بست و کم کم زمزمه میکرد که غصبتین من در رو می کنند و پس از آن دیگر
هیچ چه از مدافعه و جنگ صحبتی نداشت و خودش را در زیر لباده اش پنهان کرده با رنگ
باخته با تسبیح خودش گاه گاهی بازی می کرد گاهی ورد میخواند و مکرّر استغفر الله میگفت و توبه و نذر مینمود
در هر صورت خودش را بخدا سپرده سر تسلیم پیش نهاده که هر چه قسمت است خواهد شد و امیدواری
زیادی که پس از آن حالت داشت بهمان چاوش بود که در آن موقع خودش را نباخته بود ——
خاطر جمعی چاوش هم بدعا و طلسماتیکه روی بازویش بسته بود بود و کلیه عقیده اش این بود که تیر
و نیزه ترکمن به او کارگر نخواهد شد —— خلاصه تیغ دو دمه قافله (یعنی چاوش مذکور) و یکدو نفر
از دلیران دیگر در جلو زوّار حرکت میکردند و پیشاپیش قافله میرفتند گویا مستحفظ قافله بودند و مکرّر
محض اینکه شجاعت خود را بنمایانند اسب خودشان را تاخت میکردند و نیزه خود را دور سر خودشان
میگردانیدند و بهوا می انداختند —— تا آخر الامر لحظه ایکه می ترسیدیم بمنصّه شهود و ظهور رسید
صدای تفنگی شنیدیم و گوشمان از صدای هم همه آواز وحشی گری کر شده بود و تمام ما ها مایوس ایستادیم
و آدم و مال ما مثل اینکه گلّه گنجشک توشش را ببیند در یکجا جمع شدیم —— همین قدر که ما دیدیم ترکمنها
از بلندی کوه سرازیر شده بطرف ما می آیند هوشش از سر ما پرید —— بعضی گریختند و جمعی هم به اتفاق
من خودشان را باخته از ترس کشتن به اسیری ساختند تسلیم محض شدند همه فریاد میکردند که یا الله یا امام
یا پیغمبر ما از دست رفتیم ما را می کشند —— مکاریها بارهای مالهاشان را انداخته فرار کردند همین
قدر که ترکمنها نزدیک شده متصل نیزه می انداختند و آخر الامر بمقصود خود رسیدند یعنی اسیر آنها
شدیم —— و امّا از چاوش بگویم مشار الیه در همان نظر اوّل از دیده ها غایب شد و دیگر ما او را ندیدیم
و از او خبری نشنیدیم که چه شد و کجا رفت —— بهر حال ترکمنها بعد از ورود بقافله اوّل به اسباب
و مال التجاره ائیکه در صحرا افتاده بود پرداختند آقای من خود را در میان بارها پنهان می کرد که بلکه
فرجی باشد ولی یک ترکمن طویل القامه مهیب هیکلی او را دید و اوّل تصوّر کرد که آن هم بار تجار است
تا پائی به او زد که او را برکرده به بیند چیست که یکمرتبه مثل کرم چوب از هم باز شده بنای زاری
گذاشت محض اینکه او را به ترحم در آورد حضرت عمر را شفیع خود قرار داد و نسبت بحضرت امیر (ع)
بد میگفت —— ولی این حرفها بخرج وحشی کجا میرفت او کجا حضرت علی و عمر را میشناخت که

قلبش رقیق شود ــــ بهر جهت آقای من الحمدلله که عمامه را بجهت آقائیم گذارد و پیراهن و زیر جامه او را هم
بیرون نیاورد و لباده و کمر اسباب راحت آقائیم بود با شلوارش را فوراً ترکمن پیش چشم آقائیم پوشید
چون لباس من قابل کندن نبود مرا لخت نکردند ــــ فلهذا کیف دلاکیم بجهت مشتی در جیبم ماند ــــ خلاصه
ترکمنها آنچه باید بارها و اسبها بها گذشته کردند پس از آن ما اسرا را تقسیم نمودند چشمهای ما را
بسته هر کس قسمت هر یک شده بود با چشم بسته به ترک اسب صاحبش سوار کردند بدین طور تمام
آن روز را رفتند و اول شب در یک دره پیاده شدند ولی در آنجا ابداً آبادی نبود شب را در آنجا آرام
کرده صبح چشم ما را باز کردند راهی را دیدیم که هیچیک از ما نمیدانست غیر از خود ترکمن در میان دره
و چپ راه عبور میکردند ــــ تا آخر الامر به یک بیابان مسطح بی پایانی رسیدیم و چنان تصور میشد
که منتهای دنیاست بقدری که در آن بیابان رفتیم سیاه چادرهای ترکمن دیگر در مه آنها بنظر آمد ......

فصل پنجم احوال حاجی بابا که بدست که افتاده و نتیجه تیغ و سر تراشیش چه بود

ترکمنها که محبوسین را تقسیم کردند از اتفاقات من و آقایم قسمت همان ترکمن سابق الذکر شدیم مشار الیه را
اصلان سلطان میگفتند ــــ یعنی شیر شاه ــــ و اصلان سلطان سرکرده همان چادرنشین ها
بود و محل اقامت آنها در کنار دره واقع شده بود و از کنار آن رودی میگذشت و در انتها به تپه های
پائین تر سوار میشد ــــ و در آنجا مرتع خوبی بود که رمه آنها چرا میکرد و در همان نواحی به اندازه که
چشم کار میکند میکردند ــــ ولی سایر رفقا که تقسیم شدند بجاهای دور از دست بردند و بین چند
طایفه ترکمن افتادند که همه آنها در همان حول و حوش مسکن داشتند بمحض رسیدن آنها تمام اهالی از
چادرهای خودشان بیرون شده تماشای ما می آمدند و به اصلان سلطان سلام کردند سگ های آنها
بطرف ما پارس میکردند مخصوصه یک سگ کله بود و ما را اجنبی فرض کرده بطرف ما حمله و هجوم کرده و نزدیک
بود که ما را بخورد ــــ باری عمامه سبز آقای من تا اینجا اسباب احترامی برایش شده بود ولیکن اینجا
که رسیدیم در اول وهله سوگلی اصلان سلطان مذکور بخیال عمامه آقایم افتاد که تصاحب شود
فلهذا دیگر چیزی بجهت آقای من باقی نماند که سر خود را بپوشاند جز همان شب کلاه مذکور که در آن سکه
های اشرفی ها دوخته شده بود و زن دیگر سلطان هم بطمع آن افتاد و چون پنبه دار بود میگفت
برای زیر زین خوب است که پشت شتر را نزند ــــ یعنی زخم نکند ــــ آخر الامر او هم از سر آقایم
برداشته در گوشه سیاه چادر در داخل سایر اسبابها انداخت به اندازه سعی نمود که بابکه آن شب کلاه را

از دست نده‌ها و تصرف خودش باشد ولی سعی او سودی نداشت آخر الامر که زیاد اصرار کرد
چون از سرنوشتش بی خبر بودند تصور کردند که بجهة برهنگی سر او است یک کلاه پوستی کهنه ترکمنی به او
دادند که بسر بگذارد ظاهراً کلاه مذکور متعلق بیکی از بدبخت هائی بود که به اسیری بدست آنها افتاده
و چندی قبل از غصه بدبختی و از گشنگی کشیدن فوت شده بود — باری همین قدر که آقایم کلاه
مذکور را متصرف شد خدمتی که بشخص صاحب کلاه راجع بود به او امر نمودند و آن خدمت شترچرانی
بود که باید شترها را بصحرا و کوهستان ببرد و بچراند — چون مشارالیه بسیار رنجور و مسکین بود
و با [illegible] راه میرفت گمان انکه بگریزد نداشتند — واما از احوال خود بگویم مرا هیچ اجازه
نمیدادند که از چادرها بیرون روم و موقع مرا بمشک زدن مقرر کردند که کره از ماست بگیرم خلاصه مختصر
اینکه در این سفر فتح یاب شده بودند اصلان سلطان که آقای من بود ضیافتی بتمام اهالی چادر
نشین ها داد در دیگ بسیار بزرگی پلو پختند و دو بره چاق هم کباب کردند مردهائیکه با اقای
من قرابت داشتند از چادرهای اطراف آمده در یک چادر بزرگی نشستند و اغلب آنها در این سفر همراه
اقایم بودند و زنهای آنها هم در چادر دیگری مجتمع شده مردها که صرف غذا نمودند بقیه را
در چادر زنها بردند پس از آنکه زنها هم از غذا خوردن فارغ شدند وامانده غذا را به پسرهای
چوپانها دادند انها هم که خوب خوردند و لیسیدند — بقیه آنرا که عبارت از استخوان و دانه ریخته
روی زمین بود به سگها دادند ولی در آن وقت من گرسنه یک لقمه هم بودم زیرا که از ابتدای
گرفتاری تا کنون هیچ چیز نخورده بودم — در همین موقع یک زنی بمن محرمانه اشاره کرد و مرا پشت
چادر خود پناه داده بشقاب پر از پلو در جلو من نهاده در آن بشقاب یک تکه دنبه بزرگی هم نهاده
بود مشارالیها عنوان کرد که چون سوگلی اصلان سلطان دلش بحال فلاکت شما سوخته این بشقاب
پلو را مرحمت کرده است همین قدر بمن گفت خواطرت جمع باشد و از نظر من غایب شد آنها روزها را
به قلیان کشیدن و حکایت سفر گفتن میگذرانیدند و زنها به آوازه خوانی طنبور زدن وقت صرف میکردند
من و آقای قدیم خودم هم به خیال تنهائی و بیکسی بسر میبردیم این محبتی که تازه از طرف خانم
بمن مرعی شد اسباب امیدواری من گردید و چندان مایوس نبودم — و پیش خود خیال میکردم که
تلف نخواهم شد ولی هر قدر به عثمان اقا تسلیت میدادم قبول نمیکرد و متصل بحال بدبختی
خودش گریه میکرد و اغلب به او میگفتم که خدا حافظ مسلمان خوش اعتقاد است — خدا کریم است
در جواب بمن می گفت که خدا برای تو کریم است که هیچ چیز نداری و هیچ چیز از کفت نرفته است

نه برای من که الان بکلی تباه شده ام مالم از دست رفته جانم در معرض تلف است و باید به این
ذلت بسر برم خدا کریم است یعنی چه ــ در واقع حق هم داشت چنانچه از صحبتش معلوم میشد دلش
بیشتر برای تلف پوست بره بخارائی میسوخت مدام بفکر و اندیشه خسارت فوق الطاقه خود بود ــ بهر جهت
جدائی من از آقایم قریب شده بود ــ زیرا که روز دیگر یک کمند شتر بخارا نفری بمشار الیه سپردند که تا
بکوهستان بجهت چرا ببرد و در موقع حرکت اصلان سلطان به تشر و خشونت بمشار الیه گفت که اگر یکی
از این شترها گم شود گوشش و دماغت را خواهم برید و اگر یکی از آنها بمیرد در هر وقت که بخواهی خود را
بخری وجه قیمت شتر علاوه بر وجه استخلاصی دریافت خواهد شد از فرط محبتی که به عثمان آقا داشتم
هنگام حرکت مشار الیه را بالای جهاز شتری نشاندم و با صابونیکه از دست آنها باقی مانده بود و آب
چوب سرش را نم کرده در حضور ترکمنها تراشیدم در وقت تراشیدن سر مشار الیه این خیال بدل من گذشت
که این نوع رأفت و هنر یکه بخرج دادم احتمال دارد که در آتیه بکار من مفید افتد چنانچه در همان وقت
کسانیکه سرشان خارشت میکرد فهمیدند که سر را باید تراشید و در همان وقت شهرت کاردانی من بسمع
اصلان سلطان رسانیدند فوراً بنده را احضار کرده و فرمود بدون تأمل سر مرا بتراشی بنده هم
بدون تأمل مشغول سرتراشی او شدم ولی سری داشت بسیار بزرگ و چند جای آنهم جای بریدن
شمشیر داشت و موهای خشنش مثل موهای سگ گله سابق الذکر بود ــ مشار الیه هیچ وقت معتاد به تیغ سرتراشی
نبود و اگر موهایش خیلی بلند میشد با همان قیچی که موی بز و پشم بره را میچیدند و احتمال هم داشت که
در وقت چیدن چند جای سرش را همان دلاک وحشی صحرائی با پوست مقراض میکرد ــ فلهذا وقتیکه من
سرش را بملایمت تراشیدم عرقش را سر کرد و خود را در بهشت تصور نمود و اظهار اطمینان کرده دست
مرا نوازش نمود و فرمود که پستی و بلندی سر من نقشه دو روزه راه بود و قسم خورد که هر کس هر قدر وجه
بجهة استخلاص من بدهد قبول نخواهد کرد و از امروز باید من خاصه تراش مخصوص خود اصلان سلطان
باشم حال دیگر باید مطالعه کننده این مطلب را تصور نماید که در آن موقع من چه حالی داشتم ــ معهذا
این تلطف را که از مشار الیه دیدم خم شده زانوی آقای تازه گی خود را بوسه دادم و به احترام تمام اظهار
اطمینان و تشکر کردم و پس از آن بخیال نجات افتادم که هر وقت موقع بدست بیاورم دیگر تأمل در گریز نکنم
چون همیشه دایم الحضور بودم بنظر مردم جلوه کرده بودم اگرچه احتیاط تامه در گریز من داشتند ولی بعضی
حرکات میکردم که خاطر جمع بشوند و پیش خود خیال میکردم که در اول موقعیکه بدست بیاید انشاء الله
خواهم گریخت ــ بجهة اینکه این خدمتها و این جلوه که در نظر مردم دارم در واقع غلامی و بدبختی است

فصل چهارم در تدبیر اخذ وجه آقای سابق خودش و تفکر نگاهداریش

یکی از جمله چیزهائیکه بد نظر داشتم بجهة گریختن لازم بود حصول شب کلاه عثمان آقا بود که در آن پنجاه سکه
طلا دوخته شده بود ـــ ولی کلاه مذکور را در گوشه چادر زنها پرتاب شده دست رس به آنجا نداشتم
گذشته از آن باید طوری تدبیر نمایم که در وقت حصول اسباب خیال و گمان نشود ـــ بین چادر
نشین های ترتیب و تعیاد به دلاک مخصوص معروف شده بودم و همه آنها مرا دوست میداشتند ـــ
بانوی حرم اصلان سلطان هم با من آشنا شده بود ولی نه از دو سایر زنها مرا که چشم دلاکی نگاه میکردند
و دلاک هم میگفتند ـــ و بجهة مخلّی کر عیال سلطان مبذول مینمود و بنده اظهار تشکر میکردم با همه کی
بیشتر آشنا شده بودم لاکن آنها از تربیت یافته های خود شنیده بودند که دلاک های ایران کار
جراحی هم میکنند و علاوه بر سر تراشیدن و کیسه کشی در حمّام رگ هم میتوانند بزنند دندان هم
میکشند شکسته بندی هم میکنند ـــ بانو از حال خود فهمیده که خونش زیاد است و باید فصد کند
شخصی را فرستاد و جویا شد که من میتوانم رگ بزنم یا نه ـــ از استماع این سؤال ملاحظه کردم
که موقع خوبی بدست آمده در چنین موقعی باید بعضی اطلاعات بجهة مقصود خود حاصل کنم و شاید بمشارالیها
هم جذب قلب نمایم ـــ لهذا فوراً جواب دادم که اگر چاقوی قلم تراش خوبی بمن بدهید امید است باحسن
وجه رگ بزنم چاقوی قلم تراشی بجهة من حاضر کردند و یکی از ریش سفیدها ئیکه خودش را منجم میدانست
گفته که چند ستاره هستند و فردا قرین میشوند و بجهة گرفتن خون فردا مناسب تر است لهذا روز دیگر که ساعت
سعد بود مرا بچادر او بردند آنجا که رسیدم دیدم خانمی روی قالی نشسته منتظر ورود من است اولاً شکل
مشارالیها طوری نبود که غنجی بدل بزند ـــ و بسیار قطور و تنومند بود ـــ تر و نازک نبود ـــ که باصطلاح
ایران تعریف داشته باشد ـــ ثانیا در منزل هیچ اصلان سلطانی ساکن بودم که اگر ذرّه محبت
فیمابین را تصور میکرد احتمال داشت گوشش مرا ببرد بهرجهة مرا نزد یک خودش خواست و زنهائیکه قرب
و جوارش بودند چون مرا غیر از اشخاص متعارفی فرض کرده بودند لهذا با من بطور محبت سلوک
میکردند ولی آنها هم بی غرض نبودند و قصد شان فصد بود ـــ و تشنگی ستّتو برگ زدن
شده‌ام حسرت به اطراف دوختم که شاید شب کلاه عثمان آقا را بتعلیم و به انتصام بگیرم ـــ زیرا که اغلاط تا دیگر
به اشتوقیها داشتم تدبیری بخاطرم رسید نبض بانو را گرفته گفتم بسیار متحیر که آهسته و شاید این خون بریزد

بریزد باید در ظرفی کرد و بعد بسر فرصت غور نمود که فسادی در خونش هست یا نه از صحبت من زنها
متحیّر شدند قیل و قال میکردند صحبت من در نزد خوانین هم تأثیر افتاد و خود منهم در نظر مشار الیها
به استادی جلوه کردم ولی از بیان مذکور تولید اشکال تازه شد زیرا که آنها اینقدر اسباب نداشتند
که از یک ظرف خودشان صرف نظر کنند بجهة اینکه بمذاق و عقیدهٔ وحشی کردی هیچ تصوّر میکردند که
اگر خون در ظرفی ریخته شود آن ظرف دیگر نجس است و بهیچ وجه طاهر نخواهد شد بهمین جهة یکی یکی ظروف
خود نگاه میکردند و میگفتند این حیف است دور انداخته شود دیگری میگفت این ظرف قیمتی است و من مترّدد
بودم که قدم جرئت پیش بگذارم بلکه باین بهانه خود را بمقصود برسانم — در این بین بانو نجیال ظرف
آب خوری چرمی کهنه افتاده بود میگفت آن ظرف آب خوری را پیدا کنید آخر پیدا کرده آوردند گفتم اینها
کثیف و تاریک است باید در روشنی جوف او را خوب ملاحظه کنم عمداً آب خوری را بدست گرفته بطرف دهن چاه رفتم
و با همان چاقوی قلمتراشش دستم چند بخیه او را شکافتم اتّفاقاً بانو نجیال شب کلاه امیر پیر افتاده صدا کرد
آن شب کلاه کجاست زن دومی سلطان جواب داد آن مال من است میخواهم آن را توی زین شتر
بچپانم — بانو بغضب گفت از کجا مال تو شد — خدا یک است منهم وکیل مخصوص سلطانم باید
مال من باشد زن دومی مجدداً بدرشتی جواب داد نباید مال شما باشد حرفشان هم کم کم گیر کرد و بطوری
با یکدیگر مکالمه کردند که من ترسیدم مبادا بگوش اصلان سلطان برسد و برای قطع گفتگو من از عبد را
از منازعتین بگیرد و خود دستش بتصاحب شود و دیگر مقصود من حاصل نگردد — امّا از لطائف بهیچ مذکور میانجی
نموده بزن دومی حالی کرد که اگر در این موقع خدا نخواسته بجهة با تو اتّفاقی بیفتد خونش بگردن شماست
لهذا مشار الیها ساکت شد — آنوقت منهم بجهة رگ زدن حاضر شدم ولی مشار الیها چاقو را
که بدست من دید و کلاه را زیر دستش بجهة خون آمدن فهمید از گرفتن خون منصرف شد امّا من ترسیدم
که آنچه مدّ نظر است از کفم برود لهذا بر وقت و ملایمت دست مشار الیها را گرفته ملاحظه نبضش کردم
و گفتم که صرف نظر از رگ زدن در این موقع خلاف عقل است که این قسم مشوّش باشید هیچکس از اینها
نمیداند در عالم چه میشود و چه حادثه روی میدهد و از مقدّرات مستحضر نیست الان بجهة شما خون گرفتن لا
مناسب است و مجبور هستید در جواب من دیگر سخن نگفت دیگران هم که سکوت او را موجب
رضا دانسته گفتند با تقدیرات مقابلت کردن البتّه گناه است فلهذا مشار الیها دست خود را در کمال
دلیرانه — تحمّل فصد کردن چاقوی مرا نمود خونش را در کلاه مذبور گرفتم و بطوری که رسم است دستش را
شسته بستم پس از آن گفتم که کلاه خونی را ببرید قدری از چادر دور بگذارید هیچکس غیر از من ماذون

ملیت که دنبالش بزنند تا صحت و سقم مرض و نیک و بدی خون را تشخیص کنم بعد از چادر بیرون رفته
تا شب معطل فرصت بودم هر وقت که بخواب رفتند برخاسته کلاه را آوردم و فوراً آستر پشمش را شکافتم
و سکه های طلا را با اشتیاق تمام بیرون آورده در زمین دفن کردم سپس از آن خود کلاه را در کودی پنهان
کردم و صبح زود بسوکلی اطلاع دادم که دیشب چند گرگ به اطراف چادرها میگشتند من ترسیدم
که مبادا اتفاقی بجهت خون شما بیفتد لهذا خون را با کلاه در زمین قایم کردم مشارالیها هم حرف مرا
باور کرد و محض اینکه در عوض خدمتی که به او کرده ام تلافی کرده باشد بشقابی پر از گوشت کباب کرده
و پلو که خودش بدست خودش چپانیده مع یک کاسه دوغ ترش به انضمام نمک بجهت من فرستاده
وقتی که بشقاب پلو جلوم و پنجاه اشرفی متصرف خود دیدم باید اذعان کنم بخیال آقای سابقم افتادم
زیرا که آن بیچاره با آن حالت فلاکت با شترها در کوهستان بسر میبرد و من بخوشی وقت روزگار میگذرانم
از اینجهت خیال مشارالیه در قلبم مجسم شده خواستم که نصف آن غذا را بجهت او بگذارم در این بین خیالات
دیگر بسرم افتاد با خود حرف میزدم که اگر بجهت زیرکی و شعور خودم نبود لابد اشرفیها بدست کسی می افتاد
که از من مستحق تر بود — و اگر هم بجهت خود او باقی میماند با این حالی که دارد ابداً بکارش نمیخورد بلکه اگر این پولها
داشت صد نفر دیگر بودند که از او میگرفتند — پس بهتر این است که این پول را فعلاً خودم محافظت کنم
زیرا که قسمت او این بود که از دستش برود و قسمت من این است که بدستم بیاید این خیالات اسباب
اشتغال شده بود و من خود را محق آن وجه میدانستم و میگفتم که هیچ قانونی احدی نمیتواند این وجه را از من
بگیرد آخر الامر بعد از خیالات زیاد تدبیری کردم که نصف شام مذکور را توسط چوپان پسری که میخواست
بکوه برود به او برسانم و آن پسر هم شرط کرد که هیچ چیزی از آن را نخورد اما من بحرف او یقین
نداشتم و ملاحظه اشرفیها تسکینی برای من بود و میگفتم نباید در موقع تمکن در حق رفیق خود کوتاهی بنمایم
از طرف دیگر تأسف داشتم که پسره هنوز به پائین دره که چادرها بود نرسیده بود دیدم که تکه گوشتی
از آن بیرون آورده بدهنش گذاشت و دیگر تحمل نشده نماند که محض غایب شدن از نظرها استخوانهاش را
هم میخورد و رفتن به عقب او هم ثمری نداشت چون که دور شده بود بخیال اینکه سنگی بسرش بزنم
و تسکین قلبم گردد چند دانه سنگ برداشته بتعاقبش انداختم ولی هیچیک از سنگها به او نرسید

فصل پنجم دزد شدن حاجی بابا و حمله بشخص خودش آوردن

حالا قریب یکسال است که بدست ترکمن گرفتارم در این مدت حرکات من اسباب اطمینان همه

آنها شده بود

۲ بلر

آنها شده اعتمادی بمن دارند اصلان سلطان در هر موقع بجهة کارهای شخصی و عمومی با من مشورة میکرد
چون تصور میکرد که من با او متحد شده ام لهذا خواهش این بود که مرا هم در خدمت خود
بجهة غارت گری در ایران ببرد منهم اغلب التماس میکردم که در خدمت خود مشغولم و مقصودم
شناخت خودم بود که بلکه اسباب گریزی فراهم بیاید با وجود اعتماد متعهد تا اکنون اجازه نمیکه از
چادرها و مرتع تجاوز نمایم نداشتم اگرچه خودم هم از زمین شوره زار اطراف بی اطلاع بودم
و زمین مذکور فاصله بین ایران و خاک ترکمن بود از اینجهة گریختن از آنجا را شرط عقل نمیدانستم زیرا که
بسا اشخاص این کار را کرده و پس از استخلاص بلاشبهه یا از بی قوتی و بی آبی در همان شوره زار تلف شده
یا از جهة بی اطلاعی مجدداً بدست صاحب خودشان افتاده بیشتر از پیشتر با آنها خشونت کرده و صدمه
رسانیده اند — لهذا از قصد سفر آنها که مطلع شدم بسیار خوشوقت گردیدم و پیش خود میگفتم عجب
اتفاقی افتاده عجب موقعی بدست آمده و بعد بخیالم میگذشت که اگر هم در این سفر نتوانم بگریزم پس از
مراجعت بلاشبهه بجهة گریز من عایقی نخواهد بود و همیشه رسم سفر کردن آنها در موسم بهار و مقصودشان
این بود که همه جای کوهستان بجهة مالشان علف سبز هست و در همه جای صحرا نیز زراعت تازه پیدا میشود
بعقیده خود یقین داشتند که قافله هم در آن موسم عبور خواهد کرد و بدست آنها خواهد افتاد
خلاصه موقع حرکتشان نزدیک شد اصلان سلطان ریش سفیدهای طایفه خود را احضار کرد ده باشی
یوزباشی و اشخاصیکه در چپو کردن ماهر بودند همه را خواست و مقصود خود را به آنها حالی کرد
که میخواهد در وسط ایران تاخت نماید و در دل اصفهان برود و در نصف شب بکاروانسرائیکه بین
شهر است و تجار متمول سکنا دارند ورود نماید — چون راه شوره زار را بهتر از خودش کسی مستحضر
نبود و بلدچی گری بجهة خودش مقرر شد و مرا هم هادی کوچه و بازار اصفهان قرار دادند در باره من
چند نفر مدعی شدند و گفتند که اعتماد بشخص خارجی کردن و از ضمیر خود مستحضر نمودن شرط عقل نیست و اینکه
ما میخواهیم بهمان شهر خود دستش و آنکه بریم اگر هیچ کاری هم نکند احتمال دارد پس از ورود دیگر بگریزد
در آنجا مانعی نیست — پس از مباحثه زیاد آخر مرا به این شرطها قرار دادند که بعد از ورود
دو سوار از دو طرف مواظب حالم باشند هر جائی که فی الجمله فسادی در قصد من تصور کنند همانجا مرا بکشند
مباحثه باینجا ختم شد — ترکمنها اسبهای خودشان را سوغان انداختند و اسبی هم بجهة سواری من معین
کردند مال سواری من بین آنها قدری اهمیت داشت زیرا که دو مرتبه در شرط بندی پیش افتاده بود — باری
منهم تهیه سفر مثل ترکمنها کرده کلاه ترکمنی کلیجه پوستی شمشیر حمایل تیر و کمان و نیزه سنگینی که سرش پر نده بود

یا عمداً برداشته بودند بجهة خودم معین کردم خورجینی پر از جنس بجهة خوراک اسب به ترکش بستم بانضمام
هم در آن خورجین گذارده بودم که در موقع لزوم بپاشیمش بزنم چند چپه نان تنک و چند دانه تخم مرغ پخته
بجهة احتیاط خودم برداشتم و میدانستم در آتیه بکارم میخورد در مدت توقف اینجا الحمد لله معتاد شده بودم
رخت خواب نداشتم مکاناً هم لازم نبود ـــ خلاصه قبل از حرکت سکه های طلا را بیرون آورده دیگر
بند خودم گذاردم و به عثمان آقا که از شدت زحمت پوست و استخوانش باقی مانده بود دستور دادم که ان
شاء الله موقع بدست بیاید بدوستانش خواهم گفت که چیزی بجهة نجات وی مهیا کنند و او را
از گمرک نجات بدهند یا بخرند مشار الیه آهی کشید گفت هیچکس مرا نجات نخواهد داد و لو پسر و عیالم باشند چرا که
پسرم بخیال تصرف نمودن اموال من است و عیالم مایل بشوهر تازه کردن کلفتی است در این صورت کجا
بفکر من خواهند بود و از کجا نجات برای من خواهد شد و دیگر گفت که اگر حقیقتی دارید تحقیق نمائید
که پوست بره بخارائی در اسلامبول بچه نرخ است مرا اطلاع بدهید حرف که باینجا رسید خیالات
دیگر در قلبم خطور کرد ـــ گاهی میگفتم که اشرفی ها را باو بدهم گاهی میگفتم نگاه دارم و الله بخیالم
گذشت که اگر موقع گریز بدست بیاید همین اشرفی ها مرا بجائی خواهد رسانید گاهی میگفتم که از نجات او
چه حاصل است آخر الامر بنگاه داشتن اشرفی ها را خیالم منتهی شد در این ضمن منجم رسید مقرر کرد که [فردا شب]
ساعت خوب است لهذا در اول شب از آنجا حرکت کردیم همسفرها همقطاران بیست و دو نفر بودند
سرکرده همه اصلان سلطان بود و بیست و یکنفر هم متفرقه منهم شاملشان بودم همه آنها سرکردهای
چادرنشین اطراف بودند و هر یک بدرجه خود سوار معروف محسوب میشدند و اسبهای همه آنها به تیز
روی و اصالت شهرت داشت چون در شب ماهتاب سوار بودیم و اسلحه ها هم صیقلی شده بود پیش
خودم میگفتم که بچشم مردم عجب جلوه داریم و گویا هیچکس در میدان و مصاف مثل ما نبوده باشد و اما
ملاحظه خود مرا که میکردم یقین داشتم که خدا مرا بجهة جنگ خلق نکرده است و جنگ مناسب حال من نیست بلکه
محض هستم در همین خیالات تعلیم نشده وضع خود را طوری ساخته ام و رفتار میکنم که آقا و همراهانش
حتم دارند بر اینکه من رستمی هستم ضمناً خوف داشتم که مبادا وقتی مرا تجربه نمایند مشتم باز شود باری
در بین راه بغور تصور حال اصلان سلطان را میکردم زیرا که مشار الیه در کمال چالاکی در بین جنگلها یکه
کوهستان را پوشیده بود و منتهی بدشت قپچاق میشد بسهولت میرفت وقتی که ملاحظه خطرهای بالا رفتن و پائین
آمدن را میکردم هوشش از سر امثال من می پرید اما رفقا به اطمینان استحکام پاهای مالهاشان بسرعت
میراندند مقداری که از کوهستان رفتیم وارد بخاک خشک ایران شدیم ـــ در اینجا اطلاع اصلان سلطان

چنان بود

چنان بود که همچنین ترکمنان دل بر خاک می‌بردند میشناسند قلّه های کوه را فرداً فرداً از روی حتم میدانستند
دلیفر است بیشتر رفتن مال رو آید و شد حیوانات را درک مینمودند از قرینه حکم میگفت که چه طبقه آمده و شد کرده‌اند
گذشته‌اند از آن می‌گفت که عابر دوست بوده یا دشمن حتی اگر حیوانات باردار یا بی بار بوده میگفتند
و اغلب از جای پای مالها عدد مالها را هم بطور صحت خبر میداد — خلاصه با کمال احتیاط از
جاهائیکه ده و قریه بود میگذشتیم روزها را توقف داشتیم و شبها طی مسافت مینمودیم قبل از آنکه وارد شوده
زار بشویم به اندازه‌ای که میدانستیم اسبها طاقت دارند می راندیم پس از طی کصید و بیست فرسخ راه بنواحی
اصفهان رسیدیم آن وقت موقعی بود که حاصل خستگی خود را برداریم و موقع امتحان دلیری هم
نزدیک شده بود و نتیجه خیالات حمله رفقا هوا سر من پرت شده بود و میگفتند از کوچائیکه پاسبانان نیست
باید وارد شویم و آن راه را بهتر از من کسی نمیدانست ولی نتوانست که مستقیماً بکاروانسرای شاه برود
و مقصود ایشان این بود که در آنجا تجار معتبر با پولهای زیاد بجهت خریدن مال التجاره در این ایام جمع شده‌اند
و خیال تکلی این بود که لدالورود اوّل باید پولها را برداشت و بعد بخودشان پرداخت — تا اینکه مردم
خبر شوند آنها را با دهن بسته بیرون خواهیم برد تا اهالی ایران خودشان را بجنبانند ما محل خودمان رسیدیم
ولی خیالات آنها بنظر من بسیار مشکل بود چون گمان میکردم که تقدیرات با تدبیرات موافقت داشته باشد
بعقیده خودم گفتم که خیلی مشکل است بمحضیکه این حرف از دهنم بیرون آمد اصلان سلطان با چشمهای
ریزه زاغش خیره خیره نگاه کرد و گفت — حاجی چشمهایت را باز کن — این کار با بچه بازی نیست
پس از آن گفت بریش پیغمبر قسم است — که اگر بخواهی رفتار زنگی پدرت را میسوزانم — چه طور
پیش از این آمدیم و فتح کردیم و حالا فقط با سنخ آهسته شد — در همین حالت حکم کرد که من اسبم را
پهلوی اسب خودش راندم و یکی از جوانان وحشی را هم بطرف دیگر من مواظب نمود — و عهد کرد که اگر
از کار کوتاهی کنم فوراً مرا به سر نیزه بزنند — بعد از آن بهمین ترتیب راه افتادیم و از اطلاعاتیکه
از خرابه های اصفهان داشتم راهی پیش گرفته میرفتیم بعد که بکوچه و محله ها رسیدیم بسبب تاریکی کوچه
و محلّه ها بنظرم ناشناس بود — در هر صورت راهی گرفته میرفتیم تا اینکه با اوّل میدان مشق رسیدیم
در زیر طاق خرابه های خانه ها توقف کردیم چون در آن محلّه جمعیت بیشتر است آمد و شد هم بیشتر میشد —
فلهذا از اسبها پیاده شدیم افسار و پابند آنها را با میخ بزمین کوبیدیم و آنها را بدو نفر از خودمان
سپردیم و محض احتیاط قرار دادیم که اگر اتفاقی روی دهد در فلان کاروانسرا که در پنج فرسخی
واقع است منتظر یکدیگر باشیم از آنجا خودمان بدون صدا و ندا حرکت کردیم ولی بملاحظه اینکه مبادا

باکز بود اردو علاء برخوردیم از بازارها عبور میکردیم از پس کوچه ها رفته رفته بدرب کاروانسرای مقصود رسیدیم
چونکه آنجا نزدیک دکان پدرم بود وجب وجبش را بلد بودم ولی چون میدانستم در کاروانسرا قفل است برفقا
گفتم همچنین جا ها کس نکنید — خودم سنگی برداشته بدرب کاروان سرا زدم و به اسم کاروانسرا دار را
صدا کردم — علی محمد علی محمد — در باز کن — در باز کن — قافله آمده است دربین
خواب و بیداری بدون اینکه اثری از قافله بشنود جواب داد — چه قافله آمده است گفتم قافله بغداد است
دوباره جواب داد قافله بغداد دیروز یک روز آمده — دیدم حالا به تذکره می افتم مجبور شدم به اسم
در اسم خودم حرف بزنم — گفتم قافله ایست که حاجی بابا پسر کربلائی حسن سلمانی به اتفاق عثمان آقا
تاجر بغدادی همراهش بود و حالا آنها در راه اند من جلو آمده ام که مشتلق بگیرم (یعنی انعام بگیرم) دربان
که صدای مرا شناخت جواب داد که حاجی بابائی است که سر را خوب می تراشید جای شما خالی بود
خوش آمدید — فلا صد نزدیک آمده کلون دررا باز کرده همچنین که طاق طلوق درباز شدن بلند شد دیدم
یک آدم پیرمرد پست قدی است بدستش چراغ حلبی گرفته بود ولی روشنائیش آنقدر نبود که بتوانم تمیز
بدهم که در کاروانسرا کیست و چیست — یکی از رفقا پیش آمده او را گرفت و باقی داخل کاروانسرا
شدند و مشغول کار گردیدند — در غارتگری مهارت تامی داشتند گویا میدانستند که کجا بروند
و چه بکنند — بطرفة العینی طلا و نقره که بکار داشتند تصرف کردند — کلیة مقصودشان این بود
که چند نفر را هم از متمولین گیر بیاورند و علاوه بر اموال منهوبه چیزی هم برسم استخلاصی از آنها
بگیرند — شاعر خوب گفته — آدمی را دشمنی بدتر نباشد ز مال ❊ مغز آخر بشکستن میدهد بادام را
لهذا پیش از آنکه قیل و قالی شود سه نفر از کبار آنها را درحالتیکه در رخت خوابهای خود بخواب ناز بودند گرفتند
دست و پای آنها را بسته به جبر آنها را از کاروانسرا بیرون بردند و سه نفر از آنها را که ایشان بهتر بود
محبوسین را ترک خودشان نشانیده از شهر بکاروان سرای معهود بردند چون اطلاع کامل از آنجا داشتم
و میدانستم که در کجا پول نقد است یواشکی وارد یکی از آن منزلها شدم اتفاقاً همانجا آقای سابق من منزل
داشت لهذا کور دو دست یلکو کرده صندوق کوچکی که تجار وجه نقد درش میگذارند و بدستم آمد درش را
باز کردم دیدم کیسه سنگینی در او هست خوشوقت شدم به سینه برداشتم و بهر طور بود بیرون آوردم اما
بسبب تاریکی نمیدانستم که چه سکه در او هست کارها که نزدیک به اتمام رسیده صدای همهمه در شهر بلند
شد مخصوص اشخاصیکه در کاروان سرا بودند از قبیل نوکر مهتر قاطرچی یک دفعه به پشت بام
دویدند و فریاد کنان جمعی دور خود جمع کردند ولی نمیدانستند چه کنند طولی نکشید پاسبانان

داروغه کشیکچی ها هم رسیدند در پشت بام مستقبها و دیدند بنای های هو گذاشتند —
تکبیر به تندی کشیدند — میگفتند همه کارها را به حرف ساختند و یکدفعه ابداً نپرداختند چندین تیر
تفنگ هوائی کردند بسبب تاریکی شب و اضطراب از دهام ما خودمان را بدون حادثه از میان مردم
در بردیم درین وحشت چندین دفعه دل دل کردم که خود را از دست این مردمان وحشی نجات بدهم
و بگوشه خود را پنهان کنم تا اینکه انها بروند بعد با خود گفتم که اگر نجات بیابی لباس تنت ترا رسوا میکند
و تا بیائی به اهل بلد حالی کنی که کیستی و چه کاره خود را هالی ترا کشته اند چنانچه چندین مرتبه بسر دیگران همین
کار آمده بود و من بچشم خود دیده بودم — خلاصه دکان پدرم پیش رویم بود در روزهای خوشی که از
آمد و شد در این کاروانسرا داشتم بخاطرم آمده متحیر بودم که چه بکنم در این بین دیدم اطرافم را وحشی ها
مسلح گرفته اند و برگردانیده صورت منحوس اصلان سلطان را دیدم فوراً تهدیدم کرد که اگر بطوریکه
اطمینان دارم خدمت نمایان نکنی میکشمت — اتفاقاً یکی از اینها آمد از پهلوی من بگذرد محض
اینکه حسن خدمت بجا بیاورم به او دولکشه شدم و او را بزمین پرت کردم و به آواز بلند گفتم که اگر
بدون صدا مطیع نشوی و همراه ما نیائی همین جا میکشمت از حرف من آن بیچاره ترسید بنای التماس
گذارد و میگفت برای خاطر امام حسین ترا بجان پدرت بحق ریش عمر ترا قسم میدهم که از سر من بیچاره
بگذر محض تکلم از صدایش فهمیدم پدر خودم است چراغ کورکوری هم در بازار میسوخت صورت او را
هم دیدم که خودش است بیچاره صدای ولوله شنیده از خانه بجهت محافظت دکان بیرون آمده بود
در صورتیکه تمام اسباب دکانش غیر از شش عدد لنگ و یک کیف تیغ شکسته یک تکه صابون و یک
گلیم پاره بیشتر نبود — خلاصه یقینم که شد ریشش را ول کردم و خواستم که بجهت احترام دستش را ببوسم
و جلویش بایستم عقل نهیبم زد — چون جانم در معرض تلف بود خودداری کرده زبانی صحبت میکردم
و محض اینکه خودنمائی کنم دست خود را به بهانه به پالان قاطری میزدم که آنها تصور کنند ایرانی را میزنم در آن
حالت پدرم میگفت ای وای — اگر حاجی بابا اینجا بود نمیگذاشت کسی با من این طور رفتار کند این حرف
آنقدر بمن اثر کرد که بی اختیار دست از او برداشتم و به زبان ترکمنی گفتم که این پیرمرد دلاک بکار ما نمیخورد
دست از او برداشته متفقاً بدون مسامحه از میدان جنگ بیرون رفته و سوار اسبهامان شدیم و چهار
نعل از شهر خارج گردیدیم — هر کس از اهل و عیالش و از خانه و اولادش بجهت معیشت زندگی
دور است حال دل پدر و پسر را میداند و از خدا مسئلت می کند که خانه ظالم بزودی خراب بشود
تا از درد دل مردم مطلع گردد

فصل ششم در احوال سه نفر محبوسین

بر سر مطلب بیائیم ببینیم بر آن بیچاره های مظلوم چه گذشته — حاجی میگوید وقتی که ما بکاروانسرای مسعودآباد
کاه رسیدیم از اسب ها مان پیاده شدیم و اسب ها را ول کردیم تا استراحت کنند و ما خود مان هم از تنگی
بیرون بیائیم یکی از رفقا در راه دید گله میرود و یک بره از آنها بر داشت و به ترک گذاشته بود و در منزل
سر او را بریده کنجه کنجه کردیم و روی آتش هیزم بنای کباب کردن گذاردیم چون هیزم مکفی نبود قدری
پشکل بز هم جمع کرده آتشی افروختیم که کباب شود همین قدر که گوشتها گرم میشد و با خاکستر آلوده میگردید
بدون ملاحظه خورده میشد بملاحظه که زود صرف غذا شود و به تفتیش اسرا بپردازیم در بند خوب و بدی و خام
و پخته گی نبودیم (تفصیل حال اسرا) اولیش قد بلند باریکی داشت و سنش تقریباً پنجاه ساله بود چشمش
زل و گلپش تو رفته بود ریش کمی هم داشت یک شلوار ابریشمی به پایش و ارخالق شال کشمیری به تنش
بود — دومی پست قد و فربه — سنش حد وسط و صورتش سرخ رنگ بود لباس تیره رنگی پوشیده
دکمه های سینه اش را انداخته بود معلوم میشد که یکی از افسرهای دولتی است — سومی ریشش رو به پر مو
بود و هیکل عجیبی داشت مشار الیه را محکم تر از دیگران بسته بودند زیرا که یاغی بود و بیشتر از دیگران تقلا میکرد
خلاصه پس از آنکه صرف غذا نمودیم و قدری هم استخوان مسخوانش را به محبوسین دادیم آنها را بجهة تحقیق
احضار کردیم و از آنها بموجب شرح ذیل جویای مسکن حرفه شدیم شخص بلند قد باریک اندام که کلیه امید داری کمک ما
از او بود در اول بعنوان استنطاق در آوردیم چون غیر از من کسی از آنها فارسی نمیدانست مرا مترجم قرار دادند
اصلان گفت — شما کیستید چه کاره هستید — من بطور ملایمت ترجمه کردم — جواب — بخدمت شما عرض
میشود — من کسی نیستم شخص مفلسی هستم — کار شما چیست — شاعری است همین قدر که اسم شاعری در میان آمد
یکی از حرامزاده های ترکمن گفت — میخواهیم چکنیم — شاعر بچه کار میخورد — اصلان سلطان —
با کج خلقی جواب داد — بهیچ کار — ده تومان هم نمی ارزد بجهة اینکه شاعر همیشه بی چیز است فقط بواسطه
حرف های دروغ از مردم اخذ وجه میکنند در واقع — یاوه ای است بدوشش مرحوم — کی شاعر را میخرد
اگر تو فقیری این لباس فاخر را از کجا آوردی — این لباس افتخاری است که شاهزاده شیراز بجهة مدحی
که کرده بودم بمن داده است — فوراً لباس او را بیرون آورده در عوض پوستینی به او دادند موقتاً او را مرخص
کردند — دومی آمد — سلطان از او پرسید کیستید کسبتان چیست — جواب — من قاضی فقیری هستم
— پس اگر چنین هستید چطور در آن رخت خواب پاکیزه خوابیده بودید — متشعلم گفت — اگر شما بمن یک کسی
دروغ بگوئی گردنت را میزنم بدولتمندی خودت اقرار کن — زیرا که تمام قضات بجهة رشوه گرفتن

دولتمند هستند — عرض میکنیم من قاضی کلادون هستم بجهت پرداختن مالیات آن دهی که متصرفه
من است حکومت مرا احضار کرده — پس آن پول مالیات که آورده کجا است اصلان سلطان گفت
قاضی جواب داد — من آمده‌ام بگویم که پول ندارم زیرا که سال گذشته ملخ خارکی شده و تمام حاصل ما را
ملخ خورده است گذشته از ملخ کم آبی هم هست یکی از جوقه گفت آنهم قابل نیست — سلطان جواب داد
قیمتش علیحده ندارد — اگر در واقع قاضی خوبی باشد رعایا بعقبش بلند میشوند که برگردد و اگر شخص خوبی
نباشد و مردم ده از دستش متعدّی باشند البته یک دینار هم نمی‌ارزد (مترجم امروز در ایران دینار
وجود ندارد چنانچه (دکره) در سند نیست و محض حساب اسم موهومی دارد ده هزار دینار یک قران ایرانیست)
اصلان سلطان گفت معهذا بگذارید بماند شاید قیمتش بیشتر از تاجر باید حالا بیائید سومی را ببینیم
چند می‌ارزد — آدم حبیب خشن را آوردند و جلو خودشان ایستاده کردند — علی الرسم اصلان سلطان
پرسید شما کیستید با همان حالت خشونت جواب داد — من فراشم نوکری میکنم — تمام جوقه یکمرتبه گفتند
این مرد که دروغ میگوید — یکی از آنها گفت پس چگونه در آن رخت خواب به آن خوبی خوابیده بود
گفت آن رخت خواب مال آقایم بود — باز بالاجماع گفتند دروغ میگوید — دروغ میگوید —
باید این تاجر باشد — راست بگو والا ترا می‌کشیم — حرف اوّل را اعاده کرد ولی کسی از او نپذیرفت
آخر الامر بقدری کتکش زدند که مجبوراً قبول کرد ولی من بظاهر او که نگاه کردم گفتم که نباید تاجر باشد
برفقا هم گفتم که این چیزی نیست بگذارید برود — از گفتن این حرف حمله کی بمن پریدند و حرفهای بد زدند
در آخر گفتند اگر میخواهید حمایت از همشهری بکنید شما هم بچشم غلامی نگاه خواهیم کرد لهذا
مجبور شده گفتم خود دانید من چه بخیال خودتان باشید — آدم دزدی آنها بطوری بود که گویا هرگز در جاده
انسانیت نبودند و هریک عقیده‌ای درباره آن بیچاره ها داشتند میگفتند با این مردمان بی قابلیت چه باید کرد
جمعی میگفتند قاضی را نگاه دارید و شاعره فراشش را بکشید و برخی میگفتند فراش بجهت خدمت باشد شاعر را
حتماً باید کشت که باری از دوش مردم برداشته شود من دلم به احوال شاعر بیچاره میسوخت و از قرینه معلوم
بود اگرچه مشارالیه خود را فقیر قلم داده و بجهت اسباب صدمه شده ولی به آنها میگفتم که این چه کار حماقتی است
که میخواهید مرتکب بشوید — گفتند یعنی این بدتر از آن است که مرغ تخم طلا را بکشند — جواب گفتم آقایان
من شما بدانید در بعضی موارد شعرا متمول هستند اگر هم نتوانند همیشه دولتمند خواهند بود بجهت اینکه
آنها دولت را بکلمه خود نگاه داشته اند شما نشنیده اید که سلطان محمود بجهت هر بیت یکمثقال طلا بشاعر
داده است (بیست و چهار نخود یکمثقال است) درباره همین شاه هم گفته شده است کسی چه خبر دارد

شاید شما هم شاعر شاه باشید — یکی از آن‌ها بود گفت اگر این مسئله راست است در این صورت باید او
بگو که یک شعری بگوید اگر ارزشش یک مثقال طلا نداشته باشد او را میکشیم — شعر می‌سازد —
شعری بسازد همه آنها بزبان در آمدند و گفتند اگر گوئی نه بایستی را می‌بریم — آخر الامر مقرر کردند که هر چه را
نگاه دارند و پس از تقسیم مال منهوبه مراجعت بدشت قپچاق کنند — اصلان سلطان همه ما را جمع نمود
هر کس مجبور بود که هر چه آورده ارائه نماید بعضی کیسه‌های طلا را آوردند برخی کیسه‌های نقره بهمان پولها هم
قناعت نکرده بودند سر قلیان طلا — لکن نقره لباس خز شال کشمیری و اشیاء مختلفه جلو امیر گذاردند
وقتیکه نوبه من شد خورجین سنگین تومانی را پیش آنها آوردم همه گفتند بارک الله بارک الله گفتند
خوب کردی — خوب کردی — خوب ترکمنی شده است ما خودمان هم این طور نمی‌توانستیم بکنیم مخصوصه
سلطان به آواز بلند تحسین نمود — و گفت حاجی پسر من است — بجان خودم و بسر پدرم قسم است که شما
دلیری کرده اید من هم یکی از کنیزهای خود را بزنیت بشما میدهم و شما باید همیشه پهلوی خود من باشید یک جا در
مخصوصی با بیست تا تره بشما میدهم و برای شما عروسی میکنیم و وقت عروسی هم همه اهالی جا در ها ضیافت
میدهم — این حرفها بیشتر بقلب من اثر کرد و زیادتر بفکر گریختن افتادم چه که در اول موقع بگریزم لکن فعلاً بخیال
تقسیم اموال بودم که شاید چیزی هم بخود من بدهند افسوس داریم که مرا محروم نموده یکی بنا را هم بمن ندادند
هر قدر فریاد کردم و هر چه لابه نمودم اثری بقلب آنها نکرده در جواب گفتند اگر زیاد ابرام نمائی سرت را
می‌بریم لهذا مجبوراً بهمان سکه طلای اصلی خودم قناعت کردم ولی خودشان با هم بجهة تقسیم گفتگو و مشاجره
زیاد شد — تا آخر الامر کار بجا دله رسید نزدیک بود که بمقاتله ختم شود — در بین گفتگو یکی از مقاسمین گفت
که قاضی هم باقی است چرا دعوا می‌کنید آخر از قسم سهمی خواهید برد این حرف که در میان آمد قاضی را
بین خودشان نشانیدند قاضی ترتیبی داد که یک سهم هم گیر خودش بیاید ولی این سهم غیر از حق ده یک قاضی مقرر بود

فصل هفتم در اثبات شئونات شاعر و تعیین اسم او

بعد از تقسیم مال منهوبه از همان راهی که آمده بودیم مراجعت کردیم زیرا که محبوسین نمی‌توانستند بیایند
و سوار و پیاده می‌کردیم — ولی از اول که شخص شاعر را دیدم از وجنات احوال او فهمیدم که شخص است
محترم و از اتفاقات روزگار به این روز افتاده چون من خودم در خواندن و نوشتن کل قولی میکردم محض
فخر بیدلم گذشت که در موقع صحبت به اهل قلم باید رعایت کرد — به سهولت احترام نمودم همین قدر
که گفتند شاعر را شعر گفتن وادار و زبان خود تحرف بزند بدون آنکه طرفداری مخصوص ظاهر شود

موقع بدستم آمد

بلنر /

موقع بدستم آمد بدون واهمه که مطلبی استنباط شود با یکدیگر بطور آزادی حرف میزدیم قدری که مانوس
شدیم من سرگذشت خود را اظهار نمودم و از عقیده باطنی خودم او را مستحضر ساختم و مشارالیه
یقین نمودم که آنچه از من در بارهٔ او ساخته شود از هر حیث کوتاهی نخواهم کرد و چون قبل از وقت از من
منتظر سوء سلوک بود بر خلاف آن سخنهای محبت آمیز شنید از بشره اش معلوم گردید که خوشوقت
شده است و دیگر شکی برایش باقی نماند که مطالب خود را بیان نماید و از ضمیر خود مستحضرم نماید زیرا که
من بخطا نرفته بود زیرا که مشارالیه یکی از شعرای دربار شاهی و بملک الشعرائی ملقب بود و مشارالیه از شیراز
بجهة خدمت مخصوصی عازم طهران شده و همان روز بیچاره به اصفهان رسیده و [illegible] دوچار
نشده بود و محض اینکه این راه شوره زار وقت با سهولت بگذرد از مشارالیه خواهش کردم که سرگذشت
ماجرای خود را اقلاً باید بر عرض مرا اجابت نموده بموجب شرح ذیل بیان کرد * تولد من در کرمان شده
و اسمم عسکر است در تنها پدرم در زمان مرحوم آقا محمدخان قاجار حاکم کرمان بود از اینجا که بدبختان از فساد
همیشه در صدد آزار مقبلان هستند شورشی کردند که ملکه او را از حکومت معزول نمایند ولی بجهة احترامی که داشت
کاری پیشرفت شورشیان نشد انقلاب حیثیتهای خشمناکش او را در خطر می انداخت ولی از حرکات
مدبرانه اش محفوظ بود و سالها بسعادت در کامرانی حکومت کرد * تا اینکه در زمان همین شاه در رخت
خوابش بموت حتمی جان بجان آفرین تسلیم نمود * مال متروکه او تقریباً ده هزار تومان از ضیاع و عقار
بود تمامش بجهة مرحمت این شاه بمن رسید — در جوانی اوقات خود را بتحصیل علوم و کسب فنون
بسر می بردم و همین جهة معروف بین علوم بودم قبل از سن شانزده سالگی خط من مشهور و تمام اشعار حافظ
از حفظم بود و خودم هم شعر را مثل اینکه تکلم کنم مسلسل میگفتم بجهة هر اتفاقی کتابی منظوم می ساختم
حکایت لیلی مجنون را من برشتهٔ نظم در آوردم با وجودیکه هیچ وقت صدای بلبل را نشنیده بودم ولی
در شعر طوری او را شیفته ساخته بودم که گویا در واقع شیدای گل بوده هر جا که میرفتم بمناسبت مجلس
اشعار میگفتم مردم فریفته اشعار و گفتارم بودند * و اما میکه صادق خان ادعای سلطنت میکرد و با شاه
عالیه در جنگ بود گزارش شاه را بمغفور صادق خان بطوری رسانیده که بهتر از آن تصور نمیشود * ذات
مقدس سلطان در همان رزمگاه حاضر بود و بجهة وجود مبارکه خودشان بزودی جنگ باتمام رسید
تفصیل جنگ را برشتهٔ نظم در آورده شاه را رستم و [illegible] قرار دادم طرف مقابل را چون زنان
پست فرض کردم * تا آخر که اشعارم بسمع مبارک شاه رسید مورد تحسین و مستوجب تکریم گردیدم چنانچه
رسم افتخار بجهة شعرا است که هر کس شعر خوبی بگوید سلاطین دهن شاعر را پر از زر میکنند از آنجمله روزی

مرا احضار کرده در بین مجمع وزرا و سرکردگان و امرا امر فرمودند دهن مرا از زر پر کردند این مسئله اسباب افتخار و ترقی من شد پس از آن فرمان قضا جریان به افتخارم شرف صدور یافت که همیشه در بار شاهی باشم بر حسب اتفاق روی دست بسته بنظم در آورم روزی محض اینکه اشتیاق وارادت خود را نسبت به شاهنشاه بنمایم عرض کردم که فردوسی شاعر معروف بجهة سلطان محمود شاهنامه نظم آورده چون در این ایران چشم خود شاهی بکمال و جلال و رشادت و اقبال مثل اعلیحضرت ندیده مناسب است که فدوی هم شاهنشاه نامهٔ از احوال سلطنت و حوادثات بنظم در آورم ✳ اعلیحضرت سلطان عرض مرا پسندیده از در رافت ملوکانه اجازت فرمودند تو سن صریر قلم را بصفحه قرطاس بامید صله صریر دادم حسادت وزیر خزانه که یکی از دشمنهای من بود بجوشش آمده بدون جهت و سبب میخواهست که مرا دوازده هزار تومان جریمه نماید بسمع مبارک اعلیحضرت شاهنشاه که رسید فرمودند چون شاعر مخصوص ما است نباید جریمه شود ✳ و علتش این بود که روزی در میان جمعی صحبت از سخاوت سلطان محمود در میان بود که بجهة هر شعری یک مثقال طلا داده است محض اینکه این مطلب بگوش زد اعلیحضرت سلطان شود من به آواز بلند گفتم جود و سخای سلطان ما بالاتر است چنانچه در باره این کمترین بنده گان و جان نثاران که هنوز کاری نکرده ام انقدر را از سیب گریشان تیر شده گردیده ام که زبان حمد ندارم ✳ حضار مجلس بخواستند که بدانند و بفهمند که چگونه نسبت بمن چنین بذلی شده ✳ گفتم اولاً پدر من که فوت شد ده هزار تومان مال داشت اگر این سلطان هم مثل بعضی سلاطین جابر چشمشان بمال و ثروت ما بود دفعتاً بگرفتن بودند ولی از آنجا که ذات مقدسشان فهمیده بودند که شاهی منوط به خوشنودی لشکر و دلجوئی رعیت است اگر رعیت و لشکر نباشد مثل ماهی است که در او ریشش بجو دمی گذارند ✳ و دیگر دانسته بودند که سلطان بمنابه سر و رعایا و لشکر بمنابه پیکر است ✳ هر دو لازم و ملزوم یکدیگر است ✳ فلهذا اغماض فرموده آنجا ده هزار تومان دست شما سپرده است باشد ✳ دوم در چندی قبل دشمن من و مظلوم حکام ولایات وزیر خزانه منجوا است حساب سازی کند که دو از ده هزار تومان به اسم باقی محل کرمان از من بیچاره بگیرد آنهم بسمع مبارک اعلیحضرت رسیده معفو کردیدم آقایان من این بیست و دو هزار تومان ✳ سوم در چندی قبل بجهة چند بیت شعر دهن مرا پر از اشرفی فرمودند آنهم مقدار زیادی شده بود زیرا که دهن خود را فوق الطاقه باز کرده بودم گذشته از آن از یوم آستان بوسی تا کنون چندین مرتبه انعام مرحمت کرده اند که ما سانم الحقه در نارند ✳ و دشمنانم از رشک سرشک می بارند حال خود تان تصدیق کنید ✳ خدا زنده و پاینده اش بدارد ✳ خدا سایه اش را از سر ما کم نکنند

خدا بر دشمنانش ظفر بخشد — مجلس هم خورده و همه گی برخواستیم طول نکشید که زود تمام عرایض
متملقانه ام را بخاک پای اعلیحضرت شاه روحنا فداه رسانیدند * محض بروز مرحمت یکدست
لباس برسم خلعت به بنده مرحمت گردید * تفصیل لباس * یک سرداری زری * یک شال کشمیری
بجهة عمامه سرم و یکی برای کمرم * و یک جبه زری حاشیه قرمزی هم بجهة روی لباسم بود علاوه بر آن
بنده را بلقب ملک الشعرائی به انضمام فرمان مهر لمعان جهان مطاع مفتخر فرمودند فلهذا علی الرسم
شهر روز متواتر فرمان و لباس را از زینت سر و پیکر خود قرار داده میگفتم دشمن آتش پرست
باد پیما را بگوی + خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجوی — هر روزه دوستان تبریک میگفتند
و بیشتر از پیشتر احترامم میکردند این مرحمت را که دیدم قصیده بجهة وزیر خزانه تلافی گفتم تمامش معنی دو
و هجو ملیح بود * و مدحی که ازاو بظاهر شده بود در باطن تصریح بود مطبوع عموم واقع شده زیرا که اغلب
الفاظ عربی ذو معنی داشت که نه خودش و نه دیگری نفهمید طوری مقصود خود را لباس شاه پوشانیده بودم
که بدون تشریح و بسط العبارات نبود بجهة بعضی بهر اختراعات در دربار شاهی و قری دادم
یک چرخ متحرکی ساخته بودم که اگر یک نقص آن رفع میشد مدام متحرک بود کاغذهای مختلف الالوان را
من ایجاد کردم قلمدانی اختراع کرده بودم روزی رفتم بازار علامتش بنمایند خود اعلیحضرت شاه
رسیدند و فرمودند بحسب شعر خودت بجیب هر وقت لباس میخواستم تاجرهای مخصوص از اردو پائین آورده
و هرچه قیمت میکردند میدادم در عید که هر یک از چاکران آستان چیزی برسم پیشکش تقدیم کردند من هم
چیزی بمناسبت خلال و دندان ساختم در قاب خوشگلی نهاده تقدیم کردم اعلیحضرت سلطان در روز
مبارک عید در موقع سلام عام به اعیان و اکابر فرمودند من شاعر را بجهة این زحمتی که کشیده بوسیله
در آن قصیده دندانهای شاه را بمروارید و خلال را بغواص تشبیه کرده بودم لثه دندان را بدریاچه
مرجان که در پهلوی آن مروارید سپید میشود فرض کرده ریش و سبیل شاه را بدریای مواج تشبیه داده بودم
بجهة اختراعات طبع من عموم اهالی با من سلام و علیک داشتند و از روی تملق میگفتند که فردوسی
در مقابل من خر محض بوده بوسایل شاعری و اختراعات طبیعی مورد مرحمت شاه واقع شده بودم
و اعلیحضرت شاهنشاه هم همیشه مایل بودند که بهر نحو است بمن چیزی برسانند و بر آبرویم بیفزایند
لهذا فدوی را حامل خلعت معمولی عیدی فرمودند که در شیراز بجهة حضرت والا شاهزاده حکمران
خطه فارس ببرم در شیراز رفتم خدمت خود را انجام دادم در آنجا فوق العاده از من پذیرائی
شد و انعام و اکرام زیادی بمن دادند علاوه بر آن سیورسات زیادی هم از دهات بین راه گرفتم

ترکمن مقتدر می باشید دل به حادثه شب گذشته هم از مهر آنجناب محروم گردانید هرچه داشتم از من
دزدیدند فی الحال شما حال مرا می بینید که بچه بدبختی گرفتارم اگر شما ترحمی بحال گرسنگی من ندهید می ترسم
که در غریبی به اسیری بمیرم (مترجم اگر شاه هم در آنجا حاضر بود هم میگفتم گرانی صدمه از جهت همان است
که از رعایای بیچاره بی پناه به عنوان استحقاق سیورسات گرفته اید لهذا امکان استخلاص شما مشکل شده است)
بالاخره قدری تامل کرده گفت شاید شاه هم مایل به نجات شما بوده باشد گفتم گمان نمی کنم که پولی
بجهة استخلاص من نخواهند داد زیرا که وزیر خزانه با من چپ افتاده بخصوص از وقتیکه گفته ام گوسفند از اینکه
وزیر عالیه سنه چگونه ساعات میسازد بگوید که گذشتن را هم نمیدانند بعد از این البته هیچکس در بند من
(یعنی بفکر من نیست) و بولیکه من تو را نتوانم کرم ندارم مسیره اگر حتی تا قبل از وقت بوده اند
در اینصورت من نسبت به امیدواری ندارم لابد قسمت چنین بوده که بر این صدمه گرفتار شوم و چندان
هم تشکر نیستم چون شما مسلمان هستید مستدعیم که در مصائب من کمکی کنید

فصل هشتم در گرفتن حاجی بابا و مشهد و شدن از جا و درآمدن به [illegible]

مشرح حال شما عرض کرد به آخر رسید گفتم مطمئن باشید هرچند حقی که از من برآید در حق شما کوتاهی نخواهد شد
حال قدری تامل کنید چون من هنوز بچه ام برخود هم اسیری نکرده و خرجی نیافته ام لهذا قبل از
وقت مشکل است که بتوانم برای شما کاری کنم و غیر ممکن است که من بتوانم در سیورسات صحرائی از چنگ
آقایان خودم بگریزم اولا اسبهای آنها بهتر بود ثانی راه را بهتر از من بلد بودند در این صورت گریز از آنجا
عین سفاهت بود مجبور بودم که موقع مناسبی بدست بیاید این حرفها در موقعی بود که قریب به انتهای
زمین شوره زار قریب طهران بودیم و بنا داشتیم که از شاهراه بین طهران و مشهد بگذریم تقریبا بیست و پنج
فرسخ بسمت مشرقی دامغان واقع شده بودیم در همان جا اصلان سلطان به قصد اینکه در این گذار
راهگیران قافله باشد توقف کرد و میگفت لابد قافله خواهد گذشت مال آنها را می چاپیم و خودشان را
به اسیری می بریم شبی را در آنجا صبح کردیم علی الصباح جاسوسی که در تپه های نزدیک مخصوص معین کرده
بودند بسرعت آمده خبر داد که قافله دو دولاغ زیادی در مهمانی دامغان در خطه خراسان بلند شده بطرف
ما می آید بمحض استماع قبراق شدیم کت و نعل اسبها را بستیم در آنجا گذاشتند دست و پای خودمان را محکم
کردیم و به این خیال بودند که بعد از تاخت و تاز مجمل خود را جمعی نموده و اسرا را همراه ببرند در همین خیال
مصمم شدیم و از جای خودمان بقصد قتل و غارت حرکت کردیم اصلان سلطان که خودش پیش

آهنگ شده و سایرین در عقبش میرفتند رو برگردانید و مرا صدا کرد حاجی بابا حاجی بابا حالا وقتی است که
شما عشق خود را بما ثابت کنید شما هم مثل من باید متوجه باشید * سابق بر این به شما گفته ام حالا هم
بشما میگویم که مستحضر باشید اینکه شما را همراه میبرم اولاً محض این است که در آتیه شما بتوانید شخصاً کار بکنید
و دیگر اینکه شاید در مواقعی محتاج بشویم زیرا اغلب قافله این راه همسفرهای ما را اشکفند تا قدری
پیش میرویم شاید با جلودار صحبت صلح کنیم (از صلاح نرفتیم آنوقت باتفاق تفنگ ها بر سر آنها می ریزیم)
یعنی به آنها می تازیم) در این صحبت ها بودیم که ما بر پیش آمدند من از بشره صاحبان فهمیدم که حالتش
تغییر کرده * رو بمن کرده * گفت ... این قافله نباشد جماعت تنهائی باشند گذشته از آن صدای
زنگ قاطرشان هم نمی آید و خاک از آنجا بلند میشود * نیز چند نفر هم در این دولاغ بنظر می آید باید
از دولتی حکومتی باشند پنج نفر از جلو بدیگران می گشتند * شاید اینها جلودار باشند * خوب که پیش آمدند بطور واضح
معلوم شد که قافله نبود و بقرینه معلوم بود که شخص متشخصی است + بعد تحدث گفتیم که باید حاکم همین خطه باشد
و با اردو حرکت کرده زیرا که اغلب حکام ولایات در این مواقع با تجمل حرکت میکنند و چیزیکه از حکومت کردن
فهمیده اند همین است که بجبر پول زیادی بدست بیاورند و خرج بیهوده تجمل کنند * باری خوب که نزدیک شدند
دلم تکان خورد چه اگرچه گریختن موقع خوبی بود پیش خود خیال کردم که من پیش میروم البته مرا خواهند گرفت
دیگر آقا ملتفت مطلب نخواهد شد و من محفوظ خواهم ماند اگرچه در اول تشدد خواهند کرد ولی بفصاحت
لسان آنها را حالی خواهم کرد که من از این طبقه نبوده ام و به اسیری گرفتار شده ام در همین اندیشه
برفیق خود گفتم بگذارید من جلو بروم و بدون تحصیل اجازه اسب خود را تاخت کردم فوراً مشار الیه عقب من
بلند شد که مرا نگاه دارد * لکن چند قدمی که از تپه های کمین گاه گرفتار نشده بودیم با آنها که می آمدند روبرو
شدیم بقدر یک تیر انداز بیشتر فاصله نمانده بود بعضیکه من و آقا را دیدند شش هفت نفر سوارهای کاروان
از میان آنها خارج شده بسرعت تمام رو بما آمدند ما برگشتیم که بگریزیم دیگر فرصت ندادند اصلان سلطان
هم زور بمال خود دست آورده سعی خود را می کرد که من چند قدمی خودداری کرده سوارها رسیدند و مرا از اسب انداختند
اسلحه مرا و پنجاه سکه اشرفی را از من گرفتند بعد به تیغ بسیار چیزهای من پرداختند هر قدر میگفتم که بابا من از شما
گریزان نیستم بلکه بشما پناه آورده * معهذا گفت و تیغ مرا با شال کمر خودم محکم تر می بستند آخر الامر هم مرا
بخو کرده از هر طرف میزدند چون طوری بسته بودند که نمی توانستم بخوبی حرکت کنم مرا کشان کشان پیش
آقاشان بردند آقا در میان نوکرها سواره ایستاده بود بکجه احتیاط که به او نگاه کردند و تعظیمات لازمه بجا می آوردند
فهمیدم باید یکی از شاهزاده ها باشد قدری که نزدیکتر شدیم نشستیم گردنم میزدند و میگفتند تعظیم کن تعظیم کن شاهزاده

خم شده تعظیم کردم شاهزاده فرمود بازش کنند کت و بغل مرا که باز کردند از میان نوکرها جستی کرده
خود را به شاهزاده رساندم دامنش را گرفته به آواز بلند گفتم پناه بشما آورده ام یکی از سوارها دوید که مرا بجهت جسارت
تنبیه کند شاهزاده راضی نشد که در پناهش بی احترامی بشود بمن فرمودند که ترا پناه دادم بسوارها هم فرمودند که
دیگر مرا اذیت نکنند بعد بمن فرمودند چه بسر تو آمده و چه طور باین حالت شده ئی بخاک افتاده زمین ادب
بوسیدم و شرح احوال خود را بطور صحت عرض کردم و بجهت ثبوت صدق مطالب خود عرض کردم ترکمنها نزدیک
هستند چنانچه امر مبارک باشد سوارها بروند و سه نفر اسرای ایرانی که یک نفرشان هم شاعر سلطان است از دست
آنها نجات بدهند تمام عرایض بنده یقین شد که صدق است ولی در این ضمن چند سواری که عقب جیران سلطان رفته
بودند با رنگ پریده مراجعت کردند بحضرت علی و سر شاه قسم خوردند که یک دسته ترکمنی که تقریباً هزار نفرند هستند
بطرف ما می آیند حالا باید بجهت دفاع حاضر شویم هرچه عرض کردم که سرکار شاهزاده حضرت والا والله بیست نفر
بیشتر نیستند دیگر کسی گوش بعرض من نداد و بر خلاف گفتند که این دروغ میگوید احتمال میرود جاسوس است
یکی یک قسم * که اگر ترکمن بما حمله بیاورد همین جا تو را می کشیم سوار چندی به تپه های اطراف و جوانب دویدند و منتظر
ورود ترکمن بودند چون ترکمن در همه ایران مشهور شده بود همان اسمش اسباب وحشت عموم گردیده بود
خلاصه نه ترکمن آمد نه آنها عقبش رفتند بعد از ساعتی که از خیال ترکمن منصرف شدند بقصد سفر خودشان رو
بمقصود نهادند اسب مرا که گرفته بودند اجازه دادند سوار قاطر باری شوم (شعر) باز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * باری بعد از سوار شدن در بین راه بفکر بدبختی خودم افتادم و پیش خود میگفتم
این چه قسمتی است یک شاهی ندارم (مترجم بیست شاهی یکقران است و ده قران یکتومان است) یک دوستی
ندارم آخر از گرسنگی تلف خواهم شد از روز ازل سرنوشت من نبود که مسلمان بی خدشه باشم
باین خیالات بلند بلند گریه میکردم و بیک سکه افتاده بودم و افسوس همانقتیکه حالیه کردم میخوردم
و میگفتم که این صدمه بجهت دروغ خودم بمن رسید وقتیکه نزدیک آنها بودم طوری پیش چشم ندیده میکردند
که دلم میسوخت و حال آنها مرا فراموش کرده اند * ای لعنت خدا بر آنها باشد * از شدت
غضب بلا از عالم گفتم شما خودتان را مسلمان میگوئید * شما کمتر از سگ فرنگی هستید ترکمن هیچ نسبتی بشما ندارد
چون دیدم این حرفها بخرج آنها نمیرود و غیر از خنده ثمره دیگر ندارد بنای عجز و لابه گذاشتم * سر امام
حسین * برای خاطر پیغمبر شما را بجان اولادتان قسم میدهم که با شخص غریب بی کس این طور رفتار نکنند
مگر من مسلمان نیستم * مگر چه تقصیری کرده ام که این طور سلوک می کنید من شما را دوست فرض کردم بشما
پناه آوردم شما با من بطور دشمنی رفتار میکنید عجز و لابه منهم مثل سندان بود (شعر

برسید دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنی بر سنگ + آخر یک نفر که او را علی قاطرچی میگفتند
قلیان چاق کرده خود را نزدیک آورده بمن داد گفت فرزند قلیان بکش * در دار دنیا تمام امور
بدست خداست * باز نصیحت تسلی گفت این قاطر من که غلامکش را سفید خلق کرده من میتوانم سیاه
کنم اگر یک روز کاه و جو گیرم نیاید روز دیگر با پس در صحرا بچرد و خس و خاشاک بخورد *
قلیونت بکش — قلیون بکش شکایت از مقدرات نمیشه کرد * مشکلی نیست که آسان نشود *
مرد باید که هراسان نشود * حرفهای قاطرچی قدری مرا تسکین داد چون دیدم
بعضی اشعار مناسبت گفتم و قدری هم ملایم شدم با من بیشتر رأفت کرد و چند روزیکه در راه بودیم
مرا با خودش هم خوراک کرد قدری که راه طی کردیم آقا علی سر دماغ آمد بنای معرفی شاهزاده را گذارد
گفت این شاهزاده که الان در پناهش آمده پسر پنجمی شاهست ایالت خطه خراسان بایشان سپرده شده است
و بمشهد میرود * در خود مشهد محل حکمرانی اوست در طهران * بود * تاخت و تاز ترکمن شهرت داشت
ازاین جهت تهیه و اکره زیادی همراهش کردند * از قراریکه میگفتن * از طهران دستور العمل دارد
باید حتی الامکان این طایفه را قتل و قمع کند — باید سر زیادی از آنها بریده بطهران روانه کنند که در جلو
ارک روی هم بچینند تا عبرت دیگران بشود — بعد از آن رو بمن کرد و گفت حقیقت تو خودت خوش
بخت بودی که هیکلت تو را دو چار بلای دیگر نکرد — اگر چه خورده جثه ات ریزه بود و رنگت سفید
بود و موی سرت کم بلیشه حکما سرت را می بریدند و تو پوستش کاه می چپاندند عوض سر ترکمن بطهران میفرستادند
در همین گفتگوهای نامربوط بکاروانسرای منزل گاه امشب رسیدیم * کاروانسرای مذکور در دامنه دشتی
واقع و نصفش مخروبه بود من پیش خودم خیال کردم که بعد از ورود هر طوری شده خود را بشاهزاده میرسانم
و استدعای اسب و اشرفی و اسلحه خود را میکنم علی الله شاید بمن پس بدهند در این خیال گویا کسی بمن گفت
که گیرنده آن چیزها بلکه از خودت مستحق تر باشند اعتنا نکرده توکل کردم و منتظر وقت بودم که قبل از نماز
مغرب خودی بشاهزاده برسانم * از دور دیدم شاهزاده در ایوان طاق کاروانسرا روی قالی نشسته
و بجهت رفع خستگی به متکا تکیه کرده و جمعی هم جلوش ایستاده اند چشم همه را پائیده پیش رفتم محض اینکه
کسی مانعم نشود به آواز بلند گفتم حضرت والا عرضی دارم * صدای بنده را که شنیدند فرمودند پیش بیا
چه میگوئی عرض کردم ملازمین رکاب در بدو امر مرا کتک زیادی زدند اسب و اسلحه خانه زاد را بیگر گرفتند بعلاوه
عدد سکه طلا در کمربندم داشتم با کمربند بردند * استدعا که مقرر بشود مسترد نمایند شاهزاده که تکیه داده
بودند برخواسته دو زانو نشستند و رو بنوکرهای اطراف کرده فرمودند آنهائیکه اسب و اسباب این را گرفته اند

قلع و قمع

کیستند هر کس که اطلاعی داشت عرض کرد بفراشباشی فرمود آنها را حاضر کنید فراشباشی چند نفر را
آورد چون دو نفر بیشتر از همه بها درست کرده بودند آنها را شناختم عرض کردم همین دو نفرند — شاهزاده
فرمودند پدر سگها * پولهائیکه از این گرفته اید کجاست * جواب دادند * ما چیزی نگرفته ایم — فرمودند
معلوم خواهد شد * رو کردند به دو نفر از نوکرهای فراشخانه * چوب بیاورید * اینها را کف پائی
بزنید تا بروز بدهند — یوزباشی با عمل ششم آنها را گرفته رو کی پشتها مثل اینکه گوسفند را میخواهند بخوابانند
آنها را گرفتند پاهاشان را بفلک گذاردند چند ترکه بپای آنها زدند اقرار کردند و حاضر نمودند همه را
شاهزاده بردند شاهزاده پولها را بدقت شمردند و زیر دوشکچه خودشان نهادند بعد فرمودند آنها را ول
کنید * رو بمن کرده فرمودند تو هم مرخص حاجی من ایستاده بودم و دهنم باز بود که بلکه پولها را بمن خواهند
داد — در این بین پیشخدمت پیش آمده یک پس گردنی بمن زد و بیرونم کرد * فریاد کردم * بابا کو پول من
شاهزاده فرمود چه میگوید اگر زیاد حرف میزند تو دهنش بزنید * رئیس اردو پیشخدمت مخصوص حضرت
کفش ساغری خودش را از پایش بیرون آورده و با پاشنه اش بنا کرد بزدن — میزد و میگفت با پسر شاه
اینطور حرف میزنی * برو * ساکت باش — چشمت را بکن والا گوشت به بدنت نمیرود — باین
ترتیب مرا از جلو شاهزاده بیرون کردند — من در نهایت مایوسی آمدم پیش قاطرچی که نظیر او که عادت
باین بی اعتنائیها کرده و از این بالاتر بی رحمی ها دیده چندان استعجاب و تعجبی نداشت زیرا که اتفاده کار طبیعت
از او رفته دلی محض تسلی بمن گفت قاطرچی هستی * از همه چیز گذشته — تو شاهزاده است
کسیکه تسلطی دارد * چه او * و چه غیر او * چیزیکه بدستش آمد دیگر پس نمیدهد * تو خیال کن ای قاطرچی
مشاکه یکمشت الفی بدهنش رسید دیگر هیچ از دهنش بیرون آورد ———

فصل [illegible] در ابتلای حاجی بابا و سقا شدن او

در همین حالت یاس و فلاکت طی منازل نموده تا [illegible] مشهد رسیدیم شاهزاده با لوازمات
استقبالی و تجمل در میان هیاهوی رعایا بطرف مشهد وارد شد و اما من از آنجا که رسیدم خود را بیکس و
غریب و از دوست و آشنا بعید و بی یار و یاور دیدم کسی را نداشتم که استمدادی از او بخواهم
تیغ و سنگ و اسبابی نداشتم که کاری کنم * بله وقتی که در اصفهان در کار دزدی بودم پنجتومان
از پولها بیرون آورده در آستر کلاهم محض احتیاط قایم کرده بودم نگاه داشته بودم که گردم غیر از آن
پول کیسه پوستین زردی از پوست بز و یک کلیجه یوسفی و یک پیراهن و دو توب زیر جامه و کفش

ارسی کلفتی که چیزی نداشتم تا وقتیکه قاطرچی از حکومت خرج میگرفت و توقف در مشهد داشت منهم
منزل قاطرچی بودم شام و نهاری با ایشان میخوردم بعد از رخصت او دیگر امیدی نداشتم که بتوانم با او یکجا
باشم خیال کردم که همان کفش خود را پیشه کنم ولی هیچکس سر و صورت خود را بدست کسیکه متهم
بجاسوسی ترکمن شده نمیداد گذشته از آن معونه که دکان دلاکی فراهم بیاورم و تیغ و اسبابی تجهیز کنم
نداشتم از خیال سفر هم منصرف بودم * قاطرچی رفتیم از وضع مشهد مستطلع بود و صلاح مرا در سقائی
دید و گفت جوان باقوه و بنیه هستی و صوت هم داری ممکن است که بهمین خوشی آوازی مردم را دور
خودت جمع کنی که آبی بنوشند گذشته از آن عقل شوخی و بازدی هم داری که مردم را بخندانی زوار یکه بجهة
زیارت می آیند زیاد هست اغلب آنها مردمان رحیم ثواب کار هستند و برای گذران شما آلت خوبی
هست هرکس یک دعائی به آنها بکند چیزی بهش میدهند * شما بخوبی می توانی که هر کاسه آبی را باسم امام
حسین بمردم بدهی و چیزی بخاطر آنحضرت بگیری * کاسه البته بمردم منفعت بده ولی خاطر جمع باش که پیش از
ریختن آب در کاسه اول پولش را بشما خواهند داد * وقتی که مشتریها آب میخورند به آواز بلند بگو عافیت باشد
امام رضا شمارا محافظت کند * بدرد تشنگی گرفتار نشوید * از اینجور حرفها بزن مردم دورت جمع
میشوند * مخصوص اشخاصیکه از صد فرسنخ راه آمده اند که بفیض برسند * البته هرچه دعا در حق او بکنی خوشحال
میباشند * وقتی هم خودم تو مشهد سقائی میکردم * و این معامله را فهمیده‌ام * از همو پول سقائی
این کمند قاطر خریدم و خودت حالا می‌بینی * بموجب دستورالعمل قاطرچی رفتم به بازار و یک
مشک چرمی و یک کاسه برنجی خریدم یک جام کوچک آبخوری هم گرفتم مشک خود را پر از آب کرده
یکدو روز گذاردم بوی عفونتش رفع شود بعد از یکدو روز مشغول کاسبی شدم و در صحن مقدس حضرت امام
رضا علیه السلام می گشتم و میگفتم آب شیرین آب شیرین آب گوارا - بنوش بیاد لب تشنه سید الشهداء *
خلاصه بهمان ترتیبی که دو روز قبل دوست من گفته بود آوازه بلند بلند میخواندم در روز اول و دوم چنان
ماهر شده بودم که گویا کسب اصلی من همین بوده ولی سقاها راضی نبودند که من کار آنها را بکنم هر وقت
هم که میرفتم از آب انبار آب بیاورم با من دعوا میکردند روزی یکی از آنها میخواست مرا در آب انبار بیندازد
بعد که مرا مستعد جنگ دید چند نفری جمع کرده زد و بدلی کردیم در آخر سکوت کرده به فحش دادن قناعت
نمود در این مسئله اختیار خودش را داشت * ولی من فایق آمدم حقیقت گویا من برای سقائی خلق شده بودم
آبی را که چند دقیقه قبل از آب انبار کثیف آورده بودم چنان جلوه میدادم که گویا از آب چشمه ایست که خود
حضرت امیر علیه السلام مقابل آب زمزم اینجا نموده اند یا آنکه از بهشت جاری شده * مشتغل بیان از

چیزی بابا دیده شده

ملتفت نبود
برسند آنها

بلند میگفتم عجب گواراست + پولیکه بجهة سبیل کردن این آب میگیرم اجر بزرگی دارد + همیشه منتظر بودم
که دسته زوار تازه برسد * پیش از آنکه از قاطرهای خودشان گرد آلوده پیاده بشوند و خودشان را از جستن
دست ترکمن خورسند به بینند به آنها میگفتم بیائید بیائید دهن خودتان را به آب خنک تازه کنید و قدر خودتان را
بدانید که بجهة حسن نیت بمشهد رسیدید بجهة سلامتی ورودتان چیزی بمن بخشش بدهید طوری بیان میکردم که هیچ
حرفم بی اثر نمیشد. خلاصه ایام تعزیه داری حضرت سید الشهداء علیه السلام که در ایران و سایر بلاد مسلمین رسمیت
نزدیک شده بود چون دسته سینه زنها در آخر شهرتی دارند منهم به این خیال افتادم که خود را شامل سینه زنها
بنمایم و سقای آنها باشم چراکه در روز عاشورا در وسط شهر پیش روی شاهزاده سینه زنی میشد من منتظر بودم که در آن
روز شهرتی کنم و ضمناً فایده هم ببرم به این خیال مشک بسیار بزرگی هم خریدم ولی سقای دیگر که در محرم گذشته
این کار را کرده بود مدعی من بود لاکن امساله من مشکی بزرگتر از مشک او ترتیب داده بودم که قوه او نبود
زیرا این مشک ببرد به این جهة زد بمن چربید (یعنی غالب شدم) اما یکی از رفقا بمن گفت که باید چند نفری
را بجهة محافظت دور خودم جمع کنم چون حریف خودش را همسنگ شما نمی بیند بسبب حسادت اگر موقع
بدستش بیاید احتمال دارد بشما صدمه برساند و این مسئله بدیهی است که اشخاص بی هنر و بی کفایت یا کم زور چشم
بهتر انه خود را ندارند و از روی حسد نمی توانند شخص عاقل و کاردان را ببینند همیشه در صدد موقع هستند
که صدمه باو برسانند تا اینکه خودشان جلوه داشته باشند (شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده)
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ❊ حسود را چکنم کو ز خود برنج دراست ❊ بالاخره ایام عاشورا
رسید و روز مقرر حضرت اشرف والا شاهزاده مکرم حکمران خراسان در سر در حکومتی خودشان جلوس فرمودند
دسته سینه زنها و تماشاچی ها جمع شدند که لوازمات مذهبی خود را انجام بدهند منهم با سر و سینه برهنه
و زیر مشک آب در میان جماعتیکه سر خود قمه زده بودند و سراپا خون آلود بودند یواش یواش پیش حرکت
میکردم تا آنکه مقابل دریچه ارگ شاهزاده رسیدم به آواز بلند سلامتی و اقبال شاهزاده را از خدا مسئلت کردم
حضرت والا شاهزاده معظم یک اشرفی جلو من انداختند و از قوه و بنیه من خوشوقت و متعجب شدند منهم بجهة
خودنمائی چند نفری از اطفال که دورم بودند گفتم بالای مشک من سوار شوید آنها سوار شدند طفل دیگر هم
گفتم تو هم سوار شو * حریفم منتظر موقع بود دیگر دفعه جستن کرد و بالاتر از همه نشست. بدون شک میخواست
مرا خفت بدهد یا مشک مرا پاره کند در هر صورت بهمان حالت با مشک خود از میان اجماع بیرون شدم
چون در آن وقت گرم کار بودم حالیم نشد ولی بعد که مشک را بزمین گذاردم و قدری خنک شدم دیدم
کمرم رگ برگ شده بطوری ضرب خورده بود که دیگر قابل سقائی نیستم مجبوراً شده مشک و سایر اسباب

و بعد مجدداً تاکید نموده گفت

سقائی را

سقائی را فروختم پوستش را با پولهائیکه از آب فروشی تحصیل کرده بودم خرج دوا و درمان کردم آخر
بسر پلهٔ اولی آمدم یعنی حالم مثل همان روزی بود که وارد مشهد شده مفلس بودم دوست من علی قاطرچی
هم چند روز پیش از عاشورا با قافلهٔ طهرانی رفته بود دیگر کسی را نداشتم که مرا بکاری دلالت کند یا با او
مصلحت کنم خواستم حریف خود را بخانه قاضی بکشم و تقاص کنم یکی از آشنایان بمن گفت که در قانون
اسلام بجهة دررفتگی اعضا تقاصی معین نشده اگر کسی چشم کسی را کور کند یا در آورد البته بحکم شرع باید
همان طور تقاص شود و اگر دندان بشکند بمدلول السن بالسن والجروح قصاص تقاص گردد اما
اگر کسی کمر کسی را ضرب بزند نمیشود کمر فاعل را رگ برگ کرد حامی پر زوری هم نداشتم که اقلاً دیه
بگیرد و آدمی مثل من بیچاره غیر معروف بی دوست و آشنا کجا ممکن داشت کاری بکند در انصورت
اگر هم در محکمهٔ شرع میرفتم احتمال داشت که چهار شاهی دیگر هم از کیسه روی این کار بگذارم و چیزی عایدم نشود

فصل دهم مشوره کردن حاجی بابا با خودش و قلیان فروشی و دوره گردی او

چندی با خود مشوره کردم که بجهة معاش زندگی چه کاری پیشه گیرم چند کار مناسب حال من بود منجمله سقائی
کردم و پیش بردم دیگر کاریکه بخوبی میتوانستم بکنم لوطی گری + یعنی تنبک زدن و خرس و میمون رقصانیدن
بود اما بجهة این کار باید مدتی شاگردی کنم تا این فن و حیله را یاد بگیرم گذشته از آن با یک مقداری زحمت
بکشم تا خرس و میمون رام و تربیت کنم فلهذا از این کار هم چشم پوشیدم بعد گفتم همان کار دلاکی را میکنم خوب
که ملاحظه کردم دیدم که آنهم فائده در شهر مشهد ندارد بملاحظه اینکه خودم قلیان زیادی می کشیدم خیالم
به اینجا منتهی شد که قلیان فروشی و دوره گردی کنم چند عدد کیسه تنباکو اگرچه تنباکوی شیرازی و طبسی در کیسه
داشتم معهذا یک کوزه مسی گرفته به پشت خود آویختم چیزهای مذکور را که به پشت و کمر خود آویزان کرده بودم
حال چوله را داشتم که تیرهای خود را بست کرده باشد معهذا مردم یقین نداشتند که تنباکوی خالص به آنها
میدهم و از قضا درست هم فهمیده بودند بجهة اینکه تنباکوی قابل گرفته و بهن مخلوطش کرده بودم ولی استاد
بکار میزدم مشتریهای با تمیز تنباکوی خالص میدادم کلیه فائده من در اینها [illegible]
مشتریهای حد وسط یک ثلث پایان مخلوط میکردم به پست تر از آنها دو ثلث از آنها
که میگذشتند سوخته و همین صرف بود و بهان ته سوخته انها را بازی میدادم هر وقت میدیدم
با پیشانیشان را بجبهه کشیده اند ملتفت شده تعریف تنباکوی خود را مبسوط کردم
و کیسه تنباکوی خوب بجهة نمونه به انها نشان میدادم و از محبتهای

در محسنات و محل موضع و طرز کشت و زرع آن صحبت میداشتیم و میگفتیم که من خود هم اهل این
کار هستم طولی نکشید شهرت قلیان این درویش بهم رسید مشتری مخصوص من درویشی بود که تنباکوی خوب را میشناخت
و من جنوثت میکردم با او غلفتی نزنم (یعنی عوض بدهم) اگرچه مشارالیه بمن قیمة صحیح نمیداد لاکن همان
قدر لطفش بجهت من مفید افتاده بود و بدوستانش طرز خدمت و حسن تنباکو را سفارش کرده بود درویش مذکور
اسمش درویش صفر و شکل غریبی داشت دماغش درشت و برجسته چشمش سیاه و کود و ریشش پر و موهای
سیاه زیادی بشانه اش ریخته بود بالای کلاه مخروطیش آیات قرآن قلاب دوزی شده بود و پوست
آهوی قرمزی بپشتش طوری آویزان کرده بود که طرف موی آنش پیدا بود گرز فولادی دستش را همیشه برو
شانه اش میگذاشت هر وقت میخواست قدم بزند و پول خیرات و تصدق جمع کند کدوی تنه زنجیره بجای
کشکول بدست چپش می انداخت کمربند سنگ سلیمانی بکمر بسته و تسبیح چوبی زیادی حمایل انداخته بود در وقت
پرسه زدنش وضع خواصی داشت در کوچه و بازار عجیب و غریب در الفاظ و حرکت بود گویا حس داشت
و بنظر مردم بی اطلاع موثر بود * بعد از مدتی فهمیدم که غلب از حال طبیعی خارج میشد چون لاقید بود
هر وقت قلیان بزیر لب میگرفت اگر کسی حاضر بود که صحبتی بدارد حالت بیخودی که به اصطلاح اهل راز آن را
خلسه میگویند بجهت او روی میداد * رفته رفته آشنائی ما بدوستی مبدل شد آخر الامر سفارشش مرا بحلقه
درویشان و به اشخاصی که مثل خود درویشش منزوی بودند نمود و آنها نیز مرا در حلقه خودشان دعوت کردند بدیهی است
که کسب من با معاشرت اشخاص قلیان کش رونق نداشت * عشّه باغی است چرا دل نکند میل بباد
گل در آن غنچه دل را ببرد باغ مراد * زیرا که آنها تنباکوی مرا نسبت بسایر مشتریها بیشتر تلف میکردند
ولی صحبت آنها طوری دلچسب من شده بود که نمی توانستم از آنها اعتراض و دوری کنم اتفاقاً یک روز
عصری با هم نشسته قلیان فوق العاده کشیده بودیم درویش صفر بمن گفت * حاجی بابا + شأن شما
اجل برین است که تمام عمر قلیان فروشی بکنید * چرا مثل ما درویش نمیشوید * اینکار پیش ما
مثل آب آسان است. اگرچه فقرای ما معلوم نیست ولی آنهم از اقسام بزرگ زنده گی است و یک
نوع عقلی بزرگی است ما مردم را شکار خود ساخته ایم زندگی ما از ضعف و سخافت این مخلوق است آنچه من از
وجنات شما دریافت کرده ام شما هم ما را قلباً محترم میشمارید و از جبهه شما پیداست که وقتی مثل شیخ سعدی
مشهور خواهی شد دو نفر درویش دیگر هم که حضور داشتند فرمایشات او را تصدیق کردند مرا بورود
سلک درویشی دعوت نمودند در جواب عرض کردم + والله + من مضایقه ندارم ولی از لوازمات
درویشی بی اطلاع و آن لیاقت را در خود نمی بینم و علاوه گفتم ممکن نمیشود که انسان بی اطلاع بی تجربه

عشّه بزبان عرب قلندران را گویند

مثل من یکمرتبه نتواند تمنای درویشی که علوم مخصوص دارد نماید اگرچه میتوانم بخوانم و بنویسم و قرآن را خوانده ام اشعار حافظ و سعدی از حفظ دارم و کتاب فردوسی را مطالعه نموده ام معهذا از این مسلک بی اطلاع صرف هستم و این رباعی را خوانده ام * هیچ کس از پیش خود چیزی نشد * هیچ آهن خنجر تیزی نشد * هیچ حلوائی نشد استاد کار * تا که شاگرد شکرریزی نشد

درویش گفت — تو از درویشی که بی اطلاعی سهل است از انسانیت هم دوری لازم نیست که آدم باسواد و با اطلاع باشد آن وقت در حرکه درویشی بیاید * آقا جان اعتقاد ذخیرهٔ اعظم است من بشما قول میدهم یک پنجاه یک کمالاتیکه شما وصف دیدید و یک اندک وقاحت بتوانید بمال و جان مستمعین حاکم باشید جسارت است من پیغمبری شده ام جسارت است معجزه کرده و میکنم * آقا جسارت است مرده زنده کرده ام شکسته نفسی میکنم مردم دماغ مرا سوزانده اند مثل شما اشخاص احترام می کنند و منید درویشی چه چیز اند من اگر بخواهم هم بخودم زحمت بدهم و خطر اینکه پیغمبر بر خود سزاوار دانسته قبول کنم من خودم پیغمبری هستم اگر مردم اعتقاد داشته باشند میتوانم شق القمر کنم و میان انگشتان خود بنمایم و اگر فی الجمله زحمت بکشم بالاتر از آن خواهم هم کرد + درویش صفر که صحبتش را تمام کرد + رفقای او باز تصدیق کردند و پس از آن انقدر وصف شعبده های سابق خود را نمودند که من مشتاق معرفت آنها شدم و دیگر وعده کردند که هر یک سرگذشت خودشان را در مجلس دیگر بگویند ولی هنگام حرکت به اختصار گفتند که مستعد چنان طریقه باشی که مغز تر و در اجتش بیشتر از قلیان فروشی کسیف است . . . .

فصل یازدهم شرح حال درویش صفر و رفقایش ذکر میشود

بعد از چند روز دیگر با دو هم جمع شدیم و هر یک قلیانی بدست گرفته پشت بدیوار زده نشستیم منزل ما باغچه داشت و دریچه منزل رو بباغچه بود در باغچه مذکور گل کاری شده بود چون باصطلاح درویشان درویش صفر سر حلقه بود شروع بصحبت نمود * که من پسر لوطی باشی شاهزاده حاکم شیراز بودم پدرم مادرم معروف و فدا و بطاوس مشهوره بود + با چنین ابوینی + تربیت مرا خیال کنید + در طفولیت با میمون و خرس پدر و رفقای پدر هم صحبت بودم بعضی اوقات هم فن و فریب خود را بمن تعلیم میدادند و میگفتند هم که بسهولت کسب کرده اند ولی ممنون انها هستم که آن کارها بمن یاد دادند که در تمام عمر بکار من خورد و پس از دوازده سالگی لوطی کاملی بودم میتوانستم آتش ببلعم و آب بغور بزنم و هر قسم تردستی هم میکردم در روز عید نوروز که مرتب جلو بند بازی میکردم اگر دختر زنبورکچی شاهزاده عاشق من نمی شد احتمال داشت که بهمان کار و شغل پیشرفت

پنبه آتش پاشیدن [illegible]

خوبی بکنم جوان سشتر داری که خواهرش در حرم زنبورکچی خدمت میکرد با من دوست شده بود روزی خواهر
به او گفت که خانم او عاشق من شده و جوان سشتردار مرا دید و تفصیل را گفت بمحض شنیدن نزد میرزائی که گوشه دیوار
نشسته بود دویده گفتم یک کاغذ عاشقانه بمرکب قرمز بنویسید و اشعار خوب از چپ و راست تحریر نمائید بهتر
از این ترکیب نمیشد چراکه خود کاغذ از بیرونش گواهی حال مرا میداد که از عشق قریب الموت هستم و آتش چشمهای
شما را و اسباب مرگ من شده و قلب مرا کباب کرده در ختم کاغذ گفتم بنویسید اگر چه من شما را ندیده ام و سلسله
بخیال شما کباب گردیده ام امید وارم که از راه لطف تدبیری کنید و گوشه نظری بمن نمائید ✤ نویسنده که کاغذ را
بمن داد از فرط محبت گفتم که عجب به من گفت و از او جدا شدم نویسنده بدبخت بمحض حرکت من به امید اینکه شاید
چیزی عایدش بشود نزد صاحب جمع دویده و اظهار نمود که سزاوار است پسر لوطی باشی جرئت نماید به اینکه عاشق
دختر زنبورکچی بشود ✤ و شما هیچ نفرمائید و دور از انصاف است که او را عفو نمائید چون صاحب جمع در
دستگاه حکومتی پیشرفتی داشت فوراً حکم صادر نمود که مرا از شهر خارج کنند پدر من که این خبر را شنید میل نداشت
که عدول حکم نماید چراکه ضمناً خائف بود که شاید من جای او را بگیرم با اینکه مدعی لوطی باشی گری بشوم لهذا در باطن
بعوض تعطیل تعجیل در حرکت من داشت ولی بظاهر مراجعه کرده گفت ✤ صفر ✤ فرزند عزیز ✤ بجهة مفارقت شما
متالم هستم + تو + مشهور است ✤ حکم حاکم ✤ مرگ مفاجات ✤ خلاصه صبح روزیکه من میخواستم
از شیراز حرکت کنم دوستانم یعنی میمون ها و خرسها و سایر جانورهای او را وداع گویم بمن گفت فرزند عزیز ✤
با فراق شما چکنم حال که شما حرکت میکنید ناچارم ولی شما را طوری تربیت کرده ام که هر جا بروید پیشرفت خوبی
نمائید و بجهة اینکه زودتر بمراد و مطلب برسید ✤ این میمون تربیت شده خود را بشما بیادگار میدهم + با او بمحض خاطر
خود دست دوستی بکن ✤ و محض خاطر من مخلتش نما امید وارم که زودی بمراد خود برسی و چنانچه من ترقی کرده ام
شما زیادتر ترقی کنید ✤ حرفش که به آخر رسید میمون را بشانه من گذارد و من از خانه پدری خارج شدم راه
اصفهان را در کمال مایوسی پیش گرفتم چراکه نمیدانستم که بصدمه گرفتار میشوم یا براحت میرسم در صورتیکه میمون
داشتم و آزاد هم بودم و نباید متالم باشم ولی بجهة تغیر وضع متاسف بودم و زیاد و تاسفم بجهة مفارقت
دوستان و بجهة وطن مألوفم بود که از طفولیت به آنجا انس گرفته بودم (مترجم هر کس از وطن خود مجبوراً حرکت کرد
و از دوست و احباب مفارقت نموده در دل او امید اند) گذشته از آن کلیه تاسفم بجهة محبوبه مذکوره بود که
صورت او در قلب من مثل صورت شیرین مجسم شده بود و بیشتر خیالات او مرا صدمه میزد وقتی که بتنگ
الله اکبر رسیدم و نزدیک گبر درویشی که آنجا مسکن داشت شدم دیگر بکلی از خود رفتم و از زندگیم مایوس بودم
نزدیک گبر درویش روی یک سنگی نشستم و میمون را هم پهلوی خود نشاندم بی اختیار زبانم گریه کردن نهادم

دو فریاد

و فریاد می کردم + ای وای + ای وای بطوری ترنم و ندبه میکردم که مافوق از تصور نمیشود کرد
از صدای گریه های من درویشی از کلبه اش بیرون آمده از احوال من جویا شد مرا به کپر خودش دعوت گرفته
داخل کپرش که شدم درویش دیگری را هم دیدم که ظاهرش خیلی مهیّبتر از درویش اولی بود لباسش تقریباً
مثل همین لباس من و همین کلاه من سرش بود ولی ظاهر هیکلش موحشانه بود مرا و رفیقم را که دید خیالی بدلش گذشت
من بقیافه فهمیدم * بعد که نشستیم درویش با یکدیگر به زبان اصطلاحی خودشان صحبتی کردند معلوم شد
که درویش ثانوی میخواهد مرا همراه خودش به اصفهان ببرد آخر مطلب را با من صراحة گفت که اگر من همراه ایشان
بروم بمن محبت خواهد کرد و اگر من درست رفتار نمایم راهی بمن بنماید که اسباب آسودگی خودم بشود
من حقیقت قبول خدمت او را کردم بعد درویش صاحب منزل بمن قلیان داد و کشیدم + با درویش مذکور متفقاً
حرکت کردیم و تا مدتی که راه میرفتیم با یکدیگر هیچ تکلّم نکردیم بعد از ساعتی درویش بی دین بحرف آمد
(درویش بی دین اسمش بود) از احوالات سابق من بطور رأفت جویا شد از احوال و معلومات من که مطلع
گردید ظاهراً خورسند شد و بعد از مراتب درویشی و محسنات او عنوان کرد و مدلّل نمود که صد درجه بهتر از
زندگی لوطی گری است و شرحی در عیوبات لوطی گری بیان کرد و مرا در آخر بدرویشی دعوت نمود و گفت
که اگر من او را بطور مرشدی بشناسم آنچه از مکنونات دارا باشد بمن تعلیم نماید و مشار الیه از درویشهای متقی
بود دارای چندین محسنات و معلومات بود و درویش کاملی در ایران محسوب میشد بعد از سحر و جفر صحبت
کرد و اقسام مختلفه از جادو عنوان کرد که استعمال در هر مورد مثمر چه ثمر است چنانچه همین یک
چیز را من بفروشم از همین یک امر میتوانم متموّل شوم اگر طفل شب بخواب نرود دُم گوش را
در متکای او بگذارند حتماً بخواب میرود و اگر خونش را به اسب بخورانند تیزرو و بادپا میشود اگر چشم
و بند انگشت گرگ را بگردن بچه بیاویزند پر جرئت میشود * اگر پیه او را به نیت محبت بزنی بمالند
شوهرش او را بسیار دوست میدارد و اگر زهره گرگ را استعمال کنند زن آبستن میشود * ولی چیزی که
الآن در حرم سراها معمول است فرج کفتار است که اگر کسی با خود داشته باشد جذب محبّت عامه میکند
از این قبیل مطالب خیلی عنوان نمود تا اینکه فوائد آنها بقلب من کم کم سرایت کرد که به این طریق معین من
بجائی میرسم و آخر الامر که مرا فریفته دید مطلب دیگری عنوان کرد و بعد فهمید که غیر ممکن است و در آن مشغله
را با دارم تأمّلی کرده گفت * صفر + شما نمیدانید که این میمونتان پر خزانه نهفته دارد تا زنده است البته معلوم نمیشود
اگر این کشته بشود من میتوانم چیزی از اعضای آن در بیاورم که بجهت سحر در حرم های شاه * هم وزن آن طلا
بدهند همین قسمت بدان که جگر میمون و بعضی اشیاء مخصوص که شما هم دارید هر کس داشته باشد

جذب محبت طرف مقابل بنماید اگر پوست دماغ او را کسی بگردن تعلیق کند دیگر هیچ چیز زهر به او اثر
نخواهد نمود اگر این حیوان را در آتش ملایمی بسوزانند و خاکستر او را کسی بخورد تمام خصایل میمونی در او
اثر خواهد کرد* چنانچه در طبیعت میمون مسخرگی* زیرکی* فراست هست از او بروز
میکند* پس از آن بالصراحه گفت ما باید این میمون را بکشیم* حقیقت در این مسئله مشوش شدم زیرا که
با این حیوان زبان بسته پرورش شده بودم با او انس گرفته بودم در رنج و راحت شریک یکدیگر بوده
دلم طاقت نداشت که به این طور وحشیانه با آن رفتار کنم میخواستم بالصراحه انکار این کار کنم که در آن وقت
درویش را متغیر دیدم و تا آن زمان همیشه به تبسم و ملایمت تکلم میکرد حال مرا که استنباط نمود غضبناک
و کج خلق گردید و از طرف دیگر خوف بر من مستولی شده با خود گفتم چیزی را که نمیتوانم در حالت جبر از
او محافظت کنم مجبور باید برضایت تسلیم کرد به این ملاحظه در کمال عنفت آخر رضا بقضا دادم از راه
چپ کردیم و به دره بی آبادی رفتیم هر دو بالاتفاق کلوز و چیله جمع کردیم و با سنگ چخماق که درویش
همراه داشت آتشی روشن نمودیم مشارالیه میمون بیچاره را از من گرفت در کمال بی رحمی بدون تامل انرا
کشت شکمش را دریده جگرش را بیرون آورد و پوست دماغش را کند لاشه اش را در روی آتش افروخته گذارد
خوب که اعضایش سوخت خاکسترش را بدقت جمع کرده گوشه دستمالش بست و از آنجا برخاسته طریق
سفر پیش گرفتیم و طی منازل نموده به اصفهان رسیدیم و از آنجا لباس لوطی گری را مبدل بلباس درویشی
نموده از آنجا عازم طهران شدیم مرشد من که بطهران ورود نمود همین قدر که مردم مطلع شدند دورش هجوم
آوردند مادرهای اطفال بجهت چشم زخم اطفالشان از یک طرف جمع شده چیزی میخواستند زنها بجهت زبان
بند شوهرهای خودشان از یک طرف ازدحام کرده بودند از طرف دیگر جمعی از مردهای نادان طلسمات
بجهت کارگر نشدن حربه متوقع بودند خواتین اندرون سلطان مشتری مخصوص او شده بودند و غالباً دعاهای
محبت میخواستند که شاه به آنها بسر مرحمت باشد درویش بیدین هم از این قبیل چیزها بسیار جمع کرده بود
منجمله موی پلنگ و استخوان کرجفند و چربی خرس به انواع مختلف بود* بالاخره یکی از خانمهای حرم سرا
سنش زیادتر و هوسش بیشتر بود جگر میمون مرا به مبلغ زیادی خرید درویش با همین بهانه بخانم گفت
که جگر را در پیش خود نگاهدارید بمحض ورود بحضور سلطان مورد مرحمت خواهد شد و بر همه هووها تفوق خواهید
یافت و دیگری از حرمسرا شکایت میکرد که طرف مرحمت و مورد مکرمت شاه نیستم و هر چه سحر و جادو کرده
اثری نبخشیده از خود هم مایوسم مشارالیها هم قدری از خاکستر میمونم داد و گفت در آب مخلوط کرده بخور
که مورد مرحمت خواهید شد* سومی شکایت از چین و شکن صورت خود داشت مرهمی به او داده گفت

این مراسم را بصورت خود بمال البته صاف خواهد شد ولی در صورتیکه خنده کنی الوارهات گم میشود
بار مکن و این اسرار را دستی پیدا کردم هر وقت هم مرشد میخواست کسی را بفریبد و کاری کند که بر خلاف
عادت باشد اگر سحر و جادوش هم بی اثر واقع میشد من دخل و تصرف کرده جلوه اش میدادم معهذا
هر قدر از خدمات من و از میمون من عاید شد همه را مرشد تصرف کرده من بیک قاز آنهم دست نزدم —
خلاصه من در خدمت مرشدم درویش علی دین بچند ولایت رفتیم و هر بکار میزدم بعضی اوقات ما را ولیا
میدانستند و بعضی جاها درویش کوش براواره منصور شده سنگسار میزدند مدتها بدین نهج برنج در راحت بیابا
سفر میکردیم موقع خوبی بدست آمده همه جا را مفصلاً میدیدم از طهران به اسلامبول و از آنجا براه دمشق
و الیب بقاهره مصر رفتیم از مصر قاصد مدینه و مکه شدیم و از جده به کشتی بادی سوار گردیده به بندر سورت ورود
نمودیم و از آنجا راه گجرات پیش گرفته به لاهور و کشمیر رحل اقامت انداختیم علی الرسم خواستیم آن کار الود
نموده دامی بگستریم ولی چون اهالی آنجا فتن بودند پرستش ما در نیفتادند دست و پای خود را جمع کرده مجبوراً راه
هرات گردیدیم در آنجا دام ما انبساط یافت و نقش ما گرفت بافغانهای قلیل العقل سریع الاعتقاد آنچه گفتیم
پذیرفتند — لهذا درویش خیالش بالا گرفت خواست پیغمبر شود و معجزه کند مسیلمه ثانی که بهزار آنفوس
نوید عمر جاودانی میداد همین قدر که اسباب ابدفریبی او نزدیک به اتمام رسید رشته حیات عاریتی خودش
گسیخته گردید تفصیلش این است که بجهة خرق عادت نمودن بخلایق — نزدیک هرات بقله کوهی رفته
در کلبه معتکف گردید و ما بمردمان ساده دل گفتیم که خوراک و غذائی لازم نیست زیرا که مرشد غیر از غذائیکه
جن و پری برایش می آورند غذای دیگر نمیخورد ولی از ناسرا عدت سخت وقتی کباب بره زیادی مع
شیرینی زیاد از قوه خود مشش خورد و چون نتوانست هضم کند جان را بجان آفرین سپرد (شعر)

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر ٭ همه عاقلان کور گردند و کر

اسم اصل محض اعتبار خود و عیب پوشی او مجبور
بودم که باهالی بگویم اجنّات که از هم صحبتی این مرتبه را از بشر دیدند بجهة حسادت القدر غذای بهشتی به او خوراندند
که از قوه بشریت تحملش خارج بود و لهذا با دشمال شدیدی آمده روح او را بملک بقا بهشت عنبرسرشت بجهم
کشانید از برکت او است که این باد در یکصد و بیست روز که در این خطه می وزد والا مردم در این مملکت از گرما
تلف می شدند — چند و بهتر من این بود که به آنها حالی کنم که این باد از فیوضات او است که آنها و نسل آنها عطا شده پیرمردهائی که ایشان را
از جوانی دیده بودند باور نکردند ولی التصدیق آنها در مقابل کرامات ثابتانه جلوه نداشت بالاخره نعش او را در کمال احترام
در همانجا دفن کردند — اینک میرزا که حاکم آنجا بود به نعش خود را بزیر تابوت داده او را بقبر داخل نمود
بعضی از متعصبین افغان باشتراک یک چهار طاقی بجهة احترام قبرش ساختند از آن روز تا کنون زیارتگاه

که عموم اهالی آن اطراف شده به ملاحظه اینکه فایده از اسم و رسم آن شخص محترم من عاید شود و بخیال اینکه
مردم مرا کوچک ابدال و محرم راز او تصور کرده حاصلی خواهم برد در سر مقبره درویش نادان تا مدتی توقف
نمودم و از ماندن خود پشیمان نبودم زیرا که اشیائیکه بجهة سحر و جادو باقی مانده همه را بقیمت گزاف فروختم علاوه برآن
مبلغ زیادی از موهای ریشم شانه کرده و ناخن گرفته آن مرحوم حاصل نمودم در وقت فروش به خریداران میگفتم
که قدر این چیزها را بدانید که در زمان انزوای او بیادگار گذارده است و حال آنکه خودم آنها را جمع کرده بودم
بعد که مقداری از ناخن و موهای ریشش به اسم تبرکات فروختم با خود اندیشه نمودم که با وجود سستی اعتقاد
افغان احتمال دارد که به مرور ایام اعتقاد آنها باطل شود و مشتم باز گردد فلهذا از آنجا حرکت کرده بخاک ایران
آمدم شهر بشهر و دیار بدیار ایران گردش کردم بعد از مدتی بخاک هزاره ایران رحل اقامت انداختم طایفه هزاره
از ایلات بزرگ ایران اغلب چادرنشین هستند محل حکومت آنها مابین کابل و قندهار الی خاک خراسان است
در آنجا پیشرفت من زیاده بر آنکه منتظر بودم شد بجهة اینکه همان شیادی درویش بی دین را من در آنها بهتر منتشر [?]
علم کردم اهالی مرا بچشم پیغمبری برگزیده بودند به آنجا که حرفش ختم شد —— دستش را ببالاپوش درویشکه پهلویش
نشسته بود زد و گفت این رفیق من در آن مورد با من همراه بود البته خاطرش ملتفت [?] باشد که چگونه زمین نشین هزاره
شده بود که در یک همیشه پر از پول است و همین چیز را اشخاص سست اعتقاد تا زمانیکه از آن دیگ سهم میگرفتند
سهم فرض کرده بودند مرا حضرت ایشان خطاب میکردند و بهمین اسم معروف بودم من همانم که در ایام توقف
تازه کی خودتان شهرتش را شنیده اید اگرچه اعمال مقدسانه من جلوگیری از حملات تیغ خونریز شاه نمود ولی
بعد از اتمام بجهة شدت عقاید قلبی و کثرت سستی اعتقادی مریدان آنقدر عاید من گردید که در تمام عمر میتوانم
براحت بگذرانم الان مدتی است در مشهد متوطنم و یک هفته نیست که من بتدبیر معجزه چشم شفا دادن
دخترکی را بمردم نمودم و بهمین سبب ما احترام فوق العاده داریم به اینجا صحبت درویش جعفر ختم شد ——
و بدرویش دیگر که قرب جوارش بود مخاطب گردید گفت کل مولا سرگذشت خود را بفرما —— درویش گفت پدر من
یکی از ملاهای معروف قم بود همیشه مشغول وضو و صوم و صلوة بود و روزه را فوق العاده میگرفت در زهد و ورع
در تمام ایران مثل او نبود مختصر شیعه خالص و نمونه از مسلمانان پرهیزکار بود اولاد ذکورش متعدد و همه را
ظاهر الصلاح و بطریقه مذهبی پرورش مینمود در آخر هر قدر ما را تأکید و تشدد مینمود ما برخلافش مسخرگی و تدلیس میکردیم
این خصایل رفته رفته بطبع ما خو گرفت بدون هیچ ملاحظه از احوالات خود آلت دام ریا و تزویر شده بودیم
از ایام طفولیت حیله بازی و دروغ گوئی را پیشه گرفته بودیم بخصوص خودمن که به هرزگی داو باشی معروف
شده بودم محض اینکه رفع این شهرت را از خود نمایم درویشی اختیار کردم و در این طریقه آبرو و اعتبار

که تحصیل کرده مشغول شدم اکنون بیان میکنم —— از قم چشم پوشیده بعزم طهران حرکت کردم در دروازه طهران
مقابل دکان عطاری پاچنار که نزدیک ارک شاه است گرفته مسکن نمودم پس از سکونت زنی بهر عیادتش
من آمد و گفت شوهرم از غذاهای زیادی خورده هر چه دوا کرده اثر نکرد اهل و عیالش حال میگویند طلسم و دعائی
کنیم بلکه از این شفا یابد بخواهش دعای مناسبی کرد چون قلم و مرکب و کاغذ نداشتم گفتم به اندرون می آیم
در آنجا مینویسم مشارالیها قبول نموده مرا همراه برد مقداری راه رفتیم وارد دهلیزی شدیم و از آنجا مرا به اطاق مریض
برد وارد اطاق شدم مریض را دیدم روی رختخواب افتاده دیدم باندازه که او طاق جا بگیرد زنها دور تا دور جمع
شده بودند گریه و فریاد و شیون میکردند وای وای میگفتند این بیچاره میمیرد این بیچاره مرد کاغذهای دوائی
دور پیش پاشیده بود و میگفتند از همه این دواها باو داده ایم که یا بمیرد یا شفا یابد شفا نیافته همه را خورده
متعدد در طاقچه گذارده بود و شیشه قاله‌ســـم که گویا آلت زجر بود در گوشه اطاق نهاده و در میان همه
اینها خود حکیم که جزو اعظم بود نشسته در خیال مشغول قلیان کشیدن خویش بود و مشارالیه معالجات خود را کرده
و اثری ندیده چاره را بخرق العاده رسیده و بدعا و طلسمات هیچ گذارده بود و آن کار را حال من باید بکنم خلاصه
ورود من اسباب تسلی آنها شده بیرون بستند که من وارد اطاق شدم جنبشی در میان آنها افتاد و منهم
آنها را تسلی دادم باو بهیچوجه دعا و طلسم ننوشته بودم و از علمش هم کلی بیخبر بودم ——
معهذا قلم و دوات و کاغذ در کمال اطمینان قلب خواستم زیرا که تقلب من اثر کرده بود که فی نتیجه خواهد ماند
صفحه کاغذ بزرگی که گویا کاغذ دواپیچی بود با قلم و دوات حاضر کردند من برداشتم با کمال اطمینان قلم انداز
اسم الله محمد علی و حسن و حسین صلوات الله علیهم اجمعین و اسم سایر امامها را در جنب و راست کاغذ تحریر
کردم و بعد باقی کاغذ را به اصطلاح قورباغه و کلنگ بازی کشیدم در کمال ادب بدست حکیم دادم حکیم کاسه آبی
خواست و تمام آنها را شست همه حاضرین یا الله و یا رب بجهت آن دعای کثیرالبها [illegible] کردند حکیم از امام جعفر
صادق ع شفا مسئلت کرد و گفت به مریض بخورد اگر زندگی قسمت اوست که این دعای متبرک شفاش
خواهد داد و الا از قوه من و دیگران خارج است [illegible] باری عموم حضار بعد از خوردن آب [illegible]
منتظر اثرش نشستند گویا آب حیات باو خورانیده بودند آمدتی هم بدون علامتی از زندگی بی حس
و حرکت افتاده بود و قدری که گذشت در عین مایوسی من و حکیم و سایر خواتین ناله کرده چشم خود را باز نمود
لگن خواست لگن حاضر کرده برخواست بر حسب عقیده ابوعلی سینا بنای استفراغ گذارد این حالت که از او
مشاهده شد همه کار امیدوار بزندگی او شدیم پس از قی زیادی حالش بجا آمد من پیش خود گفتم یا از اثر دوائی
که در آن کاغذ پیچیده شده بود یا از بابت کراهت مزه مرکب بوده که حالت تهوع بجهت او پیدا شده

در هر صورت این شعر بخاطرم آمد + گاه باشد که کودکی نادان + از قضا بر هدف زند تیری +
آقا بطالب سر بحساب گفتم الحمدلله بسبب پاکی طینتم و برکت دستم شفا یافت حکیم از این حرف لجش درآمد گفت
صحت او از اثر دوای قبل من است و به آواز بلند بمریض گفت من بگفتمت که همین قدر دوا اثر خود را بکند آسوده
خواهی شد — این است — اثر دوای من این است — پس از آن مرا بحماقت طب نشناختن گفت لکن را به بلند
اگر دوای من نبود دوا فروش پیش چشم شما مرده بود حکیم سخنش را تمام نکرده گفتم اگر شما راست میگوئید و حکیم حاذقی
هستید چرا قبل از آمدن من معالجه نکردید شما کارتان خون گرفتن قاروره دیدن مرهم ساختن است چه کار
به طبابت دارید در جوابم گفت آقا درویش طلسم شما بلاشک خوب است و حیرت خوب هم بشما میرسد ولی
حال درویش معلوم است اگر طلسمات خوبی داشته باشند ربطی به تقدس نفسانی ندارد که کوچه گردی میکنند
من غضبانه گفتم شما ساکت هستید که بعد از این همه کرامات این نسبت را به غلام مولا علی بدهید حکیم شما اظهر
من الشمس است که هیچ نمیدانید دزد و دروغ عیب خود را می پوشانید اگر مریض خوب شود صحت
او را بخودتان می بندید و اگر بمیرد میگوئید قسمتش بود کی میتواند معالجه کند و دخل و تصرف بکار خدا نماید —
برو پی کارت — برو پی کارت — بعد از این هم هر جا درماندی مرا صدا کن می آیم مریض را خوب
میکنم از وقت مثل همین دوا فروش بکو من کرده ام — حکیم متغیرانه گفت بجان خودم و بحرکت خودت من
آدمی نیستم که این مزخرفات را بشنوم و آنکه از کسی مثل درویش پا برهنه — فوراً از جا حرکت کرده بطرف
من دوید تشر میزد هر چه فحش قابل خودش بود بمن نسبت میداد در جوابش کوتاهی نکردم گفتم خر یکی از سگی را
ماند گوشش و دمش باید گرد و دست و گریبان شدیم کیس و ریشش یکدیگر را گرفتیم او بکش و من بکش تا آخر در میان
کشمکش مشتی از ریش او بدست من و دسته از کاکل من بقبضه او درآمد — تف و لعنت بهم میکردیم
بدون ملاحظه مریض مکالمه بمجادله رسید زنها بقیل و قال درآمدند نزدیک بود مجادله بمقاتله برسد زنی
پیش آمده گفت بابا چه خبر است — بابا چه خبر است — آدم داروغه در خانه آمده میگوید در خانه شما چه
اتفاق افتاده — ضعیفه که این حرفها را زد ما از هم سوا شدیم لکن از حسن اتفاق زنها از من حمایت داشتند
میگفتند حکیم غیر از پول گرفتن چیزی سرش نمیشد اما دعای شما من جانب الله است حکیم که این مسئله را فهمید
موهای کنده شده ریشش را جمع کرد و قدری هم از موهای کاکل من مخلوطش نموده زیر لب خود را کشیده هنگام
حرکت به افاده می گفت — باشد فردا پیش روی حاکم شرع معلوم خواهم کرده — به شماره هر موئی
بموجب قانون شرع یک اشرفی از شما خواهم گرفت طلسمات شما البته تا قدرها کار نخواهد کرد اگر چه در آن وقت
متزلزل بودم ولی از حسن اتفاق بخانه خودش که رسید از کج خلقی فرود آمد بلاحظه حفظ مراتب خودش از آن

خیالات منصرف شد — چون مریض مذکور اول دوافروش طهران بود شهرت پیچید که یک درویش تازه آمده
فلان دوافروش که قریب بمرگ بود از دعای او صحت یافته لهذا مردم از من ملاحظه داشتند و بعد از آن
واقعه از صبح تا شام کارم دعا نویسی بود هر کس هر چه میداد میگرفتم در مدت قلیلی دارای مبلغ کثیری شدم
از عدم بخت دیگر اتفاقی مثل آن دوافروش و کاغذ دوائی بجهة من واقع نشد از دام این خلق از برکت
همان بود چند روزی که طول کشید کم کم مشتری ها هم پا کشیدند بهمین قدر اکتفا نموده بعزم سیاحت ایران
عزیمت نمودم طوری ترتیب کار را داده بودم که بهر جا مقیم میشدم پیش از خودم شهرتم در افواه مردم افتاده بود
زمان حرکت از طهران از شخص دوافروش مذکور تصدیق نامه با مهر گرفتم در آن تصدیق نامه تصریح کرده بود
که از برکت دعای درویش من عمر تازه یافتم بجهة تقویت آن تصدیق نامه را هم بمردم ارائه میدادم مدتی
به این وطیره زندگی کردم هر جا که میدیدم میخواهد از احترام کاسته شود و بازار هم کساد گردد فوراً حرکت
کرده بجای دیگر میرفتم این درویش هم در اینجا حرفش ختم شد ——— نوبت بدرویش سومی رسید —
گفت با وجودیکه قصه گوئی پیشه من است معهذا شرح حالم کم و مختصر است — من پسر مکتب داری بودم پدرم
ذهن و هوش مرا که دید درس قصه و تاریخ زیادی بمن تعلیم نمود مکرر مرا وادار میکرد که قصص را مفصلاً برای
او نقل کنم فراست و کیاست مرا در قصه گوئی که دید مرا بلباس درویشی به اطراف و اکناف کشانید —
+ رشته در گردنم افکنده دوست + می کشد هر جا که خاطر خواه اوست + هر جا که میرسیدیم بنای قصه
گوئی میگذاردم و به اندازه قسمت تحصیل معاشی میکردم ولی در ابتدا که بی خبر از کوک و کار درویشی بودم
چندان دخلی نداشتم چراکه اغلب مستمعین صحبت های شیرین مرا شنیده بدون اینکه چیزی چراغ الله
بدهند دم علم کرده جا خالی میکردند کم کم به تجربه تغییر سبک دادم اول حکایات شیرین شروع نموده همین
قدر که سر واقعه و نتیجه میرسید سکوت میکردم و به اطراف خود می نگریستم میگفتم همه شما که حاضرید الله در حق
من سخاوت خواهید کرد لابد باقی قصه را بجهة شما خواهم گفت — چراغ الله را به این گونه حرفها اول جمع
میکردم و میدانستم که پر از پول میشد شروع بقصه میکردم مثلاً در قصه شاهزاده خطائی و شاهزاده خانم ثمرقند
وقتی که افعی هزار سر شاهزاده را در ایوان اش آویخته میخواست ببلعد شاهزاده خانم موهای خود را پریشان
نموده از خدا استغاثه نجات او را میکرد و وقتی که طلا از منش نیزه بدست گرفته در شرف حمله و نجات دادن
شاهزاده اسبهاشان رم کرده بود و وقتی که صدای رعد و غره افعی بلند بود در چنین مواقع دبزن گاه چراغ الله
میگرفتم و بمردم میگفتم شما که دورم جمع شده اید آخر سر کیسه را باز کنید. خدا دست شما را بکیسه ای چه ولی نکنند الاکن
بشما نخواهم گفت چگونه شاهزاده خطائی معجزه کرده و سر افعی را چه طور بریده به این حرفها سر مردم را گرم کرده

چیزی از آنها بخوبی گذران میکردیم هر وقت هم میدیدم چنته من از قصه های خوش مزه خالی شده از آن شهر جا میزدم بهر شهر یکه میرسیدم بهمین ترتیب رفتار میکردم در اینجا درویش سومی هم شرح حال خود را بمدلول خیر الکلام قلّ و دلّ تمام کرد ـــــ

فصل دوازدهم حاجی بابا فهمید که دغل بازی بی صاحبش نتیجه‌اش اینست که بسر دیگری بود

درویش که شرح حال خود را باتمام رسانیدند بچه مشغول ساختن و تعلیم یافتن کوک شدند کار از آنها اظهار امتنان و تشکر نمودم و بر خودم حتم کردم که حتی الامکان کسب درویشی از آنها نمایم چنانچه مجبور به ترک کار حالیه شوم در ویشی پیشه گیرم مرشد صفر حیله های مجرب چندی که در اسفار سابق خودش بکار زده بود و پیش رفت کرده بود بمن تعلیم داد مقداری هم از علوم طلسم نویسی از درویش ثانوی تحصیل کردم قدری هم از قصه هائی که در کله درویش سومی انبار بود اخذ نمودم گذشته از یاد دادن قصه بعضی از کتابهای خود را هم بمن عطا کرد علاوه بر همه اینها طریقه مخصوص بمن حالی کرد که بچه طور جذب قلوب مستمعین را نمایم و آنها را از ترغیب بدادن پول عاجز کنم ضمناً مشغول قلیان فروشی خودم بودم ولی بجهة خلطه با درویش که تمام فائده مرا دود و هوا میکردند مجبور بودم که بیشتر از پیشتر تنباکوی مشتریهای دیگر را مخلوط کردن معیوب کنم در حقیقت طوری شده بود که قلیان من غیر از بوی تپاله (فضله گاو) و کاه و برگ کندیده مزه دیگر نداشت ـــ یک عصر روز تنگی (دیروقت) که موقع بستن بازارها بود یک پیره زن چادر پاره کمر خمیده پیش من آمده قلیان خواست روبنده اش سیاه چرک گرفته بود که ابداً صورتش پیدا نبود و غیر از همان یک کلمه حرف دیگر چیزی هم نگفت من سر قلیانی از همان تنباکو ولد الزنا چاق کردم بدستش دادم یکی بقلیان زد (یک دم زدن بقلیان را پک میگویند) سرفه کرد تفی انداخت نعره اش بلند شد ـــ یک مرتبه شش نفر کردن کلفت چماق بدست حاضر شدند یک توسری بمن زدند سر بالا افتادم اینکه بعلاوه عجوزه بود چادر و روبنده اش را بدور انداخت معلوم شد که محتسب است به آواز بلند گفت آخر تو از کلفت گریخته های اصفهانی (مکتب) محل درس نخوانده ـــ همین طور که مدتها اهل مشهد را با تنباکوی سمّی خود دست قلیان دادی ـــ منهم به اندازه پولهائیکه از مردم گرفتی چوب کف پات میزنم بنوکرهایش گفت فلک بیارید آنقدر چوب به پایش بزنید که ناخونهایش بریزد پای مرا بفلک بستند بنای چوب زدن گذاردند آنقدر تر که زدند که محتسب و ده هزار پیرزن رقاص پیش چشمم آمد ناظرین از چوب خوردن و تقلا کردن من محظوظ بودند به آنهائیکه چوب میزدند هر قدر قسم مادر و پدر و جد و آبادیشان دادم اثر نکرد هر چه گفتم شما را بجان خودتان ـــ بجان فرزندتان شما را بسر شاهزاده ـــ

علاوه ولی

میرفتم

شما را به پیغمبر — شما را بعلی — شما را بجان خودتان — لعنت به تنباکو باشد — توبه کردم ترک قلیان
فروشی کردم — هرچه گفتم ثمر نبخشید — آخر به تماشاچی های دورم التماس کردم از درویشها استمداد
خواستم — گویا همه قالب بی روح بودند — آخر دمرو افتادم و بی هوش شدم در بی هوشی چقدر چوب
زده باشند نمیدانم — ولی وقتی که بهوش آمدم دیدم در کوچه سرم بدیوار است و جمعی تماشا می کنند و از فرط
حیرت دهنشان باز است ولی هیچکس نزدیک نمی آمد و دلجوئی نمیکرد در همان حالت گفتم — تن آسوده
چه داند که دل خسته چه باشد — باری قلیان و کوزه و اسباب مرا همه را داشتند برده و مرا تنها گذاشته بودند
از حسن اتفاق منزلم نزدیک بود در کمال صعوبت چار دست و پا خود را بمنزل کشانیده گریه و زاری کردم
بعد از آنکه یک روز و شب با ان حالت خراب و پای ورم کرده خون آلود در خانه بی قوت افتادم یکی از درویشان
پیشم آمد گفت جرأتی کردم که سری بشما زده ام اگر زودتر می آمدم احتمال داشت که این خدا بی خبرها مرا هم
میگرفتند و میگفتند همدست هستی آن وقت مرا هم مثل شما چوب میزدند حالا هم خوف دارم که مبادا کسی
مرا دیده باشد و برای من سنگی بیندازد و یا تنگی برساند خلاصه درویش مذکور دوای خوبی بجهت همین کار
داشت و به پایم مالید بعد از چند روز زخمهای پایم خوب شد در ایامیکه مبتلای پا درد بودم فرصتی داشتم و خیال
آتیه میکردم آخر خیالم به اینجا کشید که باید مشهد را وداع کنم — چرا که از روز ورود خوشی نگذشت شاید روز
خوشی وارد نشده باشم یکدفعه کرم در رفت یکدفعه چوب خوردم در همین خیالات بودم که خوب شد پولهائیکه
در گوشه اطاق زیر زمین دفن کرده بودم همه را بیرون آوردم گفتم همین پولها مرا بطهران میرساند با هر قافله که اول حرکت
کند میروم + بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + روز دیگر قصد خود را بدرویشها اظهار نمودم آنها هم
تقویت کردند علاوه بر آن درویش صفر گفت منهم باتفاق شما می آیم چرا که شنیده ام تازه های اینجا بجهت شعری که
کرده ام خیال اذیت مرا دارند و بجهت اینها هم همه قسم ممکن است + توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج در است + درویش صفر را که مصمم دیدم به پوشیدن لباس درویشی راضی شده
به بازار رفتم کلاهی بجهت سر و تسبیحی بجهت حمایل پوست بزی برای کتفم گرفته آماده سفر شدم طوری مایل گشته
بودم که بدون قافله بتنها رفتن راضی بودیم بیک دیگر گفتیم توکلت علی الله میرویم درویش صفر این شعر را
انشاد نمود — شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست — سیل بی رهبر بمنزل میرساند خویش را .
اما من خطرهای راه خراسان را میدانستم و از احوال ترکمن واقف بودم بنا را بفال گذاردم از حافظ و سعدی
فالی گرفتیم راه ندادند از آن سبب در تجسس قافله برآمدیم که بغتتاً رفیق قدیم خود علی قاطرچی را دیدم که تازه آمده
و بار مال التجاره و پوست بره بخارائی بجهت حمل طهران گرفته بود بمحض دیدن خوشوقت شده گفت — او —

یا الله — احوالت چه طوره — واغت چاق — کیفت کوک — بعد از دماغ چاقی
قلیان نایب علیش را چاق کرده بمن تعارف نمود من قلیان را زیر لب گرفته سرگذشت خود را از اول الی
آخر تعریف کردم آنهم سرگذشت خود را گفت که چگونه با ریوست و فقره گرفته بجهة اصفهان برده و چگونه
در راه خوف ترکمن داشته بعد که باصفهان بسلامتی رسیده چگونه مردم از حادثه چندی قبل ترکمن که به
کاروانسرای شاه ریخته بودند متوحش بودند در اینجا که رسید من گفتم شنیده ام قریب به هزار نفر بودند و کربلائی
حسن نام دلاکی به یکی از سرکرده های آنها زخم منکری زده بود و مشکل بود جان در ببرد ولی طوری عنوان کردم
که کسی نداند منهم شامل آنها بوده ام در این حرف قلیان نگیت قایمی زدم و دودش را بین صورت خود
و علی قاطرچی در کردم که از بشره من چیزی نفهمد خلاصه علی قاطرچی دوباره گفت که چگونه از اصفهان پنبه
اسکروکرده و تنباکو و ظروف مسی بجهة یزد برده بود و در آنجا مدتی مانده تا قافله خراسان فراهم آمده
از آنجا بار قماش گرفته و اکنون بمشهد وارد شده است حرفش که تمام شد گفتم من و درویش صفر حالا خیال سفر
داریم گفت ها — توی — یکجا ماندن تعریف ندارد — سعدی خدا بیامرز نیکش گفته — هر کجا که بچشم زمانه خار شوی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر — درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
شعرش را خواند و گفت انشاءالله همراه هم میرویم هر جا که خسته شدید سوار قاطرتان میکنیم

فصل سیزدهم همسفر کردن حاجی بابا از مشهد و کم جا ماندن آن و قصه گوئی کردن

من باتفاق درویش صفر و قافله از دروازه مشهد که رو بطهران میرود خارج شدیم چند قدمی که رفتیم بخیالات
افتاده بخیه کلیجه خود را نشان داده گفتم مرده شورت ببرد کاشکی توام بهلائی گرفتار میشدی — این
حرف یکمرتبه از دهنم در آمد خوب شد زوارها که رد میگشتند نشنیدند و الا احتمال داشت که صدمه بمن برسانند
چرا که حرف خوش نبود در این ضمن درویش صفر که دوست حقیقی من بود حرف تو حرف آورده مرا از خیالات
بیرون کرد و هر دو باهم راز دل میگفتیم و اهل مشهد را مذمت میکردیم از یک طرف من کتک و صدمات خود را
بیاد می آوردم و بد میگفتم و درویش صفر حرکات خود را بنظر می آورد و بد میگفت مدتی که مذمت کردیم درویش
صفر گفت دوست عزیز شما جوان هستید حالا باید صدمه دنیا بکشید و تجربه حاصل کنید تا اینکه بتوانید در این
دار دنیا کاری بکنید از بابت چوب خوردن خودتان غمگین نباشید احتمال دارد که تقدیر شما در آن بوده
که بعدها هر کس را در هر لباس بشناسید ولو در لباس و چادر زنانه باشد ولی ملاحظه حال مرا بکن که با این کبر
سن بعد از این همه صدمه ها که کشیده ام حالا مجبور بسفر شده ام امروز در واقع برای من سفر کردن مشکل است

من در جوابش گفتم مرشد بجهت شما نقلی ندارد اگر امروز در مشهد بقاعده نماز کنید روزه بگیرید فردا دیگر برای
شما ندارند — درویش گفت بلی صحیح است — ولی ایام شعبان نزدیک شده این روزها مردم فضول تفتیش
مراقب احوال من هستند میدانید در ایران آزادی نیست من نمیتوانم نماز ریائی کنم و روزه دروغی بگیرم امروز
قلیان کشیدن در وجود من مثل آب واجب است و شراب خوردن مثل نان لازم میباشد مخصوصه درویشی را
بجهت ترک همین بود کار اختیار کرده بودم و همین جهة الان قصد سفر کردم شما که نشنیده اید یا ندیده اید که خودها
در این ایام یا تمارض میکنند یا سفر مینمایند سابق بر این هم که بجهت اشتباه کاری همین کار را کرده ام حال هم
ممکن است که در شهر مخفیانه قلیان بکشم و نان بخورم اما شخصی مثل من حرامزاده که هیچ اهل خود را نشناسد پس قلم بدهد
مردمان فضول همیشه در صدد افشای راز هستند البته نمیگذارند به آزادی خیال خود باشم خلاصه همه روزه
در راه از این قبیل صحبت ها میکردیم و طی منازل مینمودیم تا اینکه بحمدالله بسلامتی وارد سمنان شدیم حادثه
که قابل الذکر باشد روی نداد جز اینکه یک دو روز پیش از رسیدن بسمنان روزی کمک علی قاطرچی مال التجاره
بار قاطر میکردیم مجدداً کمرم در رفت و به اندازه شدت کرد که دیگر از سمنان نتوانستم حرکت کنم مجبور بودم
که همان جا بمانم تا کمرم خوب شود چون آنجا دیگر دست رس ترکمن نبود و همه بجهت تنهائی نداشتم که مخصوصه
همراه قافله بروم درویش صفر که بسیار مشتاق شراب و دیدن طهران بود همراه قافله رفت من مجبوراً در امام
زاده که قریب شهر سمنان بود رحل اقامت نموده تخت پوست خود را در آنجا انداختم و گفتم شعر

خوش نقش بوریا و گدائی و خواب امن + کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

و محض اینکه ورود خود را
به اهالی اطلاع بدهم چنانچه طریقه درویش است با دبوق کرده بصدای کریه — حق — هو — الله موجود
کریم معبود — به آواز بلند میگفتم و قصدم این بود که مردم هیکل مهیب مخرب شنیده مرا ببینند بلکه بتوانم بموجب دستور
العمل آنها را بفریبم اول چند نفری از زنها پیش من آمدند و هر یک را بنا بخواهش خودشان طلسمی مناسب دادم در
عوض قدری میوه — شیر — عسل و بعضی چیزهای بی قابلیت بمن دادند ولی کمرم به اندازه درد میکرد که مجبور
شدم از اهالی استمداد بخواهم گفتم در اینجا کسی نیست که معالجه کمرم را بکند گفتند چرا — هست — دلاک و نعل بندی در اینجا بود
که بمکان آنها سر رشته در معالجه داشتند — دلاک رگ زنی — دندان کشی — جا اندازی اعضا را
اختصاص داشت — آن یکی دیگر هم از امراض حیوانات مطلع بود لهذا همیشه اهالی رجوع ناخوشی
خودشان را به آن دو نفر میکردند این حرفها را که شنیدم گفتم — به — به — کور دیگر عصاکش کور دیگر شود
خلاصه غیر از این دو نفر زن دیگری هم بود که او را گیس سفید میگفتند مشار الیها که از آن عفریته ها بود سنش رسیده
پشتش خمیده شده بود ولکن اهالی آنجا وی را مسیح ثانی میدانستند در هر جا که آن دو نفر ارسطو و لقمان یعنی

نعل بند و فصاد در می ماندند یا فسادی میکردند این عجوزه در هر اصلاح طمع بود و از اینجهة اهالی حرف او را وحی
منزل میدانستند همیشه از هر قسم دوا در بقچه بسته داشت خلاصه از حال من که مطلع شدند جلو — و عقب
آمدند از حال من که واقف شدند متفق الرای گفتند چاره‌اش داغ است و بهترین دواها داغ کردن میباشد
نعلبندکه در کار گرم کردن آهن مهارتی داشت این کار را بعهده خود گرفت و بجهة این کار ماهی طاوه پر از زغال
و دمی و چند سیخ حاضر کردند خود نعل بند درگوشه امام زاده آتشی افروخت سیخ ها را تابید همین قدر که
سیخ ها قرمز شد مرا دمرو انداختند در کمال مراقبت بنای داغ کردن گذاردند زیر دست و پای اینها مجبور
بتحمل بودم دود گرم و آه و فغانم به آسمان میرسید در هر دفعه که سیخ تازه بکمرم میگذاردند ناظرین میگفتند
خدا شفا میدهد یا پشتم از دست نعل بند و جگرم از حرف های ناظرین میسوخت و از شدت درد دلم یاختم —
بالاخره حکمای حاذق بیاد پیغمبر و دوازده امام سیزده جای پشت مرا داغ کردند تا پنج جای داغ تحمل
نمودم و خود را بهمان بوی کباب تسلی میدادم ولی بعد از آن بی تاب شدم بنای جنبش و فریاد گذاردم لاکن بخرج
آنها نرفته تا کار خود را تمام کردند — اما هر سیخی که میگذاردند دردش کمتر میشد خلاصه در همان گوشه امام زاده
توقف کردم تا اینکه هم رفع درد شد و هم سوخته گی های پشتم التیام یافته بنیه‌ام بجا آمد در واقع صحت مزاج
بسته بهمان سیزده اسم مبارک میدانستند که در ابتدا گفتند اگرچه همه شهر هم بیشتر معتقد به داغ کردن شده اند
و منهم تاثیر کلیه از داغ میدانم و اینهم عقیده ایست پیش خودم ولی زوری به اعتراض ندارد که مردم مراسم اعتقاد
نسبت به ارواح مقدسه بدانند ولی داغ کردن مخصوص حیوانات بی زبان است که نمیتوانند درد خود را بیان کنند
خلاصه پس از صحت یافتن مصمم برفتن طهران شدم لاکن پیش خود گفتم حال که اقدام بدرویشی کرده ام اولا خود را
در حضور اهالی سمنان بتجربه برسانم بهمین ملاحظه رفتم در یک محوطه کوچکی که در ابتدای بازار واقع شده بود
و در آنجا تنبل و بیعار و کتوگریخته اکثر در این مواقع مقارن ظهر جمع میشدند و هم میزدند لدالورود جمعی دور هم
گرد آمدند و بزمین نشسته منتظر بازی من بودند زمانیکه خودم دلاکی میکردم قصه مختصری از دلاک بغدادی شنیده بودم
اتفاقا همان قصه یادم آمد بین حلقه بیکاره های (عزیز بابا)[1] ایستاده سر به آسمان و دهن باز نموده شروع
کردم — در زمان خلیفه هارون الرشید رضی الله عنه دلاک معروفی علی سقل نام ساکن بغداد بود در هنر
خود بدست سبکی و مهارت تند تراشی بطوری بود که با چشم بسته بدون اینکه جائی را زخم کند یا کم وزیادی
نماید سر تیغ میکشید — رگ میزد — ریش و سبیل میچید حقیقت در بغداد کسی نبود که سرش زیر دست او نتراشیده
بود و دست خود را بسر علاالدوله نمالیده بود در آخر چنان بازارش رونق گرفته و گستاخ و متکبر شده بود که غیر
از سر آقایان و پاشاوات دیگر سر اواسط و ادانی را نمی تراشید چون نزدیک بغداد جنگل و کوهستان

[1] کنایه از دلاک

لیث

نیست از این جهت هیزم گران است هیزم فروش های آنجا بجهت اینکه در دکان مشارالیه مشتری زیاد بود و غالب
آنجا می آوردند که بزودی فروش رود و مراجعت کنند اتفاقاً بروزی هیزم کش تازه که بی خبر از بغداد و دکان
علی سقل بود از آنجا عبور نموده بخود علی سقل تکلیف خریدن هیزم کرد و گفت من از راه دور این هیزم را بار کرده آورده‌ام
علی سقل قیمت دلخواهی گفت هیزم کش قبول نموده بار خود را خالی کرد و پول طلب نمود علی گفت همه بار را خالی نکرده‌ای
من پالان خرت را هم باید بردارم چرا که آن هم جزء بار است هیزم کش در کمال تعجب گفت چرا همچنین معامله
کی شنیده که پالان جزء بار باشد — این غیر ممکن است مختصر بعد از جنگ و جدل و ردّ و بدل دلاک جابر پول
پالان و هیزم بیچاره را تصرف نمود هیزم کش بدبخت از دکانش بیرون رفت فوراً نزد قاضی متظلم گردید
چون قاضی از خود راضی یکی از مشتری های دلاک بود عرض او را استماع نمود هیزم کش بیچاره محکمه را لاقیدیت
انهم اغماض کرد — آخر ناچار بیچاره نزد مفتی رفت مفتی که دید مرافعه مفتی است بما ذیر سفت گفت که حل این مسئله
مشکل است زیرا که در قرآن چنین حکمی نیست و باید تحمل این ضرر را بکنی هیزم کش از خیال خود منصرف نشد —
نویسنده را پیدا کرده بجهت خلیفه هارون الرشید عریضه نوشت در روز جمعه به مسجد رفت بحضور خلیفه رسانید
خلیفه که همیشه همتش مصروف بر رفع ظلم بود عریضه اش را مرور کرده احضارش نمود هیزم کش پیش رفته زمین
ادب بوسید و پس رجعت کرده دست بسینه منتظر حکم امیر ایستاد خلیفه بعد از تأملی فرمود — عزیز من
دلاک در این مسئله حرف ها بجهت خود دارد و شما هم محققید — قانون البته در الفاظ صحیح بوده است — و معامله هم
باید به الفاظ بشود و باید بر ترتیب قانون رفتار کرد چنانچه خودت میگوئی بار و پالان حق دلاک است بیچاره
دهاتی مایوس گردید در حالت یأس خلیفه او را نزدیک خود خواست و چیزی در گوش او فرمود که غیر از
هیزم کش دیگر کسی نشنید پس از شنیدن فرمایشات خلیفه در کمال خرمی مرخص گردید قصه ام به اینجا که رسید
تأملی نموده از حضار تمنای پول کرده گفتم صندوق خود و کاسه درویشان را — خالی کن و پر کن که همین می‌ماند
بعد گفتم انشاء الله چیزی که خلیفه فرموده و نتیجه فرمایشات او که شنیدنی است الآن میگویم اتفاقاً بسر شوق آورده
هر یک چیزی دادند کیسه ناظرین خالی و کاسه خود را که پر کردم گفتم آنچه خلیفه تکرار نموده فرموده باید معمول بدارد
و تلافی کنند اگرچه من حتم ندارم و نبودم که بدانم ولی از قرینه که هیزم کش بعوض شکایت رضایت حاصل نموده و بعد
رفتار کرده میگویم هیزم شکن تعظیم بجا آورده سر تسلیم پیش نهاده و خر بی پالان لخت خود را برداشته راه افتاد
بعد از چند روز دیگر به بغداد مراجعت کرده بدکان علی سقل ورود نموده از گذشته هیچ اظهاری نکرد و چنان
خود را وانمود که گویا هیچ یکدیگر را نمی شناختند یا اتفاقی فیمابین واقع نشده بود سلامی کرده در کمال ادب
گفت جناب استاد خواهش مند است که سر مرا و رفیقم را از راه محبت از کلفت دور کنید علی در جواب گفت

سرخود و رفیقت را نقلان مبلغ می تراشم هیزم شکن دهقانی در کمال مهربانی قبول نمود دلاک مذکور فوراً
مشتی آب بسرش پاشید نم شد و نشانده سرش را سرسری تراشید پس از آن گفت رفیقت کجاست دهقانی
گفت بیرون ایستاده الان می آورمش اند جا برخواست و افسار خر خود را گرفته در دکان آمد گفت بسم الله —
رفیق من حاضر است سرش را زود بتراش که کار دارد علی سقل غضبانه گفت رفیقت این است — دهقانی گفت
بله — دلاک گفت — حالا دیگر همینم باقی مانده که سر خر بتراشم — تو مرا مسخره میکنی — استهزا میکنی
که سر خرت را بتراشم — برو پی کارت — خود و رفیقت برید — مسخره ها — آنها را از دکان خود
بیرون کرد — هیزم کش فوراً به ارک خلیفه رفته بشرف حضور رسید و عرض حال خود را نمود حضرت
خلیفه بنقراشهای بد معاشش فرمودند بروید علی سقل را با تیغ و اسبابش حاضر کنید آن موکلان عذاب با تو
غلاظ و شداد و بفاصله ده دقیقه وی را حاضر کردند — خلیفه فرمود چرا در تراشیدن سر رفیق هیزم شکن ابا داری
علی سقل زمین ادب بوسید عرض کرد حضرت امیرالمؤمنین این مسئله صحیح است که فیمابین اقرار چنین شده ولی تاکنون
کی رفیق خود را خر قرار داده و کی چنین خیالی بوده که میخواهد این طور رفتار کند خلیفه به زبان معجز بیان فرمودند که تو
درست میگوئی ولی تاکنون کسی شنیده و کجا چنین قرار است که پالان هم جزء بار است خیر — خیر — ممکن نیست
باید بتراشی — حال نوبه هیزم کش است که تقاص کند دلاک بیچاره مجبور شده آب زیادی پاشیده و
صابون زیادی مالیده پس از آن در حضور خلیفه و تمام ارکین و عالی و دانی سر تا پای خر را تراشید و مکر خود را
از کرده زشت سابق و لاحق خود تراشید اجماع خلق همگی خنده از حلق میکردند و لعنت و ملامتش از کردار
زشت مینمودند و میگفتند در دنیا هر چیز مکافاتی دارد و نتیجه همان مجازات است که شاعر گفته (شعر)

هر که در راهم نهد خاری عوض من گل نهم ❀ او جزای خار بیند من جزای گل برم ❀

بعد از اتمام خلیفه رعیت پرور و حاکم معدلت گستر چیزی به او عطا نموده رخصت فرمودند تا مدتی شهرت عدالت
خلیفه و گفتگوی دلاک و نقل پالان پاک به افواه مردم بود دوست و دشمن تحسین میکردند و میگفتند لازمه بزرگی
همین است که حاکم عادل باشد و در غائب ناظر و به رسیدگی عرض مظلومین حاضر باشد تا مأمورین تکلیف خود را
بدانند و زیر دستان بزیر دستان جبر ننمایند خلاصه تکبر و سنگدلی علی سقل ویرا مبتلای سبکی و بی عزتی نمود

فصل چهاردهم ملاقات کردن حاجی بابا با شخصی و نتیجه ملاقات آن

کرمان خوب شد با کیسه پر از بیست تومان زر — راه کوه و کمر پیش گرفته بعزم طهران از سمنان حرکت کردم
جوان و خوشکل تجربه حاصل کرده خوش دل در این اندیشه بودم که ابتدا از همه در طهران شغل محترمی پیشه گیرم

ببین ال قران

و بین الاقران سرفراز باشم اتفاقاً در منزل آخری طهران در بین راه زمزمه کنان اشعار لیلی و مجنون میخواندم
که سواری در راه من رسید صحبت مرا غنیمت دید بفحوای الغریب بالغریب یهوی الغریب انیس بایکدیگر سلام و علیک کرده
مشغول گفتگو شدیم پس از ساعتی چون ظهر رسید مرا بنعمت خود دعوت کرد منهم که از شدت جوع و حدت آفتاب
بی تاب بودم بی تعارف قبول دعوت او را نمودم مشار الیه از اسب خود پیاده گردید در همان نزدیکی جوئی که جاری
گشته بود دهنه اسب خود را باز کرده بچرا مشغولش نمود پس از آن دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد در دستمالش
چند لقمه پلو و چند عدد نان تنک جو بود جلو من نهاد و بعد از آن از خرجین سر قاش زین کیسه ماستی بیرون آورد
در سفره گذاشت مجدداً دست در جیب شلوار نموده کیسه تنباکو و یک جفت ارسی و بعضی چیزهای لازم سفر
با پنج شش عدد پیاز بیرون آورد پیازها را هم در سفره گذاشت ما به اشتهای کامل تمام غذا را تناول نموده
و انگشتهای خود را لیسیدیم و دست و دهان خود را شستیم تا غذا صرف نشده بود دیگر هیچ حرف نزدیم
بعد که حالمان بجا آمد بخیال مقصود و سفر یکدیگر افتادیم بسبب لباس مرا درویش بی اساس فرض کرده بود
جویای حالم شده شرح احوالم را گفتم نوبه او رسید گفت که من چاپار حاکم استرآبادم و این بادی که از من
می بینی خبر خوشحالی نجات عسکرخان شاعر مخصوص شاه را دارم که بدست ترکمن اسیر بود قلباً بسیار خوشوقت
شدم ولی بظاهر چیزی نگفتم و راز خود را نهفتم چون از تجربه معلوم شده بود که راز نهان پنهان داشتن بهتر است
بکلی تجاهل کردم —— تقریری تأمل کرد و گفت که چگونه عسکرخان تدابیر کرده و درین ناپوسی پابوسی حاکم رسیده
پس دستمالی که جوفش مکاتبات شاعر بود از بغل بیرون آورده بدست من داد بی سوادی او سبب تشفی
من شده بود کاغذها را گرفته برایش خواندم اول عریضه بحضور شاه بود در آن عریضه تفصیل حال خود را بیان کرده
بود که چگونه بدست ترکمن افتاده و بچه صدمه و زجر مبتلا شده پس از آن سرگذشت تشنگی و گرسنگی و تحملات
مصائب را نوشته بود و بعد از آن اشتیاق آستان بوسی و محرومی خود را بزبان شاعرانه که تفصیلش در اینجا موجب
تطویل است عرض کرده بود کاغذ دیگر بوزیر اعظم عرض نموده وجود خود را در خدمت او واجب فرض کرده
کاغذ دیگر بجهت وزیر مالیه دشمن قدیمی خودش بود در آن باب هم مطالعه کنندگان محترم را مستطلع نکنیم
کاغذ دیگر بعیالش —— مکتوب جداگانه بمعلم پسرش و کتابچه بناظر منزلش نوشته بود شنیدن آنها با حکایتی
که بعد می آید بی مزه نیست —— مضمون کاغذ بناظر این بود که البته منزل را پاک و پاکیزه نگاه داشته
و از جنس لباس البته ملاحظه رفتار کرده باید لابد کنیزها را خوب متوجه شده باید پس از آن نوشته بود که آماده باشید
و برای من لباس تهیه نمائید که هیچ لباس ندارم —— مضمون کتابت آخوند پسرش این بود البته در حرکات
و رفتار پسرش ملاحظه کرده است البته پسرش ادب و امتیاز حاصل نموده است البته هیچ وقت ترک نماز نکرده و جا

میتواند نیزه بازی و تیراندازی کند — مضمون مکتوب ناظر این بود که بعضی دستورالعمل و ترتیبات
خود را البته بجا آورده و بقاعده و مناسبت رفتار نموده است — دیگر اینکه چگونه همه روزه خدمت وزیر اعظم برود
و چگونه تعریف و تمجید کند از اهل خانه خوب توجه نماید و بگذارد زنها همه روزه به بهانه حمام از خانه بیرون روند
هر وقت زنها و کنیزها خیال کوچه رفتن دارند البته همراه ایشان برود — خاله چادری ها آمد و شد نکنند زنهای دست
فروش یهود را ابدا در خانه راه ندهد — طرف اندرون را همیشه مواظبت نماید و تعمیر کند که دست رس به آمدن
همسایه نباشد دیگر نوشته بود که جوهر غلام حالا بزرگ است از رفتن در اندرون مانع شود اگر ببیند با کنیزهای
سفید ها شوخی بازی می کند هر دو را با قیچی تنبیه سخت نماید در اختتام کاغذ نوشته بود که شرکا فی خوبی بحال
نوشته جات بدهد — خلاصه بعد از مطالعه نوشتجات را بستم و مهر کردم و بچاپار دادم چاپار رجعت گرفتن
مشتاق و جلدی داشت بمن گفت از ترس اینکه مبادا کسی پیش از من خوشش خبری برساند شب و روز با قدرت اسب
راندم که آخر اسبم وا ماند این اسب را هم که می بینید از شخص زارعی بجبر گرفتم و اسب خودم را دادم که لوشش
یواش از عقب بیاورد در همین صحبت ها بودیم که چاپار همان طوریکه روی الفها دراز کشیده بود از شدت
خستگی خوابش برد من بخیال افتادم که آن کار را خودم صورت بدهم و مشتاق بگیرم چراکه تمام احوال شاعر را
مطلع بودم در حقیقت خودم را محق این کار دیدم و بردن اسب را هم آسان فهمیدم چراکه او هم از کس دیگر
گرفته بود و مال خودش نزدیک برسیدن شده بود دستمال کاغذهم که روی زانوش گذارده بود باز کردم
کاغذیکه برای ناظر بود برداشته سوار اسب شدم رکاب کشیده تاخت نمودم بچشم برهم زدنی از چاپار غافل
دور گردیدم و بطهران نزدیک شدم در حالت اسب راندن باین فکر افتادم که از کدام راه بروم که بهتر باشد
و بچه ترکیب خود را بخانواده شاعر معرفی نمایم چگونه سرگذشت بیان کنم و بچه قسم از آنها انعام بگیرم بعد تصور
کردم که بقاعده یک روز من جلو خواهم رسید چراکه وقتی که چاپار بیدار شود مجبور است پیاده مقداری
راه طی کند تا اینکه اسبش برسد آنهم احتمال کلی نداشت که برسد درصورت پیاده آمدن از صد نفر یکنفر بحرفش
اعتقاد نمیکند اگر هم بخواهد بین راه از کسی اسب کرایه کند کسی باو نخواهد داد و در این خیالات زور براه می آوردم
که زودتر بطهران برسم و اسب و اسبابش را بفروشم مبلغی که از آن عاید شود و لباس متعارفی ملکی بگیرم
و از ننگ لباس درویشی خود را خارج نمایم و بطوری جلوه کنم که مردم تصور کنند از راه دور آمده ام و بهمان لباس
در خانه شاعر بروم و شرح حال او را اطلاع دهم و بچه من بسیار آسان بود چراکه از کم و کیفیت باخبر بودم

فصل پانزدهم رسیدن حاجی بابا بطهران و بخانهٔ شاعر رفتن

اسب را نده رانده صبح روز دیگر هنگام باز کردن دروازه از راه شاهزاده عبدالعظیم وارد طهران شدم
مستقیماً اسب را بجهت فروش در میدان مخصوص مال فروش ها بردم تعریف زیادی از اسب کردم و گفتم من
خودم با این اسب از چاپار جلو افتادم لکن معروف است — صد تعریف صاحب مال به یک مشتری
نمی ارزد — بازار اسب پیش آمده جلو و عقب آن را نگاهی کرد و گفت — بابا این که بیست عیب دارد
چپ است — شقه دارد — آبله دارد — پیر هم که هست — سینه چاک هم هست — جودون — نودون
هم که پر کرده مختصر تمام معایب او را که شمرد گفت پنج تومان میخرم بشرطیکه دهنه و زینش را هم بدهی — من از
یکطرف متعجب بودم که با این همه مذمت چگونه پنج تومان میدهد از آنهم متحیر بود که چگونه من راضی شدم و حرف
او را قبول کردم مرا که راضی دید نصف پول را بمن داد و یک خرمهرهٔ را هم خواست بعوض نصف دیگر بدهد
قبول نکردم گفت پس نسیه باشد در موقع دیگر بیا پول بگیر چون فرصت چونه زدن نداشتم و همینجا هم
برفتن بود قبول کرده پیش خودم گفتم — مدتی از خر مس کندن شتل است — پول را گرفته بسمت بازار
رفتم کلاه سیاهی خریده بسر نهادم تاج درویشی و لباسم را هم تغییر دادم لباس معمولی مسافرین پوشیده
به تجسس خانه شاعر روانه شدم — از اولی پرسیدم تا یکی خانه شاعر را سراغم داد گفت خانه او در وسط شهر
بنا شده باغچه بزرگی پر از درخت سفیدار و انار دارد در کوچه که داخل خانه میشود جوی آب جاری دو
طرفش چنارهای کهن است رفته رفته سراغ بسراغ همان کوچه رسیدم بسبب نبودن صاحب خانه یک
لنگه در باز بود کسی آمد و شدی نمیکرد به هشتی خانه داخل شدم علامتی از ساکنین ندیدم گم خورده شدم چونکه
با امیدهای من منافی بود در گوشه هشتی راه پله بنظرم آمد بالا رفتم دیدم پیر مردی سن پنجاه ساله روی
نمدی نشسته قلیان میکشد قیاساً گفتم باید همین ناظر باشد پیش رفته سلام چرب و نرمی کرده گفتم مژده بدهید
خان تشریف می آورد در عالم تحیر گفت یعنی چه — کجا است — کی می آید فوراً مکتوب را بیرون آورده بدو
دادم و احوال خانه را بیان کردم از خوشی و تحیر در غم و تفکر بجای خودش خشک شد بعد از چند دقیقه
گفت حقیقتاً خان زنده است گفتم بلی یقیناً زنده هست فردا هم چاپار دیگر نوشتجات مفصل از ایشان
بجهة خانه و متعلقین و شاه و وزیر می آورد خبر سلامتی او را خواهید شنید بعوض بشاشت ماتش زد — با الفاظ
نامناسب گفت — تعجب است — چه خاکی بسرم شد — کجا بروم — چه بکنم — به کی بگم — بعد که قدری
حواسش بجا آمد — من کلامیست گفتم — چه واقع شده که در این صورت مضطرب شدید و بظاهر مغموم گردید
و حال آنکه باید خوشوقت بشوید آخر بمن بگوئید چه واقع شده جوابی بمن نداد سر خود را می جنبانید و پیش خود
می گفت — خان مرده است — همه میگویند مرده است — زنش خواب دیده بود که دندان در کشیده که

در دیگر د افتاده است تعبیرش غیر از این نیست که گذشته از آن خود شاه هم اعتقادش همین است شاید زنده باشد — شما مرده است — گفتم خیلی خوب اگر مرده شما او را مرده فرض میکنید هیچ باشد ولی من یقین دارم که مرده شخص او را شش روز قبل بچشم خود دیده است که در شمیرانات حرکت مینماید و تا یکسال و هفته دیگر خواهد آمد — بعد ناظر قدری تأمل کرد — و تعجب نمود قدری هم دهنش را تکان داد و فرمود ذکر و گفت شما از اضطراب من متعجب نباشید اگر اتفاقاتیکه بعد از رسیدن خبر فوت او رخ داده شرح دهم مبهوت میشوید گفتم بفرمائید به بینم چه چیز است گفت تأسف هم البته گفت اول بعد رسیدن خبر فوت خان — شاه بی مروت اموال او را تصرف کرد و اساس البیت او را به انضمام اسب و الاغ و کنیزهای گرجی به کرکعلی میرزا داد مشار الیه یکی از همان وحشی زاده های خودش است اسلاح او را به وزیر اعظم بخشید — عماده ملک الشعرائی را بمیرزا فضول آقا داد از همه بالاتر عیالش رفت زن آخوند پیرش شد — در این صورت جا دارد متحیر شوم و مضطرب گردم یا نه — گفتم والله حق بجانب شماست ولی متعلق منهم بجاست — ناظر گفت از آن بابت حرفی مزن و منتظر مباش از من چیزی وصول نمیشود کله خورده یادم حرفهای شاعر آمد که این همه تعریف از شاه و طهران میکرد هر چه اصرار و ابرام کردم آخر گفت باشد خودش بیاید شما هم بروید چند روز دیگر بیائید آخر طوری خواهد شد ناچار از خانه بیرون رفتم و گفتم — ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

فصل شانزدهم در تدبیر آینده و گرفتاری آن

من پیش خود خیال می بافتم که چند روزی صبر میکنم تا خود شاعر بیاید بوسیله او یک کار محترمی بدون حیله و خدعه خواهم کرد و از آن ممر لقمه نانی بزحمت بکف خواهم آورد حقیقت دیگر از سر و کله زدن با مردمان پست و رذل خسته شده بودم و میل صحبت آنها را نداشتم چندین نفر را سراغ داشتم که ترقی کرده عزت و دولت بی پایان حاصل کرده اند در صورتیکه اصل آنها هم بدتر از من غیر معلوم بوده بخیالات عروج و ترقی خود را پیش بندی میکردم که اگر وزیر اعظم هم بشوم چگونه رفتار کنم بود در همین خیالات بخود میگفتم مگر این اسماعیل بیک طلائی که الان از مقربین مخصوص شاه است کی بوده اولش یک فراشی بیشتر که نبوده و باینجا رسیده است از من نه خوشگل تر است و نه زرنگتر اگر هم کسی ملاحظه دست سواری او را مرا نکند البته صد درجه من زرنگتر هستم چه اسب سواری مرد ... و من مانند آنها با آنها بوده و تربیت شده ام دیگر وزیر خزانه معروف که اول کیسه خود و بعد صندوق شاه را

کی بوده چه کاره بوده محسّنات پسر دلّاک کمتر از پسر روغن چراغی که نیست — سگ زرد البته برادر شغال است
در واقع اگر کسی ملاحظه کند کسب دلّاکی بهتر از روغن چراغی است منکه سواد خواندن و نوشتن را هم دارم
از قرار مذکور جناب ایشان آنرا هم که ندارند شاه چه طور آدمی است که هیچ ملاحظه ندارد و شاید یک
خالصه را ندیده و نشنیده باشد والّا این طور نمی کرد و هر چه میخواهد پسر روغن چراغی میخورد و می نوشد
روزی یک دست لباس عوض میکند شاه همه ایران را باو روا دارد در صورتیکه نصف عقل و شعور و
قابلیت مرا ندارد و معروف است که حرف زدنش مثل خر بی پال و دم است بله هم مملکت مفتی
گیرش آمده چه در بند رعیّت است باری در راهیکه به ارک شاه میرفت پشت بدیوار زده از این قبیل خیالات
میکردم و چنان در بحر خیالات ترقی و بزرگی خودم غوطه ور بودم که یک مرتبه بخیال حرکت برخواستم و مردم را
از خود دور میکردم که احترام شخص مثل من بزرگی اینها لازم است بعضی ها گفتند دیوانه شده است برخی از
من احتراز کردند و دور شدند و جمعی بنای فحش دادن گذاردند حقیقت وقتی که هواسم بجا آمد لباس
کهنه خود را دیدم و حالت فلاکت خود را سنجیدم فهمیدم که آنها هر چه بگویند و هر چه تصوّر کنند محق میباشند
شعر شاعر بخاطرم آمد گفتم — من از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
از حماقت خود خندیدم و خجالت زده راه بازار پیش گرفته بد اندیشه بودم که لباس مناسبی در اوّل بجهة پیشرفت
کار آینده بگیرم باین خیال داخل بازار شدم دیدم جمعیّتی بتماشای دعوای سه نفر ایستاده اند که با یکدیگر فحش فحشی
میکنند مردم را عقب کرده پیش رفتم به بینم جنگ آنها برای چیست بدبختی من رو کرد چاپار را دیدم که با شخص دهاتی
با دلّال اسب در منازعه هستند و اسبی را که من فروخته بودم از دست یکدیگر می کشیدند — دهقانی میگفت
این اسب من است — چاپار میگفت این زین و برگ من است — جانباز میگفت مال من است —
مسئله را که شنیدم فهمیدم که برای من خطر است خواستم زیر آب خود را بکشم که یکمرتبه چشم دلّال بمن افتاد گریبانم
را محکم گرفت و گفت این است فروشنده اسب هنوز حرفش تمام نشده چاپار خوب ملاحظه کرد و از صورتم
شناخت — برادر چشمتان روز بد نه بیند تمام مرافعه را بگردن من انداختند از چهار طرف دورم را گرفتند
متّصل چاپار می گفت حرامزاده — دزد — متقلّب — و متّصل پس و کلّه من مشت و توسری میزد از یک
طرف دلّال از طرف دیگر چاپار — ده بزن — ده بزن — گذارده بودند و از طرف دیگر دهاتی لگد
میزد و میگفت اسب من کجاست — دیگری می گفت زین مرا بده دلّال می گفت پول مرا پس بده هر چه
سایرین میگفتند بابا بگذارید به بینیم چه شده مخرج آنها نمیرفت من دست پناه سر و صورت خود می گرفتم و هر چه
التماس میکردم ابداً بقلب آنها اثر نمی کرد هر چه بملایمت رفتار کرده سکوت نمودم ثمر نبخشید زد و

مردم دلشان بحال من سوخت ولی باعث شعلهٔ غضب چاپار بالاتر میرفت دهاتی هم از
اینکه چاپار از دعا نفهمیده سخن میگفت مجدداً جامبازار از سر نو دعوایش تازه شده و مطالبه پول میکرد —
به این التماس میکردم — از و تملق میگفتم — به دهاتی ریشخند میکردم میگفتم بابا اسب حاضر زین
و برگ حاضر و سلامت شما چرا اینقدر بی مروتی میکنید اسب را بردار و برو — زین و برگ را بردار
آواره شو — عجب مردمان بی شعوری هستید رو کردم به دلال که تو چه میگوئی مرا مغبون کرده حالا یکسر
هم داری همان وقت که مرا گول زدی باید این ملاحظه را بکنی که میخواستی خر مرده هم بگردن من بیندازی آخر
بجامبازار گفتم بیا پولت را بگیر برو گم شو دیگر از جونم چه میخواهی دلال بی مروت اصرار داشت که حتماً اسب را
باید ببرم و بسر این مطلب نزاع تازه در گرفت و ما هیچ یک زیر بار نمی رفتیم و قائل نمی شدیم آخر من گفتم
این مطلب را رجوع بداروغه میکنیم هر چه حکمش را کرد قبول مینمائیم من از یکطرف تشویش و شین داشتم که پول
از کفم رفته — او از یکطرف که اسب مفتی از دستش میرود — خلاصه باتفاق بطرف محکمه داروغه که آنهم
قریب ببازار بود رفتیم وارد دیوانخانه شدیم بعد از سلام هریک شرح حال گفتیم — داروغه بی شعور مطلب
هیچ یک ما را نفهمید ولی بدستش چابکی گرفته بود که اگر هر کدام ملزم شویم با آن چابک بزند — چون در آخر کار
چیزی که حالیش شد میخواست بگوید که بروید مرافعه در این بین پیرمردی که در آنجا ایستاده بود گفت چرا مطلب
آسان را مشکل میکنید اگر دلال تمام پول قرار دادی را بحاجی بابا داده بود محقق بود که حاجی بابا هم اسب باو
بدهد چون تمام پول را نداده در بیع حاجی باباست همه حاضرین آفرین آفرین گفتند حالا یا صحیح یا غیر صحیح کلمه را
این طور جاری کردند و گفتند بروید باهم صلح کنید منکه چیزی نداشتم داروغه ده یک و ده نیم خودش را از جا
گرفت و بجیبش ریخت و ما را مرخص کرد ما که پس رفتیم فراشها پیش آمدند و پول نهاری از جامبازار گرفتند
از دیوانخانه خارج شدیم او راه خود گرفت با دل سوخته رفت منهم با چهرهٔ برافروخته از راه دیگر رفتم قبل از
جدا شدن از یکدیگر پول را که باو دادم قبض رسید گرفتم ولی مشار الیه بیشتر از حکم داروغه متغیر بود که چرا
مطلب او را نفهمیده و حکم بطرف او نداده در هر صورت جانی در بردم

فصل هفدهم تغییر دادن لباس و حمام رفتن حاجی بابا و پوشیدن لباس دیگر

من ملاحظه حال خودم را میکردم که چگونه از این زحمت نجات یافتم و بخودم مبارک باد میگفتم که مفت خلاص
شدم بعد که خود را مستخلص دیدم بهمان خیالات سابق افتاده به بازار رفتم و در دکانیکه اول بازار واقع
شده بود ایستادم و قیمت پارچه قرمزی از صاحب دکان پرسیدم چون میخواستم یک کلیجه درست کنم

و این رنگ را که دیگران می پوشیدند من خوشم آمده بود دکان دار نگاهی بسر تا پای من نمود و گفت دارم
برای که میخواهی آماده دارم پولش کی میدهد — گفتم برای خودم — گفت تو میخواهی چکنی شیطان احمق را
کلیجه باین گرانی — این قسم لباس جهة خوانین و میرزاها است تو هیچه عرضه نداری — من میخواستم یک
جواب ناخوشی باو بدهم که در این بین دلالی رسید و بشانه اش مقداری لباس مستعمل بود و تو بازار جهة
فروشش می گشت من از دکان او رد شدم و پیش آن دست فروش دوره گرد رفتم دکان دار پشیمان شد
که چرا این حرف را بمن زده مکرر صدا کرد من گوشش دیگر بحرف او ندادم و با آن دست فروش بگوشه
مسجدی که نزدیک بود رفتیم دست فروش آنجا اسبابش را از دوشش فرود آورده پیش من پهن کرد داخل
لباس هاش دیدم یک قبای ابریشمی خوبی که سجاف جلویش کلابتون دوزی و دکمهایش هم مطلا بود و نشان
بمن داد قیمت آنرا پرسیدم دست فروش پاره ای از محسنات آن و پاره از سلیقه من تعریف کرد و قسم خورد
و گفت که این لباس مال یکی از کرجی های مخصوص شاه است که دو مرتبه بیشتر نپوشیده و حال بحال فروش
بمن داده است من لباس را پوشیدم دور من میگشت و میگفت ماشاء الله ماشاء الله من که بخودم و با آن
قبا ملاحظه کردم دیدم یک شال ترمه هم برای این قبا لازم است که بکمر به بندم فوراً کهنه فروش شال سوراخ سوراخ
شده رفو کرده درآورد بمن داد و گفت یکی یکی قسم که این شال کشمیری است و متعلق بیکی از زنهای حرم شاه است
و بقیمت مناسب بمن خواهد داد در حقیقت بنظر من صد درجه بهتر از شال نوکرمانی بود و خریدنش لازم بود
و جهة تکمیل آن لباس خنجری واجب و دسته خنجرش را هم کهنه فروش داد من اظهار امتنان از کهنه فروش کردم
و او در جواب گفت حقیقتاً امروز کسی در طهران مثل شما برازنده این لباس را ندارد در سر قیمت که رسید
گفتگو باشکل دیگر پیدا کرد اول از محسنات شرح مبسوطی عنوان نمود که او مثل دیگران نیست که چیزی را
دو مقابله قیمت کند بعد قیمت را که گفت دیدم طمعش خیلی است پنج تومان قبا را قیمت کرد و پانزده تومان
شال چهار تومان خنجر را گفت که روی هم بیست و چهار تومان میشد از این حرف عشقم دبه کرد و جهة اینکه من
بیست تومان بیشتر نداشتم لهذا از خریدن منصرف شدم میخواستم لباس را در بیاورم و به او بدهم گفت باشد
این قیمت اگر بنظر شما گران است ولی بجان خودت و خودم که بهمین قیمة خریده ام گفتم خیر آقا جان اگر همه اش را
به بیست تومان میدهی من خریدارم و بالاخیر کهنه فروش با کراهت تمام جواب داد ممکن نمیشود لباس را بیرون
آورده باو دادم اسباب خود را که جمع کرد مثل اینکه تفریق حرف شده گفت من با شما خیال دوستی
داشتم والا باین قیمت به برادر خودم هم نمیدادم حالا که کار باینجا رسیده ده تومان بدهید گفتم خیر آخر چونه زدیم
بایکدیگر تا اینکه به شش تومان ختم شد که یک تومان هم بخودش بدهم قبول نموده پول را گرفت منهم لباس و شال

و خنجر را بر داشتم که سر حمام عوض کنم در بین راه حمام یک کفش ساغری سبز پاشنه بلندی و یک پیراهن ابریشمی
آبی رنگی و یک زیر جامه تفته قرمز رنگی هم خریده با خود بسر حمام بردم سربینه حمام که رسیدم کسی بمن
اعتنائی نکرد و منهم از این مسئله خوشوقت بودم که اگر حالا مرا با این لباس کهنه نبینند بهتر است
وقتی بیرون می آیم مرا با آن لباس گرانبها خواهند شناخت من لباسها را گوشه گذاردم و لخت شده حمامی
لنگی آورد بکمرم بستم و در حمام رفتم در حمام همه صورتها هم لخت هستند و شناخته نیست ولی من پیش خود خیال میکردم
که اعضای موزونم و سینه پهنم و کمر باریکم بهتر از نهایت اول به خزینه آب گرم رفته خود را شستشوئی
کردم بیرون آمده دلاک را صدا کردم گفتم که حاجی منجم هم گفته سرم را هم باید تراشید حنا هم بسته
ریش و سبیل و کاکل هم لازم است مختصر تجملات خود که بطور دیگر بیرون میروم حرف نزدم دلاک
که آمده شست و مال مرا بنماید از سینه پهن من تعجب داشت و مکرر می گفت و در دلش خیال می کرد که لباس
تازه را من چگونه بپوشم و طوری رفتار میکردم که او تصور می کرد که من همیشه عادت بشنیدن این حرفها و مزاج
گوئی دارم بعد بمن گفت که بخت نیاورد که یک ساعت پیشتر بیائی و ببینی چه طور من یک خانی را سر تراشیدم
و آن خان یکدست لباس از شاه انعام گرفته بود گفتم مگر چه کرده بود که واجب خلعت شده بود دلاک گفت
یک خربوزه نوبری از اصفهان برای شاه آورده بود لهذا شاه هم به او یکدست لباس خلعت داده
بتصویب منجم در ساعت خوب به حمام آمده که آن لباس را بپوشد خلاصه خود را مشغول همین حرفها
نموده تا سر و کارم را کردند بعد دو مرتبه بجهت غسل در خزینه آب گرم رفته برای من لنگ خشک آوردند
لنگ ها را بخود بسته سر حمام رفتم پهلوی رخت های خودم نشستم در کمال خوشوقتی لباس های خود را از بقچه
بیرون آورده پوشیدم هر لباسی را که می پوشیدم بنظر مردم و خودم تازگی داشت چرا که هیچ وقت
لباس ابریشمی نپوشیده بودم زیر جامه را بپا کرده مثل مردمان با سلیقه بنظر می آمد خوش وضع آن را که می شنیدم
نگاه به اطرافم میکردم ببینم کسی به این خیال هست یا نه شال را با سلیقه تازه بکمرم بستم جلو شکمم را باریک کرده
و در پشت کمرم پهن بسته بودم خنجر را که بکمرم زدم گفتم بهتر از این ترکیب دیگر نمیشود کله کلاه خود را قجری
شکستم و یک بری بسرم گذاشتم که کج معلوم شود از لباس پوشیدن که فارغ شدم حمامی آئینه آورد و در
این موقع علامت پول گرفتن است قدری او را هم معطل کردم و شال کمرم را جور گرهی زدم زلف های
خود را پشت گوشم جا دادم سبیل هام را سر بالا تابیدم بعد اجرت خوبی به حمامی دادم و لباس کهنه خود را
پیچیده دست او سپردم با در زیر بغل انداخته از حمام بیرون رفته این شعر را می خواندم شعر

میروی غمزه کنان برگشته — کشته ها بر سر راهش بنگرید

فصل پنجم

فصل هیجدهم — مراجعت عسکرخان شاعر و نتیجه آن بجهت حاجی بابا

از حمام که بیرون آمدم قدری این طرف آن طرف گردیدم آدم بی کار گاهی بهمین بودم گاهی بسیار آخر
راه خانه شاعر را پیش گرفته و در اندیشه بودم که آمده است یا نه قریب منزلش که رسیدم قریب هزار نفر دور
خانه اش دیدم از گفتگوی مردم فهمیدم که همان ساعت وارد شده منجمین گفتند او را از راه پشت بام وارد
خانه نمایند زیرا که دده بزم آرا در کتاب کلثوم ننه چنین رای داده که اگر کسی خبر مرگش برسد و آن خبر
مثل فال پشت پا بی اثر باشد هرگاه شخص مذکور بعد از مدتی زنده برگردد باید از راه پشت بام وارد خانه
شود لهذا او را بهمان طریق با رفیق واردش کردند که عدول حکم نشده باشد خلاصه قدری تأمل کردم
که خوب حواسش بجا بیاید بعد مردم را پس کرده پیش رفتم و خود را به اطاقیکه شاعر نشسته بود رسانیده باو
سلام کردم و به اشتیاق زیاد تبریک ورود و عاقبت مسعود عرض کردم مشار الیه مرا نشناخت مجبوراً معرفی
خود را نمودم معهذا تصور نمی نمود که من با آن لباس و نزاکت همان شخص شرنده الوالد باشم که سابق مرا
دیده بود مختصر اطاقش پر از جمعیت بود جمعی غمگین و برخی شاد — منجمله کسانیکه بیشتر در باطن غمگین و بظاهر
چرب زبانی و اظهار بشاشت میکردند میرزا فضول سابق الذکر بود که عهده ملک الشعرائی او را غصب
کرده مکرر میگفت جای شما خالی بود چشم ما روشن کردید از ورود مردم در این حرف که صدای پس برو
راه بده بلند شد نگاه کردم دیدم در خانه باز شد و یکی از صاحب منصب های مخصوص مقرب سلطان
وارد گردیده بشاعر گفت شاه شما را خواسته است شاعر هم که از خدا میخواست فوراً برخاسته با همان لباس
و کفش گرد آلوده باتفاق صاحب منصب بعزم آستان بوسی شاه خرامان نمود جمعیت هم متفرق شدند
منهم بخیال مراجعت روز دیگر برخواستم هنگام بیرون رفتن از خانه ناظر خانه شراب را دیدم قدری با او
صحبت کردم و مبارک بادی گفتم ولی مشار الیه از اشخاصی بود که میل آمدن شاعر نداشت و از ظاهر
او معلوم بود معهذا گفتم فهمید که من دروغ نگفتم لابد باید مشتلق مرا بدهید آه سرد از دل پر درد کشید
و گفت بله راست است خدا عمرش را زیاد کند خدا کریم است انشاء الله همدیگر را می بینیم پس پشت گوش
و ریش خود را خارانده براه افتاده منهم از خانه بیرون رفتم و بقیه آن روز را گاهی در بازار و گاهی در مسجد
و مدتی بطرف عصر داخل بی کارهای در خانه شاه میگشتم همه جا صحبت مراجعت شاعر و رسیدن خدمت
شاه بود بعضی می گفتند که اعلیحضرت ورود او را شنیده باور نکرده است و برخی می گفتند که بمحض استماع
ده تومان مژدگانی مرحمت کرده است مسئله اولی اصح است بجهة اینکه اقدامات و احکامات ۳

اعلیحضرت بسبب مایوسی از زنده‌گی او بوده که نسبت بخانه و اموال نموده و هیچ وقت هم امید نبود
که او را احضار فرمایند و پذیرائی کنند ولی عسکرخان که شوق سلطان را بجهة اشعار خوب میداند نسبت
بخصوص اشعاریکه مدح باشد و مردم در مجلس بخواستند پیش از وقت حاضر کرده بود که بعضی سوانح ایام
اسیری خود را بطور بدیعه بگوید مخصوص عتبه بوسی تکرار نموده تد محبت سلطان که در آن اوان نسبت به دیگران
در طغیان بود بخس و خاشاک بدیعه و الفاظ لطیف سد نموده بجانب خود جاری گردانید مختصراً چند شعریکه
انشاء نمود محبت سلطان را بطوری ربود که فوراً اعلیحضرت سلطان امر فرمود دهن او را پر از زر
کنند علاوه بران یکدست لباس هم خلعت مرحمت شد و عهدهٔ ملک الشعرائی به انضمام اموال و اساس
خودش که برده بودند واپس گرفته با دل شاد بمراد خود رسید این احوال را که شنیدیم دیگر غفلت نورزیدیم
روز دیگر علی الصباح بجائیکه مربی من خواهد شد مجدداً به تبریک گوئی رفتم چند روز متواتر آمد و شد میکردم
همین قدر که محبت او را نسبت بخود دیدم در موقع فرصت شرح حال خود را اظهار نموده عرض کردم یا مرا
بجهة خدمت خود قبول نمائید یا سفارشم را بجای مناسبی بفرمائید در این چند روز آمد و شد بفراست
فهمیدم که دل تنگی ناظر از بابت مراجعت آقای حاضر بجهة این است که بعضی تعدیات در غیاب نموده میترسید
افشا گردد لهذا منهم به این امید بودم که کار او را بگیرم از این جهة آرزوی خود را اظهار نمودم که اشتیاق من بجهة
این است که خدمت شما یار شوم و تعدیاتیکه او نسبت به آقا نموده مدلل نمایم لاکن کوشش من بی اثر ماند نمیدانم
بسبب اعتمادیکه به او داشته بود یا اگر ناظر در خارج بوسائل دیگر برائت خود را ظاهر کرده مرا مشکوک نموده در تمام
مطالب چیزی دست گیرم نشد ولی همین قدر میدانم که ناظر بحال خود باقی ماند و منهم بهمان ترتیب همه روزه
در مجلس او حاضر میشدم تا اینکه یک روز عصری مرا صدا کرده گفت — حاجی — دوست عزیز من —
شما میدانید که در زمان گرفتاری بدست ترکمن چقدر من از شما امتنان داشتم و حال وقتی است که ارادت
خود را بظهور برسانم من سفارش خوبی در باره شما بمیرزا احمق حکیم باشی شاه کرده ام چراکه او یک نوکر کاردانی
میخواست و شک ندارم که اگر شما موافق سلیقه او واقع بشوید محبت خوب خواهید دید و دخل خوبی خواهید برد
همین قدر شما آنجا بروید و بگوئید مرا فلانه کس روانه کرده حتماً بشما خدمتی رجوع خواهد نمود من ربطی در کار طبابت
نداشتم ولی مطالبیکه درویش در این باب بیان کرد بخاطرم بود پیش خود گفتم که اینهم برای من کاری خواهد شد
بی اعتنائی نکردم چون هرچه داشتم خرج نموده بودم لهذا از حیث استیصال خدمت حکیم را غنیمت دانستم
و روز دیگر بخانه جناب میرزا احمق رفتم و به خود گفتم اگرچه این کاری است که هیچ و در واقع گدائی است ولی
(هر آنچه ساقی ما ریخت عین الطاف است) خلاصه منزلش نزدیک به ارک شاه بود و همین قدر که

وارد کریاس تنگ، و تاریک خانه او شدم. دیدم بسی مریض در آنجا هستند. بعضی تکیه به دیوار کرده برخی
سرهاشان را بسینه پرستار خود زده، مشتی هم شیشه بدست منتظر میباشند که حکیم از محکمه خود در آید و شروع
بعلاج نماید. من پیش رفته جلو در ارسی حکیم ایستادم و منتظر اجازه بودم که داخل بروم. در خود اطاق
چند نفری منتظر حکیم نشسته بودند که او بیاید و تملق از او بجهة پیشرفت کارشان بگویند. از حالات آنها فهمیدم
که در این دنیا مصائب ترقی بسیار و زحمتش بیشمار است و باید از بسکه دیگر به هم تملق گفت و چاپلوسی نمود
تا اینکه پیشرفتی حاصل شود. بعد بخیال بدبختی های خود افتادم که بچه صعوبات مبتلا بودم و حال چه قدر باید تملق
بگویم و دامن بکانی(؟) کشم تا اینکه دست رس بجائی شوم و بکاری مشغول گردم. در این اندیشه ها متحیر ایستاده بودم
که دیدم اشخاص نزدیکم سلام و کرنش کردند. فهمیدم که این شخص تازه جالس خود حکیم است که مشغول نسخه نویسی
و معالجه گردیده است. خوب که نگاه به بشره اش کردم از قیافه اش باخبر شدم. شخصاً پیر و سرخور(؟) هزار غنی و فقیر بود
چشمانش مثل مرده بگود افتاده در حدقه چشمش فرو رفته استخوانهای قلبیش(؟) مثل استخوان کفل اسب چاوش ها
بیرون برجسته بود. ریشش مثل ـ کرزه(؟) شود ـ تک توک از زنخش آویخته بود ـ قوزش در آمده ـ پوزش
تو رفته ـ سرش مثل سر کاسه پشت ـ لق و لوق می کرد ـ دستش را چلیپا مثل صلیب کلیسا بکمر زده بهمان
طوریکه بت بزرگ از سه گوشه برجسته از آرنج دستش دو شکل مثلث بنظر می آمد. در وقت سؤال ـ من من ـ
میکرد و در وقت جواب ـ فن فن ـ مودب با دو زانوی با ادب نشسته بود. دیده اش مثل زهره و به اصطلاح
کیمیاگران در پی شمس و قمر که کنایه از سیم و زر باشد درخشان بود. خلاصه بیماران و خسته حالان دورش را مثل
بنات النعش گرفتند. بیکی نسخه داد و دیگری قاروره اش را نمود، سومی دهن گشوده از تلخی زبانش در شکایت بود
بهمین و طیره(؟) به بعضی جوابات و به برخی بدو راست داد. چشمش بمن افتاد به ایما گفتم که مرا فلان شاعر
فرستاده. گفت تامل کن با شما کار محرمانه دارم. مکث کردم. مرضا را که سر و کیسه کرد دشتش پر از پول کرد دید
و قلبش تسلی یافت. از اطاق جلوت برخواسته به اطاق خلوت رفت و مرا احضار نمود ——

فصل هیجدهم
مستخدم شدن حاجی بابا نزد حکیم باشی شاه و تا اینکه بجهة خدمت به پیشار(؟) گماشته شده

گذشتم پا را از پا کندم و بسم الله گفتم وارد اطاق شده مجدداً سلام کردم مرا از آن جا جوابی داد. بادبانه(؟) چنانچه رسم است بگوشه
نشستم. گفت که شاعر ما هم تعریف زیادی از شما کرده ولی از رفتار شما ادب و انسانیت پیدا و از بشره شما فراست
و کیاست هویداست. البته تجربه دنیا دیده اید. البته بجهة همه کار خوب هستید و اگر کاری پیش بیاید لابد محرمانه
بشما رجوع خواهد شد. از عهده خواهید برآمد. مکرر در هر فقره کرنش میکردم و دست خود را بزیر(؟) ...

ما دبانه گذارده پاهای خود را جمع کرده بودم — قدری تأمل کرده گفت اکنون من شخصی مثل شما را لازم دارم
چون از مذاکرات و سفارشات ملک الشعراء مطمئن هستم اراده من این است که شما را محرم خود دانسته
کاری که فعلاً واجب است بشما رجوع کنم چنانچه موافق دلخواه انجام بدهید دیگر بجهة شما همیشه آسودگی و عزت است
و هیچ وقت خدمت شما از نظر من محو نخواهد شد — پس از آن تمنای نزدیک نشستن نمود — پیشتر که رفتم اول
به این طرف و آن طرف نگاهی کرد که مبادا کسی بشنود بعد در کمال اطمینان قلب بملایمت گفت — ببین
حاجی — شما البته شنیده اید که بالیوزی تازه از فرنگ آمده و همراهش حکیمی میباشد آن حکیم کافر هنوز اینجا نرسیده
آبروئی پیدا کرده و احترامی دارد و با مرضای خود بکلی برخلاف ما رفتار میکند یک صندوق دوائی هم همراه
آورده که من اسم آن دواها را هم نمیدانم و بعضی علومات نجومی بندد که من در ایران اسم انها هم نشنیده ام
فرقی میان رطوبت و حرارت در معالجه نمیگذارد و مثل جالینوس و بوعلی سینا رفتار میکند — سیماب بجهة دفع
بلغم میدهد — بجهة رفع نفخ نشتر بشکم میزند و بجهة استسقا هم همین معالجه را استعمال می کند. از همه بالاتر ادعا میکند
که با آب ترنج [illegible] گاو آبله می کوبد و از اثر همان ترنج طفل آبله بیرون می آورد بدون اینکه صدمه به او برسد
یا کور و آبله رو شود میگوید که این اختراعی است تازه که یکی از حکمای فرنگ کرده است — حاجی بابا این شدنی
نیست — همین آبله تنها بجهة من دخل کلی داشت من نمیتوانم از این خیال آسوده شوم بجهة اینکه این کافر میخواهد اینجا
بیاید و ما ها را مثل حیوان فرض کند — ما نمی توانیم نان خود مان را از دهن خارج کرده به او بدهیم اینکه از شما
استعانت میخواهم که زحمتی بکشید این است که وزیر اعظم بسبب زیاد خوردن کاهو — و خیار زه خام دور دنیا
ناخوش افتاده اگرچه با سکنجبین خورده معهذا بیهوش شده این خبر بگوش شخص حکیم سفارت رسیده که او در وقت
خوردن کاهو خود سفیر در منزل پیر وزیر بی تدبیر حاضر بوده از آنجا که حرکت کرده این خبر به او میرسد فوراً
حکیم خود را روانه بخانه وزیر نماید و خواهش می کند که اجازه معالجه بدهد علی الظاهر سفیر با وزیر میانه نداشتند
چراکه بسر یک مسئله پولی تنگی که باید قبول شود وزیر مسامحه کرده بود و بجهة اینکه فائده برای ایران نداشت
انکار کرده بود بدین ملاحظه که حالا فی الجمله ترضیه از سفیر میشود و رفع آن کدورت میکرد و معالجه آن کافر را
قبول کرده است اگر من در آن موقع مطلع شده بودم کاری میکردم که ابداً او را قبول بدخول نکنند ولی من خبر نداشتم
آنهم که مترصد چنین موقعی بود فوراً مشغول معالجه شده ولی شنیده ام که یک مختصر حب سفیدی به او داده که
هیچ مزه هم نداشته حالا هر چه باشد ولی از بدبختی ما فوراً دوا اثر کرده بفاصله قلیلی رفع دلتنگیش شده و حال
مشغول او گردیده که بغیر از ذکر او چیز دیگر بزبانش نیست و میگوید آن حب را که خوردم گویا محسوس میکردید که از
انگشتهای من جذب رطوبت میکرد در همین مدت قلیل چنان تقویت در مزاجش کرده که مثل سابق خنده

سیماب
جیوه

میکند گذشته از آن قوه جوانی بیمند خود مشاهده نماید و آیه یا تاب لکم جهته از واجبی میخواند و صدمه آن
حکیم بهمین جا ختم نخواهد شد تعریف کشمکش های وزیر در تمام اندرون شاهی شهرتی کرده امروز شاه
هم که قبله عالم نشسته اول نقلش حکایت عجز حکیم فرنگی بود و وزیر را احضار فرموده اند در حضور خود
اعلیحضرت بزبان خود شرح داد همین قدر که عنوان مطالب را کرد و از تاثیرات دوا حکایت نمود تمام اهل
مجلس لب به تحسین گشودند و سر بگریبان تحیر فرو کردند بعد از مدتی اعلیحضرت بنده را مخاطب ساخته فرمودند
که چگونه به طبیعتم حکیم این دوای قلیل تاثیر کثیر بخشیده سر بجیب تفکر فرو برده پس از چند دقیقه زمین ادب بوسیدم
عرض کردم تصدقت گردم ای سلطان السلاطین این دوائی را که میگویند جناب وزیر داده شده خانه زاد
ندیده است ولی اگر ببینم از دولت اقبال اعلیحضرت همایونی فوراً عرض خواهم نمود که چه چیز است و از چه
قبیل اشیاء ترکیب شده است ولی در حال خانه زاد دولت ابد مدت جهته استحضار خاطر مبارک قبله
عالم عرض مینماید که این دوا باید یک جزو اعظمش ارواح خبیثه باشد که با طریقه مذهبی ما منافات کلی دارد
بمدلول الخبیثات للخبیثین آن کافر آلت دست شیطان است که قرار از دل مسلمانان ببرد و بعقیده
خود پیغمبر صلی الله علیه را منکر گشته است و ابداً او معتقد به احکامات مقدس و مقدرات ازلی نیست
باری این گونه مطالب را گفتم که قلب اعلیحضرت همایونی بطرف آن مایل نشود عرض کردم ولی از آنجا
که مراجعت نمودم از همان وقت در اندیشه هستم که چگونه از شر این کافر مستخلص شوم و به چه حیله مخصوص از آن
بخود او مستحضر کردم اکنون که شما در این موقع به استعانت من آمده اید باید از کم و کیف این کار مطلع شوید
و بهر شکل باشد سر او را گرم کرده و از اسرار او با خبر گردیده منبعد طوری اسباب فراهم بیاورید که یک شیشه
از همان دوائیکه بوزیر داده بدست من برسد که نشان بشاه داده مفصلاً شرح دهم حال باید شما بجهه انجام
این کار کاهوی زیادی یا خیار زده بخورید و خودتان را به ناخوشی بزنید چنانچه وزیر در حقیقت مریض بود هم
آن وقت گفته مداوا رجوع بهمان حکیم فرنگی کنید لابد از همان دوا و مقابل بشما خواهد داد زیرا که ذنبیه شما
بیشتر است از وقت آن دوا را پیش من بیاورید حرف حکیم باشی که ختم شد من ملاحظه این خدمت مهم را کرده
با ترس و لرز گفتم شخصی را که من اصلاً هیچ نمی شناسم چگونه پیش او بروم علاوه بر آن خود شما استعجاب از کار
آنها میکنید پس شما راهی دلالت نمائید تا اقدام کنم به سوابقت و رفتار آنها بکلی برخلاف ماست میرزا احمق
گفت راست است خوب شما درک کرده اید مثلاً بعوض سر تراشیدن و ریش گذاشتن چنانچه معمول ماست
بر ضد آن یک دانه ریش بصورت آنها نیست و موی سرشان آنقدر پر و زیاد است که گویا نذر کرده اند که
هیچ نچینند دیگر اینکه آنها روی صندلی می نشینند و ما روی فرش چهار زانو می نشینیم دیگر اینکه آنها با چنگال

آنها بی غذا میخورند و ما با انگشتهای دست میخوریم آنها اغلب راه میروند و ما همیشه نشسته ایم آنها لباس
تنگ می پوشند ما لباس گشاد آنها از چپ براست خط می نویسند ما از راست بچپ + آنها هیچ وقت
نماز نمیکنند و میگویند نباید وقت ضایع کرد ما برعکس آنها شبانه روزی پنج مرتبه نماز میکنیم مختصر کلیه رفتار
آنها برخلاف ماست ولی در واقع مردمان کثیفی هستند بجهت اینکه هیچ چیز را ناپاک نمیدانند تمام حیوانات حتی
گراز و کاسه پشت را بدون کراهت و بدون ذبح میخورند مرده را بجهت تشریح تکه تکه میکنند و ابداً ملاحظه
در نجسی و ناپاکی ندارند و حال آنکه نجس العین است اطفای حرارت شهوت نفسانی را که باهم جنس خود میکنند و
هیچ وقت با آب گرم غسل طهارت نمی نمایند و پس از آن به بدن خود رل می مالند + من گفتم این حقیقت
دارد که آنها کینه جو هستند و اگر چنانچه کسی حرف آنها را باور نکند یا بگوید دروغ است حتی الامکان تا زنده
هستند نزاع می نمایند + حکیم گفت بله درباره آنها میگویند + ولی من تجربه نکرده ام لاکن لازم است بشما
چیزی بگویم که مطلع باشید اگر اتفاق بشود که آنها چیزی را پیش شما ببینند و بنظرشان خوب بیاید چنانچه
معمول اینجاست شما فوراً نگوئید که پیشکش است چرا که آنها حرف شما را راست تصور نموده قبول میکنند و آن
چیز از دست شما میرود و همیشه ملتفت باشید که حرفتان مطابق پسند طبع آنها باشد + من گفتم
پس اگر چنین است شما خیال نکنید که طبیب فرنگی چگونه حرف دروغ مرا قبول میکند و از بشره من میفهمد که من
ناخوشی را بهانه کرده ام و دوا بجهت دیگری میخواهم حکیم احمق گفت خیر + خیر + شما ناخوشید حقیقت ناخوشید +
یقین بدانید + حرفتان دروغ نیست + حاجی شما بروید + عزیز من بروید و زود خیار زه بخورید که ناخوش
خواهید شد + بعد دست بگردن من کرده گفت بروید زود بخورید و امروز تا عصر هر طور است برای
من حسب او را بیاورید + به این هم اکتفا نکرده قدری مرا ریشخند کرد و منتظر بود که دیگر من حرفی مناسب طبع
او بگویم دستی به پشتم زد که زود از اطاق بروید باقی کارها بسته بهدایت و کفایت خود شماست ناچار
از اطاق بیرون آمده متحیر بودم که چه بکنم از کار تازه خودم در گریه و خنده بودم + بعد بدلم گذشت که
شروط و معاهده بجهت تحصیل خدمت نکرده ام که دل او خوش داشته باشم به این لحاظ مراجعت به اطاق کردم که
اقلاً شرطی بجهت انجام خدمت مذکور بنمایم از قضا حکیم باشی در اطاق نبود و به اندرون رفته بود مجبور شده از خانه بیرون
شدم

فصل بیستم نصرت یافتن حاجی بابا از دور از مشکل فائده بردن دائی تحصیل حب دیگر و وصول آن

از خانه که بیرون آمدم احوال خانه سفیر انگلیس را از عابرین پرسیدم و به این خیال بودم که اگر ممکن شود در اثناء
راه کاری بکنم که دل درد عارضم شود و از حکیم فرنگی دوای آنرا تحصیل نمایم ولی خوب که غور کردم دیدم

در دل چیز فروشی نیست که از بازار نجوم کاهو و خیار زده هم برحسب اتفاق در مزاج ضعیف و زرد بی تدبیر پیر دفق نداده از هزار نفر یکنفر شاید این طور نخواهد شد ولی در مزاج من جوان که قوه هاضمه دارد البته سریع التحلیل است متعهد احتم کردم که هر مکر و حیله باشد باید جیب را بدست آورم اگر هم صحیح تحصیل نشود باید بحکمت عملی حاصل کرد + باز بدلم گذشت که اگر خود را بناخوشی بزنم محتمل است که حکیم بعهده مرا از خانه بیرون کند صلاح براین دیدم که بگویم من یکی از نوکرهای اندرون شاه هستم و باین بهانه خود را بمقصد رسانیده تحصیل مطلوب نمایم + بجهة همین خیال یکسره در دکان سمساری رفتم و یک جبه میرزائی کرایه کردم بعوض خنجر لوله کاغذی بکمر زدم و پیش خود میگفتم حالا دیگر هرکس مرا به بیند دیگر نمیگوید + که چه کاره است فراش یا باشماق چیست + از راه بازار مستقیماً رفتم سفارت خانه را جستم مطالب میرزا احمق تماماً بنظرم بود + یواشش یواش بترس و لرز بطرف منزل دکتر روانه شدم قدریکه پیش رفتم دیدم خیابان جلو منزل او پر از مرضای اناث و اطفال است و همه فقیر هستند بچه هاشان را بغل کرده بجهة آبله کوبی طریقه تازه آورده اند در واقع این مسئله بجهة ترقی و پیشرفت کار آینده خودشان بود که در آینده کلاه ایرانی را برداشته والا در صورت عدم احتیاج دلشان بحال ما نسوخته بود بخصوص در ایران که بجهة فقرا نهایت مشکل بود و ممکن نداشتند که پیش حکیم ایرانی بروند چراکه بدون حق القدم و حق الزحمه متحمل آنها نمیشدند + بهر جهة وارد اطاق که شدم دیدم شخصی در وسط اطاق بروی صندلی نشسته و یک چیز مسطح چوبی هم جلوش گذارده روی آن مقدار زیادی کتاب و دفتر چیده و در یک طرف آن بعضی آلات و ظروف غیر معمول گذاشته است ولی من نمیدانستم که آنها بچه کار میخورد و چگونه استعمال میشود بلکه این آلات و ادوات را بخواب هم ندیده بودم لباس و شکل او وضع غریبی بود که تاکنون ندیده و نشنیده بودم پشت لب و زنخ او ابداً مو نداشت صورتش مثل صورت خواجه سرا ها صاف بود ولی ادبانه سرش برهنه پیراهن غریبی پوشیده و دور گردنش چیزی سیاهی بسته بود و اطراف صورتش را بقسمی پیچیده بود که گویا میخواست زخمی یا ناخوشی را بپوشد و لباس تنش چنان تنگ بود و بطوری بشکل مثلث بریده شده بود که گویا در مملکت آنها پارچه گران و کم یاب است لباس پائین تنه اش هم شکل عجیبی داشت + کفشش بپایش بود و با کفش روی فرشش راه میرفت این سلیقه دیگر بالاتر از همه چیز بنظرم عجیب آمد + مختصر قدری تأمل کردم به فارسی پرسید که چه میگوئی فهمیدم که فارسی را خوب میداند سؤال او را از فال نیک شمردم و موافق با خیال خود دیدم چراگر سه روز در جلو شخص ایرانی می ایستادم بی انصاف نمی پرسید که چه میخواهی + لهذا بخود دلم گفتم که باید به کلمات خوب تکلم کرد و لازم است که قدری هم تملق از او بگویم لهذا در بدو صحبت گفتم که شما در طهران خوب شهرتی کرده اید و لقمان و ارسطاطالیس در مقابل

فراهمی تازه
کفش پیردار

شما هیچ از اطبای ایرانی که هم عصر با شما هستند حقیقت قابل دواسازی شما نیستند هر قدر که از این قبیل صحبتها
کردم گفت که مشکل نیست + پس از آن گفتم که دوائیکه شما بوزیر شاه داده بودید فوری تأثیر افتاده بود
بعرض مبارک شاه رسیده فرموده اند که این مطلب را در تواریخ سالیه نوشته شود که ابدها اسباب
تعجب مردم گردد و همان سبب بین حرم سرا متصل صحبت از شما است و اغلب خانمهای اندرون با بیرون
گردیده اند میلشان استعمال این دوا است بخصوصه یکی از سوگلی های حرم تازه حالش بهم خورده و مبتلا
الیها یکی از زنهای محبوب شاه است فلهذا خود اعلیحضرت بتوسط یکی از خواجه سراها فرموده اند که از همان دوا
که بوزیر داده شده من یک جعبه از شما بگیرم و در انجا تقدیم نمایم از آنچه مرا سر شکسته فرستاده اند
خواهشمند است که زود لطف نمائید که مورد مواخذه نشوم + [illegible] مرا که شنید در عمق تفکر فرو
رفت پس از چند دقیقه گفت که رسم من نیست که مریض را ندیده و مرض نفهمیده را دوا بدهم چرا که احتمال دارد
بعوض صحت خلقت ببخشد ولی اگر شاه میخواهد سوگلیش راحت باشد مرا اطلاع بدهد که شوقی و افتخار بنظر
بیند و من در جواب گفتم تاکنون کسی صورت حرمه و سوگلی شاه را ندیده و این غیر ممکن است و رسم ایران
نیست که کسی غیر از شوهر صورت زن را ببیند و اگر اندرون شاه هر وقت که یکی از زنها ناخوش میشود
و لازم به طبیب میگردد با صورت بسته طبیب فقط نبض زنها را می بیند و در این صورت ممکن نیست طبیب
فرنگی جواب داد + گذشته از آن که من باید نبض بگیرم باید زبان مریض را هم نگاه کنم گفتم دیدن زبان
غیر از ایران در جای دیگر معمول نیست و بخصوص هم امکان ندارد که بدون اجازه شاه دیده
شود در صورتیکه از اظهار این مطلب زبان خود خواجه سرا در اول ببریدن میرود و اگر گفت
من دوا میدهم [illegible] ولی من مسئول نیستم اگر اثر دوا خوب نشود احتمال دارد که بدتر [illegible]
برود من گفتم البته ربطی بشما ندارد و همتی برای شما نیست آن وقت برخاسته جعبه
دوائی خودش را که پر از ادویه بود باز کرد و یک گرد سفید یکی از شیشه ها بیرون آورد و به
تکه نانی مخلوط نمود و حبه ساخت بعد از آن در کاغذ پیچیده با دستورالعمل مخصوص بمن داد
از حالت او استنباط نموده ام که معلوم خود را پوشیده میدارد من از ماهیت و خاصیت دوا
مستفسر نموده هم حتی طرز تعلیم از او پرسیدم حکیم فرنگی بدون درنگی و بغیر علامت
کج خلقی و تنگی مزاج تفصیل خود از ترکیب دوا و خوردن مقدار زیاد [illegible]
جواب داد که مطلب را خوب فهمیدم + بر خلاف اطبای خود ایرانی که اگر کسی
سئوالی کند [illegible] پناه بخدا گاهی از جالینوس و بقراط [illegible] سخن با [illegible]

از همین قبیل صحبت‌های تکذیب آمیز و حیرت انگیز نسبت به حریف با تمیز خود میداد که در این اثنا فراش
شاهی رسیده گفت شاه شما را خواسته است. بدست پاچگی لباس خود را تغییر داد خرقهٔ گندهٔ پوست بره را
از تن کنده + جبهٔ پوشیده شال و کلاه کرده اسب خواسته اسب حاضر شده حبیب را همراه برداشته
سر تا پا ملبس مضطرب و ملول در عین شش و پنج بود که آیا از این رنج چه گنج حاصل شود ——

فصل بیست و یکم رفتن حکیم بخدمت شاه و بیان کردن او و شرح دادن حاجی بابا

حکیم باشی مقارن غروب آفتاب شرفیاب حضور اعلیحضرت شاه گردیده ساعتی طول نکشیده مراجعت نمود
و مرا احضار فرمود من در اطاق وارد شدم اظطراب و اضطراب دیدم گفت حاجی نزدیکتر بیا و اشخاص
متفرقه را از درون اطاق بیرون نمود + یواشی بگوشم گفت + این داکتر کافر را هر طور باشد از شهر خارج
خواهم کرد + میدانید چه شده + امروز صبح شاه او را احضار نموده و قریب یکساعت در غیاب من
با او صحبت فرموده اینکه مرا احضار کرده بود و بیخبر است از سرگذشت صحبت امروز را بمن بفرمائید این حکیم کافر
عجب رسوخی پیدا کرده شاه احوالات علالت خود را از قبیل بی بنیه‌گی و ضیق النفس قدیم و سوء هضم جدید
اظهار نموده و بعد خود شاه مقرر فرمود بمحض دیدن نبض تشخیص تمام امراض را داده و عرض کرده که این امراض بجهة
زیاد در آب رفتن و قلیان کشیدن است که تولید شرفه شده و دیگر از استعمال ترشی و شیرینی زیاد است و از
جهة کره و چلو است که مخلوطاً تناول میشود و حال بجهة مداوا و علاج سه روز مهلت گرفته که ملاحظهٔ آب و
هوای ایران نموده و تحقیق در کتاب خود بنماید و مطابق دستور العمل عقلای فرنگ ترتیب دوائی بی
درنگ بدهد که باز حال لاحق شاه مثل سابق شود قبلهٔ عالم از من مشوره فرمودند و جواب مسکت خواستند
که از جبلت صاحب وداد ماهیت و ترکیب اجزاء آن عرض نمایم در آن هنگام موقع را از دست نداده اظهار چاکری
و دولتخواهی نمود و عرض کردم چنانچه از خود اینها تحقیق میفرمائید مردمانی هستند در آئین و مذهب
بی اعتقاد و فطرتاً ناپاک خواطر مبارک اعلیحضرت شاهنشاهی مستحضر است که اینها پیغمبر ما را پیغمبر نمیدانند
و گوشت گراز و شراب را بدون شبهه میخورند و می‌نوشند و ضمیر آئینه تقدیر ذات والا صفات اقدس
شهریاری با خبر است که صورت ظاهری آنها مثل زن و در باطن مثل شیر دشت ارجن هستند
از بی حیائی پر دغا و بی وفا هستند چنانچه در مسئلهٔ هندوستان که جائی بود بجهة اهالیش چون گلستان
فرنگان که رو بدانجا آورده از قبضهٔ اهالیش ربودند و خودشان بآسودگی نمودند راجه و نوابهای
آنجا را چون غلام نمودند. و اما از بابت استعمال دوا به آواز بلند گفتم خداوند قادر متعال وجود

کثیر الوجود

گیتی اسجود مسعود مبارک را از شر و بال آنها محفوظ فرماید. اینها بخیال خیانت هستند و بجهة مال دلفریبی
مال را دارند منحصر باین طبقه نیست ضعف انها بمعیت دولت خود بعلت ها ثروت مردم را
گرفته اند و ملک و مال اجانب را متصرف شده اند بظاهر مرغهای خوش خط و خال هستند چنانچه
معروف است آهن و برنج و خذف در امریکا می برند و بعوض طلا و نقره مروارید می آورند.
اینها مثل مارند باکسی یار نمی شوند + نیش عقرب نه از ره کین است + اقتضای طبیعتش این است +
آنچه را که در اینجا موجد ممات میدانند آنها ممد حیات میشمارند + حسب موجود را منظر کیمیا اثر مبارک شاهنشاه
رسانیده عرض کردم ملاحظه بفرمائید چگونه بظاهر قلیل المقدار و در باطن زیان کار چون زهر مار است جزء
اعظمش زیبق در واقع سم مطلق است گذشته از آن شنیده ام که عضو لازمه یارا بجهة زیست و تقاضای
رحمی و بیح فهمی می زنند مختصر چنان قلب شاه را از اثر دوای آنها منقلب کردم که بزبان فیض بیان خود فرمود
که بدون تجربه و احتیاط استعمال نباید نمود + و دیگر قبول نمودند که هر وقت داکتر فرنگی دوا تقدیم نماید
من بروم و قبل از استعمال ملاحظه نمایم + حاجی + کاری کرده ام که شاه دیگر بدوای او دست نخواهند
زد و بی اجازهٔ من استعمال نخواهند فرمود + و اگر اتفاقاً دوای او را استعمال کنند و اسباب صحت مزاج
مبارکشان نگردد یقین است که دیگر بجهة من وقری باقی نمی ماند گذشته از آن دیگر هیچ احدی بمن رجوع نمیکند
و اعتنائی نمی نماید + هر طور است ما باید برعکس تدبیری بکنیم و لو اینکه در حالت لزوم دوا را بخوریم که خود شاه
نخورده باشند بعد قول و قرار با هم دادیم که بهر نحو پیشرفت نشود مخالف داکتر باشیم و از یکدیگر سوا
شده خدا حافظ کردیم + بعد از سه روز دیگر مجدداً اعلیحضرت شاه میرزا احمق را خواستند که ملاحظهٔ از
دوای مرسولهٔ داکتر نماید. از فرستادهٔ مذکور حکیم آنجا که رسید و دید دوا در قوطی مخصوص گذارده آنچه لازمهٔ مخالفت
بود و بجهة مؤالفت خودش گفت و الفاظ خطرناک عرض نمود که آخر الامر شاه بشبهه افتاده قرار مشوره وزراء را داده
روز دیگر از قرار معمول که بتخت سلطنت جلوس فرموده بجهة سلام وزرا را اجازهٔ بار در بار دادند وزیر اعظم
وزیر خزانه و وزیر داخله و خارجه منشی مخصوص و وزیر تشریفات فراش باشی میرآخور و حکیم مخصوص و سایر اراکین
دولت گرد آمدند ذات ملکوتی صفات مقدس شاه وزیر اعظم را مخاطب نموده در مسئله استعمال دوای
داکتر فرنگی که حالا مقیم طهران است گفتگو فرمودند که بجهة اصلاح و تقویت مزاج + داکتر فرنگی را رضا
فرمودیم + مشارالیه از لیاقت مطلع کردیده و مشارالیه مهلت سه روزه گرفته که کتب معتبر باسه الاکابر
حکما را مجدداً مطالعه کند و تحقیق اجزاء آنها را در ترکیب نمودن ادویه مرکب القواء نماید اکنون دوائی
ساخته است و میگوید خواص آن طوری است که نقوش و طلسمات این اثر را ندارد بعد اعلیحضرت فرمودند

که حکیم باشی را بجهة همین مسئله احضار فرموده ایم که استفسار از کم و کیف آن دوا نماید زیرا که او خانه زاد دولت
خواه سلاطین است حکیم باشی سر خود را بظاهر زیر افکنده و در باطن در اندیشه تزویر گردیده عرض نمود والا حضرتا
که بجهة تالیف قلوب و نفوذ باطن اعلیحضرت را بقبول قوانین و ترغیب دوای خود ترغیبی داده باشند تا نیامبادا در دوای
مذکور جزء مضری باشد که باطنا و در انجام بوجود مبارک بعوض شفا داء گردد و قبلهٔ عالم بآن دوا اشاره فرمودند در آن
صورت از عقل رزین و از شعور دور و بسی بعید است که فعل چنین بعمل آید پس بهتر این است که شما با یکدیگر
متفق الرای شده و اندر روی مدرک و شعور طوری تصور نمائید که موافق عقل باشد ولی اصلح این است که شما
مقدم امتحان بشوید و هر یک از این دوا بخورید که شما و ما اثرات او را بدانیم عموم حضار بجهة این فرمایش ملوکانه
از وزیر و مشیر بعیب تکبیر دست بدعا بلند کردند و متفقا عرض نمودند خداوند قبلهٔ عالم را پاینده بدارد خدایا
اعلیحضرت را از سر ما شفقتا کم نکرداند که بجهة خوردن دوای تنها حاضریم بلکه میل داریم که جان خود را تصدق
خاک پای مبارک نمائیم ما همگی غلام و جان نثاریم انشاء الله خداوند صحت و قدرت به اعلیحضرت عطا فرماید
اعلیحضرت به پیشخدمت باشی فرمودند که قوطی دوا را از اندرون بخواه مشار الیه حسب الامر دوا را آورد در
سینی طلا گذاشته بحضور مبارک شاه آورد و قبلهٔ عالم به حکیم باشی فرمودند بیا پیش آ حکیم باشی پیش رفته دست
بسینه ایستاده اعلیحضرت فرمودند این قوطی را بگیر سرش را باز کن و حبوبات را بوزیر اعظم و سایر وزرا
و سایر وزراء و بعد تمام امناء بهر یک یکدانه تقسیم کن. حکیم باشی حسب الامر بهر یک داده همگی حب خود را
بلعیدند شاه تاملی نموده حاضرین کالنقش فی الجدار ساکت و ساکت ایستاده بودند اعلیحضرت بصورت فرد فرد
دقت میفرمودند که آیا تغییری در بشرهٔ آنها استنباط میشود یا نه پس از ساعتی همگی سر بلند کرده صحبت از کارهای
اروپ و توپ گری و پیپ و از کشیدن چپوق و خوردن بسکوت در میان آمد اعلیحضرت بعضا یونی هم
شرحی از کج نوشتن راست گفتن و از نهفتن مطالب پولتیکی آنها سفیر بودند و از مطالب متفرقه نیز
استفسار میکردند حضار هر یک علی قدر استعداد جواب عرض مینمودند کم کم در این صحبت اثر دوا ظاهر شده گل
کرد. وزیر خزانه که آن زمان بی حس و حرکت مثل قالب بی روح ایستاده بود زبانش مفتوح گردید
سری تکان میداد و عرض میکرد. بله. بله. چون مشار الیه تمیز بود و از قدیم هم در باطن علیل و دوا اثر
اثر نموده بی تاب شده اضطراب داشت عموم اعیان حاضر بطرف او ناظر بودند اینهم مزید به علتش
گردید نقشی مصور که شخص بلند بالا و لاغر و ترکه بود رنگش پریده عرقش جاری گردید پس از آن وزیر
داخله و وزیر خارجه تا مستی از نشئی نموده بهم مستی کردند از جا رهاز حضی خواستند سایر حاضرین هم ناظر و
منظور یکدیگر شدند غیر از وزیر اعظم که با وجود کبر سن نه عجمی و سستی معروف حالش بجا مانده بود و اول

سایرین را دیده ملاحظه همسری آنها را نموده زیر لب تبسم مینمود خلاصه اعلیحضرت شاه که حال چاکران درگاه
را دیدند همه را مرخص فرمودند و میرزا احمق حکیم باشی امر نمودند که احوال صحیح با مستر را مشخص نموده
از وضع و حال انها رسما اطلاع بدهد * روزگار غدار بکام حکیم مکار آمد که حریف خود را از کار
بیندازد معلوم است کار خصم در این مواقع چیست البته طوری ترتیب میدهد و وانمود میکند که دیگر اعلیحضرت
مایل به تناول دوای فرنگی نشوند و جزء فراموش شدگان محسوب گردد حکیم که بعد از مراجعت مرا دید و تفصیل
حال را بیان نمود از بشاشت و خوشحالی خودداری نداشت مگر میل و اشتها گوید غالب شدیم ای حاجی با
فایق آمدیم حاجی این کافر تصور مینماید که ما احمق هستیم ولی من باو حالی خواهم کرد که ایرانی چه چیز است این
سگ کیست که بتواند بسلطان ایران طبیب نسخه بدهد - خیر - البته باید امثال من این کار را بکنند چنانچه
آباء و اجداد ما کرده ما هم باید معالجه کنیم کی ما اعتنائی - به اختراعات جدید او داریم همان معالجاتی که
آباء و اجداد ما را صحت داد همان معالجات ما را هم صحت میدهد (مترجم) اگر من بجای حاجی بابا بودم
بودم میگفتم که همان سبب است که آنها زود مردند) آنچه لقمان و بوعلی سینا امر نموده ما هم همان طور را
مینمائیم پس از اتمام صحبت مرا مرخص کرده گفت حال بروید و تا میتوانید بجهة رفع احترام و رسوخ حکیم
فرنگی کنید و چاره بجهة تخفیف او بنمائید . . . .

فصل بیست و دوم پریشانی حاجی بابا در باب مواجب خودش و طرز رسیدن او

تا کنون بین من و حکیم باشی مقام آقا و نوکری بود هم خوراک و جلیس بودم قلیان مخصوص او را من میکشیدم
اگر چه بعضی اوقات با نوکرها حشر داشتم و با آنها هم هم غذا و هم قلیان میشدم ولی من ملاحظه کردم که این قسم
زندگی صرفه و نتیجه ندارد و آن وجهی که سابق ذکر شد یک اشرفی بیشتر نبود آنکه هم بجهة تدبیر خود لازم بود و از
قرینه فهمیدم که دیگر چنین اتفاقی هم نخواهد افتاد لهذا بخیال بودم که از خود او استمزاجی نمایم بهمین ملاحظه وقتی که
تعریف از فایق آمدن حکیم فرنگی میکرد موقع خوبی بود و میخواستم که از تکالیف خودش شرح دهم در آن وقت
موقعی بود که از خدمت شاه مراجعت کرده بود و از قرار مذاکره خودش اظهار التفات از شاه شنیده بود و میگفت
شاه همیشه شش ساعت مرا پهلوی خودشان کنار حوض نگاه میداشتند امروز بیشتر از دو ساعت نشد و من نمی توانم
شرح مرحمت های شاه را بیان کنم فحش زیادی بحکیم فرنگی دادند و تمجید فوق العاده از من نمودند فرمودند
و دیگر در حضور جمعی بالصراحه میفرمودند که حکیم فرنگی لایق کفش پا دوزی ما نیست بنده بعد از آن نزدیک کردند و
میرشکار و وعده وفا نشد که ترشی های خود اعلیحضرت گرفته بودند بجهة من بیاورد این هم یکنوع

سرفرازی هستند + شما محض دل خوشی او گفتم + بله + شاه درست فرموده * امروز کسی در ایران بمقابل شما
نوشابه جهان شاه + که چنین حکیمی دارد + حکیم فرنگی چه چیز هست که بتواند از دواجات بدرد + اگر آنها میخواهند
طبابت یاد بگیرند و علم حاصل کنند + باید خدمت حکیم باشی مدتی باشند * این حرف من + اسباب
خنده و انبساط او گردید و نی قلیان را از لب خودش برداشته بمن تعارف کرده سبیلش را تابید و دستی
بریشش مالید من قلیان را گرفته گفتم انشاء الله منهم از احترام و ترقی شما سهمی دارم + من چه سگی هستم + من چیز
نیستم حکایت من همان حکایت گل و گل است که شیخ سعدی فرموده * گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گل
ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم * کمال همنشین بر من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم —
بعد از اتمام شعر آهی کشیدم حکیم باشی گفت چرا دلتنگی با که دلتنگی + برای چه می لنگی + مجدداً آهی کشیدم و
گفتم یک حکایت تعریف میکنم خودتان تصدیق کنید + یک وقت یک سگی بود + رفتار و کردارش +
و شکل و ترکیبش مثل گرگ بنظر می آمد + گرگها سگ را در دسته خودشان بردند غذا و آب و گوشتش
را هم مثل آنها میکردند تمام حرکاتش مثل گرگ بود و در همان ایام هم گاه گاهی داخل سگها می آمد
و با سگها محشور میشد لاکن خورده خورده سگها فهمیدند که با گرگها هم رفاقت دارد و از او دوری کردند
و از آن طرف گرگها ملتفت شدند که این سگ است از آنجهت از او متنفر شدند و نخواستند که در دسته خودشان
باشد بهمین سبب از یار و آنانده [illegible] دسته هم نرسیده مفلوک گردید + چند روزی که گذشت قوت و بنیه
تحلیل رفت [illegible] خود حتم کرد که یا باید در جوق سگها باشد یا در دسته گرگها رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن + حکایت من نظیر همان سگ است شما مرا پیش خود می نشانید و از
خوان نعمت می چشانید قلیان لطف میکنید از افتخارش دود از سرم بالا میرود با من صحبت میدارید
مشورت میکنید در حضور رفقا و دوستان احترام میگذارید تمام این چیزها برای من چه فائده دارد معهذا
مثل یکی از نوکرهای شما هستم که نه جیره و مواجب باشد چیزی عایدم نمیشود + استدعا دارم که مواجب
مرا با خدمتی که لایق میدانید مقرر فرمائید + حکیم باشی در کمال تعجب گفت — حقیقت مواجب میخواهی +
بسیار وقت من بکسی مواجب نداده ام + نوکرهای من هر چه می توانند از مرضا میگیرند + شما هم همان کار را
بکنید پس [illegible] از هم میگیرند و سالی هم یکمرتبه در عید نوروز یک کلیچه به آنها میدهم *
دیگر آنها چه از من میخواهند + [illegible] که به اینجا رسید + در این اثنا یکی از شاطرهای شاهی از در ورود
کرد یک سینی نقره بدستش بود و در سینی یک جفت فاخته گذارده شده بود شاطر بجناب حکیم

عرض کرد که این فاتحه‌ها را شاه بجهت شما مرحمت کرده اند و یک آداب مخصوص سینی فاتحه الحکیم داد حکیم از
جا برخواسته و سینی را گرفته بسر خود گذارد و به آواز بلند گفت التفات شاه کم نشود و دولتش زیاد گردد +
عمرش پاینده باد + پس از آن شاطر را نزدیک خود خواسته و پنج قرانی به او داد + شاطر الیه با کمال بی ادبی پنج
قران را دور انداخت حکیم یکتومان بجهت او فرستاد + او را هم پس داد قدری دیگر براو افزود و آنرا هم قبول ننمود
تا آخر الامر حکیم لئیم که بجان بر عزرائیل شد و مجبوراً بیست تومان تسلیم نمود این واقعه نامطبوع عیشش را منقص و
مذاقش را منغص نمود حکیم در عالم پیچ خلقی القدر الفاظ رکیک به زبان جاری کرد که اگر خبر اقوالش بشاه
میرسید بسبب اشکالش می کردید جمله میگفت - انعام - حقیقت انعام ... شکی این انعام را بجهت آخرت گذاشته
بود + القدر حق القدم نوکر شاه + لعنت خدا به این سنت و دستگاه + نوکر شاه القدر طمع + نوکر شاه
القدر بی حیا + از همه بدتر این است که هرچه بخواهند باید داد + از همه چیز گذشته اگر اتفاقاً بخود شاه وقتی
بغضب درآیند و بفرمایند که فلانکس را چوب بزنید یک بی رحمی میزنند که گویا پدرکشتگی دارند تعلقا
آسیا درست گفته اند که اغتنام در مرحمت شاه و آتش گاه و قرص ماه نباید گرد زیرا که این هرسه به اندک نزدیکی زیان
میکند. باری خلاصه دود دل خود را که به الفاظ کریهه خالی کرد و بعد افتاد که این گونه عبارات صحیح نبود
وقتی که بخیال چوب و فلک افتاد از خیال بیست تومان صرف نظر نمود + من ساکت نشسته در این خیال بودم
که در این موقع دیگر صحبت من مناسبت ندارد و در موقع دیگر عنوان خواهم کرد + در این خیال اشتباه بودم
که گویا کسی بمن گفت حالا دست از لقمان الزمان بردار تا بموقع خودش حالا ... خیال کن که هنوز زندگی
و نوکری اگرچه صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد ....

فصل بیست و سوم منزجر شدن حاجی بابا از کار خود و به بطالت گذراندن و عاشق گردیدن او

حقیقت من در آنجا آمد و شد میکردم ولی رضایت نداشتم و لنگر ترقی آتیه بودم ولی امیدواری از آنهم نبود
بهمین خیالات تا مدتی تضییع عمر میکردم قلباً مایل نبودم که فن طبابت پیشه کنم زیرا که جمعی میکردند حیران و
سرگردان بودند چند کار است دست بکردن هم هستند و از همه اینها نفرت داشتم از مرده شو از روضه خوان
داستخوان ... سرقبر تا بوت کش قبرکن طبیب همه با یکدیگر دست اخوت دارند و همیشه علی الصباح الحمد
الحمد و قل هو الله میخوانند یا ممات یا ممات میکردند یا اینکه یا مریض یا مریض میخواهند + الحاصل اعتنائی
هم به آنها نمیکردم و زیرا که گرفته اند میکردم حقیقت اگر اتفاق تازه بجهت من واقع نشده بود چند الان در خانه
اوهم موس + موس میکردم ولی واقعه دیگر در خانه خود حکیم باشی از پی دخلی چهره گشود. مرا در ... خراب

او پابند بود و همین یک مسئله چنان برمن استیلا یافته بود که از تمام خیالات دیگر دور افتاده غلام آنها
شده بودم و چنان عشق شدیدی برمن غالب شده بود که من پیش خودم میگفتم مجنون معروف با آن
اعلا دیوانگی یقیناً باندازهٔ من مفتون نشده بود * با وجود این همه تفاصیل دیگر لازم نیست که بگویم گرفتار
محبت عشق بودم مطالعه کنندگان محترم بتجربه خواهند فهمید و محتمل است که بعضی هم گرفتار بوده یا هستند
در هر صورت شاید از دل من بی خبر نیستند + عشق شاه را گدا می کند + عشق مرده را زنده می کند +
واقفان درد محبت و باده کشان جرعهٔ مودت شاهسواران مصاف الفت و جان نثاران طریق خلّت البته
واقف و آگاه اند که هرکس از این راه رفته بچاه زنخدان افتاده و هرکس این میدان را دیده به تیر مژه و تیغ
ابرو کشته شده و هرکس بخیال خال دانه قدم زده به بلای کمند گیسو مبتلا گردیده ذکر و فکر عشق را نمیشود به نظم و نثر
تحریر کرد + و حد و حصر عشق را نمیشود بشرح و بسط تقریر نمود پس بهتر این است که عطف عنان بجانب سر
گذشت شود که بنظر مطالعه کنندگان محترم اسباب صداع نباشد * موسم بهار گذشته فصل تابستان
رسید حرارتش انقلوب (?) مردم ماثر کرد و بجستجو در میان مردم افتاد و هرکس بجستجوی تنفس هوا جائی را از
خانه بیالا انتخاب میکرد + چون من میل تعصب بمقطاران نداشتم نخواستم که شبها را با آنها در حجره صبح بمانم
رخت خواب خود را برداشته روی پشت بام خانه افراشتم و فراش ها و طباخ آقا همه گی در یکجای تحتانی که منزل
داشتند همانجا ماندند و پیش بام مذکور مشرف به اندرون آقا بود و در طرف اندرونی بی بی دلگشت (?) اتاق
منزل داشتند طرف اندرونی مربع بود و درها طاق ها سمت حیات خانه باز میشد در وسط خانه باغچه گلکاری
بود گل سرخ و یاسمین و سفید و انار غرس شده بود و در وسط باغچه تخت خواب گذارده شده و در روی آن
فرش انداخته بجهت موسم گرما اهل خانه روی آن تخت می خوابیدند من از پشت بام دیدم که چند نفری از اناث به اختلاف
رای در حیات خانه نشسته اند ولی هیچ چه متحمل انها نشدم بهر واگر هم میدیدم دلچسب نبودند لهذا به این خیال
نبودم که دو مرتبه صورت انها را بچشم خریداری نگاه کنم زیرا که اگر مرا میدیدند به خشم می پیچیدند والبته بالفاظ
کریه میگفتند که عمداً نگاه بصورت ماه ها میخواهد بکند * اتفاقاً یک دفعه بعد از غروب آفتاب من بعزم
درست کردن رخت خواب به پشت بام رفتم صورت ماهی بنظر آمد خوب که تماشا کردم دیدم در مقابل
پیش بام که دیواری بود و بجز (?) و به در پهلوی پشت بام آن کنیزک گرجی نشسته و تنباکو تر و می کند و برگ های
نخشکیده انرا علیحده میگذارد اتفاقاً در شور مشغله و جوش جوانی حیا در سیاهی نشین از سرش پس افتاده مشغول
کار بود اگر چه گیسوان سیاهش روی چون ماهش را هاله زده بود مصداق (?) و شتت قلب
سیاه مرا بجانب خود کشانده بود دیده خریداری خود همه نگاه بصورت ماه و جمال رخ آن کردم و آه کشیدم *

صورتش مثل لعل بدخشان میدرخشید چشم جهان جلوه نمود که بی تاب گردیدم قدری بهوش آمده خوب نگاه
کردم دیدم گیسوانش چون مشک معطر پیشانیش مثل قمر ابروانش چون شمشیر مژگانش چون خنجر و تیر چشمش آهوی
رخسارش دل پذیر لبش چون یاقوت خال رخش چون چاه هاروت تنش مثل حور دستش مثل بلور و سر انگشتان از خون
عاشقان دلسوخته حنا نهاده پستانش چون لیمو شکمش سفید و بی مو بود خلاصه در حالت تماشا سر فرو کردم سرش را
بالا کرده چشم خطائیش بمن خطا کار افتاده رسیدن گرفت و نظاهر چادر خود را بسر کشید دنیا بچشم تیره گردید روز
و شمس مبدل به لیل شد لاکن دست که بچشم خود مالیدم دیدم طوری چادر را بسر کشیده که از گوشه آن یک گوشه
چشم از محبت یا خشم میتواند نگاه بحال تباه من کند ولی چشم من گویا به او دوخته شده بود بهمان حالت مشغول
لب در یار گشوده گفت + چرا بمن نگاه می کنی * مگر که گناه است گفتم دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
ترا بجان امام حسین علیه السلام از من رو مگردان در عشق گناه نیست * چکنم چشم مخمورت مرا خراب کرده تلعلع صورت
جگر مرا در آتش انداخته در سوز و گداز است از اینجهة دهنم با شما همراز است بجان مادری که تو را تولد کرده بگذار تا
نگاه حسرتی کنم و از کار خالق حیرت نمایم + بصدای نازکش جواب داد + چرا این خواهش را میکنی در صورتیکه
میدانی که اگر زن صورتش را بنامحرم بنماید گناه عظیم است شما پدر من هستید + برادر + و شوهر من
نیستید گذشته از آن نمیدانم شما کیستید + خجالت نمیکشی این طور بدختر + حرف میزنی + حیا نداری گفتم
دل دارد را ملامت کردن چه سود دارد + می باید این نصیحت کردن بدل ستانان شعر مرا که شنید دست
از چادر کشید آنوقت خوشحال شده نظر بجمال بی مثال او میکردم حقیقت دیدم که چشمش مثل چشم آهوی خطا
سیاه است مژگان چون خنجر و تیر او با سرمه آمیخته بکمین دلربائی است ابروی کمانش با تیر دماغ بهم پیوسته
دهن تنگش چون تنگ شکر بود وسط رخش خالی و پهلوی بینیش بقدرت کامله خالی بود موهای مجعدش بی نظیر
و شبگیر مثل شب سیاه به پشت پا آویزان بود مختصر از حسن او مات بودم چنانچه من در کتاب شعرا
خوانده بودم آنوقت معنی شمشاد و طوطی دلربای خوش الحان شکر افشان را فهمیدم چنان بنظرم جلوه کرده
که هر چه نگاه میکردم خسته نمیشدم حالتم طوری شد که بروی دیوار بروم و او را به بغل بگیرم اشتیاق مجلسم
طوری شدت کرد که بخیال خود بر خیزم که یکمرتبه صدای زینب + زینب بلند شد و داد و فریاد آنهمان اسمم
گفته میشد این صدا را که محبوبه شنید فوراً از جا حرکت کرد * ولی چشمهای من بجای او میخ دوز بود و مدتی
منتظر بودم که بلکه مراجعت نماید ولی اثری نبود گوش بهایم تا فرا گیرد که آواز او بشنوم آنهم نبود
چیزیکه می شنیدم همان صدای گریه اولی بود که بلند شد و خشم به آن میغرید و میکشید و این صدا
عیال حکیم باشی بود که از قرار مذکور زنی به این طور نمیشود که شوهر خود را به این قسم مطیع کناید

مدتی زمانی که حالم بدین منوال در انتظار گذشت ماه و ساعت رفتم در رخت خواب ولی خواب کجا من کجا این شعر بر زبانم بود + کو خواب که در چشم ما میا امشب * جز ریخ که مکان تو بود آب گرفت *
در خیال محال وقت میگذرانیدم که دو مرتبه صدای نعره عیال حکیم بلند شد و میگفت زینب زینب کجا میروی + چرا امشب نمیخوابی + من صدای جواب لربای او را نشنیدم ولی فهمیدم که او کیست طولی نکشید دیدم خود آن به پشت بام آمده لم بنای چیدن نهاد میخواستم که بسر دیوار حایل جستن کنم دیدم سبیلی بجهة جمع کردن تنباکو آورده میخواهد ببرد تنباکو را در سبد گذارده بسرعت حرکت کرد و آهسته بمن گفت فردا شب همین جا وعده من و شما + این حرف مثل تیر به اعضای من چنان تاثیر محبت کرد که بیخود شده گفتم
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق * کشتن اولاتر از آن کم بجراحت بگذاری * خلاصه از ذکر و فکر آن
ماه رو چنان بیهوش گردیدم که صبح روز دیگر از حرارت آفتاب بیدار شدم ---------

فصل بیست و چهارم ملاقات محرمانه زینب و شرح حال گفتن او و بحث حاجی بابا

از حرارت آفتاب از خواب بیدار شدم چشم خود را [illegible] مالیدم خودم را آشفته عشق دیدم گفتم که نتیجه این حالت را باید فهمید + امشب معلوم خواهد شد که این کیست و چکاره است اگر کسی است که متعلق بخود حکیم میباشد باید با او حالی کرد که بهتر این است در خانه خود نماید والا خانه خراب خواهد شد ملاحظه عروسی را که کردم دیدم که چیزی است غیر ممکن البته کسی بمن زن نخواهد داد چرا که حال امروز من مقتضی خریدن یک خانه هم نیست تا چه که بمخارج عروسی برسد انشاء الله آن هم خواهد آمد که چند شاهی بتوانم جمع و اندوخته کنم ولی حال عشق بازی میکنم بگذار خرج بگردن حکیم باشد + آنوقت بهمان خیالات برخاستم و بدقت تمام لباس پوشیدم و خود را ساختم تا مدتی بسر و زلف خودم شانه و بشال کمرم چوبند و گره زدم کلاهم را هم کج گذاشتم بعد از آن رخت خواب خود را پیچیده آوردم در طاق نوکرها انداختم از خانه بخیال رفتن حمام و تر و تازه شدن بیرون رفتم که بجهة وعده امشب پاک و پاکیزه باشم لهذا به حمام رفتم و در آنجا تا مدتی بشعر و غزل خواندن خودم را مشغول کردم بعد از حمام هم بدون اراده کاری گردش کردم آخر الامر روز فراق بغروب نمود و به وصال رسید همین قدر منتظر نشستم که شام خورده شود و به بهانه درد سر زودتر از هر شب بمنزل خود بروم از بدبختی من آن شب را حکیم زیادتر از هر شب بدارالشاه توقف کرد و تا وقتی که او شام نخورد و نه مجمع نوکرها نخورند ممکن نبود که بتوانم بجهة خواب بروم آخر تا وقت مقرر صبر کردم و منتظر بودم که قرمزی خورشید زائل گردید و ماه درآمد آنوقت بخیال ماه رو رخت خواب خود را زیر بغل گرفته به پشت بام رفتم جای خود را

بعجله انداختم و با طپش قلب چشم بدیوار شکسته دوختم و متصل نگاه میکردم که بلکه علامتی از آن ماه دو هفته بینم
ولی چه بگویم که ابداً اثاری ندیدم بله خوب که ملاحظه کردم فهمیدم که تنباکو همین است چند زنبیل هم این طرف
آن طرف افتاده مثل اینکه کار زیر انبار را تمام گذاشته باشند چشمم باطراف بود یک دو مرتبه هم سرفه کردم
صدائی نشنیدم غیر از صدای زن حکیم باشی دیگر هیچ چیز معلوم نبود مثل اینکه با کسی دعوا کند ، جیغ میزد و نعره
میداد ولی معلوم نبود که چه میگوید اگرچه صدایش دیوار را هم سوراخ میکرد ولی من نمی فهمیدم که مرادش چیست
چشم و گوشم بدر و دیوار بود در این اثنا صدای منکوحهٔ حکیم بلندتر شد خوب گوش دادم دیدم در عین جوش
و خروش بکسی می گوید + تو حرف کار داشتن من میزنی * دختر شیطان -- کی بتو گفت حمام برو
کی بتو گفت امام زاده برو + هیچ خیال می کنی من کنیز تو هستم * تو باید بگردش بروی + من کار خانه
بکنم + چرا کار خودت را تمام نکردی + تو نباید نان بخوری -- نباید آب بخوری -- تا کار خودت را
تمام نکنی + و خواب هم نباید بکنی + زود برو پی کار خودت * اگر کار تمام نکرده پائین بیائی والله بالله
انقدر چوب به پاشنه میزنم که ناتوانائیت بیرون برود * در این اثنا دیدم که جلدی بخش وش آمدن محبوبه می آید
خوب نگاه کردم دیدم خودش است که ابتدا هرچه در پهلوی تنباکوها آمد * وعده وصل چون شود نزدیک
آتش عشق تیزتر گردد * از شدت خجالتش بی تاب شدم چون دو دقیقه پیشتر امید آمدن و دیدن صورتش
را نداشتم شکر خدا را بجا آوردم * ... + محبت عجیب چیزی است * پیش خود خیال میکردم *
چه طور انسان را شعور و تدبیر میدهد * چگونه تاثیر می بخشد * متعجب بودم که چگونه استادی بخرج
داده که ملاقات محرمانه بدلخواه خود نماید + در صورتیکه به بهانه کار دیگر ترسی از خواستن و صدا
کردن اینها نداشته باشد + مشار الیها مراد ... + ولی هیچ نگفت تا اینکه اینها خوب بخواب روند
بعد در قدری که اینها آرام گرفتند و صدا و ندا افتاد محبوبه بطرف من آمد در اینجا مطالعه کنندگان تصور نمایند
که ... دل من بچه حال بود + آه + محبت چه چیز است شاید محبت او را بوجد آورده بود و الا کسی
بدو اسرار آمدن نمی کرد پس از آمدن و نشستن چون جان شیرین در بر گرفتمش بوئیدمش بوسیدمش بچشم
خود مالیدمش خوب که مطمئن شدم معلوم شد که مشار الیها دختر یکی از کدخدایان کرد است + که در وقت
... او کسی پدرش پیش آورده و او را با مال و اموال و گله و رمه غارت کرده اند و خود او را هم بحکم
حاکم حبس نموده اند چنانچه خودش وعده داد که بعد ... لکن مشار الیها بسبب آن واقعه بدست
حکیم بکنیزی افتاده بود * پس از آنکه حرارت محبت اولی و دل را به آب وصلت قدری تسکین نمودیم و با
یکدیگر مانوس شدیم پیشه خنده اش را گشود و از بودن در خانه حکیم اظهار دلتنگی زیادی نمود * بعد از

من پرسید شما شنیدید این ضعیفه لامذهب بی دین این چه میگفت + همین طور همیشه با من رفتار میکند همیشه
بمن فحش میدهد * در خانه اینها من از سگ کمتر شده ام * همه اهل خانه من سرزنش میدهند + هیچکس
نزدیک من نمی آید + دیگر جگرم آب شده + جونم تحلیل رفته + چرا من میگفتن بچه شیطون + من کرد هستم
کرد یزیدی هستم + مسلم است هر کس از شیطون بترسد + کی از شیطون نمی ترسد + لاکن بچه شیطون نیستم
هنوز [illegible] اگر میتوانستم او را در کوهستان گیر بیاورم * معلومش میشد که دختر کرد چه جوره * حرفهای
او را می شنیدم و سعی میکردم که هر طور هست او را تسلی بدهم میگفتم تامل کن خیلی بخود مپیچ تا وقتیکه موقع تلافی
برسد مشار الیها امیدی بموقع یافتن و نجات خود نداشت می گفت چه طور میشود بجهة اینکه قسمی مواظب من
هستند که اگر [illegible] از این اطاق به اطاق دیگر بروم بی اطلاع خانم نمی توانم بروم + مطلب این جا
که خود حکیم از [illegible] بود [illegible] شاه که به او سر التفات آمد کنیزی در حرم داشت بسبب حرکات زشتش آن
کنیز را به حکیم دادند و این ضعیفه غیر از بدمزاجی و افاده جنبه جهازی دیگر نداشت و همیشه [illegible] افاده میکند من
در حرم شاه بودم بمن افتخار میکند و شوهر خود را مثل خاک پا تصور مینماید و او را طوری مطیع خود نموده که
زیاده از اندازه اطاعت میکند جرئت ندارد که بی اجازه ضعیفه بنشیند و اتفاقاً اجازه جلوس به او میدهد
و آنقدر حسادت دارد که همه کنیز های خانه بدطینت است + ولی خود حکیم خیلی بوالهوس است و بجهة رتبه و
مرتبه خود خوشحال است و طبعش هم مایل به تلطف است و از بی شعوری غافل از او + و کرشمه کنیز های خانه
خودش هست بعد گفت که مخصوصاً من مطمح نظر او هستم ولی بملاحظه رشک و حسادت زنش جرئت نگاه کردن
و حرف زدن با من ندارد + در خانه تدبیر و تدارک جاسوسی به انواع مختلف دارد + وقتیکه خانم میخواهد
به حمام یا مسجد یا بروضه برود پیش از وقت تدبیر تفرقه کردن کنیز ها را بمناسبت وقت و جا و موقع مینماید
مثل اینکه تدارک عروسی می بیند + بجهة هر کس کاری معین می کند و جائی وا میدارد + تا وقتیکه من یادم
می آید یک بچه از قوم خویشش من این اندرون را ندیده اند من منقلب شدم از شرح بیانات زینب
درباب خانه حکیم اشتیاق من به شنیدن بیشتر میشد دل به او داده گوش میگرفتم + تاملی نموده گفت غیر
از خود خانم با پنج نفر کنیز هستیم یکی شیرین و گرجی است + اسم دیگری + نور جهان + که حبشی است
فاطمه هم طباخ است + لیلا هم گیس سفید خانه میباشد + کار من پیش خدمتی است و خانم مرا به این اسم صدا
میکند من مواظب قلیان و قهوه خانم هستم + سفره می اندازم و برمیدارم + همراهش حمام میروم لباس
از تنش بیرون میآورم و می پوشانم + رخت تمامش را پیچیده خشک میکنم تنباکو می کوبم + جلوش دست
بسینه می ایستم + شیرین کنیز گرجیه + صندوق دار است رخت و لباس آقا و بی بی و سایر اهل خانه

دست اوست تمام قورخانه و بکذار خانه بعهده اوست آذوقه خانه از قبیل حبوبات بقولات
ظروفات نقره و مس کلیه سپرده بدست اوست مخارج خانه و نگاهداشتن پول و پله هم با اوست مختصر
هرچه قیمتی و غیر قیمتی لوازمات خانه داری را او متعهد است نورجهان که کنیز سیاه حبشی است
کار فراشی را دارد فرش میکند جمع میکند خاک روبه میکند جاروب و آب پاشی می کند کمک طباخ
قهوه دار بکذار مینماید پادوی میکند پیغام می آرد و می برد تو دست همه هست ولی اسمش مطابق این مصرع
میباشد — برعکس نهند نام زنگی کافور * و اما لیلای بر زن مشار الیها پرستاری از ما میکند در
اندرون آمد و شد و کار بیرون را هم می کند از جانب خانم در اندرون ها میرود و از جانب
آقا جاسوسی می کند حال این است در واقع ما ها باصطلاح منطقی ها و حکما حواس خمسه او هستیم که آن هم باید
در راحت باشد * بعد گفت * راز دل با تو گفتنم هوس است * من گفتم جان عزیز سخن دل شنفتنم هوس است
مجدداً گفت من با کنیز دیگر دوست قلبی شدیم دیگران را * دشمن جانی فهمیده خواستیم آنها را خارج کنیم
فی الحال با کنیزک کرجی بد هستیم چرا که چند وقت قبل قدری بی لطفی از خانم دیده در صدد دعا و طلسم بر آمد
اتفاقاً طلسمی از درویشی گرفت آن روز گذشت و روز دیگر خانم سر التفات آمده به او ارخالقی انعام داد
من که این چیز را دیدم حسدم بجوش آمده خار بجلم رفت موقع بدست آورده از درویش مذکور طلسمی گرفتم
که زود شوهر خوبی کنم اتفاقاً عصر همان روز ثمار در پشت بام دیدم فهمیدم که بخت گشا شدم این مسئله
اسباب نفاق من و شیرین شده و ما با یکدیگر مجال نمیکذاریم بی اعتنائی میکنیم حال دشمن یکدیگر شده ایم تحمل است
که با یکدیگر آشتی کنیم و حالا میان من و نورجهان خیلی گرم است و بتحریک من پیش خانم از حریفم بد میگوید
مثلاً چند روز قبل از این باقلوا از اندرون شاه بجهة خانم تعارف آوردند موش مقداری از آن شیرینی را
خورده ما متفقاً گفتیم که تقصیر شیرین است که سر ظرف را باز گذاشته خانم از غیظی که داشت پای او در الفلک
گذاشت و چوب زیادی به او زد جام آبخور خانم را من شکستم اتفاقاً آنهم بگردن شیرین افتاد و مجبور
شد که جام دیگر تاوان بدهد * من یقین دارم که آنهم در صدد اذیت من است چرا که با لیلا خیلی خصوصیت
میکند و لیلا هم که این روزها محرم راز خانم است من احتیاط میکنم و چیزی از دست او نمیخورم می ترسم مرا چیز
خور بکند * یعنی زهر بدهد * ظاهراً همان طور سابق با من رفتار میکند * و این طور هم دشمنی نباشد
که بزهر خوراندن برسد * ولی این گونه احتیاط در تمام خانه هست * یکدفعه اتفاق شد که ما با هم جنگ کردیم
و به مشت و لگد رسید اوقاتم بیشتر از این جا تلخ شد که تف بمن انداخت * و گفت لعنت به شیطان * شما
میدانید که چنین کرد یزیدی این حرف بد است من برگشتم هرچه از دهنم درآمد به او گفتم و اسناد بد دادم

عوض ضرب المثل

و بیاد چسبیدم کیس ماش را گرفتم کشیدم که همه گیسش از ریشه کنده شد لیلا آمد ما را از هم سوا کرد و آنهم چند ناخنش نهید
انقدر زحمت و ملامت بهم کردیم که حلق هر دوتامون خشک شد (اصطلاح اینها ست ولی مربوط نیست)
پس از آن جنگ قدری شور و غضب من کم شده ولی دشمنی او کسر نکرده نتیجه اینکه هر وقت موقع بدستش میآید
یک حرکت زشتی می کند* خلاصه زینب تا زد یک صبح مرا به صحبت های شیرین و الفاظ دلفریب خود مشغول
نمود صدای ما ازون که بلند شد زینب سرپا ایستاد و قرار و مدار ملاقات را نهاد که بمواقع مناسب مصاحب شویم
و آخر مقرر گردید که هر وقت موقع شود روبنده خود را روی درخت حیاط خانه بجهت علامت بیندازد* درخت
صحن خانه مقابل منزل ویرانه بود و هر شبی که آن علامت سر درخت نبود سرتاپای من در ملالت بود —(۵)—

فصل بیست و پنجم ملاقات ثانوی زینب

و خوشحال بودن حاجی بابا*** آن روز را بفرحت و خوشی تمام بسر بردم و عصرش به اشتیاق و بطریق معمول به
بام رفتم که نگاه علامت معهود را ببینم چیزی بنظر نیامد ملاحظه جای تنباکو را کردم از آنهم آثاری نبود غمگین و مشغول تحیر
نشستم که شاید صدائی بشنوم* صدای عیال حکیم باشی هم که همیشه میغرید و چیزی میخواست نیامد از صدای مشتاقیها
من خوشم آماده بوده* اتفاقاً صدای طاق و طوق کفش بگوشم رسید بقرینه گفتم که این صدای پا کشیدن
لیلا پیره زن است و بغیر از آن علامتی نفهمیدم که کسی در خانه باشد — از دور صدای غوغای نقاره خانه شاه را
می شنیدم که هنگام غروب معمول است گاهی دار و گیر آن بلند بود گاهی* وامید و دو سبب از دل *
آن صداها که موقوف شد صدای قار قار مؤذنین از چهار طرف بلند گردید آن که آرام گرفت کم کم یکی دو به
پاسبان بان و آواز دهلش بگوشم رسید* بعد صدای کشیک چی های ارگ مسموع گردید مدتی از شب گذشت
ابداً آثاری از اهل خانه نبود حوصله از سر و صبر از کفم بیرون رفت متصل میگفتم* شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است *** آه هم بجهت ندیدن نازنینم به ثریا میرفت در فکر و اندیشه بودم که آیا چه واقع شده
باشد با خود میگفتم که اگر حمام رفته باشند تا اینوقت شب در حمام نخواهند ماند* شاید کسی ناخوش شده *
شاید بعروسی رفته اند* محتمل است طفلی متولد شده * یا کسی از دنیا رفته * حکیم مقصر شده * چوب خورده است
در این خیالات نزدیک به هلاکت بودم که صدای در زدن شنیدم در باز شد صدای خش خش پای زیادی بلند
بود* بعد گرم دان زنها بگوشم رسید و بین آن صدا با صدای نفر خانم هم جاری بود چند عدد چراغ از این طرف و آن طرف
آوردند و بردند از روشنی چراغ معلومم شد که معدودی زنان هستند بین آنها چون چادر سرشان نبود یکی را دیدم
و شناختم که زینب است آنوقت منتظر بودم که روح دو باره بقالبم خواهد آمد حقیقت مدتی طول نکشید سر ماه من

از بام

از بام برآمد خود را نزدیک من رسانید و گفت امشب موقع نخواهد شد و اگر بیایم حتماً مرا کسی خواهد دید لهذا وقت دیگر خود را خواهم رسانید بطور اجمال گفت که خانم در ارگ بدیدن همشیره خود رفته بود چرا که مشارالیها بغتتاً ناخوش شده و فوراً مرده است * گویا کسی او را زهر خورانیده باشد تمام زنها را بجهت عزا داری با خود برده بود و تا ظهر آنجا بودیم و خانم القدر شیون کرد که گلویش گرفت لباس خود را پاره کرده * ولی بطوری نیست که باز نشود و لباس دیگر دوخت * فردا خواهر او را دفن می کنند و لازم است که او هم باز به اتفاق خانم در عزاخانه برود و ممکن است که در این عزاداری چهار قد سیاهی هم گیر من بیاید * و حلوائی هم بخورم مجدداً ماه دو هفته از افق نظرم فرو رفت هنگام حرکت گفت محتمل است که فردا شب حاضر شوم ولی علامت همان روبند است * صبح که از خواب برخاستم دیدم زینب از پائین اشاره میکند که بیا تعجب کردم از خوشوقتی هوشم از سرم رفت که چه تدبیری کرده بهانه چالاکی که زینب از دیوار بالا می آمد من پائین رفتم و خود را در صحن خانه که رسانیدم خیال بر من غلبه نمود که اینجا جائی است که کسی جرئت جسارت ندارد چگونه آمده ام و این خیالات بی اختیار رعشه به اندامم افتاد لاکن قلب خود را به خنده نمکین و چهره ماه جبین جادوگر دلفریب خود قوت دادم مجذوبه معجزه گفت حاجی * بیا پیش * ابداً خوف مکن * در اینجا غیر از زینب کسی نیست انشاءالله بخت ما خوب است تمام امروز را با هم هستیم * من گفتم * چه معجزه کرده * و این طور اسباب فراهم آورده * خانم کجاست * زنها کجا رفتند * در صورت بند و دفن آنها * از دست حکیم جهود نور جان بدر بردیم دو مرتبه گذشت * قدس القدر * تمام درها را بسته ام * اگر کسی بیاید تا من میروم در باز کنم * شما وقت دارید که خودتان را جائی پنهان کنید ترسی از آمدن کسی نیست * بجهت اینکه تمام زنها برای دفن رفته اند * و از بابت خود حکیم * در این موقع بی بی * بیشتر بخیال اوست و جرئت ندارد که از یک فرسخی خانه عبور کند * شما باید بدانید که بخت ما بلند است و شما را در حیرت و بهت می بینم وقتیکه ما همدیگر را دیدیم یقین دارم ساعت خوبی بود که تمام کارها بر وفق مراد میشود * دیگر اینکه کنیز گرجیه بخانم حالی کرده که لیلا عزاگیر صحیح است نوحه گری و ماتم گیری را خوب میداند و از طفولیت در همین شغل بوده و در این موقع وجود او لازم است از این جهت او را باید همراه برد چرا که من گردم و رسوا شدن را نزا نمیدانم بجهت من بطوری نشد غیر از اینکه یک چارقد یا دستمال سیاهی بدستم نمی آید از این جهت مرا در خانه گذاشتند که آن خانه را حریف من باشد تمام زنها یکساعت پیشتر بخانه مرحومه رفتند من خودم را به کج خلقی زدم و بهانه دلتنگی نمودم که چرا لیلا بعوض من میرود ولکن الحمدلله خدا اسباب عیش ما را فراهم آورده حالا که چنین اسباب فراهم آمده * بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم * بساط کهنه بر چینیم و طرح نو در اندازیم *

از یک
نعلی خانم

حرفش را که تمام کرده برخواست بمطبخ رفت که چیزی بجهة ناشتائی در سینی بگذارد و برای من بیاورد
جان عزیزم که از من جدا شد من بجهة تماشای چیزهائیکه جوانهای عزب ندیده اند برخواستم * اول به اطاق
خانم رفتم درهای اطاق خانم که نسبت باغچه باز میشد همه آئینه دار بود و گوشهٔ طاق محل نشیمن خانم بود
در آنجا مخدهٔ کلفتی گذارده شده بود و بالای آن متکای بزرگی گذارده رویش پارچهٔ زری کشیده بودند دو طرف فرش
دو گلمیلهٔ ریشه دار آویخته بود و روی متکا پارچهٔ ململ نازکی کشیده بودند نزدیک این نشیمن آئینهٔ بزرگ نقاشی
شده بود پهلوی آن آئینه جعبهٔ وزک از قبیل سرمه سرخاب سفیداب ملیچه وغیره گذارده بودند مخصوصه
سرخاب چینی یک جفت بازوبند و یک عدد توزلفی و چاقو و قیچی در آن جعبه بود و یک ستار و یک طنبور هم
در گوشهٔ اطاق بود رختخواب او را هم در سفرهٔ سفید و آبی رنگی پیچیده بالای اطاق گذارده بودند *
صورتهای متعدد بدون قاب بدیوار آویخته شده بود و یک کرسی بالای اطاق گذارده شده بود و روی آن
پُر از اقسام تُنگ و تُنگ و جام بود در طاقچه چند شیشه شراب شیرازی بود سر یکی از آنها گل گذارده شده بود
و معلوم بود که همان صبح از آن شیشه کسی چیزی خورده است که در نوحه و عزا حواسش بجا باشد و در میان زنهای اغنیا
بتواند بشیون و شین بپا کند پیش خود گفتم این حکیم بدتر از غیر از خدا بیخبر در ظاهر از محرمات متنفر و در باطن
از همه چیز مستحضر میباشد * ظاهرش چون گور کافر پر حلل * واندرون قهر خدا عزوجل * پیغمبر از
چنین جانهٔ بیزار است * در بیرون خویش را مسلمان پرهیزکار مینماید * در درون این طور رفتار میکند *
از درون طعنه زند بر بایزید * وز درونش شرم میدارد یزید * در بیرون فکر ساده است * و در درون
مشغول باده * بیرونش شربت آلات درونش مسکرات * عجب حکیم مزوّر خادعی است در این اطاق
که خوب تماشا کردم به اطاق های دیگر که متعلق بخدمه بود رفتم * و در این اثنا زینب سینی ضعف قلیانی
بطور مهربانی بدست گرفته در اطاق خانم زمین نهاد و دست محبت بگردن بنده یکی کرده اول از لب و دهنش
با دام و شکر ناشتائی کردم و بعد روی همان دوشک مذکور خانم نشستم غذائی دیگر بهتر از آن نبود
گفتم مائدهٔ بهشت همین است که این حور سرشت آورده غذای ناشتائی پر از حلوا که سفیدیش مثل برف بود و
بشقاب دیگر خورش مزعفر با قند و شکر آمیخته بود * و در ظرف دیگر کباب معطر بسلیقهٔ مخصوص در نان
مثل دل عاشقان پیچیده گذارده بود و از خربوزهٔ اصفهانی قاش کرده او دلم پاش و از پنیر و پیازش جگرم
در تراش بود به و زرد آلو هم همراهش بود * کند نا و کاسهٔ ماست هم پایش بود * بشقاب شیرینی دیگر به
انتظام ظرفی از عسل هم آورده متحیر از لب شیرینش و دست نمکینش بودم گفتم که چگونه به این طرفة العین این
چیزها را حاضر نمودی واقعاً این ناشتا برای شاه خوب است با لب خندانش جواب داد خودت را

برحمت خداوند بنعمت بی‌پروا و خودت را مشغول ساز خانم شب گذشته گفته بود که برای صبح او غذائی حاضر کنند
حسب الامر کردند صبح اراده اش برگشت که در عزاخانه غذا بخورد * اینها آماده بوده * بیا تا بهم عیش کنیم
من مشغول ماء معین شده بصورت حور العین نگاه میکردم گاهی از دست بلوریش کباب و گاهی از انگبین لبش
آب میخوردم مختصر باندازه خوردیم و باقی را بجهت دیگران گذاردیم * بعد از آنکه دست خودمان را شستیم و سینی غذا را
پس کردیم ظرف کباب و شیشه شراب را پیش کشیدم * به آواز خوب و صوت مرغوب گفتم *

ساقیا برخیز و درده جام را * خاک بر سر کن غم ایام را * گرچه بدنامی است نزد عاقلان * ما نمیخواهیم
ننگ و نام را * تمام احکام شرعی را یکطرف گذاردم و بطرف سروی چون گلشن او مخاطب گردیدم ظفر
و سلامتی یکدیگر را از خدا مسئلت نمودیم و جام پیمودیم من بمناسبت خواجه حافظ را با دل شاد یاد نمودم گفتم
الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها * که خبری نیست درمانش در کاسا و ناولها * در همان جام
اول گل عارضش و زلف و کاکلش چنان دل مرا تابید که بی اختیار دستم بطرف تار دراز گردید تمام خیز نصیب
وحشت از قلب و سرم رفع شد صورتم را بعارض حبیب دوختم در عین وصال بخیال فراقش می سوختم خوب
که نگاه بعارضش کردم من بی سواد آنوقت معنی حروف الف با را فهمیدم مد بسم الله و عین و لام را از ابرو
چشم و دماغ او شناختم و حروف غین و های هوز و کاف کوفی را از باقی اعضایش دریافت کردم خلاصه
از ماضی بی خبر شدم و مستقبل را هم که نمیدانستم در حالت فاعلی بخیال فعل و استفهام زمان و ضمیر مضارع مشعوف
و مصروف بودم در فعل لازم شراب مفعول دست سفید و متعدی خال سیاه و چال زنخش گردیدم بعد از تصریف
نمودن ستار او قائم صرف امر و نهی تار و چشمم بطرف یار بود جمع و تفریق زلفش را با مضراب تار ضرب میزدم
داشتم که بسرجمع بالا رسید ملتفت ناف و کمر او شدم دیدم که حاصل حساب به صفر و جزء لایتجزا منتهی گردید حواسم
پریشان شد صرف نظر از حساب نموده بکتاب اشعار رباب و ذباب ظهیر فاریابی پرداختم گاهی شعر انوری
و فردوسی و قاآنی را بلحن عراقی و حجازی می سرودم * بریز ساقیا مدام می بساغرا * میگفتم و گاهی
غزل حافظ و سعدی را براگ هندی و کابلی و زابلی می نمودم مختصر کار به صیغه مبالغه و افعل التفضیل رسید مجهولات
معلوم گردید و در عین خوشحالی اشعار هائیکه در حمام در وقت کیسه کشیدن مشتری ها خوانده بودم مقدار
زیادی از آنها میگفتم و مدتی هم در بوس و کنار در می سفتیم زینب بیچاره که از جوش و خروش و قیل و قال خانم و
کنیزهای بد مآل چیزی دیگر ندیده و نشنیده از نحو این حال و افعال در وجد بود ما هر دو بدبختی های خودمان را بکلی
فراموش کرده بودیم او به تصور حال کنیزی خود و من به تفکر خیال اسیری بودم گمان میکردیم که تمام خانه و اثاث
البیت مال خودمان است و همیشه این عیش مدام خواهد ماند این شعر را استشهاد نمودم — دولت جان پرور است صحبت آمیزگار

خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار * بزم چنین افکارم که از اشعار تهی * و کیسهٔ شعرم خالی گردید خیال
حال سبا توفیق قناعت دم گفتیم ایجان عزیز امروز فرصتی داریم ملاقات شب ما معلوم و معین نیست پس بهتر این است
که ایفا نموده و بمده نموده شرح حال خود را مفصلا بیان کنید در کمال رأفت خواهش مرا اجابت نمود بموجب ذیل تفصیل داد

فصل بیست و ششم شرح دادن زینب تفصیل حال و مآل گذشتهٔ خود را

من دختر یکی از سرکرده های کردم که در قبایل کردستان معروف و موسوم به آگوس آقا بود ولی چون واقعهٔ
طفولیت نداشت بطور صحت حال مادرم معلوم نیست * همین قدر شنیده ام که نطفهٔ من در یک ملاقات مهرمانه
دیگر منعقد شده است ولی این اسرار در بین کردها مخفی است هیچوقت جرأت نکردم که از این راز آنها مستفسر شوم
و نمی توانم بالصراحه خبر صحت و سقم تولد خود را بگویم ولی مشخص است که هیچ زنی را بچشم مادری نگاه نمیکردم و بخوف و خطر
در میان زنهای بزرگ شدم خواهر خواندهٔ من در طفولیت کرهٔ مادیانی بوده که با او رفاقت داشتم و تولد آنهم در میان
چادریکه پدر و مادر من سکنا داشتند شده بود و از تخمهٔ عربی مخصوص بود مادرش را بطوری توجه میکردند که از
همه زنهای قبیله بهتر بود و او را در گرم ترین جای چادر بسته جُل بسیار قشنگی به پشتش انداخته بودند در وقت حرکت
ایل عمده توجه مردم بطرف او بود وقتیکه آن مادیان سقط شد تمام ایل ماتم گرفتند قدریکه کره اش بزرگ شد اسب جنگی
پدر من شده بود و آن کره مادیان امروز فخر قبیله کردستان است کاش خدا محبت آن حیوان را بدل پدر من
نینداخته بود که من امروز زن آزادی میبودم حقیقت تمام منشأ و انقلابات و صدمات همان مادیان شده بود
و شما خواهید شنید — شما باید بدانید که قبیلهٔ کرد اگرچه محکومیت هیچ حکومتی را قبول نمی کنند چنانچه پدرم منهم نمی کرد
ولی از قدیم الایام آبا و اجداد ما در کوهستان کردستان در آن سهمی که تحت ایالت پاشای بغداد بود چادر میزدند
و حیوانات خود را چرا میدادند و هر زمان که حکومت بغداد با کسی نزاع داشت از قبیلهٔ ما که سوارهای معروف قسمتها
بودند استمداد میخواست پدر من بجهت قوت و استعداد و سوارهای معروفش طرف محبت پاشا واقع شده بود و هر وقت
که اتفاقی رخ مینمود اول به پدر من مرجوع بود مشار الیه در وقت سواری مثل شاهی بود وقتیکه کلاهش را کج میگذاشت
که سایهٔ چشم و ابروش میفتاد جلال و صولتی داشت سبیل بسیار بزرگی بدست خود گذشته بود مخصوصه بجهت اهالی قبیله موی سر
نیزه اش احترامی داشت هر وقت که زره و کلاه خود می پوشید بشکل عجیبی پیدا می کرد صولت جلالت او را
هیچوقت فراموش نخواهم کرد بخصوص قشنگ اسبش زیر رانش بناز حرکت می کرد وقتی او را بین هزارها سوار
دیدم که بجهت حمایت پاشا میرفتند جوشن و کلاه خود و سر نیزهٔ آنها در آفتاب مثل آتش میدرخشید و زهرهٔ شیر را آب
میکرد از همان تاریخ همان سواری آنها اسباب بربادی و اسیری ما شد تفصیلش این است که طایفهٔ وهابی

بسر حد و ثغور بغداد دست تطاول دراز کردند و شهر بغداد را متزلزل ساختند توقف پاشا خیال کرد که
موقع استعانت خواستن از کرد است پاشا با سوار زیادی در میدان جنگ بلا فاصله دشمنان حاضر شد پدر من
شبخون بشیخ اعراب زد و پسر شیخ را که سرکرده لشکر خود بود دستگیر نموده گشت اسلحه حریف را غارت
کرده مادیان سواری او را هم گرفت و همراه برد چون قیمت این غنیمت امید نیست خوب در توجه آن بود محض
اینکه رئیس قشون و سرکرده های ترکی علاقه ای از آن مادیان حاصل نکنند از اینجا در های خود فرستاد و تاکید
نمود که آنرا مخفی نگاه دارند زیرا که میدانست اگر پاشا مطلع شود به هر شکل باشد از او خواهد گرفت به هر حال چندان طول
که بیجا در ها رسید در چادر مخصوص خودش پنهانش کردند خیالات پیش بندی و زحمات او بی نتیجه نبود بجهت اینکه
آن مطلب زود فاش گردید ولی چون پاشا محبت زیادی بجهت خدمت به پدرم داشت مایل نبود که مردم
بگویند که یک مادیانی را بر هیچ تجدید ملت چندین ساله شخص محترمی داد لهذا در آنوقت از بابت مادیان و گرفتن آن
ذکری نکرد خلاصه همین قسم که نزاع موقوف شد و دوای به مراکو بیاندند و کرد ها میناز را بخود مراجعت کردند
طولی نکشیده که میراخور پاشا با ده نفر سوار مسلح ورود بخانه ما نمودند به کرد ها بجهت احترام و پذیرائی * از
چادر ها شان بیرون دویدند اسب های آنها را گرفتند و نزدیک چمن بستند و الف زیادی هم جلو آنها ریختند و سوار ها را
بچادر ها برده پذیرائی کردند قهوه و قلیان دادند دیگ بزرگی بجهت پلو بار گذارده شد فوراً دو تا بره کشتند و زن ها
برخی مشغول پلو پختن و جمعی مشغول نان پختن شدند و آنچه لازمه مهمان داری و لیاقت است بطور سلیقه که پسند آنها شود
رفتار کردند پدر من فوراً بجهت دیدن وارد این پیش رفت که ضمناً مقصود آمدن آنها را هم دریافت نماید
مقصود آنها را فهمید که بجهت مادیان مذکور آمده اند بهمان بهانه به پسر بزرگش گفت که مادیان را سوار شود و ببرد در نزدیک خودش
مخفی بدارد تا اینکه بچادر های نشیمن ما در دامنه کوهی در کنار رودی قطار زده شده بود لهذا بجهت رفتن بدره
و رسیدن بعمق کوه و جریان آب آسان بود که کسی نبیند گذشته از آن از اشکالات کوه های گرد و نواحی خودمان
بخوبی مستحضر بودیم که در وقت صعوبت و مفسده بجهت ما پناه و حصاری بود خلاصه تمام احوالات خوب یادم هست
مثل اینکه دیروز بود بجهت اینکه ما آنها از دور و نزدیک غیوان نشستیم بچادر مرد ما سرک کشیم و حرف آنها را گوش
بگیرم ببینیم چه گفتگو می کنند * میراخور با دو ترک دیگر نشسته بودند سایرین در جلو در ایستاده تکیه به حربه های خود
داده بودند * قدری دورتر از آنها عالیجه بود که پدر من دو زانو با ادب بالا نشسته بود ولی بطور تحیر چشمانش را باز کرده
نگاه اطراف میکرد و پدر من به آواز بلند به آنها گفت خوش آمدید مشرف فرمودید * میراخور جواب داد مشرف
شدم * مدتی است ما همدیگر را ندیده ایم حضرات هم از همین قبیل الفاظ مکرر تعارف میکردند * ولی اغلب
ساکت بودند * و به قلیان چنان پک میزدند که بین مهمانان و میزبان را دود می گرفت * لحه بعد میراخور

گفت * حضرت پاشا آقای ما * از شما احوال پرسی کرده و فرموده است که من بشما محبت دارم و شما از
دوستهای قدیم من هستید شخص شما بحمد الله خوب آدمی هستید * و تمام کردها هم مردمان خوبی هستند دوستان
شما دوستان من * و دوستان شما دشمنان من هستند * یکی از آن کردها که جلو باقی ها بود به آواز
بلند این حرفها را تمجید و تصدیق نمود به اصطلاح آقا بله * آقا بله بود * آنوقت پدر من شانه خود را بالا انداخت
و با دستهایش زانوی خود را بزور مالید و گفت * من غلام جناب پاشا و شخص شما هستم * شما مرا سرافراز
نمودید الحمد لله ما به امنیت بزیر سایه جناب پاشا لقمه نان جوی به راحت میخوریم و کلاهمان را بدون دغدغه
کج میگذاریم و میگردیم خداوند دولت و عزت پاشا را زیاد کند بعد از تأمل چندی میرآخور فرمود اگوش آقا
ما بجهت این مطلب آمده ایم که طایفه وهابی که لعنت خدا برایشان باشد خدمت پاشا متظلم شده اند * که
مادیان سواری پسر شیخ بعد از مقتول کردیدن بغارت رفته است و حضرت پاشا باید مادیان آنها را مسترد
نماید * و میگویند که خون پسر شیخ بگردن ماست مخصوصه بگردن حضرت پاشا و سپاه اوست معهذا چون تلافی
آن غیر از خون پاشا یا کسیر نیست لهذا بجهت موقع خود برقرار است ولی فعلا باید مادیان بوکیل ایشان مسترد
گردد * پس از آن دوباره میرآخور گفت * که مقوله آنها این است که حسب و نسب مادیان مذکوره بهتر
از تمام اسبهای معروف عرب است چنانچه از شجره نامه معلوم میشود که نسلاً بعد نسل منتهی به اسبی میشود
که جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله سوار شده از مکه معظمه بمدینه منوره هجرت فرموده اند و اگر جناب پاشا مادیان مذکوره را
به آنها مسترد کنند در عوض این مرحمت الی القدر پول به آستان پاشا بریزند که خود پاشا بزبان مبارک بگوید
بس است تمام مردم میدانند که شما شخصی هستید شجاع و بر آنها غلبه نمودید و پسر شیخ را شما کشتید و مادیان آنرا
شما تصرف نمودید * جناب پاشا با اعاظم و اکابر بغداد مشورت نمود در مشورت مقرر گردید که باید بعرض آنها
رسیدگی شود چون این معامله حکومتی است لهذا مرا خدمت شما فرستاده اند که مادیان را اخذ نموده ببرم *
لیس علی الرسول الا البلاغ * این است کار من و پیغام من که بشما اظهار داشتم * پدر من جواب داد
والله بالله به نمک پاشا قسم است بجان خودت و بجان مادر یکه شما را تولد کرد و بخدائیکه آسمان و ستاره ها
خلق کرده که حرف آی وهابی کذب است و افترا * این مادیانی که آنها بهانه فقدانش را میکنند من
اطلاعی ندارم * یا بوی مفلوک آنها از کجا بدست من افتاد * من خودم راست است مادیانی داشتم که بسیار
لاغر و ضعیف بود و دادم به یک عرب بقیمت نازلی روز بعد از جنگ فروختم * زین و لجامش حاضر است اگر
میل داشته باشید ببرید ولی حیوانش را من در اینجا ندارم میرآخور متغیر گردید و گفت الله الله عجب مسئله ای
پیش آمد * اگوش آقا * شما شخصی هستید صادق * و منهم همچنین * ما را پیش روی مردم رسوا نکنید

وبار را بی کلاه روانه مکن اگر ما مادیان را نبریم پیش روی عالم روسیاه میشویم و در دوستی همین شاه و حضرت ما
با شما سرد خواهند شد جان من * بگو ببینم این مادیان کجاست * پدر من گفت * دوست عزیز *
من چه میدانستم گفت من چه میتوانم بکنم * مادیان اینجا نیست * و ها سراسر دروغ میگوید * من را
میگویم بعد بالاحیت نزدیک میراخور رفت و مدت زیادی با میراخور سر تو گوشی گفت و در کمال جد و
جهد و خصوصیت سخن آغاز کرد * تا آخر بعد از گفتگوی زیاد معلوم شد که میراخور را راضی کرد * میراخور که از گفتگو فارغ شد
به صدای بلند گفت خیلی خوب حالا که چنین است و مادیان پیش شما نیست * خدا کریم است با تست ما
نشود جنگ نکنید * باید بعداد مراجعت کرد * آن وقت پدر من از سر جای خودش برخواست بچادر
زنانه آمد مهمان ها را بحال خود بجهت قلیان کشیدن قهوه خوردن و غذا صرف کردن گذاشت غذا هم حاضر
بود * بعیال خودش که در واقع خزانه دار بود گفت آن کیسه اشرفیکه در چند تا کهنه پیچیده شده و در میانه
پنهان شد و با آن اسباب زین و برگ عمده فرد اعلا در گوشه چادر گذارده شده بیاورد * زنش حسب الامر
حاضر نمود * بیست عدد اشرفی که گوشه دستمالی بسته بود بیرون آورد و در بغل خودش گذاشت و حکم
داد که غذا همان ساعت باید خورده شود * پس از آن بچادر مهمان خانه رفت * دیگر چندان صحبتی نشد
و موقع غذا رسید و حرفی هم که زدند در مسئله اسب و سگ و تیر بود * میراخور پیشطاب بلند که سرش
نقره بود از کمرش کشید و به تمام اهل چادر نشان داد که اصل پیشطاب انگلیس است و یکی قداره خود را کشید
و نشان داد که این خراسانی اصل است و اول تیغ آبدار آنجاست پدر منهم قمه خود را از کمرش در آورد و نشان
داد که این مال سرپشنج است دو دمه و آبدار با جوهر پیدا شد * خلاصه نهار حاضر شده بود و سفره چرمی گردی
جلو میراخور انداختند و چند چه نان تازه پخته شده در سفره گذاشتند آب دست شور حاضر کردند کاسه چوبی آبگوشت
در وسط سفره نهادند * پدر من بصدای بلند عرض کرد بسم الله تمام حضار به الطعام پدر من دو ده نفر تابع دار میراخور
و سه نفر نوکر پدرم همه دور سفره جمع شدند و شانه های خود را پیش کردند چرا که جا تنگ بود بهر جهت با قاشق
چوبی آبگوشت را خوردند بعد لیلی گوشت بره پر دادند هر کس باندازه استعداد و کله گربه میگرفت و بعجله
بدهن خود لقمه را میگذاشت و بعد بخوردن پلو مشغول شدند هر کس دست و پنجه خود را بقوت تمام فرو میکرد
به لقمه های بزرگ شکم خود را سیر کردند هر کس بعد از سیر شدن برخواست و دست خود را شست و شکر خدا را بجا
آورد و بزبان ترکی گفتند * الله برکت ورسین * یعنی خدا زیاد تر بدهد * و ته سفره را در همان سفره چرمی پیچیده
از چادر بیرون بردند اتفاقاً چون بابام حاضر بود همه باقی مانده را خورد * میراخور میل داشت که در آنجا
بخوابد و لیکن پدر اصرار بجهت رفتن کرد * همراهیان رفتند مالهاشان را درست نمایند و زین و برگ کنند — بابام را

با میراخور در خیمه گذارند من که همیشه در صدد دانستن واقعه بودم اراده کردم که ببینم بین آنها چه گفت‌گو میشود چون طفل و محل اعتنا نبودم قدری پیش رفتم به بهانهٔ بازی به حرف آنها گوش دادم * پدرم گفت چیزی که حال میتوانم خدمت شما بدهیم دو عدد باج اوغلی است ما مردمان ضعیفی هستیم * و نمی توانیم بیشتر بدهیم * میراخور جواب داد این غیر ممکن است * شما میدانید که اگر در مقابل نکنید برای شما خوب نمیشود بمحضی که به پاشا مطلع شود که من مادیان خبر داده‌ام * فوراً امر خواهد فرمود که من بیایم و شما را کت بسته ببرم و تمام اموال شما را غارت کنم اگرچه حالا هم همین حکم را دارم * ولی حال که شما به نیابت پیش آمده اید کاری بشما ندارم لاکن کمتر از بیست دوکت نخواهم گرفت * پدرم راضی شده دست به بغل خود نموده دستمال را بیرون آورده و بیست باج اوغلی را تسلیم میراخور اشک اوغلی نمود * دوکت و باج اوغلی هر دو سکه طلا است ولی حالا هیچیک نه رواج است نه اصطلاح تکلم * میراخور همه را وارسی کرده و دستمال سفید و ورسرش را باز کرده و درگوشه او بست و دوباره دستمال دور سرش پیچید * دوباره به پدرم گفت ما هم نمک خورده‌ایم با هم دوست شده‌ایم اگر جناب پاشا در این باب کوشش نماید من واسطه میشوم و شما باید یک پیشکش بقاعده بجهت پاشا تفرستید والا شما را خراب می کند پدرم گفت باشیم اوستنه * یعنی حرف شما بسرم * یک سگ شکاری دارم که در تمام کردستان معروف است که آهو را سر دو می گیرد همان را تقدیم می کنم * دوباره میراخور گفت آری خیلی خوب است ولی ملاحظه بکن که مطلب چه قدر مهم است مطابق آن باید تقدیمی بدهید که خود پاشا از شما راضی باشد * پدرم گفت حالا می گویم یادم آمد یک دختری دارم مثل قرص قمر و تنگ شکر چون گل همیشه بهار خوش رفتار نازک بدن گل اندام شیرین زبان و خوش خرام است شما باید خدمت پاشا عرض کنید * که اگرچه کردیزیدی‌ها کافران چشمشان تنگ است و نزد ایشان این کار ننگ است * ولی احتمال دارد که جناب پاشا محو کمالش شود زیرا که جمال او رشک حوریان بهشت هم بر است چنانچه مناسب دانند بنده به منت او را روانه مینمایم * میراخور از خوشوقتی زرد شنیدن این خبر دست دست خود را بهم زده قاه قاه خندید و گفت آفرین آفرین * ایله بوچوق یاقچی در * یعنی بسیار خوب است این مطلب عمده نیست انشاءالله این کار را من صورت میدهم که خدمتی بشخص شما و جناب پاشا شده باشد البته جناب پاشا قبول خواهند فرمود و رشته محبت و مودت بجهت شما در حرم پاشا خواهد کردید و شما را از این بابت خاطر جمع آسوده خواهد نمود و در آتیه در پناه ایشان خواهید بود * خلاصه در همین جا طرفین راضی شدند و صحبت تمام شد و ما بنده که صدقه این کار و فدیه آن رفتار مقرر شده از آنجائیکه صحبت آنها را می شنیدم رفتم و در اندیشه پیش آمد خود بودم که در آینده چه خواهد شد در اول بغض گلویم را گرفت میخواستم گریه کنم و بجهت بدبختی خود ندبه نمایم لاکن عقل مرا هی زد بعد از چند دقیقه که خوب تعقل نمودم * گفتم آدمی کجائی * سوگلی حرم پاشا خواهی شد

این

ملبوس خوب خواهی پوشید * در تخت روان سوار خواهی گردید * سواری تخت روان خیلی ثقل دارد * آنوقت محسود تمام دخترهای قبیله خواهی گردید * مگر خوابی * چشمت را باز کن * مدتی که با این خیالات گذشت * از جا در رفته بطرف صحرا نگاه کردم دیدم میرآخور و همراهانش سنگ را قلاده زده از تل و تپه های دامنه کوه میگذرند بعد می شنیدم که پدرم از مشار الیه تشکر مینماید و عذر خواهی می کند که از آنها مفارقت نموده و در خور آنها خدمتی نکرده است * همینقدر که آنها از نظر غایب شدند پدرم یکی از بچه چوپانهای خود را فرستاد که پسرش را با زارا بیاورد * وقتیکه پسرش با مادیان مراجعت کرد و مادیان را در چادر زنها بستند پدرم ریش سفیدها و کدخدایان قبیله که مشتمل بر خویش و اقارب خودش و عیالهایش بودند و قریب به چادر ما خیمه داشتند همه را احضار نمود و شرح حال خود را بیان نمود و گفت چنانچه ما در سر حد این پاشا توقف باشیم حتماً مشار الیه بما صدمه خواهد زد و ما را تمام خواهد کرد که محتاج بگدائی شویم بجز مید سخت خواهد کرد و خانه ما را خواهد چاپید * آنها در چادر مردانه نشسته بودند و جملگی ده نفر در مشوره گفتگو میکردند عموی پدرم که شخصی مسن و ریشش مثل برف سفید و تا کمرش آویزان بود آنهم در گوشه چادر نشسته بود * بعد پدرم به آنها گفت شما میدانید که ما از قبیله یزیدی هستیم و مسلمان ها با ما در توهین و کینه هستند پاشا که الآن با ما شخصاً خصومت میکند و طرح دوستی دارد جهتش این است که من در جنگ مثل شیر حرکت میکنم و بجهت او جان فشانی میکنم و خون دشمنهای او را میخورم معهذا پول را بالطبع یقین ترجیح بمن میدهد و در موقع خود از من اغماض نخواهد کرد و پدر و جد و اجداد من و سایر اقوام ما را به آتش ابدی بریان خواهد کرد و ما قبیله قلیلی هستیم تاب مقاومت او را نداریم هر کاه حفظ و حراست اهل و عیال در خیال نمود بحق همان خدائیکه ما ستایش می کنیم تن تنها با شمشیر کج و نیزه و دست سوار مادیان میشدم و دمار از روزگار آن حرامزاده های زن طبیعت نامرد بیرون می آوردم آنوقت میدیدم که کدام یک آن چهره ترس ها با من مقابل میشود عقیده من این است که بدون درنگ چشم از ثغور ترکی بپوشیم و بجانب خاک ایران بکوشیم آب خنک انجا را بنوشیم مسلماً از ما پذیرائی خواهند کرد و از ما حمایت خواهند نمود * عموی پدرم بابام را مخاطب نموده گفت * اکوس آقا * سایرین هم گوششان میدادند و متوجه بودند که عموی پدرم چه میخواهد بگوید * اکوس آقا * شما برادرزاده من هستید * شما بجای فرزند من هستید * شما رئیس قبیله ما هستید و از ما خوب ملاحظه مینمائید از ما بسیار حمایت می کنید * اگر آنوقت من بشما بطور نصیحت میگفتم که مادیان را به پاشا بدهید و چشم از آن حیوان بپوشید * لابد پیش خود خیال می کردید که من پیر و خرفت شده ام و کرد یزیدی لی قابلیتی هستم قطع نظر از مادیان اگر حال هم بدست او برسد ما مستخلص نیستیم چنانچه از روی تجربه احوالات حکومت عثمانی را دریافت کرده ام که همینقدر یک بهانه جزئی بدست بیاورند دیگر دست از تعدی و ظلم نمی کشند * لهذا من با خیالات شما متفق هستم و رأی شما را تصویب میکنم که دیگر توقف ما در این خاک محال است با وجودیکه امروز اقتضا

آن من حرکت نیست و با وجودیکه از زمان طفولیت عادت شده است که گله و رمهٔ خودمان را در این خاک و کوچها
بدهیم* و همیشه پیش چشم ما آفتاب از آن تل بیرون آمده و از انتهای آن میدان فرو رفته* و در صورتیکه آبا و اجداد ما
در همین خاک تولد و بزرگ شده اند و گذران کرده اند در واقع اینجا وطن مألوف ماست و چشم پوشیدن از وطن کاری است
بسیار مشکل هر کس این واقعه را ندیده حرف مرا نمیفهمد و خبر از دل من ندارد و معهذا هرگز چنین حرفی گفته نخواهد شد که اسباب
هلاکت و فلاکت قبیله بگردد* و بهمین جهت الان من حرکت میکنم دیگر توقف و تأمل خطرناک است* بعد از دو روز
دیگر سوارهای پاشا وارد خواهند گردید* حیوانهای ما را بگروی خواهند برد* آن وقت اجازهٔ توقف در این خاک
خواهد بود* در این صورت ما بدست خودمان مغلوب شده ایم* حب الوطن در صورت اجبار واجب نیست
الناخیر فی الافات را باید ملاحظه نمود بچه ها برخیزید برویم خدا کریم است شاید وقتی خواهد آمد که در وطن اصلی
مراجعت کنیم و از پای لاق بقیشلاق خود چادر بزنیم* و از چادرهای قیشلاقی بدون ترس و خوف بمرتع برویم
عموی پیر با دل گرفته و سینهٔ تفته سخنهای خود را که تمام کرد* راعی پیری که مطالب عمو را شنید و از موسم و حال آن
سرزمین و این راه و خاک ایران اطلاع تامه داشت بر حسب تفصیل ذیل اظهار نمود* اگر در حقیقت رفتنی هستیم باید
فوراً حرکت کنیم اگر یک روز تأخیر کنیم احتمال دارد معطل بشویم* زیرا که اول آب شدن برفهای کوهاست* تا هفته
دیگر چنان سیل آب خواهد آمد که با حیوانهای خود را هیچ نتوانیم عبور بدهیم گذشته از آن شش هفته میگذرد که آفتاب
به برج حمل آمده و وقتی است که ایلهای ما انشاءالله برایند باید راه خود را طی نمایند و در الموقع رسیدن رجعت شده باشند
پیش از وقت باید محل خود را معین کنیم* چرا که ایلات خود ایران محق تر هستند که چمن زار خود را بچرانند و در این باب مجادله
خواهند بود اگر ما بخواهیم از محل آنها عبور کنیم و حیوانات را بچرانیم بدون حکم ایلخانی ممکن نیست و حکماً چوپانهای ما
و آنها با هم نزاع خواهند کرد و خدا میداند چه نتیجه حاصل شود* پدرم گفت* راست میگوید* و رحیه چوپان گردید
خوب کرابیگ* خوب گفتی* تو نوکر خوبی هستی* و خوب نصیحتی کردی* پیش از آنکه ما بجائی اقامت نمائیم
باید یکی از ما با چند نفر از طرف شاه برود* و استدعای محلی از شاهزاده حاکم بجهت ورود ما نماید* وقتیکه ما از سرحد پاشا
رد شدیم و به ثغور ایران رسیدیم آن وقت خودم میروم و تحصیل اجازه نموده مراجعت میکنم که اسباب نزاع با ایلات
ایران نشود* تمام اهالی چادرها بالاجماع عازم حرکت شدند* پدرم حکم داد که حیوانها را از صحرا بیاورند و چادرها
را بکنند* و بچه ها بار نمایند* شترها حاضر کرده شود* و همه چیز حاضر بوده و نصف شب حرکت کنند که یک ساعت
از آفتاب بالا آمده منزل اول طی شده باشد* پدرم مادیان مخصوص را بجهت سواری خود بیستم مقرر نمود* و مقرر گردید
که سوگلی مخصوص پدرم با بچه اش در کجاوه بنشینند شترهای که بجهت کجاوه کشی معین شده بود و کجاوه انبار و خورد و ریز شده
و چند عدد هم شاخه مولی برای آتش و تخته بند* همین قدر که اطلاع بزنها دادند که همه چیز حاضر است آنها بنای شیون گذاردند

بهون

نهوست بیش از وقت آنها صدمه فوق العاده بود بجهة اینکه آنها در این خوف بودند که الان سوارهای پاشا خواهد رسید
و آنهارا به اسیری خواهد برد * زینب گفت * در آن وقت خیال بدبختی من چیز دیگر بود * چرا از وقتیکه گفتگوی
پدر و میرآخور را شنیدم * خیالی دیگر در سرم جز زن مخصوص پاشا شدن نبود آنوقت که شیون و زجه آنها
بلند شد گویا من از خواب بیدار شدم و بعوض لباس فاخر و محل مسکن عمده و تخت روان نقاشی شده و بشاشت نزدیکها
که در آتیه تصور میکردم آثاری از آنها معلوم نبود جز همان کنیزی قدیمی * یعنی بار بار کردن و بار بستن * شیر دوشیدن
و کره درست کردن که مشغول بودم * خلاصه تمام اهالی چادرها در حرکت بودند و تا چشم کار میکرد گلهها
و رمهها روی کوهستان دراز شده لول میزدند * و دور چادرهای خودشان بجهة هیاهوی چوپانها میگشتند *
چادرها را کندند و تکههای آنها را از یک دیگر جدا کردند و بجهة بار نمودن حاضر شدند زنهای بیچاره ایلیاتی که همیشه
تمام زحمات حمل و نقل بگردن آنهاست این طرف آن طرف بجمع آوری اسباب و ظروف مشغول بودند گلیم و
قالیها را پیچیدند خورههای شترها را پر کردند * لوازمات کره زدن ماست بندی را هم جمع نمودند همه جهازات شترها *
پالانهای قاطر و خر را بستند * گلهها از اطراف رسیدند شترها را بجهة بار کردن قطار خوابانیدند * حمل گاوها را
بستند قاطرها را پنج تا شش تا کمند کشیدند و آنها را جل و پالان و زنگ و قوس زینت دادند و گلیمهای
سنگین قیمت رنگین کردند * نزدیک بغروب میش و بزها را حرکت دادند چوپانها در جلو و عقب بع * بع * کردن
شروع نمودند * گلهها بعقب صدای آنها میرفتند ساکنین در نصف شب تمام زمین را از جای خود خالی کردند رفته رفته
سفید صبح دمید هوا روشن گردید تمام کوه از آدم و حیوان سیاه و تا مقداری راه دیده میشد ما مخصوصه از راهی
میرفتیم که کمتر عبور و مرور میشد بملاحظه اینکه کسی مارا نبیند * و به پاشا اطلاع بدهد * خلاصه چند روزی پی در پی
ویران گرد بودیم تا بسرحد ایران رسیدیم الحمد لله سوانح و اشکالاتیکه منتظر بودیم ندیدیم * پدرم در ایام
مسافرت بخیال مخالفت پاشا با محترمین قبیله همیشه در عقب بود که اگر کسی از جانب پاشا بیاید بدون مسامحه
مدافعه و مجادله نمایند لاکن بحمد الله بلطف الهی شامل حال ما شده بدون خطر بمقصود خود نائل گردیدیم و بغیر از
راهی کسی در عقب مرئی نشد * وقتیکه بمحل امنیت رسیدیم پدرم بطرف کرمانشاه که محل حکومت است
رفت که استدعای محافظت و تمنای محل سکونت علف زار نماید در آن زمان یکی از پسرهای شاه ایران حاکم
بالاستقلال کرمانشاهان بود * ما تا مدتی منتظر آمدن پدر و متحیر رسیدن خطر از طرف خاک عثمانی و ایرانی بودیم
چون هر دو سلطنت بمقتضای تدبیر عمل ایلات را ترغیب بجنگ نموده بودند از کدخدایان دهات ایران که نزدیک
ما بیچارهگان بودند صدمه میرسید * در آخر کار در حین اضطراب پدرم سوار * با یک سوار دیگر وارد گردید
و آن سوار یکی از مأمورین حکومتی بود که از جانب شاهزاده آزاده حکم آزادی مارا به مجازی ایران آورده بود *

و جائی بجهت ما مقرر شده بود که تقریباً ده فرسنگ در ثغور ایران واقع گردیده بود و محل قیشلاق ما در زیر دماغه کوه واقع بود* و از چشمه زار هم دور نبود و یایلاق بفاصله ده روز مسافرت بالاتر واقع شده بود* و از قراریکه میگفتند درمیان کوه های قرب و جوار آنجا از همه جا سردتر و آب و علفش هم بیشتر بود که گذشته از آن دست رس به اذیت کردن حکومت عثمانی نبود و پدر من در تمام کرمانشاهان معروف بود و رود مشارالیه و مقصودش که بعرض نواب والا شاهزاده حکمران رسید نواب معظم الیه بسیار خوشوقت گردیدند التفات زیادی نسبت به پدرم مبذول فرمود و خلعتی هم مرحمت کردند ولی چنانچه عهد و میثاق بستند که در آتیه نسبت به پدرم مشهود گردد* برعکس نتیجه بخشید* و در بدو ورود فرمودند که شما ها را بخوبی حفظ است و حمایت مینمایم اگر پاشا ادعا نماید که قبیله شما ها رعیت او هستند و تعلق بحکومت بغداد دارید و اگر کسی را روانه کند و خواستند عا نماید که من شما را در خاک خودم مسکن ندهم بعوض جواب پدرسوخته را آتش میکشم و به اشتهار جوابش را خواهم داد لطف و عنایت الهی شامل حال عموم است

ادیم زمین سفره عام اوست* برین خوان یغما چه دشمن چه دوست* انسان باید بمدلول ان الله واسع کلا عطا رفتار کند و خود را ذلیل و خار نماید اگر بجها سوء سلوک ببیند بیست طبیعتی را بکنار گذارد و بلندهمتی را شعار کند بجهه حسن سلوک باشد فحمد تا زیست نماید چنانچه شاعر گفته* درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای* نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر* اشخاصیکه از پست فطرتی متقلباً نه بذلت سر می برند و در راحت می سنجند آن اشخاص بعقیده عقلا رذل و دون هستند* خلاصه ما در محل مقرر مستقر شدیم و بکار و پیشه خود مشغول گردیدیم* چنانچه نواب والا شاهزاده حکمران منتظر بود* طولی نکشید که منصب سهو در رسید* بعد از مدت قلیلی پاشای بغداد کاغذی رسماً بجهه شاهزاده کرمانشاه با اتفاق مامور مخصوص فرستاد و خواهش نمود که پدرم را با قبیله اش بخاک بغداد عودت بدهند و شرح احوال گریختن ما را مفصلاً در کاغذ نوشته بود و پدرم را اسارتی قلمداده بود و متهم کرده بود که ما دیان گران بهائی وزدیده فرار کرده است حتماً باید مادیان مذکوره مسترد گردد* و در همان کاغذ تهدید کرده بود که اگر غیر از آن مسطوره معمول گردد* در عوض فوراً از خاک ایران غرامت صد چندان دریافت خواهد شد* مطالب شاهزاده به پدرم اطلاع نمود و بکرمانشاهان حضار مسرش فرمود* بیان واقعه که بین قبیله شایع گردید همه گی در اضطراب افتادند* و بر همگی حتم بود که پاشا بجهه حصول مادیان لازمه تهدید را خواهد نمود و پدرم را و قبیله بیچاره را تا گهنه دستگیر و اسیر خواهد کرد لابد این قبیله تاب ساعتش و سوزش همچو شخص بزرگی را ندارند بخصوص که خود مادیان در نظر حکام ایران مسئله بی حد و پایان بود* اگرچه هم به پاشا داده نشود و خود شاهزاده بجهه گرفتن آماده بود و اگر هم آنوقت اغماض میکرد در موقع دیگر چشم بازی گرد* لابد بعد ها معلوم میشد که ما کرد یزیدی هستیم همان مسئله بجهه بهانه کافی بود که بغض شیعه حضرت امیرالمؤمنین نسبت به یزیدی معلوم است که چگونه لعنت و ملامت میکنند* صرف نظر از مادیان

بجهه علاوه

بجهة عداوت مذهبی بمرور ایام صید قید عداوت و گرفتار دست و پابستهٔ ملامت و شماتت گشته‌ایم * بهر جهة قبل از
آنکه پدرم عازم خدمت شاهزاده بشود محرمانه قدغن کرد که مادیان را از چادران بیرون برند و بجای محفوظی مستور نمایند
زیرا که در صورت اجبار به انکار باید کرد * ولی وقتی که او مراجعت کرد معلوم شد که تأمل بیجا از خیال بود و لزومی نداشت
چرا که زمان مراجعت پدرم نقل کرد * که شاهزاده در کمال مرحمت مرا خواستند و فرمودند که هیچ چه حرف پاشا را
قبول نکن و مادیان مذکوره را در کمال اطمینان نگاهدار * تا در خاک ما مقیم میباشید در کنف عنایت و در زیر حمایت
و حراست ما هستید * و بعد از التفات زیاد فرمودند * تا زمانی که زیر سایهٔ ما میباشید سر خودتان را بالش راحت
بگذارید * پاشا چه ملاحظه کرده است و چه خیال باطل نموده دعوی کرده است که شما رعیت او هستید در قصر پادشاه که
پدر محترم من و قبلهٔ عالم و سلطان السلاطین است بروی عموم مفتوح میباشد و مخصوصاً که غریبی ملتجی به آن اعلیحضرت
گردد و دست بدامن شود البته از همه حیثیت محروس است * شما از محافظت ما آسوده باشید * اگر من چشم از حراست
شما بپوشم مسلمانم نگویند * بجا در خود مراجعت کنید * و آسوده باشید جواب پاشا را چنانچه باید خواهیم داد - پدرم
که تفصیل را بیان کرد اسباب اطمینان و بهجت همگی گردید * و بشکرانهٔ این فیروزی به رؤسا و بزرگان قبیله ضیافتی
داد و از حیثیت مسکن و ماوا آسوده حال و در خیال تدبیر آتیه بود و عموم حاضرین مجلس و ناظرین محفل بجهة فتح یابی بعد از
بی تابی مشعوف بودند جز عموی پدرم * که در زمان جوانی خدمت به نادرشاه کرده بود و هیچ مطمئن به اقوال سلاطین
و افعال شاهزادگان نبود مشار الیه شخصی بود معمر و مجرب میگفت من منکر عقیدهٔ شما نیستم ولی بسلیقهٔ خودم هیچ وقت مطمئن
به نالش ماه و به نوازش شاه و سوزش کاه و آب چاه نیستم و نفقهٔ نساء و شفقهٔ دعاء نمیگردم باید اقوال مرا به آب
طلا بنویسید * بحضار مخاطب شده گفته * شما بزرگان این زمانی نمیشناسید * با آنها مراوده نکرده اید *
بازی غمخواری ظاهر مخور از دشمنان * نان سوزن دار پیش افکن سگ دیوانه را * چون سر و کاری با آنها نداشته اید
از اینجهة خیال میکنید که در امن هستید و دل خودتان را بخیالات محال و تصورات بی حاصل شاد مینمائید * ولی من
سالها در میان آنها بوده‌ام و قدر الفاظ شیرین و وعدهٔ رنگین آنها را خوب میدانم از وضع خیالات آنها بی خبر
هستید بعوض اینکه رو برو مقابلت کنند تو به تو حیله و خیانت مینمایند در موقعی شما را بدام می اندازند و گرفتار صدمه
و زجر مینمایند که شما آنوقت خودتان را در بستر گل و سرمست گل میدانید در جبلت آنها حیلت مستقر است هرگز به قسم آنها اعتماد
نیست گاهی بلشو که بجان خود و سر شما طرف مقابل را شاد مینماید * گاهی بجان پیغمبر و پیر و پدر خویش اقرار میکنند
یا دنیا را بیعضی بمرگ شما و نمک خوارگی و بروح امام الطمیان میدهند * طول نکشیده همه آنها بر باد و از یاد میروند
کلامشان دروغ * و قسمشان بی فروغ است والا در حرف صدق قسم لازم نیست * حال شما تصور میکنید
که صدمه ندارید و در قبضهٔ شما مردان * این مادیان خواهد ماند منتظر باشید که به بدبختی مبتلا شوید در مسئله اسب

اگر ایرانی مکنش شود وحشی‌تر از ترکی است و بنظر آنها مادیان عربی بهتر از الماس و یاقوت است
که شاه بشنود و ما مادیانی داریم که به زبان خودش خواهند طلبید * آنوقت شما چه خواهید کرد * هرکه گریز و زخم جانانه
بازکش قول بیابان شود * دوستان عزیز – ما نباید بچه یک مادیان خوانتاق خود را در خاک ترک و ایران
ویران کنیم * شما هرچه دلتان میخواهد بگوئید * ولی من در خیال اهل شما هستم و کلیه نصیحت بشما می‌کنم * که از
ایرانی مطمئن نباشید هر چه باشند * و هرکه باشند حرف های عاقلانه آن پیر فرزانه طولی نکشید تاثیر بخشید و نتیجه
آنها این است که امروز شما را می‌بینید * یک روز صبحی * یک ساعت قبل از آفتاب هم همه غریب در بین سگها
چادر افتاد آنها از پاسبانی کردن و حمله بردن فروگذار نمودند چون اغلب گرگ به اطراف چادرهای ما می‌آمد
و اسباب پارس سگها میشد * ما چندان توجهی به آنها نکردیم لاکن غوغا چنانکه زیاد شد پدرم بار پرسش برخواستند
و تفنگ های خود را برداشتند و رفتند * که ببینند چه واقعه رو داده و چه حادثه چهره گشوده هنوز بیست قدمی پیش
نرفته بودند که دیدند سواری می‌آید سوار دیگر عقبش چند سوار دیگر عقب تر به یغما می‌آیند مختصر دور چادرهای ما را
محاصره کردند پدر من مضطربانه فریاد کرد تمام اهل چادر به هیجان آمدند * سوارها به پدرم حمله کردند و کوشش نمودند
که او را بگیرند * پدرم ابداً خود را نباخته اولی را گلوله انداخت * دومی را از پا ساخت صدای تفنگ و هم
همهمه جنگ علامت حمله بی درنگ آن بی نام و ننگ ها گردید * مختصر آنی به یک چشم بر هم زدن * چادرهای ما را
در هم زدند و به تجسس مادیان در آمدند لهذا اول بچادرهای زنها تاختند و طاس خود را به نرد مهره
دکان خود بشرق دست ساختند پس از آنکه مادیان را بردند هوا روشن شد آفتاب در آمده روزگار ما را سیاه
نمود آنوقت ما فهمیدیم که ایرانی هستند و بحکم حکومت یورش آورده اند * لشکر قدر که ما را تاختن نمود از قضا پدرم سرکرده
آنها را کشت و همان بهانه بود و شد که ما را در اسیری گشت بحال ابر و خودمان که ملاحظه میکردم
بود و هرگاه زیاد دم نرفته و نمیرود * پدرم را پیش چشم ما به انواع عقوبت گرفتند و اموال ما را غارت کردند * زینب
در شرف گفتن بقیه مطلب بود که چگونه بدست میرزا احمق افتاده است که یکمرتبه نفیر در قلاب و سفیر
الاحباب بلند شد * ما هر دو سراسیمه بلند شدیم یار وفادارم خواهش نمود که من بطرف بام روم تا او به
از صدای در باز کن در باز کن فهمیده شد که کیست خود حکیم احمق بود * اسباب غذا و شراب و غیره را از طاق
به استادی و شعور برچید که مبادا حکیم بفهمد * پس از آن رفته در را باز نمود و حکیم ورود کرد و از پشت بام کنار
میتوانستم بخوبی واقعه خانه را ببینم * حکیم اول از تنها بودن زینب بشاش بود تا مدتی صحبت اشتیاق
خود را به زینب می‌نمود * چشمش به دریچه طاق عباسش افتاد باقی مانده غذا را دید ملاحظه ظاهرا و طاق
خوب نمود تا مدتی هم در تجسس و تحقیقات بر هم خوردگی او طاق بود * که این بی خانم با خدمت

کار و کنیزها وارد کردیدند بطوری وارد شد که مجال عقب رفتن زینب نبود * من هیچوقت حالت غضبناکی
و حرکات خشمناکی عیال حکیم را فراموش نمیکنم * زن حکیم وارد حیاط خانه گردیده بر اطاق رفت * بطور
استهزا و طعنه گفت سلام علیکم + من کنیز شما هستم * انشاء الله احوال هر دو جناب عالی خوب است و
وقت شما بخوشی و خرمی گذشته است محتمل است که من زود آمده باشم * صورتش از غضب قرمز شده
در عین خشم بنای ملامت گذارد و بفحاشی صدای خود را بلند کرد و به مقصرین بی گناه می گفت * ماشاء الله +
ماشاء الله + در اطاق من نهار هم حاضر است * مرا از سگی هم کمتر فرض کرده اید در اطاق من * روی فرش من
روی همان مسند من + کنیز من + آرزوی خود را بعمل آورده * لا اله الا الله * خدا یکی است * تعجب این
افعال دارم * از سر تا به تحت الثری افتادم بعد بحکیم مخاطب شده گفت * میرزا احمق حکیم * بمن نگاه کن
بمن بگو بجان من بگو * تو هم در عالم آدم هستی * خودت را حکیم میدانی * خودت را لقمان میخوانی * با این شکل
میمون هیئت خودت را عاقل می شماری * با این ریش بزنیت * با این کون کوزیت * با این قوز پشت عشقبازی
میکنی آنهم با دختر دهاتی شلخته و بی بین خوشه چین * آنهم با کنیزی بی تمیز * لعنت بصورتت * و ریشش را
بطرف حکیم دراز کرده گفت * تف بر ریشت * من چه باکی دارم چه عیب دارم که دختر دهقانی کثیفی را بمن
ترجیح میدهی * من بشما چه کرده ام که مرا اهانت میدهی و سوء سلوک می نمائی * وقتی که من در خانه تو آمدم
خودت بودی و نسخه دوا از صدقه سر من آدم شدی من ترا آدم کردم + تو باید بشکر مرا بجا آوری * ممنون
قدمم باشی * کار تو حالا بجائی رسیده که جلو شاه میروی * مردم به تو بوگندی کرنش می کنند + تو شالهای
کشمیری از دولت من می پوشی حالا تشخص پیدا کرده * او * بکی + او من کمتر * اینها چه چیز است ریخته و پاشیده
شده است تا وقتیکه ضعیفه عتاب و خطاب می کرد حکیم صد هزار قسم خورد + صد هزار بار ذکر دوا الی گناهی
خود را ذکر د * لاکن قسمها والتماسها آتش حرارت بی بی را فرو نمی نشاند و از گفتگوهای مسلسل باز نمی ماند
قسمهای غلاظ و شداد و بیشتر اسباب هیجان او میشد دست از حکیم کشیده به زینب رو کرد * گاهی زینب
فحش میداد * گاهی هم لعنت و ملامت می کرد * القدر گفت و گفت که آخر دهنش کف کرد * سحر وفحش
و فحش و ملامت اطفای غضبش نشد گیس زینب بیچاره را که مثل شب یلدا بود بدست گرفته انقدر کشید که صدو
به بالا افتاد و صدای ناله اش به آسمان رسید و بعد بکمک سایر کنیزها او را از تابه حرارت به آب انداختند
در همان جا هم لگد و مشت و لگد زدند که ضرب و ضربت از شدت کی مجروح کردیدند * خلاصه من
می سوختم و بخیه تحجارت او دلم پرواز می کرد سر تا پایم مثل هیزم آلو گرفته بود * من میخواستم بروم خون آن
سلسله را بریزم * گفتم چه طور میشود * اگر در خانه سر زده پا می نهادم جان از کفم می رفت احتمال

همانجا مرا بدار میزدند * آن وقت هم بجهة زینب نتیجه نداشت * احتمال هم بود آن وقت درباره زینب بیشتر
بی رحمی می کردند و خشم و حسد زن حکیم درباره او بیشتر میشد مثل من نظیر این شعر هست که سعدی فرموده —*—
گنه کرد در بلخ آهنگری * بشوشتر زدند گردن دلگری * من محفوظ و محزون * حکیم احمق مغلوب و مجنون
باری چون چرخ کج رفتار حرکاتش دوار است لهذا واقعات هم باختلاف اطوار است والا واقعه من کجا و
سعدی کجا لیکن اتفاقات مکرر است که باختلاف زمان بر بنی نوع انسان وارد می آید * خلاصه همین قدر که آنها از
زد و کوب دست کشیدند منهم از پشت بام پا برداشته از خانه بیرون شدم و از شهر بجانب صحرا رو نهادم باین
ملاحظه که در آنجا تنها بنشینم و بجهة آتیه تفکر نمایم * گذشته از آن که در خانه حکیم دیگر توقف من ممکن نبود * دیدن
زینب هم مشکل تر بود * هر وقت ملاحظه تاب گیسوی او را مینمودم جگرم آب میشد متحیر هم بودم که حال او چه
خواهد شد * حکایات عجیب و غریب از واقعات در اندرون ها شنیده بودم و از آن قحبه سلیطه مقتدر هیچ
بعید نبود که با آن بیچاره (مال کار را) نماید (مترجم اقتضای ظلمهای پدر زینب این بود که اولادش باین عقوبت گرفتار شود و ابنای نوع
عبرت بگیرند که دنیا دست از مکافات بر نمی دارد شعر شتر مناسبت داشت لهذا نگاشت) —شعر—

سزای هر سر خاری که خورده ام دیدم * هر آنکه پهلوی چه کم خورد چه خواهد دید

جلد دوم از کتاب حاجی بابا

فصل اول تدارک دیدن حکیم بجهة مهمانی اعلیحضرت شاه جمجاه

من در راه رفتن لیکن ترک کردن خانه حکیم و طهران مصمم بودم زیرا که حال آن وقتم چنان اقتضا داشت ولی بیا
محبت زینب بر من غالب بود لهذا بر خود حتم کردم که بهر ذلتی باشد در خانه مشارالیه سر ببرم که بلکه عزت و وصال
زینب نصیبم گردد * اگر چه بدون شبهه فهمیده بودم که این بلیه عظیمه از من بوده که باو رسیده است ولی بخیال
خودم گمان میکردم که این ظن را درباره دیگری هم برده باشد معهذا مواظب حال آتیه خود بودم که راز ما فاش نشود
و نتیجه قهر و غضب خانم را هم بفهمم * که با آن بیچاره چه کرده باشد * هر روز بزیر چشم منتظر بودم که زینب را ببینم و لو
اینکه همراه خانم باشد یا از خانه خروج و دخول نماید افسوس افسوس که علامتی دیده و شنیده نمی شد چند روزی که به
این وطیره مایوسی حاصل شد قطع نمودم که یا او را جائی حبس کرده اند یا اینکه بدست دشمنانش داده
و جانش را گرفته اند * تا اینکه روزی بشدت بی تابی و مثل ماهی که از آب خارج شود بجهة مفارقت زینب بیقرار
بودم و مثل مرغ بسمل می لرزیدم دیدم که نور جهان همان کنیزک سیاه بی ایمان تنها از خانه بیرون آمده آن سمت

بازار بعجله روان شد * دیگر بی اختیار شدم در تعقیبش دوان شدم نزدیکش که رسیدم بملاحظه دوستی و محبت سابقه
او نسبت به آن ماه رو حجاب از میان برداشته سلامش کردم و گفتم آغا باشد * بهاین عجله تنها کجا میروید *
جوابم داد * آقا حاجی * لطف شما کم نشود میروم بجهه آن کنیز گرجی دوا بگیرم * مضطربانه گفتم * کی * زینب چه
بسرش آمده * ناخوش شده است * کنیز سیاه و دل سفید * دو مرتبه گفت * هم ناخوش است و هم غمگین *
شما ایرانیان مردمان بی وفائی هستید * ما سیاه ها و اسیرها دلمان در مقابل دل شماست بدا شما از محبت او
و مودت خودت ذکری نمی کنی * و درباره او فکری نمی نمائی * شما را میشود در سلک انسان شمرد * حیوان
بشما شرف دارد * آخر کاری کردی که این بیچاره غریب دور افتاده از حبیب اسیر خانه طبیب مبتلا به بلای عجیب شده
من در حالت تزریع و کمال ملامت به او گفتم * ای پیک خوش خبر تو من کو ز حال او * جانم بلب رسیده برای جمال او *
من مثل کنده م برشته در تابم * شما تصور می کنید که من در خوابم * محض رضای خدا تورا به ائمه هدا * بفرما به بینم با او چه
کردند * ای نور جهان تو را سخای زمین و آسمان از حال آن بی صبر و سامان و دل پریشان اطلاعم بدهید *
مشار الیها که از من دل سوخته بی تابی دید از عجز و لابه من حالتش منقلب گردیده گفت * بجهه حسادت جبلی و خباثت
فطری خانم حکم کرد که زینب را در اطاق کوچک تاریکی حبس کردند و او را از آمد و شد ممنوع نمود * آن سوء سلوکی
که با او معمول گردید اسباب ناخوشی و تب او شد نزدیک بود که از شدت داء و نبودن دواء این دنیای بی وفا را
وداع کند لاکن قوه جوانی مانع شده بحمد الله نقاهتش بصحت مبدل گردیده حال که در صحت کامل است شدت حقد و حسد
خانم هم زائل گردیده است و اجازه حنا و سورمه به او داده است و حال من میروم که بجهه او از عطار سورمه و حنا بگیرم ولی یقین
دارم که اگر خبر برسد که شاه خیال تشریف فرمائی بخانه حکیم دارد این مرحمت در حق او نمیشد ولی نمیشد * چون رسم عادت
شاه بر این است که در حرم هر کس در کمال فرحت وارد شود و زنها را بی پرده به بیند خانم ما میخواهد که کنیز های نجیب و
پاک و پاکیزه جلوه دهد و بهر شکل که تواند آنها را بخدمت وا دارد لهذا اسباب نجات زینب گردیده که مشغول آنها
خانم باشد ولی هنوز از بیرون آمدن از اطاق محبس ممنوع است * از استماع این خبر فرحت اثر از غصه و
رنج مستخلص گردیده بخیال این افتادم که بجهه تدبیر روی دل پذیر آن بیچاره خون جگر و رشک قمر را به بینم ولی فهمیدم
که بی صبری مایل برکت است چنانچه التعجیل گفته اند بجهه او تجدد اسباب بدبختی فراهم خواهد آمد لهذا قلب خود را به این
شعر تسکین دادم * گر بوصل حبیب مشتاقی * آرزوی بساط کوته کن * چند روزی هم آسوده حال بیخیال
وصال گذشت در این اثنا ایام حرکت معمولی شاه بجهه تفرج بییلاقات پیش آمد لهذا بحسب معمول چند روزی
قبل از وقت حرکت اعیان و متمولین را در خانه خودشان بشرف قدوم مبارک مفتخر فرمودند و میزبانان را بشرف
افتخار میرسانیدند و از آن ملاقات خودشان و ملازمین رکاب از اراضی حاصل خیز خوانهای مزروع و مزرعه های

طلا و تحفه‌های ممتاز پربها با دست مکرمت میدرویدند رجال دولت هم که امتیازی در این افتخار داشتند بطمع قلب
بملاحظه نان حلب نو دپیش کش خود را از همه چیز آماده نموده تقدیم میکردند * خبر که نورجهان از شاه زمان
بمن داد آن خبر مجهول بزودی معلوم گردید و ندا بلند شد که امسال اعلیحضرت شاهنشاه بخانه اینکه تشریف فرما
میشوند منجمله یکی هم خانه میرزا احمق است مشارالیه در اول بلطف افتخار و اعتبار مبسوط و در انتها بگمان مخارج و پیشکش
مبهوت گردیده بود رنگ صورتش مثل زعفران و قد میمونش چون کمان شده مخارج فوق العاده را بر خود حتم نمود * و
یقین کرد که دیگر اسیر زنجیر شیر است و از این کار ناگزیر است * در این بوک و مگر خبر رسانه به او رسید که فلانه
روز به این فیض عظمی نائل خواهد گردید مخصوصه اطلاع داده شده بود که اعلیحضرت شاهنشاه بطور اختصار تشریف فرما
نخواهند شد شام و نهار را هم انجا صرف خواهند فرمود * حکیم لئیم گاهی بملاحظه اعتبار و افتخار بر خود می بالید و
مدتی از حیثیت مخارج بخود می نالید ناچار دست از جان شسته پولهای نهفته را از اندرون بیرون آورده مشغول
تهیه گردید * اول وجوهات نقدی و شالهای پا اندازی را معین نمود بجهت اینکه یقین داشت که این پیشکش را بیشتر از همه
می‌بینند و می‌شنوند و نیز یا در اسباب التفات خود اعلیحضرت میکرد و بجا نیاید افتخار و بیجا ملاحظه افتقار را داشت
بکیفیت اگر مخارج زیاد کنم در آینده محتاج میگردم هر گاه امساک نمایم و با اقران همسری نکنم اسباب توهین
و تعذیر میشوم * تا مدتی با من در مشوره تقلیل مینمود * من بیچاره هم از گرسنگی بتحلیل رفته بودم لاکن یک روز
مرا دید حکایت اجماع و انجام رسالت من در مسئله حکیم انگلیسی و نتیجه آن که بجهت او فتحیابی و کامرانی شده بود بیادش
آمد * مجدداً بسر مخبت آماده مرا در مشورت مشکلت نمود * گفت حاجی اقا * در این کار پر اشکال ما چه تدبیر
نمائیم که به اجمال بگذرد بطور کنایه از خارج و کناره استماع میشود که اعلیحضرت شاهنشاه منتظر پیشکش و پا انداز مترقبه
صحیح بجهة وجود مبارک خودشان میباشند مخصوصه از وزیر خزانه هم شنیده‌ام که اسبابی فراهم آورده بود که کیفیت
جلال آن در همه ایران معلوم گردد * حکیم مرا نگذر دید زود فهمید که مشوره من در این کار لازم است مثل آخوندی
که میخواهد وکیل شرعی و قیم عرفی زن بی‌شوهر و اطفال بی‌پدر گردد بهمان طور از سالوسی چاپلوسی نمود * مجدداً
گفت حاجی بو به‌بینم * دست بدلم مزن هواسی ندارم * بیو * حاجی * گاو من نه تا گوساله زائیده آخر
بهمین حرفها مرا نخجست چنانچه آنها هم می‌پرند * باری حکیم گفت این غیر ممکن است که من بتوانم با وزیر خزانه هم
بسری کنم معظم الیه اصرار دارند که من باید از در اطاق خانه تا بجائیکه اعلیحضرت از اسب پیاده میشوند فرش
اطلس و کمخواب زربفت بنمایم که از انجا اعلیحضرت پای مبارک را الی درب اطاق بخاک نگذارند از اول
کوچه صحن باغچه الی در اطاق مقدار یک راه است القدر من از کجا بیاورم دیگر میفرمایند که تمام تالار بشال کشمیری
فرش باید شود مخصوص روی مسند که محل جلوس خود اعلیحضرت است انجا باید فرش گران بهائی

باشکوه

باشند شما که میدانید من چنین آدمی نیستم که این طور خودنمائی کنم من شخصی هستم حکیم قاروره بین نهایت سود که
هم دارم کسب من مقتضا نیست و مقتضی این کارها را ندارد اگر چه بعربی می گویند علم الابدان افضل من الادیان است ا
معهذا من خودم میدانم که شغل پستی است و هر کس هم این کار را می کند شخص بدنفسی است چنانچه شاعر لاابالی
میگوید * گه بعصر طمع فسد زند خود را کور میخواهد * طبیب بی مروت خلق را رنجور میخواهد * صرف نظر از این
مسئله من چه حکیمی دارم الآن مدتی است که پیرم شدت کرده نمی توانم پیری خود را جا کنم مردم از من
متوقع هستند که مثل مسیح مرده زنده کنم * حاجی در صورت نمیدهم * وزیر خزانه بمن تکلیف می کند که هرچه
میخواهی از اینجا به بعد هرگز این کار را نمی کنم معظم الیه چون خودش پارچه های خوب زربفت و شالهای
کشمیری مرغوب دارد از آنجهة محض افتخار خود بمن این تکلیف را میکند که خودش را بنمایاند شنیدن حرفهای او
غیر ممکن نیست نمی دانم چه باید کرد چه خاک بسر کنم آخر بگو ببینم رفیق چه باید کرد * منکه در کار خود حیران بوده ام
و مثلی است معروف که پیره زن خانه نمی توانستند تمان پای خودش کند همسایه ها او را می برند سر عروس را
ببندد - خلاصه مجبور شدم که نطقی کنم بلکه خیریت منهم در آن باشد * جواب دادم * که جناب آقا
فرمایشات شما راست است که حکیم هستید ولی فعلاً حکیم باشی مخصوص شاه نباشید درجه شما رفیع است و این
کار هم بسیار رفیع است گذشته از آن بجهة خاطر اندرون خودتان مجبور هستید که کار قابلی بفراخور شان نمائید البته
اعلیحضرت سلطان هم بنا به وثوقی که بشما دارند اگر بطور قاعده که شایسته قدوم ایشان باشد ننمائید لابد
شما دلتنگ خواهند شد آنوقت تیر شما بسنگ می آید * میرزا حرفهای مرا که شنید تصدیق نمود گفت بله حاجی *
بله دوست عزیز همین است که میگوئید * اگر چه من حکیم هستم هر چیز از این اشیاء نفیسه را از خارج بگیرم
میگویند مال خود من است * مجید دائمیس در این صورت کل لال عباسی هم در راه نمی ریزید که رنگی داشته
باشد یک چیزی هم زیر پای شاه نمی اندازید که روی آن بنشیند * حکیم گفت خیر * ما باید گلهای رنگارنگ
بیفشانیم و شما میدانید که آن ارزان است و یک گاوی هم باید قربانی کنم * و نزدیک قدم ایشان
هم چند عدد شیشه نبات می شکنم در آن حرفی نیست رسم قدیم خود را از دست نمیدهم * من گفتم این
مسئله غیر ممکن است اگر شما باین مختصری حرکت کنید * خود اعلیحضرت و دشمنهای شما قسمی خواهند نمود که
احوالتان مثل حال من بشود * و آنچه وزیر خزانه بشما فرموده لازم نیست که معمول بدارید ولی لابد هستید که در
کوچه چیت و در محل نزول از اسب مخمل و در خانه و دالان زربفت و کمخاب * و صحن اطاق و تالار شال
کشمیری فرش نمائید * خرج اینهم القدرها نیست. حکیم جواب داد * بله گفتی * من ترتیب آن
چیزها را میدهم * در خانه چیت زیادی بجهة زیر پا مدتها گرفته ام هنوز نبریده اند * و نوم [illegible] هست

وهمان انکفاف بنماید یک مریضی هم روز گذشته یک طاقه مخمل اصفهانی بمن تعارف کرده آنهم پست
لباس خلعتی سال گذشته خود را می فروشم و یک طاقه اطلس نو می گیرم چند طاقه شال هم خانمم در اندرون
دارد آنهم بجهة فرش اطاق تحفه است بیاری امیرالمؤمنین کار رو میکند * من گفتم * به به * شاه البته در
اندرون تشریف خواهند برد * شما میدانید که اگر شاه در حرمسرا بروند و آنها را ببینند البته مفید است و باید
اهل بیت در آن موقع لباس فاخره داشته باشند + حکیم گفت بله * بجهة آنها خیالی نیست * چراکه آنها هرچه
بخواهند میتوانند عاریه بگیرند * و از قبیل شال جواهرات نیم تنه شلوار و غیره ممکن است که و باری کسی هرچه
بخواهند از خواهرخوانده و دوستان خود بگیرند حکیم داندرون رفت و قرار داد را در خانه تعریف کرد * عیال حکیم
که در واقع خانم من بود جواب داد که هیچ چیزی نمی شود و نه دعی صرف شد * بشوهرش گفت عجب آدم پست
فطرتی هستی عجب خستی داری * تو قابل شرافت زن داری نیستی و به اصرار تمام خودش متعهد گردید که آنچه
لازمه پذیرائی و تبدل امید مرحمت اعلیحضرت است * خود خانم انجام بدهد حکیم هرچه کوشش داشت در این
باب نگاشت لاکن حرف حکیم را هیچ نه پنداشت و تهیه را بطوری قرار گذاشت که پدر حکیم هم هرگز
بخواب ندیده بود و خبر از مرگ خود نداشت تمام اهل بیت هم جملگی همان عقیده خانم بودند آخر
الامر طوری شد که آنچه پول در این مدت مدید از مردم به تعارف و جبر گرفته بود مجبور شد که روی این کار بگذارد

فصل دهم متعلق به پذیرائی و تشریفات بجهة اعلیحضرت شاه و پیشکشی دادن و گفتگوهای آنروز

روزی را منجم به میمنت معین نمود که اعلیحضرت شاه در منزل حکیم لئیم تشرف ورود فرمایند از صبح همان
روز خبر تشریف فرمائی به تمام اهل خانه حکیم رسید فراشها بر حسب معمول بجهة فرش اطاق و عمارت اجزاء
خلوت آمدند فرشی قابل جلوس گستردند و مسند انداختند شال اعلی بسیار ممتازی روی مسند کشیدند ایوان خانه را
به آب پاشی و جاروب مزین کردند فواره های حوض را به جستن درآوردند پرده های خوش قماش حریر و پرنیان
بدرها آویختند باغبانهای مخصوص شاهی هم آمدند به گل و ریاحین مصنوعی و طبیعی مقدار تا شد چیدند روی سطح حوض
که در مقابل محل جلوس اعلیحضرت بود برگ گل سرخ بطرح مخصوص با گل های دیگر مخلوط نموده ترتیب دادند دور
حوض مرمر از درخت های نارنج مصنوعی بجهة تفریح منظر تازه و تر ساختند پس از آن طباخهای شاهی که دسته
مخصوص بودند با دیگهای متعدد و متشدد وارد شدند اسبابهای کباب و ظروف بی حساب از آب گردون و
چلو صافی بطور کافی آوردند حکیم که این چیزها را دید جگرش سوراخ سوراخ و صدایش بگردون رسید ناخوش
وگفت این چیزها برای کجاست مگر بغیر از ذات مقدس شاه و چاکران درگاه دیگر اهالی شهر هم باید ضیافت

ابیابند

بیاینده * باز همین قدر جواب داد که این اسباب هنوز بقیه دارد مگر شعر سعدی را نشنیده که ششصد سال قبل فرموده است * اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی * برآورند غلامان او درخت از بیخ * به نیم بیضه که سلطان جفا روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ * گذشته از این شعر را نشنیده * یا مکن با فیل بانان دوستی * یا بنا کن خانهٔ درخورد فیل * خلاصه طباخها داخل مطبخ شدند لاکن مطبخ حکیم گنجایش یک ربع این اسبابها را هم نداشت مجبوراً اجاقهای متعدد در اطاقهای غیر مترصد موقتاً ساختند و به تهیهٔ غذا پرداختند چشم حکیم که به اجاقها افتاد قلبش مشتعل گردید در این اثنا عملهٔ آبدارخانه و شربت دارخانه وارد و دیگر آنها هم هریک بجهة کار خود شان اطاقهای آن دل کباب را تصرف نموده مشغول تدارک حلویات و شربت و آلات شدند برف و یخ و میوه جات خواستند صورت اشیاء لازمه بدست حکیم بدون مکالمه دادند حکیم بدبخت در صدمه سخت چشمش از خواندن صورت اشیاء باز کرد و پایش بلرزه در آمد نزدیک بود که روح از جسدش پرواز کند هنوز اشیاء لازمه را صورت نداده صوت پای مرغان کپ و مضطرب و صدای چکه باشی را شنید دیگر دست از جان شست خلاصه لوطی باشی مع بیست لوطی تنبک چی دایره زن مضحکات وارد شدند حکیم که مبتلا بعذاب الیم شده بود بگریه افتاد و لی دست بیچاره چون بجائی نرسد * چاره جز بیرهن دریدن نیست باری وقت مقرر تشریف فرمائی طرف عصر بود هنگامیکه حرارت آفتاب تقلیل یافته و اهالی شهر تفرج دجنبش در آمدند آن آفتاب جمال سر از دریچهٔ جلال بیرون آورده بعزم شرف حکیم در عین احتشام مقارن شام با تمام خدام روان شدند کوچه ها و محله ها را فوق العاده جاروب و آب پاشی کرده بودند همین قدر که موکب همایون روانه گردید در شوارع کل افتادگی کرده شد میرزا احمق که استماع از حرکت نمود شخصاً به جهة استقبال تا مقداری راه پیش رفت و بعد از شرفیابی در رکاب ظفر انتساب تا بدر کاشانهٔ خود در التشرف افتخار نائل گردید فراشهای کلاه زرین باترکه و چوب صدا بهیاهوی برو — برو * بپا — بپا * بلند کردند جلودار ملبس بلباس های فاخر و غاشیه های زردوزی بدوش انداخته روانه بودند در پشت بامها صدای هلهله زنها بلند بود از دریچه و شبکه ها زنهای محترم سرک می کشیدند عقب فراشها عمله جات اصطبل شاطرها جفت جفت بالباس های مخصوص قرار گرفته بودند در پشت سرداری بعضی ها زردوزی بود و برخی هم با مخمل قلاب دوزی شده بود جمعی دیگر از سایر طبقات نوکر با قمچی های دسته طلا کار رسیده بودند پس از آن سوارهای مخصوص با لباس های فاخر به اشکال مختلف در سیاه و یمین دورباش * دورباش میگفتند * نفس نفیس شاه بدون تکلم سوار اسب یرغه مخصوص بودند * زین و برگ اسب تماشا داشت ولی لباس خود اعلیحضرت بسیار ساده بود از همان شال و کلاه مخصوص امتیاز داشتند در عقب اسب سواری پیش خدمت آبدار صندوق دار و بعضی

مقربین اینکار متعهد بودند عقب تر اسب یدک پنجم با فاصله ده بیست قدم سپرهای شاه میرفتند عقب آنها ارکان و
اعیان خراسان بودند و عقب تر آنها پیش خدمت باشی و میرآخور با آبدار باشی مع عمله جات مخصوص
میرفتند * عقب آنها قهوه چی ها با قلیانهای مرصع و باشماقچی ها بودند و اصل اشخاصیکه باید غذای
میرزا احمق را صرف نمایند همگی جمع شده و تقریباً پانصد نفر میشدند * چون در خانه میرزا احمق الحمد لله
وسیع بود که اعلیحضرت شهریار با اسب در خانه تشریف ورود فرمایند لهذا در سر خانه نزول ننمودند و از آنجا
وارد خانه شده در تالار وسط که بزرگ تر * از همه منازل و روشنش بهتر بود تشریف فرما شدند * خجسته فرزند
نامکار که در تالار قیام داشتند سایر ملازمین اعلیحضرت شهریار در جلو تالار صف کشیده مثل مجسمه قرار گرفتند * میرزا
احمق هم در آخر تمام ملازمین دست بسینه قیام داشت عموماً سر تا پا چشم و گوش بودند که سر و گوش نشنوند * پس از
چند دقیقه که اعلیحضرت شاهنشاهی جلوس فرمودند پیش خدمت باشی مع میرزایان نزدیک خوانچه زربفت و
تالار سیمی نقره که در آن صد تومان اشرفی نقد * گذارده شده بود بدست گرفته ایستادند پیش [illegible]
به آواز بلند عرض نمود - این کمترین غلامان دولت ابد مدت و کمتر خانه زادان اعلیحضرت شاهنشاه میرزا احمق حکیم
مخصوص قبله عالم و ظل الله قدم جرئت پیش نهاده بخاکپای مقدس ظل الهی صد تومان اشرفی تقدیمی مینماید و
استدعا دارد که نظر به خیر باطن و جان فشانیهای مشار الیه قبول نظر کیمیا اثر مبارک گردد * اعلیحضرت ظل الهی
لب چون غنچه را با قوت خود واگشوده و میرزا احمق را مخاطب ساخته در [illegible] فرمودند هوالحق چه طور [illegible]
شما نوکر خوبی هستید مرحمت مخصوصی بشما دارند * روی شما سفید لطف شما زیاد * شکر خدا را بجا آر
که اعلیحضرت قدم تکرمت بخانه شما گذارده و از روی مرحمت قبول پیشکشی شما را فرمودند * حکیم کرنش نموده
سجده شکر بجا آورد * پس از آن اعلیحضرت سلطانی به اعیان و ارکان توجه نموده فرمودند پس شما امروز
حکیم مخصوص منحصر بفرد ما را علامرتبه از لقمان عاقل تر و بدون شبهه از جالینوس فاضل تر است * امیر الامراء
از روی چاپلوسی عرض کرد * بله * بله * قربان * حقیقت * لقمان کیست و جالینوس چیست
اینهم از پنجم اقبال اعلیحضرت شاهنشاهی است خاک ایران چنان سلطان و چنین حکیمی دارد و مردم بدون
جهت تعریف ابوالاطبای هند را دو پا میکنند ولی نمیدانند که اساس علم طب از ایران است تا هنگامیکه خاک
ایران بقدوم مبارک اعلیحضرت شاهنشاهی مزین است کرا یارا است که سایر ممالک را تمسک نماید *
اعلیحضرت شاهنشاه در جواب چاکران درگاه فرمودند بدیهی است که اهل عالم الی زماننا در تمام
بلاد العالم معروف است که خاک ایران افضل * و اهالیش اعقل عالمند * از زمان کیومرث تا زمان
ما همه سلاطین و عقلای عالم به جاه و جلال سلاطین ایران و عقل و دانش سکنه این خاک [illegible]

از عمان دارند * اگرچه هندوستان هم شاه * و عربستان خلیفه * و ترکستان خونکار * و تاتار
خوانین * و چین شاهنشاه (خاقان) دارد * ولی اهالی ترکستان که خدا میداند از کجا بجهت بیع و شری می آیند بجهت ما باج
می آورند * اگرچه ممالک آنها علی التحقیق کوشش زد ما نشده است سعیداً از قرینه معلوم است که سلاطین زیاده
ز بابری دارند * با ز ایلچیان عرض کردند * بله * بله * قربان * غیر از دولت انگلیس و فرانس * سایر
دول اروپا معتنا به نیستند * اهالی ممالکی که عیش آنها هیچ * اعلیحضرت شاهنشاه * قاه * قاه *
خندیدند و فرمودند * انگلیس سلطانش خورشید کلاه و زن را است البته حال زن معلوم است که کارش چیست
و چگونه حکمرانی می کنند * پناه بخدا باید برد * که در تخت حکمرانی زن چه خونها جاری خواهد شد * بعد از
خورشید کلاه که سلطنت آنجا بدست پال [illegible] افتاد * و حقیقتاً شخصی سخیف الرای و حریص بود میخواست لشکر
به تسخیر هند کسیل نماید * چنانچه غولباسش را هم همین کار را کرده اند * اهالی خاک روس هم کلاه مخصوص و
لباس تنگ میپوشند * ریش های خود را می تراشند و خود را اروپایین میگویند * مثل اینکه شما پر قاز را
بخودتان ببندید و بگوئید که مثل فرشته هستم آنها در واقع همین حال را دارند * امیرالامرا عرض کرد
عجیب است * عجیب است * اعلیحضرت مثل فرشته و حتی پیغمبر مایند * رو بسایرین نموده گفت کدام
سلاطین آن [illegible] این طور تشریح و تشبیه نماید * سایرین که ایستاده بودند همگی تصدیق کردند * یکی
میگفت خدا عمر اعلیحضرت را هزار ساله نماید * دیگری میگفت خدا سایه اش را از سر ما کم نکند * اعلیحضرت
همایونی مجدداً فرمودند که بلاد زنهای آن ممالک عجیب نقل میشود و الا آنها طرف اندرون [illegible] بیرون [illegible] دارند و زنها
و مردها [illegible] سکونت دارند تا شاید زنهای آنها را [illegible] نه ندارند [illegible] صورت زنها را بچشم می بینند [illegible] گرفتن
آنها حجابی از محرم و نامحرم ندارند — میرزا احمق را منجم [illegible] حبیب ساخته فرمودند * میرزا احمق شما که حکیم
دهر و فیلسوف زمان هستید * بگو ببینم که چگونه در این کره از قدرت کامله خالق علی الاطلاق واقع شده
که زنهای فرقه مسلمانان باید رو بگیرند و مطیع شوهرهای خود باشند * و لیدالمولود تمسخر فرمودند * حکیم
شما خیلی اطاعت از عیال خود مینمائید و بیشتر از سایرین فرمان برداری می کنید حکیم عرض نمود * از الطاف
ملوکانه اعلیحضرت شاهنشاه جم جاه تمام لوازمات استراحت بجهت خانه زاد مهیاست اهل و عیال همگی کنیز
و خانه زاد اعلیحضرت میباشند و هستی خانه زاد از تصدق خاکپای مبارک است العبد و ما فی یده کان
لمولاه * خانه زاد ذره بی مقدار آن آفتاب جلال است والا در خود جان نثاری کمالی ندارد سراپا عیب
و نقص * ولی شاعر میگوید * گر خود همه عیبها بدین بنده در است * هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
و اگر پیش رفتی دارد از دولت اقبال اعلیحضرت است البته چراغ در مقابل آفتاب نوری ندارد و نشاره

مقابل کوه الوند نمودی ندارد * این همه آوازه ها از شه بود * واما از بابت نساء که اعلیحضرت
شاهنشاه فرمودند آنچه بنظر اقل چاکران درگاه میرسد این است که بین اروپائی و حیوانات چندان مباینت
نیست و با مسلمان مناسبت ندارد زیرا که آنها مثل حیوانات اناثاً ذکوراً با یکدیگر مخلوطند و از محرم و نا
محرم احترازی ندارند چنانچه حیوانات ماده از نر حجابی ندارد آنها هم بهمین حال هستند حیوانات دخول
و نماز پنجگانه ندارند اینها هم ندارند علاوه بر آن بعوض اجتناب از چیزهای نجس * از قرار مذکور هر یک
اروپائی در خانه خود دستش منزلی مخصوص بجهت خوک و گراز دارد * دیگر زناشوئی در اروپا اسمی است بی مسمی
زنهای آنها مقید باحکام شوهر نیستند بلکه شوهر مطیع زن است * اعلیحضرت شاهنشاه فرمودند * حکیم
مسلم است که آنها هم یک نوع از مخلوقات هستند چنانچه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم هم از وضع و سکنات
آنها خبر داده اند که کفار در روز محشر در آتش جهنم معذب اند و فرقه ناجی مسلمان با حور و غلمان در قصرهای مفخم
در نعیم جنت عیش جاودانی دارند ولی بعرض ما رسیده که شما در همین دار دنیا فردوس برین و صحبت حور العین
دارید * اوه * چگونه است حکیم * میرزا احمق که خاطر مبارک اعلیحضرت را بشاشتش دید زمین ادب
بوسه داد عرض نمود دولت آن است که بی خون دل آید بکنار * ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
آنچه آنها فقط وعده است از راه مکرمت عطا فرموده بجهت خانه زاد و بمقتضای ما بهشت و ماء معین و حور عین
بعد میرزا احمق عرض کرد در ساعت سعیدی که اعلیحضرت بجای همین قدوم مبارک کلبه محقر خانه زاد را منور فرمودند
فرق خود را بفرق فرقدان خواهم سائید و از روی تجربه معلوم شده که اگر نظر توجه سلطان به گلخن افتد گلشن خواهد شد
اعلیحضرت شاهنشاه محض افتخار و دلجوئی حکیم فرمودند بسیار خوب * و باید اطلاع بدهید که شاه در اندرون
می آیند چنانچه مریضی باشد دل فگار یا علیلی باشد بیمار یا حبیب دور افتاده از یار باشد یا زنیکه شوهرش
بیمار در اندرون شما باشد بگوئید از اطاق ها بیرون بیایند و بیمن قدوم ما رفع هموم از خود نمایند شاعر
ما هرگاه تا از زمان افسرده خاطر بود به الفاظ معجز لحاظ اعلیحضرت همایونی حرارت غریزی در عروقش سرایت
کرده رنگ زعفرانیش ارغوانی گردید بی اختیار زبان بمدح و ثنا گشوده بطور نظم عرض کرد که آنچه اعلیحضرت
شاهنشاهی بروشنائی میفرمایند از فرط مرحمت و عطوفت چاکرنوازی است البته از یمن قدوم مبارک
درخت امید چاکران و خانه زادان به ثمر خواهد آمد و از توجه آن آفتاب نشو و نمای ذرات خواهد گردید
از اثر ذات ملکوتی صفات روح تازه به اجسام کهنه و عظم رمیم دمیده خواهد شد البته شمس افلاک بهر
طرف که رو نماید باعث راحت و حیات عالم میگردد افتخار حکیم منوط بمرحمت آن شاهنشاه است که هر ذره
از آن مرحمت بمثابه مومیائی و فادزهر است میرزا احمق بسبب همان مرحمت حالش هر دفعه تر از عموم است

مشاهده نموده

البته

البته با چنین مرحمت ملوکانه که درباره او مبذول است نمیتواند بسبب آن مرحمت بهره ور او و نماید و مریض را
شفا دهد و جالینوس بقراط و ابوعلی سینا را یکبار بگذارد و خانه نشین نماید البته کسیکه نگاه مرحمت درباره او نشسته
میتواند بدون شعبده بازی و مرهم با سلیقه دوا و هر دائی را بدهد شاعر که اشعار تملق آمیز بی اعتبار خود را میخواند
مگر میرزا احمق را حقیقة الحال میراند تمام حضار مجلس ساکت و مثل قالب بی روح ایستاده بودند هنوز اشعار رطب اللسان
و الفاظ تملق آمیز بی حاصل او تمام نشده بود که شاه فرمودند + آفرین آفرین + عجب قصیده ساخته خوب الفاظ
را بهم بافته شما خوب شاعری هستید و واقعاً قابل غزل سرائی این سلطنت میباشید فردوسی کجا میتواند که با شما هم
سری کند مشارالیه تنها سلطان محمود خوب بود + بعد از تمجید اعلیحضرت شاهنشاه به امیرالامرا فرمودند بروید
دهن او را ببوسید و از شکر پر کنید که او سخن را داده است باید همه قسم حرمت درباره او مبذول کرد و بحسب الامر
امیرالامراء با ریش پهن و دراز خود که مثل بته خاری بود پیش رفته دهن و ریش شاعر را بوسید مقاربت اللحیتین
اللحیتین گردید تهیه الفاظ فحج آمیز دهن شاعر از قند و نبات لبریز گردید اگرچه دهنش اینقدر جا نداشت ولیکن
ببشاشت خاطر مبارک شاهنشاه و خیال افتخار خودش بهر صدمه او قند و نبات را میجوید در آخر طوری شد که
از چشمش اشک و از لب و ریشش آب جاری گردید پس از آن اعلیحضرت چاکران رکاب را مرخص فرموده
غذا خبر کردند تهیه آوردن طعام گردید

فصل سوم تفصیل حال مهمانی و حدیثه که بعد از آن نتیجه حاجی بابا گردید

در تالار که اعلیحضرت باید غذا تناول فرمایند غیر از پیشخدمت و آنها که اجزاء کار بودند هر کسی شاهزاده بود
با لباس رسمی در پایین تالار بگوشه دیوار ایستاده بودند میرزا احمق هم در بیرون تالار حجره نوکرها توقف داشت
یک شال کشمیری ریشه زری پیشخدمت باشی در محل جلوس اعلیحضرت شاهنشاهی پهن نموده آفتابه لگن طلا که
بجهت دست شوئی حاضر کرده مجمعه های غذا که تمام آنها را بملاحظه احتیاط مهر کرده بودند ناظر حضور نموده فرشها آوردند
پس از آن ناظر آمده بدست خودش در حضور اعلیحضرت مهرهای مجمعه ها را شکست و در سفره گذاشت طباخها
سلیقه خود را اینجا بخرج داده پلو مثل برف سفید در قاب گذارده بودند پلو گوشت بره و گوشت جوجه بچیزی
کرده مزعفر مع بادام مقشر در قابهای چینی فغفوری پر کرده بودند نارنگی پلو مخصوص شیخ ماهی سلیمانی
بریان کرده و ماهیهای بحر خزر و رود زنگی ایروان در بشقابهای متعدد آورده بودند خورشهای مختلف
از جوجه و کبک و دراج و تیهو و مرغابی ساخته بین قابهای پلو گذارده شده و قدحهای آش ماست و شربتها نهاده
آب گوشت دمپخته مزعفر قلم آمیخته بانواع اقسام در کاسه ها نموده با سرپوش حاضر کردند کدوهای نازک و بادنجان

های نو بر با قیمه گوشت آمیخته فسنجان و تمام ساخته با کره و کوکو در ظروف چند کانه چند چند کشیده بودند الغرض قیمه
و قورمه و سایر خورشت جات و مربا جات به انواع و اقسام آورده بودند شرح و بسط آن موجب تطویل بود و به اختصار [illegible]
لعل زیرا که همه چیز را گذارده بودند بره درسته بریان شده کباب و دراج کباب کرده و سایر چیزهای گران بها و کمیاب
از هر قبیل حاضر کرده غذاهای لذیذ معطر از بالا تا پائین تالار در خوان حاضر کرده بودند حتی قرقاول نیز [illegible]
و آهو بره کرمانشاهان و گوشت آهو و غیره بر اشکال مختلفه طعام نموده بودند از هر قبیل اشیاء ماکولات [illegible]
القدر چه در دست شاه جمع کرده بودند که از دور و نزدیک شاه هم چیزی از انواع غذا به جات معلوم هستند الغرض انواع
ترشی جات و ترشی آلات و پنیر و پیاز کره و تره نعناع و نمک و خربوزه و از هر قبیل شربت آلات شربت لیمو
سکنجبین و شربت نارنج و ترنج و ریواس و پرتقال و به لیمو با یخ و برف آماده کرده گذارده شده بود در [illegible]
زرد آلو و انار و گلابی و آلو و شفتالو بسیار لذیذ و خوش و انگور نیز بود آنچه در هر جای ایران ماکولات لذیذ [illegible]
در خانه حکیم موجود شده بود پیشخدمت باشی که تمام اشیاء را چید بعرض شاه رسانید که شام حاضر است
اعلیحضرت شاه دوزانو نشسته خم گردید مشغول تناول شدند خود اعلیحضرت ساکت و هر سه شاهزاده با
باشی و ناظر سامت دست بسینه ایستاده بودند غذا که به اندازه اشتها تناول فرمودند از سر سفره برخاسته در
اطاق دیگر تشریف بردند در آنجا دست شستند و قلیان کشیدند و قهوه میل فرمودند در بین غذا خوردن از قاب
پلو یکه قدری خورده بودند امر فرمودند همان قاب را یکی از پیشخدمت های مخصوص بجهت میرزا احمق ببرد چون این
علامت مرحمت مخصوص بود میرزا احمق مجبوراً مقداری نقدی به پیشخدمت بنده گی نمود از طرف دیگر هم که
قدری نوش جان شده بود بجهت اهلیه میرزا احمق مرحمت کردند و مبلغی به او داده بیرون دو نفر
وارد و هر دو را خوش شدند و فرمودند بر جهت هر سه شاهزاده بر سر سفره بعد شاهنشاه غذا تناول فرمودند
پس از آن شام را برچیده در اطاقهای دیگر چیدند امیرالامرا و سایر اعیان و شاعر مخصوص و میرآخور اجله و اعاظم
و کسانی که در رکاب شاه و شاهزاده بودند همگی غذا خوردند بعد از آن باقی مانده را دسته دسته و مجمعه ها را
پر کرده بسایر نوکرهای متفرقه تقسیم کردید در آخر کار که نوبه به نوکر اشخاص داخلی رسید همه ظرفها از غذا [illegible]
کردید ۳/۴ اعلیحضرت شاهنشاه که از قهوه و قلیان فراغت یافتند حکیم باشی بحضور مبارک رفته استدعا
تشریف فرمائی در اندرون نمود لهذا ذات ملکوتی صفات شاهنشاهی در اندرون تشریف بردند در آن وقت
هر کس بر اندرون سرک می کشید بدون شک با سرش از تن جدا می کرد دیده نهاده و دست از جان شسته بعشق
راحت جانم قدم جرئت پیش نهاده خواستم که از وضع خانه مستحضر شوم تا بصحن خانه وارد و از آنجا که به اطاق
تشریف بردند حکیم لئیم راحت جان مرا لیلی زینب گردید را تقدیم شاه نمود این سخن که از دهن نحس حکیم

بیرون آمد جان از قالبم تهی گردید از این خبر وحشت اثر قلبم زیر و زبر گردید اگرچه بجهت مشار الیها خوش
وقتی و بشاشت بود که از قید ننگ و این عذر بهتان منتشر خلاص میشود ولی این استخلاصی را که ملاحظه کردم موت
حتمی در انجام حال او شناخته نمودم پیش خود گفتم همین قدر که اعلیحضرت شهنشاه آن شهر بهترین را شگفته دید البته تیغ و شمشیر را
با آن غضب قطع خواهد نمود با این ملاحظه خون در مغز و رگم خشک شد در افکار و اشتیاق به او شاد عقل آنچه در اندیشه
مد نظر بود منکشف گردید که از پشت پرده غیب خیالات هولناک و هم شاید تازه تر از قیاس باشد با خود
گفتم در واقعه حادثه جدید و تجدیدی می کنم شاید در این گیر و دار ملاقات نصیبم گردد بهمان لحاظ در محل ملاقات سابق
به امید وصال آمد و شد میکردم زیاده از صد طاق و طوق پای زنها بگوشم میرسید + و اغلب نفسها از حلقوم
آمد و شد میکردند حتی خود خیال میکردم ولی آنچه را که من میخواستم و بهترین همه آنها بود ابدا معلوم نبود و نه از قدم گذشته نشانه
از آن ماه که من میشناسم بنظرم نیامد -- ولی خاطر جمعی از علامت محبت او داشتم و خیال میکردم که بشکل همان
تدبیری خواهد کرد و یکطرف آن پشت بام منزل معهود و سمت کوچه بود و هر وقت در معبر عام اتفاقی رخ میداد زنها
در آنجا جمع شده تماشا میکردند تشریف بردن شاه نزدیک شده بود و من دل خود را تسلی میدادم که در وقت حرکت علیحضرت
لابد زینب و سایر زنها بجهت تماشا در آن پشت بام خواهند آمد طاق و طوق پای آنها با آن آواز دم بیاری به چراغ
و فانوسها همه را خبر داد و دل مرا شاد کرد خش خش و طاق و طوق پای زنها که در پشت بام میرفتند بگوشم
که رسید از هوش آمدم به پشت شده ایستادم که آنها را در ابتدا ببینم و با خود میگفتم که لابد در میان آنها زینب
خواهد بود و کشش محبت او را بطرف من میکشاند و بنظر مرحمت نگاه خواهد کرد و حدس من از قضا بخطا نرفته بود
زینب با سایر زنها بالا آمده بگوشه نگاه چشمش بر یکسو چون کاه من افتاده مرا شناخت مراد من همان بود
دیگر آن بود که راه ورود بسته شد و منتظر بودم که به تدابیر صاحب خودش خود را به من برساند یا اندر و در تکلم کسانی صدای شیپور
شو لا و برخیز ایبا ول به تجدید حرکت شاه بلند شد و هر کس به درجه و مرتبه خود ایستاد که در جلو و عقب اسب شاه
منقسم کرده به اعتبار چراغهای مختلف القدر که هر کس در جلو خود داشت شناخته میشد بهمان جاه جلال اعلیحضرت شاه
تشریف فرما شده بود و تنها این ترک مراجعت فرمودند و وقتی که از زین افتادند دم مبارک شاه در خانه حکیم
رو داده بود مرتفع گردید زنها خاطر جمع شدند که دیگر چیزی بجهت تماشا نیست پائین رفتند در موقعیکه زنها
پشت بام بودند صحبتشان این بود که شاه چگونه مارا دید و به یکی خدا خدا اتفاقا ربی کردند یکی می گفت مرا پسندید
پسندید دیگری می گفت چنین فرمودند آنها که تماما از پشت بام بصحن خانه رفتند صحبت حسد و بخل زیادی
نسبت به زینب مینمودند و بجد اظهار میکردند که چرا بختش یاوری کرده و قبول خاطر شاه افتاده یکی گفت
من نفهمیدم شاه چه چیز او را پسندید حسن و جمال و غنج و دلال که ندارد و صورتش هم که زیبا نیست ... چه

گشادی کسی ندیده هست صورتش ابداً نمکی هم ندارد * دیگری می گفت تشتش تند دارد * از یکطرف دیگری می گفت کمرش مثل کمر فیل پهن است * پاهایش از پاهای شتر بزرگتر است * چهارمی می گفت از همه چیز گذشته بدبوئی هست * شاید جادو و نیرنگ شیطانی بکار زده که دل شاه را برده است * جملگی متفق الکلمه گفتند البته باید همین طور باشد شیطان با او معیت نموده دلربائی از شاه کرده است حرفشان همینجا ختم شد دیگر من چیزی از آنها نسبت به زینب دلربا و سراپا ادا و باوفا نشنیدم * ولی یک زنی آخر همه در پشت بام توقف نمود که به بیند دیگر کی آمده و شاد میکنند * او هم از جای خود برخواسته زنی دیگر در پناه او بود و من او را نمی دیدم زن اولی که برخواست تا نزدیک طرف من آمد و همان خود زینب بود ---

فصل چهارم تعلق یافتن زینب به اعلیحضرت شاه و زائل گردیدن محبت محبوبه وفا

دیواریکه من در عقبش ایستاده بودم چندان حائل نبود که نشود صحبت کرد * لهذا همین قسمیکه تند و تیک آمد از در صحبت بطور اختصار آگاهش کردم پیش از آنکه فرصت صحبت بدهم مرا از خطرات ملاقات فیمابین متحضر ساخت و گفت که این دیدار آخری است زیرا که حال دیگر من متعلق بحرم شاه هستم اگر کسی ما را با یکدیگر ناظر شود موت حتمی بجهت طرفین حاضر خواهد بود گفتم دست از طلب ندارم تا جان من زتن براید + یا جان رسد بجانان یا جان زتن در آید + و من اشتیاق داشتم که بدانم اعلیحضرت شاه چگونه او را قبول کرده و در آتیه با او چه خواهد گذشت لکن فیض گوئی مرا طوری گرفته بود که نمی توانستم تکلم کنم * گذشته از آن علی الظاهر قلب او بجهت مفارقت متألم نبود + شاید بجهت امید و آرزوی آینده در ارتقاء مرتبت یا بسبب صدماتیکه از ملاقات من با او رسیده بود + دل سرد بود در هر صورت ملاقات من در آن شب چنانچه منتظر بودم بدل گرمی نشد * گفتم خوب رویان همان رحم ندارد دلشان * سنگی اندر گلستان بود همان شد دلشان * مشار الیها همین قسمت را بطور اختصار بیان نمود که در ابتدای ورود اعلیحضرت شاه زنهای مطربه با دف و نای استقبال کردند و شعرهای مناسب به آواز بلند آغاز نمودند و بصدای ساز و طنبور هم آواز شده مدح شاه را سرودند اعلیحضرت وارد اطاق مخصوص گردیده جلو خیزی بود خانم با افتخار خود زانوی شاه را بوسه داد یک فرش ابریشمی که با کلابتون قلابدوزی شده بود بجهت تقدیمی شاه حاضر کرده اعلیحضرت که از روی آن عبور فرمودند خواجه سرایان آن فرش را ربودند و بین خودشان تقسیم نمودند * پیشخدمت های زنانه حرم سرا که در اینجا بجهت خدمت آمده بودند مشغول خدمت شدند و چیزهائیکه از طرف خانم با پیشکش بشود در سینی نقره حاضر بود همان زنها با نهایت ادب تقدیم نمودند منجمله در آن سینی شش عدد عرقچین قلابدوزی بود که عیال حکیم خودش دوخته بود و شش عدد سینه بند شال کشمیری بود که در ایام سرما روی پیراهن ها پوشیده میشد

دو ثوب هم شلوار شال کشمیری بود و سه ثوب پیراهن قصب و شش جفت جوراب بسیار اعلا که اغلبش هم در خانه خودم حکیم
خدمه‌ها بافته بودند اعلیحضرت همایونی از نظر مرحمت همه قبول فرمودند و تمجید زیادی از کدبانوگری خانم کردند زنها
از دو طرف صف کشیده ایستاده بودند از آنجا که من از خود مأیوس بودم در آخر صف دست بسینه زیر دست
نورجهان ایستاده بودم * شما خیال باید بکنید که در آن وقت حال من چگونه بود در صورتیکه بیلای پیره‌زن هم طرف
التفات شاه واقع گردید یکی از خجالت سر بزیر انداخته بعضی‌ها از زیر چشم نگاه بشاه میکردند برخی هم بدیده حسرت
چشمهاشان را بصورت شاه دوخته بودند اعلیحضرت یکی یکی نگاه مرحمت میفرمودند تا تأملی فرموده بطرف من متوجه
شدند و رو بحکیم نموده فرمودند او چه چیز است * مال التجاره نیست * بجقه شاه قسم است که این خوب جانوری است
حکیم شماها هم بی سلیقه نیستید * ماه صورت * آهو چشم * سرو قد * همه را اینجا جمع کرده اید * حکیم
کرنش نموده * عرض کرد * تصدقت کردم * اگرچه خانه‌زاد قابلیتی ندارد و آنچه در حیطه تصرف او است متعلق
بخداوند نعمت دارد و چنانچه جسارت نشود مستدعا علیها یدکه این کنیزک به جاروب کشی آستان مبارک
قبول کرده شود شاه فرمودند * محض خاطر شما قبول فرمودیم * سرکرده خواجه سراها که معتمد حرم بود به اشاره اعلیحضرت
شهریاری پیش آمده * شاه فرمودند * معتمد حرم * این دخترک را به بچه بازی‌گری تربیت شود * آنچه لباس برای ما
محتاج است باید بمناسبت حال آینده‌اش درست گردد و تا وقتیکه از سفر کشمیرات مراجعت میشود باید
از همه چیز این دخترک کامل باشد و پیش ما بیاید * دوباره نیز گفت * که حال آنوقت خاطر مرا من فراموش
نمیکنم * بطرف اعلیحضرت در کمال انسانیت و ملایمت نگاه کرد * فرمایشات شاه را بدل و جان قبول
نموده بعد بطرف من با چشم حسرت آمیز نگاه غضب انگیز کرد * از حالت نگاهش معلوم میشد که هزار قسم غضب
نسبت بمن در سینه‌اش مهیا شد و اما آن کنیز گرجی چنان نگاه میکرد که اگر در قوه‌اش بود مرا با خنجر و سم الفار میکشت
در صورتیکه از نیک‌نهادی چهره نورجهان بجهت خوش‌اقبالی من روشن شده بود * خلاصه در اثنائیکه اعلیحضرت
شاهنشاه دستورالعمل درباره من میدادند زمین ادب بوسه دادم وقتی هم که تعظیم کردم بطرف من توجه داشتند
پس از تشریف بردن شاه حرکات خانم نسبت بمن تغییر یافت دیگر من آن بچه دیواولی نبودم دیگر آن
سابق را استعمال نکرد و بعوض آن سخن‌های خشن مستهجن الفاظ مستحسن و جان دل من * نور دیده من میگفت
و تا آن روز هیچوقت در حضور وی قلیان نمی‌کشیدم * قلیان مخصوص خود را * اول بمن تعارف میکرد هرچه من
میگفتم نمیخواهم * نمی‌کشم * اصرار او زیادتر بود * مگر شیرینی‌های مخصوص شاه را بدست خود بدهنم می‌چپوند
کنیزک گرجیه که این گونه محبت و حسن سلوک میدید خودداری نمی‌توانست بکند از اطاق دیگر میرفت و خود را مشغول
کار تکلیف مینمود * سایر زنها تهنیت پی در پی بجهت خوشبختی من میگفتند و اظهار بشاشت میکردند و میگفتند بعد از این انشاءالله

همه انهارا

۱ الفاظ

اعلیحضرت شاه مرحمتها خواهند فرمود شراب های خوب و آلات طرب مرغوب * جواهر های پربها
لباس های فرد اکمل اعلا * بجهت شما مهیا خواهد کردید — بعضی به تعلیم جادو و تحبیب شاه و تفریق رقیبها
ترغیب مینمودند برخی نصیحت میکردند که چگونه لباس بپوشم چه چیز بنمایم مینمودند که بچه قسم در حضور اعلیحضرت
شاه صحبت نمایم و تکلم کنم * مختصر زینب بیچاره که بدبخت دهر و گرفتار قهر تمام اهل خانه بود اکنون خداوند
ترحم بحالش فرموده هر کس بقدر عقل و تجربه خود بطریق مستقیم هدایت میکند * زینب در اینجا سرگذشت خود را
تمام کرد و بجهت ترقیات موهوم آینده که بنظر او جاودانی و بعقل من ابر متشرح مینمود خوشوقت بود و تقلب من اثر
کرده بود که در آینده بجهت شاه الیها اسباب ذلت و مخاطره جانی خواهد شد و ملتفت آن مطلب شود
که در موقع ملاقات محرمانه با شاه آه و افسوس بجهت نامزد سابق بلند خواهد کرد بجهت اینکه در آن وقت که شاه از سر در آن
با خبر بشود روح از قالبش تهی شدنی بود و دیگر در آن هنگام بلا فرجام چاره بجز تسلیم و رضا بجهت او نبود و زیرا
که فریادرسی نداشت فلهذا در آن وقت صحبت که اظهار بشاشت مینمود منهم با او همراهی کردم و امتثالا بوعده بستن او
بمراتب اظهار مسرت مینمودم ولی میدانستم که خاطرش حرف کسی نیست و اوقات روزگار را بمهمات دفاتر ختم
داشتم لاکن علی الظاهر یکدیگر را تسلی دادیم که بعد ها از حال هم با خبر خواهیم بود این شعر بجا لازم آمد بمناسبت
گفتم * دل نمیخواست جدائی تو اما چه کنم * گردش دهر نه بر قاعده دلخواه است * خلاصه بعد از ختم صحبت ها
فوق العاده از روی بشاشت گفت که فردا من باید حمام بروم و لباس فاخر بپوشم پس از حمام خواجه سرا
مخصوص می آید و مرا در حرم سرا می برد + و در آنجا مرا بدایه بازیگرها میسپارند که لوازمات تعلیم شروع کنم *
در این صحبت * ضعیفه با وزن دست الیها اظهار هزار ها خصوصیت کرده معذرت از عدم مقدرت مصاحبت
نموده از یکدیگر بخیال او موقتاً جدا شدیم * ولی بنظر من جدائی ابدی مینمود * آن سرو رفتار که از من سوا شد
بقلبم اثر نمود که دیگر دیدار بقیامت خواهد بود بمناسبت گفتم * خوش گذرد وقت رفتن آمدی دیدی مرا گر همین بینی مرا دیگر نمیدیدی مرا

فصل پنجم فقدان زینب و حکیم شدن حاجی بابا بجهت معالجه

جدائی زینب چنان بمن اثر کرد که گویا روح از بدنم مفارقت نمود * با خود گفتم * رفتنش از بر من آنکه مرا مونس جان بود
دیگر بچه امید در این شهر توان بود * خلاصه زینب که روبراه نمود و در همان جا نشسته پشتم را بدیوار زدم
و زار زار گریستم * و با خود میگفتم بکدام گناه چنین با دام شکسته و دو مرغ را از یکدیگر جدا کرد * کار
دنیا شعبده بازی است این دو ماهی را که با امید وصال آن ماه چهارده بسر می بردم * تو پنداری خیالی
بود و خوابی * خود را مجنون و او را لیلی تصور میکردم * قبل از این واقعه با خود میگفتم که تا ماه واقعات

سانحه پنجم از کتاب دوم حاجی بابا

در سعود و نزول است محبت من ما لا زال است * در همان آن صبح الاخ قوام تنم مثل کتان از دوری آن ماه تابان
ریشه ریشه و جگرم از آتش فراق او کباب گردیده پر از اندیشه شده * لاکن از سخن های محبت آمیز ظاهری او
معلوم بود که هزار سنجیده نموده شاه آمده و کلمه صحبت فرموده زینب نظر به آن نوازشات مغرور گردیده حاجی بابا
از نظر دور انداخته و به آتش فراق گداخته * آن شب را به خیالات حرکات مغرورانه زینب صبح نمودم و مکرر
میگفتم * مبادا جانرا فرقت گوشمال * تا یابد قدر ایام وصال * علی الصباح با دل پر آه از خواب
برخواستم و خیالات واهیات بسرم افتاده که آیینه اندیشه ها میکردم در فکر که از شهر بیرون روم و در
صحرا قدری بگردم از پشت بام که زیر آمدم زینب را به زیر اسب دیدم که در شرف حرکت رو به حرم سرای
همراه اش خواجه سرائی و چند نفر دیگر ملازم رکابش بودند مردم را پس و پیش میکردند که اسب زینب به سهولت
رد شود * من منتظر بودم که زینب در این موقع روبنده خود را عقب خواهد زد و صورت خود را جلوه باز
خواهد نمود ولی ماشاالله با مرغ روحش بعالم بالا پرواز داشت که به سمت سفلی نگاه داشت از این حالتی که
دیدم به راه افتادم و خیال او را از صفحه قلب خود خارج مینمودم * لاکن بی اختیار راه دروازه شهر از نظرم محو شده
بعقب اسب او سهواً بطرف قصر شاه میرفتم * رفته رفته بکلی خوان و سیمی رسیدم که مقابل در اندرون بود
در آنجا دیدم سوار زیادی بجهت سان جمع شده بودند * از قرار مذکور استماع شد که خود اعلیحضرت آن روز در
سر در تشریف آورده سان سوار ملاحظه میفرمایند این حرف را که شنیدم زحمت سلطنت بقلبم اثر نمود
خیال محبت او از سرم بیرون رفت و این حسن و حسب که خیالم بطرف سوار های شاه رفت سمند باد پای
ما از نظرم غایب شد روز سفیدم مبدل به شام کرده بود * چقدر این شور و شوق دامن بی گناه را از اندرون بیرون
کرده اند تا بوسایه خارج شده گفتم * ما زیاران چشم یاری داشتیم * خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * خلاصه
سوار های آن روز عبارت سرداری نامرد و خان بود داشتم او را که شنیدم به نامرادی خودم مناسب کرده دیدم اتفاقا
آنروز نسق چی باشی با لباس قرمز زری دوزی حاضر بود کلاه کاری که مخصوص آن است
بسر گذارده سوار اسب شده پرتو آفتاب بکلاهش افتاده میدرخشید * تماشای این روز منظور
داشت را کسب و مرکوب را که دیدم چشمم به نیزه و شمشیر افتاد از ایام اسیری پیش ترکمن ها یادم آمد
نرسید آرزو میکردم که یک دفعه دیگر ایام آزادی حاصل کنم گرفتار شدم قدر آزادی را دانستم سوار ها
سان بدهند همه یکطرف کوچه ایستاده بودند لشکر نویس باشی با شش نفر میرزا حاضر شده فرود حضور
نشستند و دو نفر یساول با چماق های طلا پهلوی آنها ایستاده به آواز بلند یک یک را از روی دفتر
صدا میکرد * یساول دومی جواب میداد * حاضر * حاضر است به این ترتیب یک یک را اسم بردند

وحاضرباشی هریک را شمردند * اسم هریک از سوارها که خوانده میشد فوراً سوارها کو بعجله هرچه تمام تر از میان
قطار بیرون می آمد و در وسط جمعیت می ایستاد و از جلو شاه که عبور میکرد تعظیم مینمود و همین طور هریک بنوبه پیش آمده
و از جلو سر در محل جلوس شاه گذشتند * اغلبی از آنها هیکل سواری داشتند و بعضی که با یراق و اسلحه خوب پیش
می آمدند مثل رستم مهیب بودند و برخی بودند که از بشره و حرکات آنها معلوم بود که ابداً از سواری ربطی
نداشتند و اسب عاریه گرفته اند در وقت اسم خواندن آن طبقه که پیش می آمدند اسبشان ترپ ترپ میکرد
مثل اینکه همان روز از جنگ خسته شده برگشته اند * با چند نفری که آشنا بودم همان روز آنها را شناختم
مخصوصه جوانکی را دیدم که بسیار باعث تعجب من شد مشارالیه در موقعیکه میخواست اسب خود را حرکت بدهد
و نزدیک بیدق میدان برود محض حرکت اسبش رو رفته به اصطلاح سکندری خورد و راکب خود را از روی زین
پهلوی زین بیدق انداخت بخیال خود کار خود را ساخت مشارالیه را فوراً بلند کردند و از میان ازدحام بیرون
بردند چند نفری مرا شناختند که در خدمت حکیم باشی شاه هستم گفتند که از مشارالیه توجه نمایم بدون ملاحظه
از بی اطلاعی خودم و بدون خوف از خدا پیش رفته حکیم حاذق شدم قدریکه پیش رفتم دیدم مشارالیه را روی زمین
میکشند علی الظاهر نفسش قطع شده بود آنهائیکه اطرافش بودند بکشید و الی هداتش میکردند * یکی آب بحلقش
میریخت و میگفت بیا دل تشنه امام حسین مظلوم بخور * دیگری دو قلیان بگوشش دود میدمید *
که شاید بهوش بیاید * دیگری مشت و مالش میکرد و فشارش میداد که بلکه خون در عروقش بحرکت بیاید
من که پیش رفتم آنها همه پس نشستند * نبض او را گرفته خوب غور کردم ناظرین همه دهن باز کرده توجهشان
بمن بود که آواز بلند گفتم آنچه مقدرش بود بهوا و رسید * حیات و ممات با یکدیگر کشتی می گیرند تا زور کدام بچربد
باین طریق پیش رفته بموجب حرکات حکیم باشی آقای خودم مردم را بجهت استماع سخن های مایوسانه حاضر کردم
در آهسته گفتم که باید او را حرکت داد که معلوم شود جان در بدنش هست یا نه سامعین دست و پای آن بیچاره
گرفتند مثل فشارش های دیوانی که بفروشش را تکان میدهند او را بشدت تمام چنان جنبانیدند که بند بند استخوانش
او از طلسم در رفت ولی متلاشی نشد که کسی به بیند چون از این معالجه هم اثر حیات از او بظهور نرسید * من
میخواستم که بخیال خود تدبیری دیگر کنم و لو اینکه نتیجه او فائده نباشد لاکن برای من اسباب خودنمائی که
میشد * در این بین صدای پس برو * کپر برو شنیدم * یکی راه بده * راه بده میگفت * دیگری حساب
سر حساب میکرد * بطرف صدا توجه کردم دیدم همان داکتر فرنگی سابق الذکر است * در موقع سان
سفیر انگلیس حاضر بود و آن حادثه را مشاهده نمود فوراً عمداً داکتر خود را بجهت شهرت فرستاده بود *
داکتر مذکور مردم را عقب کرده پیش آمد * قبل از آنکه با آن بیچاره مواجه شود خون گرفتن تجویز نمود بعلمد

میگفت معطل نشوید خونش را بگیرید اینحرف را که شنیدم بر خود واجب دانستم که بنا گفته و استعداد ایرادم
آن بی‌حرمتی زده باشم و بدلیل و برهان افضلیت شعور خود را بنمایم + لهذا گفتم + بچه دلیل باید خون
این بیچاره گرفته شود شما نمیدانید که خاصیت موت سرد است * و طبیعت خون گرم است لابد
بطریقه طبی معالجه بر ضد مرض باشد * بقراط که ابو الحکمات است حکمش بدین وتیره جاری است میدانم
شما از روی چه مأخذ رفتار میکنید که هیچ سلیقه‌گی تجویز نمینمائید * البته شما نمی‌توانید بگوئید بقراط غلط کرده یا نفهمیده است
اگر خونش را بگیرید خواهد مرد * برو تمام عالم مقوله مرا اعلان کن * این حرف را که از من شنید * ملاحظه
حال او را نموده گفت ما از حکمت خود را کم میکنیم * این بیچاره مرده محض است * سرد و گرم تجدد او یکسان است
مشارالیه مرخصی از حضار خواسته رو بخانه خود رفت + حفظ مرتبت از من و بقراط شد که البته در این
من بیجا نبوده است * پس از رفتن او گفتم * قضای او رسیده بود و تدبیر انسانی با قضای ربانی کارگر نیست
چنانچه مولوی فرموده * چون قضا آید طبیب ابله شود * نه علاج ما طبیب با قضا و قدر فائق میشود و نم
آب ناودان بر دود خانه غالب میگردد * یکی از خویشانش که بجهت تماشا حاضر بود * گفت پای او را رو بقبله
کشیدند هر دو شصت پای او را جفت بستند * دستمال ابریشمی بچانه او بستند و حاضرین کلمه شهادت به آواز
بلند گفتند انا لله و انا الیه راجعون * تا مشغول این کار شدند خویشها و اقارب او جمع گردیده
بنای شیون گذاردند در این بین تابوتی آورده او را بغسالخانه اش بردند * بعد که او را بردند از مردم پرسیدم
که این شخص چه کاره بود گفتند نسقچی بود از این طایفه یکصد و پنجاه نفر هستند و همه زیر دست همان میرغضب
باشی هستند * از کار آنها پرسیدم گفتند در وقت سواری جلو شاه میروند و مثل فراش بعضی اوقات
محبوسین را محافظت می کنند مقصرین را می گیرند و در تنظیمات شهری هم مداخله دارند * این حرف را که شنیدم
بخیالم خطور کرد که این کار خوبی است و با طبیعت من مناسب است و قصد در چه این کار بدوا دادن و دندان
مرضا ترجیح دارد * خیالم که مجسم شد بفکر چاره درآمدم یادم آمد که رئیس ایشان با میرزا احمق کمال خصوصیت
دارد و ممنون احسان او است چرا که چند روز قبل خدمت میرزا احمق آمده بود و میگفت شراب بمزاج
من مثل آب واجب است و مایه حیات من میباشد اکنون بفتوای مجتهدین ممنوع شده که کسی نفروشد هر کس
بنوشد بر حسب احکام شرع چندین تازیانه باید بخورد * حکیم بدین بنا بدوستی خود عذر شرعی نموده گفت شما
مجاز هستید نه در دنیا عقاب دارید و نه در آخرت عذاب زیرا که حفظ بدن از جمله واجبات است چون آن
قسم لاابالی‌گری از میرزا احمق دیدم با خود گفتم لابد با من هم همراهی خواهد کرد و احتمال دارد آن آب تلخ ناگوار
که از حوض قسمت بکام آن ناکام ریخته شده بجهت من مایه خوشگوار و شربت عذب شیرین گردد

کشیدن

فصل ششم مستخدم شدن حاجی بابا. در اداره دولتی بشغل فراشی میر غضبی

روز دیگر پیش از آنکه حکیم بدر خانه شاه رود موقع بدست آورده اظهار مطلب خود را نمودم که بلکه بمعیت او
بجای آن شخص مرحوم مستخدم شوم و اصرار زیاد کردم که شاید طوری ترتیب دهد که قبل از حرکت شاه بسلطانیه
این مسئله صورت بگیرد زیرا که اگر به تعویق می افتاد در رکاب شاه میرزا احمق میرفت و دیگر دست من بجائی بند
نبود و مجبور بودم که محکوم بود و مشارالیه باشم و لقمه تحمیل او سربزیر باشم * حکیم لئیم هم که مخارج فوق العاده
ضیافت شاه را ملاحظه می کرد و مجبور بصرفه جوئی بود باطناً میل نبود که این بار را از بار خود کشش نماید و دفع
درد سر از خود کرده باشد لهذا اگرچه وعده داد که حتماً این کار را خواهد کرد و قرار شد امیرزاده که روز دیگر بعد از سلام
عام فراشباشی را ببیند و با او گفتگو نموده مرا باو بسپارد * روز دیگر ابتدا از دالان پایین به ارک شاهی رفتم
و بیرونی دیوان خانه که محل نشیمن فراشباشی است توقف کردم ولی فراشباشی را در اطاق خلوت خود نشسته بیرون
قیام داشته منتظر شدم صحبت زیادی مقابل در اطاق ایستاده بودم تا مشارالیه از جا برخواست بگوشه اطاق
سجده نماز رفت علی الظاهر مشغول نماز و دعای خود بود و در اثنا صحبت های این شاعر غزل سرا و ایشیک آقاسی
باشی گوش فرا میداد * ایشیک آقاسی باشی شاعر را مخاطب ساخته از احوال لسق چی بیگ آبدار و تا...
سؤال میکرد و از قضای الهی استجاب میشود * فراشباشی میان دو نماز * گفت این مطالب
تأمل کنید من نماز بکنم و تفصیلاتش را بیان نمایم * مجدداً مشغول تکبیر گردید فریضه بجا آورده سجده شکر
نمود نزدیک حضار مجلس آمد زیاده از اندازه اغراقات ایشیک آقاسی باشی درباره آن بیچاره مبالغه کرده حرف
خود را از روی یقین به اینجا ختم نمود * که داکتر فرنگی خونش را گرفته و بیمار نمرد و الا بیک علاج مختصری
اطبای ایرانی او را بحال می آوردند در این صحبت آنها میرزا احمق وارد اطاق گردید طبیب ایرانی اقوایات
داکتر فرنگی را بجا گذارده صحبت های مختلف که زیاد اسباب تعجب حضار بود و از من شنیده بود اظهار نمود
و بطرف من اشاره کرد که اگر این شخص را مانع نشده بودند لامحاله اسباب حیات شاه و بلند حکیم که این حرف را زد
تمام مردم بمن توجه کردند و مرا نزدیک خواسته استفسار از احوال او کردند * منهم چنانچه واقع شده بود بدون
کم و زیاد بیان نمودم ولی در بین بیان بعضی الفاظ استعمال نمودم که اسباب لذت تقریر من گردید پس از
ختم حکایت گفتم که این لیاقت و استعداد من از دولت خدمت جناب حکیم حاذق حاضر است که همیشه از راه
مرحمت درباره چاکر بذل فرموده اند * میرزا احمق که الفاظ حرارت انگیز بنده را شنید سرگرم گردیده به استعانت من
بیشتر کوشید به انواع اقسام از کفایت و درایت من معرفی نموده بالصراحه در آخر کار گفت که خیال بنده این است

که بجای

قبول می کنم بشرط براینکه شما هم مثل خود من همیشه با روت سوزنده و چون شیر درنده باشید * شخص فراش
و نسقچی باید توسترو دل شیر داشته باشد و مثل ببر چالاک باشد * پس از آن سر تا پای مرا ورانداز کرده از
بشره ام معلوم شد که از هیکل من خوشش آمد * بعد از ملاحظه ثانیاً گفت * نزد نایب فراشخانه بروید تکلیف کار
و رفتار شما را معلوم خواهد نمود * من مقصد اینکه گشتم تا نایب را پیدا کردم مشار الیه مشغول تهیه چادر و دسته کار
اعلیحضرت بود به بعضی تحکم مینمود و دستور العمل میداد و از برخی مطلب می پرسید * مشار الیه که فهمید مرا بعوض فراش
یا نسقچی مرحوم مقرر کرده اند اسب و اسباب او را بمن حواله نمود * و تاکید بلیغ نمود که خوب متوجه آن
بشود * بعد از آن گفت که من نباید آن اسب را بکسی دیگر بدهم * تا زمانیکه ودم * و داغ * مخصوص از
نمایم همیشه چه معنی بخواهم بود * سالی سی تومان به انضمام جیره خود و علیق مال بجهت من در سال مقرر کرده
به استثنای تبر مخصوص علامت خدمت شاهی لباس و یراق هم بمن داد * قبل از آنکه بقیه حالات را
بیان کنم بهتر این است که مجملی از وضع و هیکل نامردخان بعرض مطالعه کنندگان محترم خود برسانم
مشار الیه در واقع آقای من بود بلند بالا و چهار شانه و خشن طبیعت بنظر می آمد و عمرش تقریباً چهل و پنج
سال بود * ولی بظاهرش هر کس تماشا می کرد خوب جوان خوش سیمائی بنظر می آمد عارضش چلیده ابروی
پیوسته پر موئی داشت ریش و سبیلش هم زیاد بود دست بزرگ استخوانی داشت * موی سیاه از
زیر پیرهنش بیرون آمده پشت دستش ریخته بود اتفاقاً موهای بدنش وضع خواصی داشت روی هم رفته
حکمرانی به او می رازید هیکل او سبب تامین شهر شده بود * بجهت اینکه همان نگاه غضب ناکی او برای
اوباش و الواط آلت تهدید و خوف بود و در عیاشی و خوش گذرانی هم معروف بود * شراب را
علی الرئوس الاشهاد میخورد * و تا آنکه احکام پیغمبر را بیان میکردند و اسفل السافلین بجهت شارب الخمر و عده
میدادند همه را بدون ملاحظه رد می گفت * کاشانه اش همیشه آشیانه عیش بود و صدای ساز و
نی و طنبور از سر شب تا صبح به اوج اعلا میرفت در مسکنش مطرب و مطربه مثل مور لول میزدند هر جا الواطی
بود و پناه به او آورده بود از تمام صدمات محفوظ بود * معهذا در کار خود از احدی اغماض نداشت در عین عیش
صدای ناله مظلومین از شدت تنبیه بگوشش عابرین میرسید * شخصاً سوار قابلی و نیزه باز کاملی بود
و اگر چه از هر جهت بظاهر شجاع و دلیر و سپاهی منش معلوم میشد ولی در باطن بسیار کم جرئت و بزدل بود
مشار الیه همیشه عیب بزرگ خود را به حرفهای درشت و فسانه های زیادی می پوشاند * و هر کس از احوال
او خبر نداشت و ملاحظه از او مینمود زیاد در آن شخص تاخت می آورد و خود را چنان جلوه میداد که گویا سام
نریمان است یا افراسیاب ترک زمانه خود بود * نایب دوم هم که شخصی تند خو و نترس بود

و اسب کهلی [illegible]

کفالت کلیه کارهای او را داشت مشارالیه آقای خود را شناخته بود و بطور چاپلوسی قسمی به او حالی کرده بود
که غیر از او و ذات بابرکات اعلیحضرت شاهنشاه دیگر کسی در ایران محل اعتنا نیست * چیزی که کنه
حالت او را فهمیدم که شخصی است حریص و با طمع چرا که وقتیکه مشارالیه مطلع شد که من بدون پیش کشی مستخدم
شده و بخود او هم چیزی تقدیم نکرده‌ام درصدد بهانه جوئی بود ولی اشکالی نداشت بهر حال بضرب
آن چرب زبانیها و تملق گوئی که خدا و ندا بمن عطا کرده بود اغلب حرفهای پسندیده به او میزدم * و میگفتم
که شما جوهر ریاست هستید و قابل ریاست کل میباشید. با این قبیل حرفها او را نگاهداشته جذب قلب از او
کرده بودم بطوریکه بعضی اوقات خود مشارالیه خصوصیت مینمود و میگفت خدا کریم است انشاءالله در
باره شما محبت مخصوصی خواهد شد و در موقع لزوم کاری بجهت شما خواهم کرد که سیر غضب نشوید * همه روزه
بدر خانه می آمدم و خدمت مرجوعه خود را انجام میدادم ولی تا زمان حرکت شاه معظم در خانه حکیم بود چون
لباس مخصوص به تنم بود اهل بازار مرا شناختند هر چیزی میخواستم به نسیه از دکاندارها می گرفتم و میگفتم سر
مواجب با قلق التنزیل پس میدهم ایشان هم علی الرسم ملاحظت قبول میکردند در ایام توقف بخانه حکیم
فی الجمله مایه توکلی جمع کرده بودم مقداری از مرضا گرفته و مبلغی از شرق دست سید کرده بودم * در موقع حرکت
چیزی که من لازم داشتم لحاف و متکا و دوشک بود * اتفاقاً شخصی بیچاره که دو ساق و سپرده من بود
در محبس فوت کرد چون اقوام و اقاربش مردمان محترم و متعصب بودند فوراً اطلاعشان دادم و گفتم که
از فوت مرحوم تقصیری بگردن او وارد نیست بجهت اینکه لازمه خدمت را باو کردیم ولی بسبب بدبختی رخت
خوابش فوت کرد زیرا که لحافش ابریشمی بود و رخت خوابش را رو بقبله نینداخته بودند این حرفهای هم
تاکه من بجهت دور انداختن رخت خواب مذکور کفایت داشت و البته آنها که دور بیندازند گیر من خواهد
آمد * و همان طور شد * یک آئینه هم بجهت لباس پوشیدن لازم بود در خیال آئینه روزی نشسته بودم
یکی از محبوسین که میرقان داشت از خانه آئینه خواست آئینه بجهت او که آوردند صورت خود را نگاه کرد
بسیار متألم شد من مطلب را فهمیدم گفتم صورت شما امروز ماشاءالله خیلی خوب است چرا متألم گشتید گفت
* دیگر حالی من نمانده شما چه میگوئید گفتم از بشره شما که چیزی معلوم نیست شاید آئینه نقصی داشته باشد فوراً
مرا پسندیده آئینه را دور انداخت آنرا هم به این بهانه تصاحب شدم و بخانه بردم * [illegible] مثل میرزا
احمق در مذهب ظاهر دار بود و بسبب چیزهای نجس علی الظاهر زیاد وسواسی بود * [illegible]
بجهت اسباب خودم لازم داشتم و در خانه مشارالیه یک خفت بیکاره افتاده بود و آنها را مد نظر داشتم
متفکر بودم که بچه حیله تحصیل کنم هرگاه بقدر نصف اختراعات درویش صفر رفتار میکردم لابد اسبابها من در آن ها

گذارده شده بود * تدبیری بخاطرم رسید * آن ایام موسم زائیدن سگها بود اتفاقاً ماده سگی
هم نزدیک خانه حکیم در زیر طاقی توله بجا گذارده بود و توله سگها را در یک لنگه یخدان پر کردم و استخوانهای
پوسیده کوچه را هم جمع نموده در لنگه دیگر گذاردم بجهت حرکت حکیم در رکاب شاه نوکرها خواستند یخدانها را
حرکت دهند صدای زاق و زوق توله ها بلند شد ترسیده گفتند نوکرها مضطربانه دست از کار کشیدند
و بخدمت حکیم دویدند * صورت واقعه را گفتند مشار الیه با قاپوچی بجهت معاینه حرکت کرد منهم دنبال
دراز شده آمد تا نزدیک یخدانها رسیدیم * مسئله مذکور را که حکیم دید هر کس بمذاق خود حرفی زد بعضی ها
گفتند که این واقعه بجهت خانه حکیم خوش یمن نیست * دیگری میگفت که خانم با کسی نکاح خواهد کرد و یک خانه
پر از بچه حرام خواهد زائید دیگری گفت که این توله سگها هنوز چشمشان باز نشده خدا کند چشم من و حکیم این
را دیده نشود * حکیم تحقیقی نداشت و بجهت نجس شدن یخدانها متأسف بود در آخر کار گفت که توله سگ
و ماده سگ و یخدانها را تماماً ببرند دور بیندازند من بجهت تصاحب شدن آنها تکاهل کردم * و باخود گفتم
که جای اسباب گذاردن من شده و قابل همین کار بود * مختصر توله و خورده اسبابیکه قابل الذکر باشد
جمع نموده در آنها گذاردم موقع حرکت اعلیحضرت که مقرر گردید با قاطرچی ها بجهت بردن یخدانها نزاع داشتم
از آنجا که زبان خر را خلج میداند آنها را بزبان لین راضی کردم

فصل هشتم در ملازمت رکاب اعلیحضرت شاه و بصیرت حاصل نمودن حاجی بابا

همچنین یوم حرکت اعلیحضرت شاهنشاه را بجهت سلطانیه که ییلاق همه ساله بود بتقریر وزیر و منجمین مقرر کردند *
صبح بیست و یکم ربیع الاول نیم ساعت قبل از آفتاب موکب همایون از شهر طهران نهضت فرموده بدون
تعطیل در عمارت سلطانیه نزول نمودند عمارت مذکور در پنج فرسخی شهر کنار رود کرج واقع شده بود و اعلیحضرت
سلطان با معدودی از نوکرهای مخصوص و پیشخانه بالعرض لازمین حضوری که حرکت مقرر بود و سایر نوکرهای
درگاه و وزراء والاجاه و شاهزادگان آقا باشی حکم صادر شد که در همان موقع هر کس با نوکرهای خود
حرکت نمایند مستوفیان عظام سرکرده های با احترام هر کس با اتباع خود حرکت نمود * توپچیها و قورخانه
زنبورک خانه و دستگاه سپس خانه و تفنگچی خانه با سوارها * و سربازها همگی در پس و پیش حرکت کردند *
آن روز عجب هنگامه بود بفاصله دو ساعت دو ثلث سکنه از شهر بیرون شد هر کس و هر چیزی متحرک بود
شخص اجنبی آن روز را تصور میکرد که مثل زنبور عسل همگی لول میزنند * و از محل سکونت بجای دیگر میروند
صدای زنگ شترها و ناقوس قاطرها با صدای سوار و پیاده بهم پیچیده گوش فلک را کر میکرد در هر کوچه و بازار

قطار قطار ها شتر و هزاران استر و اسب و قاطر عبور مینمودند معبر به گذر تنگ گردیده و از آمد و شد انسان
و حیوان گرد و غبار هوا را تار کرده بود بجهة اطفال و ضعفاء مجال عبور نبود * صندوق خانه و قهوه خانه و
آب دارخانه کشیک خانه آتش پزخانه فراش خانه همگی یک مرتبه در حرکت بودند گذشته از لوازمات
دستگاه شاهی دستگاه وزراء و امناء و سایر سرکرده ها هم مزید بر آن گردیده هنگامه روز محشر بود
مختصر سگ صاحب خودش را نمی شناخت قاطرچی ها پاچه ورمالیده و ملاهای کجا خوابیده یک
مرتبه به جنبه جو بودند یکی بجهة صدمه کفری میگفت دیگری بجهة ارتفاع مرتبه شکر مینمود گرد و غبار طوری
سر و صورت سوارهای نظامی و قلمی جمع شده که هیچکس سرباز را از سرباز امتیاز نمیداد * اتفاقاً من
بیچاره را با جمعی از همقطاران دیگر مامور دروازه قزوین کرده بودند * که نگذاریم اسب و استر و گاو و خر از در
دروازه وارد شهر شود و اسباب اشکال مسافرین گردد زارعین و تحاف که اشیاء ملزومات و
ماکولات از اطراف شهر می آوردند و همیشه علی الرسم قبل از باز شدن دروازه شهر بطرف بیرون معطل
می ماندند از دخول ممنوع گردیدند و حکم شد که از دروازه دیگر بروند مختصر آنچه لازمه تهیه بود بعمل آمد مخصوصه
حکم شد که پرده نشینها از در و دریچه و پشت بام تماشای موکب همایون ننمایند که مبادا از چشم شور ناپاک
یا از هیکل منحوسشان بوجود مبارک شاه گزندی برسد یا کراهتی رو دهد * از روز چنان قوه و استعداد
بجهة پس و پیش کردن مردم بجهة من رو داده بود که هرگز از خودم گمان نداشتم بخاطرم می آید که چگونه در بین ازدحام
میرفتم و مخالفت میکردم * و چنان چوب بسر و پشت مردم بی رحمی میزدم که همقطارهای من از افعالم
متنفر شده بودند و از من اعتراض میکردند بین خودشان میگفتند که عجب دیوی و غره خری از اصفهان در این اداره
آمده است * اشتیاق زیادی داشتم که خودم را جلوه بدهم که در آینده اسباب ترقی بجهة من بشود * بهر جهة
ملزومات موکب همایونی رفتند شترهای زنبورک خانه روز قبل حرکت کرده بودند که وقت ورود اعلیحضرت
اسباب توپخانه آماده باشد * صدای توپ شنیده شد که موکب همایون روانه گردید * عموم اهالی حوالی
خود را بجهة زیارت موکب همایونی جمع کردند * فراشباشی سوار اسب بادپائی بود و جلو موکب همایونی
بسرعت میرفت سوارهای دیگر هم در عقب فراشباشی بودند که مردم را پس و پیش کنند عقب آنها
یساولها آمدند بعد از یساولها اسبهای یدک با سر و یراق طلا و جواهرنشان عبور کردند پس از آن
شاطرها و سربازهای پیاده و قشون سواره گذشتند عقب آنها ذات مقدس شاه بود و عقب اسب شاه
شاهزاده ها و وزراء بودند پشت سر وزراء اعیان و اکابر صاحب منصب ها و بعد از آن سوارهای
متفرقه بودند سابق بر این از ملازمین رکاب که شرحی گفته شد مقداری از اشخاص با خود ذات مقدس

شاه حرکت میکردند منجمله مستوفیان و پیشخدمت و آبدارها با اسباب آبداری و قهوه‌چی‌ها با قُلل
منقل نقره‌ها و قلیان‌های متعدد طلا و مرصع اسباب آش‌پزخانه مع آش‌پز و ایاغچی‌ها به انضمام [illegible]
قاطرچی و شتربان و سرباز پیاده و فراش‌های نیپ‌خانه و مهترها و سیس خانه جملگی عبور کردند و تقریباً آنها ده
هزار نفر بشمار آمدند اکثر آنها ملازم خیمه و خرگاه بودند شاید هم بیشتر بودند و بجهت ازدحام خلق من نتوانستم درست
تخمین بزنم چون من مواظب دروازه قزوین بودم شاه از جلوم عبور فرمودند دیدم ریشش بلندی داشت
و تا کمرش میرسید قهاری و جباری از بشره‌اش پیدا بود رعبش چنان بقلب من اثر کرد که خودداری نتوانستم
بکنم فوراً تعظیم نمودم در دلم گذشت که اگر شاه با سطوت بخواهد الآن سر از تنم جدا میشود ✻ تمام سوارها و
ملازمین رکاب که رد شدند و من از خدمت مرجوعه فارغ گردیدم بجهت رفع خستگی پهلوی دروازه‌بان
بقلیان کشیدن نشستم ✻ پس از آن زنهای یکی از وزرا بود که اجازه از شاه داشتند عبور نمود و فوراً از زینب یادم
آمد بجهت صدماتیکه بعدها به او رسیدنی بود و در دل من خطور کرده بود آه سردی کشیدم از قراریکه نورجهان
روز قبل از حرکت شاه عنوان کرد مشارالیه را با چند نفر دیگر در یکی از نقطه‌های شمیران فرستاده‌اند که در آنجا
استادان فن بازیگری او را عشوه دادن بیاموزند و شاه فرموده بودند که مشارالیها باید در تمام علومات [illegible]
دلنوازندگی برازندگی تمام ید داشته باشد و اول زمستان که اعلیحضرت مراجعت سفر مینماید باید بافتخار خود
خدمت شاه برسد + من از آنجا سوار شدم که برفقا خودم را برسانم ولی با وجودیکه آن نقطه شمیران را نورجهان
بمن نشان داده بود معهذا از ترس جرئت نکردم که از دور دور هم نگاه کنم ✻ ولی میدانستم که در چه نقطه است
و با خود میگفتم که اگر وقت دیگر بود احتمال داشت که دست از همه کاری بکشم و سری باو بزنم لاکن در این موقع ابداً
ممکن نبود زیرا که مجبور بودم خودم را برفقا برسانم و در وقت ورود شاه حاضر باشم + آنروز را در سفر بودم
و خدمت خود را بانجام رسانیده فارغ البال شدم + از آنجا که فراغت حاصل شد در محوطه فراشباشی
رفتم دیدم آنجا بجهت من و پنج نفر دیگر از فراشها یک چادر کوچکی معین کرده‌اند که ما شش نفر باید تا آخر موسم
در همان چادر بسر ببریم ✻ پیش از سفر هم با آنها آشنا شده بودم ولی نه به این طور که حالیه مخالطه داشتیم
چون چادر حالیه ما شش ذرع طول و چهار ذرع عرض داشت لهذا ما روی هم میغلطیدیم ✻ و چون من تازه
مستخدم بودم تحمل همگی سختی‌ها را مینمودم لاکن بر خود حتم کرده بودم که خوب مواظب خدمت باشم + در هر کاری
سبقت میگرفتم گویا بقلب من اثر کرده بود که بعدها بجهت من ترقی خواهد شد و نایب اول من گوشزد
کرده بود و علاوه بر آن نایب دوم هم بنائی بجهت سرگذشت من گذارده بود که شرح حال خود را بعرض سلطان
برسانم ✻ بسبب محبت نایب دوم من بحضور شاه هم رسیدم مشارالیه اسمش شیرعلی بود و در جوانی

دوست کاوراشیرعلی بیگ میگفتند مشارالیه شیرازی الاصل و بازمیس بود * اگرچه شیرازی و اصفهانی یکنوع رقابت
باهم دارند ولی درمیان ما این صحبتها و خیالها نبود با یکدیگر کمال الفت را داشتیم و دقیقه‌ای از یکدیگر منفک نبودیم
یک روز بسیار گرمی پیش آمد و من مشغول کار بودم از تشنگی نزدیک بود خفه بشوم مشارالیه از این طرف از طرف
یک کپه هندوانه بمن رسانید حالم بجا آمد در موقع دیگر من برای او قلیان چاق میکردم و چپق او را روشن میکردم
یک روز غذای زیادی خورده بودم مشارالیه مجبور شده حال مرا که خراب دید با چاقوی قلمتراش خود دستم را
رگ زد حالم بجا آمد * منهم یک روزی اسبش تکتو کرده بود و آب تنباکو کشیده بدماغش کردم حالش خوب شد
بغرض کارهای دنیا دست بدست هم داده بسبب محبت محبت می آورد * عداوت تولید عداوت مینماید در هر حال
باهم دوستی کاملی داشتیم مشارالیه از من شش سال بزرگتر بود خوش بشره بلند بالا و پهن شانه و کمر
باریک بود زلفین پیچیده عقب گوشش طوری ترتیب داده بود که گویا درخت موردی روی دیوار باغ افتاده است
و ریشش را فتیلهٔ تعلیم داده بود که گوئیا محراب بسته بهرجهت مشارالیه سالها در مشغله نوکری بود و کوکه بندکار را
خوب میدانست و از علم نوکری با اطلاع بود * بجهت اینکه هر وقت در یک مسئله با هم گفتگو میکردیم چنان عنوان
مینمود که گویا بحر محیط یا جزیرهٔ اروپ است در تجربه و عقل نسبت بشغل خودش بی نظیر بود * یک روز بمن گفت
هیچ تصور مکن که این مواجب کفاف نوکرهای شاهی را میدهد * داخل البته تقسیمست که کسی از زجر
نمائیم مقصر و حبس ایران مثل ممالک متمدن نیست که راحت باشند یا در تحت قانون باشند که بهمان ترتیب
معمول گردد کار مقصر و ساقی اینها البته برحم و مروت ما فراشها و میرغضبها هستند اول بفکر سرکرده
خودمان باید باشیم * دل او را که بدست آوردیم دیگر هرچه یافت و تاراج کنیم تفاوتی ندارد * اگر هم در یک مسئله
یکی از ماها حرکت خیلی وحشیانه هم بکند * همان فراشباشی جواب همه را میدهد * در اینجا کفایتش همان
بی رحمی و پیش کشی است هر کس بیشتر بی رحمی کند و زیادتر پیشکشی بدهد تعریف کفایتش بیشتر است
آل کار را * جانم * هیچکس ملاحظه ندارد این است که همیشه عاقل و احمق نجیب و نانجیب فاضل و جاهل
یکسان هستند و ملک ما خراب است مثلا فراشباشی ما سالی هزار تومان مواجب دارد و سالی ده هزار
تومان خرج میکند معلوم نیست که مستوفیها و حکام بدهند * اگر از من و شما یا از مقصرین بیگناه نگیرد از کجا
با این افاده بسر میبرد این خانه و زندگی و طلاآلات و جواهرات را از کجا می آورد اگر یک نفر هزار تقصیر کرده
باشد و هزار خون ریخته باشد بر حسب اتفاق بعرض شاه برسد همین قدر که مختصر پیشکشی به یکی از این اعیان
و وزرا بدهد * دیگر هیچکس از او سؤالی نمیکند اگر هم بر حسب اتفاق شاه هم بپرسد آنهائیکه نزدیکتر هستند
و تعارف گرفته اند عرض میکنند که طرف مقابل خلاف عرض کرده است * بیچاره مدعی هم مظلوم واقع

شد و هم مکذوب بقلم رفته * کاکا * اگر صحیح شنیده همین جا بست * چندی قبل یکی از خوانین بیچاره را مقصر
کردند آن بدبخت را حکم شاه گرفتند خانه و باغ و املاک او را چاپیدند * بعد از آنکه هم افتقار چوبش زدند که تا مگر پیش
لیست شد و بقیة السیف اموال خود را به جریمه پیشکش داد * شخص دیگری را هم تقصیر کار بقصد کردند بفراشباشی
حکم شد که چشمش را بکنند * در این صورت البته آن بیچاره بی گناه بتجربه راحت خود هستی نمود به امید آنکه اقلا با چاقو
چشمش را در آورند و الا این میرغضب های حرامزاده با خنجر تیز شده در می آورند از چشم گذشته تعریف صورت و
ابروی آنرا می برند بلکه خنجر را طوری فرو میکنند که به مغز سرش فرو میرود و احتمال دارد که جانش هم تلف میشود برادر
ما در اینجور ملکی واقع شده ایم حسن و قبح این کارها را دیگر نمی فهمیم و الا من میدانم که این کارها وحشیانه است
من بی اطلاع و بی سواد نیستم * سفرنامه یک فرنگی را دیدم * که حالات وحشیانه ما را بزبان فارسی نوشته بود
یکروز او را مطالعه میکردم در وسط کتاب مطلبی از همین واقعات نوشته بود پس از آن بقدر سیصد ورق اظهار
کرده بود در آخر کار توضیحا بیان کرده بود که هر روزی که این کتاب را نوشتم بدون گریه نبود از روزیکه این
کتاب را خوانده ام هر وقت یادم می آید گریه زیادی میکنم و با خود میگویم خدایا * غیر مذهب و کسی را که ما
کافر میگوییم عظیم القدر دلش بحال وحشی گری ما می سوزد چگونه چشم امنای ما را چرک گرفته بخواب غفلت هستند
که ابدا ملاحظه نوع نمی باشند رفیق من که این صحبت را داشت حقیقت منهم متنبه شدم و گریه زیادی کردم ولی پشیمانی
نمودم که چرا در این کار خود را داخل کردم موکلین جهنم بهتر از ما هستند * کاری از دستم بر نمی آمد فحش زیادی
به آن گور بگوری های سابق دادم که این وحشی گری را در مملکت ما جاری کرده بودند و فحش زیادی هم بلاحقین دادم
که چرا دور هم نمی نشینند و رفع نمیکنند * رفیق من شیرعلی بیک گفت * کاکا * این ها که میخواهند رعیت داری نمایند
گفتم چه * میکنند * گفت خدا باباتت بیامرزد این ها خدائی میکنند * گفتم پس کار خدا را میبین که از نتیجه ظلم
همه روزه خانواده های بزرگ در انقلاب هستند * و دوامی ندارند * رفیقم گفت البته دنیا دار مکافات است
این رباعی بیادم آمد * هر نیک و بدی تو میندار کان عمل * گردون نه فرو گذارد و دوران رها کند *
قرض است فعل های بدت پیش روزگار * در هر کدام روز که باشد ادا کند * ولی هنوز بزرگان مملکت
ما نفهمیده اند * که اگر رعایت شاه و دیگر کسی اعتنا هم نخواهد کرد از دولت رعیت است که وزیر و امیر
بزرگی میکنند * و الا وجود آنها لزومی نداشت * مثلا اگر صحبت و تکلم نبود صرف و نحو کجا لزوم داشت
اگر عضو بدن زحمت کشند چشم و گوش و دماغ و زبان چه قوه دارند و بچه کار میخورند * من گفتم * دوست عزیز
سایر ممالک مجلس ندارند و کسی مقصر نمیشود گفت چرا مجلس دارند ولی مجلس آنها از قراریکه فرنگی مذکور در سفرنامه
خود نوشته بود این طور است به قانون مملکتی هرکس به اندازه تقصیر مجلس معینی دارد و کار شخص بعد از تحقیقات

زیاد حبس میکنند و در محبس از جانب دولت خوراک و لباس مقرر هم دارند که بعوض آن لباس و خوراک
هم میکنند دیگر نه دوساقچی حقی دارد نه هم فراشباشی ده یک و ده نیم میخواهد * با خود آرزو می کردم که کاش
من میتوانستم بروم ملک آنها را تماشائی بکنم و چیزی یاد بگیرم * رفیقم گفت رفتن و یاد گرفتن آسان است
ولی رواج دادن در ملک ما مشکل است * زیرا که ملک ما دعا کرده پیغمبر است * گفتم ای رفیق شفیق شما که
خودتان تربیت شده میدانید چرا این حرف را میزنید * این صحبت جاهلانه و خریت است خدا و پیغمبر با کسی
دشمنی ندارد که نفرین بکنند * اگر پیغمبر نفرین کردنی بود درباره گفتار میکرد این حرفهای جاهلانه ظلمه‌ها است که
نمی خواهند مملکت تحت قانون باشد که شلطاق کنند و مردمان بیچاره را بیحرز بزنند * رفیقم گفت بلی منهم
میدانم ولی از روی استهزا میگویم * چنانچه نظیر همین صحبت شما همین فراشباشی ما با جمعیت زیادی مامور یکی
از محال ایران شد * منهم همراه او بودم از دروازه شهر که بیرون رفت منزل بمنزل اهالی هر شهر و قریه پیشواز او
پیشکش و تعارف قبل از ورود فرستادند که مبادا این دیو وحشی بسوارهای خود حکم تاخت و تاز و چپو بدهد
باندازه تعارف و پیشکشی با مردم سلوک میکرد با وجودیکه در آن ماموریت غیر از اینکه جیب و بغل خود را پر کرد
دیگر کاری بجهت رفاه رعیت و خیرخواهی دولت نکرد و پس از مراجعت مقداری پیشکشی داد تمجیدش کردند
و گفتند آدم با کفایتی است دخل فراشباشی منحصر به گیس چشمه نیست حتی وزرا و اعیان هم به مشارالیه و اتباعش
رعایت میکنند بملاحظه اینکه اگر وقتی پیش آید و مورد بی مرحمتی شاه بشوند چندان بی رحمی درباره آنها مرعی ندارد
مختصر در هر جا که قوه جبریه معمول است البته در آنجا مامورین خود مختار هستند و هوا و هوس آنها زیاده از اندازه است
و اعلا و ادنی در فکر دخل و بی رحمی هستند * پیش از آنکه من نایب فراشخانه بشوم یک روز بیچاره را به بهانه تقصیر
آوردند و گفتند که باید چوب بخورد من آن ایام فراش بودم چند نفر هم قطار خود را برداشته مثل شمر او را خوابانیدیم
پاهایش را در فلک گذاشته بشدت تمام مثل اینکه پدر کشتگی داشتیم چوبش میزدیم خود را زیر چوب مجبور دیده
مقداری بما وعده کرد آن وقت ما رحم نموده ترکه را روی فلک میزدیم و به او یواشکی میگفتیم داد بزن
التماس بکن توبه کن * آن بیچاره مجبوراً با گناه نکرده توبه میکرد و ندبه مینمود پرسیدم گناهش چه بود *
گفت والله گناهی نداشت کدخدای محله میخواست از او چیزی شلطاق کند بیچاره نداده بود * بالکل
پدر سوخته برای او جفت و جلا کرده بود که با زن فلانکس حرف زده و شراب خورده است * گفتم اگر شراب
خوردن ممنوع است پس چرا حاکم طهران شیراز اصفهان تبریز و مازندران یزد کرمان حتی حکومت خراسان
از شیره چی * وجه مال الاجاره میگیرند * رفیقم گفت مسئله حکومت ایران گفتنی نیست هیچ دست از دنیا
والا زبانت به بریدن میرود * اگر حکم شود که مست بگیرند * در شهر هر چه هست گیرند * اول

بشما گفتم که حکومت در ایران خدائی کردن است * خیام میگوید * بر آهو میزنی پی بپی که بگیری *
بنازی مست بیچه حکم دویدن * اگر ریگی بکفش خود نداری * چرا با سبیت شیطان آفرین * در
صورتیکه پیشکش میگیرد و رشوت رایکساله و دوساله بحکام میفروشند البته ضبط هم انچه میخواهند
میکنند * سنه گذشته مستوفی الممالک را در نزد شاه دشمنان روسیاه مقصر کردند * و گفتند باید چوب بخورد
چون شالهایش ما و اجل بود و لباسش ترمه و ابریشمی در بر داشت * ما فراشها محض دغل قالیچه زیر پایش
او نزدیک حوض دیوانخانه فرش کردیم و او را خوابانیدیم اول برحسب معمول سر کیسه اش کردیم *
شال و کلاهش را بجهة خودمان برداشتیم و کنار گذاردیم * چون امروز چوب حضوری بود * بیچاره
نتوانسته بلند حرف بزند یواشکی گفت شما را بجان مادرتان قسم میدهم که بپای من چوب نزنید *
بهر یک شما ده تومان میدهم ما هرکدام مبلغی مقروض بقال و بزاز بودیم کیف ما بده تومان نشکست پای او را
در بند فلک گذاشته خوب فشار دادیم * که از او خوب اخذ نمائیم * پس از آن بی رحمی مشغول ترکه زدن
شدیم * پای نازک سفید آن بیچاره که تحمل چوب را کلفت نداشت چوب بی پیر پوستش را کند * بدبخت
خاک بسر مجبور شده آهسته گفت نفقط هرچه بخواهید میدهم * رحم کنید * برای خاطر خدا رحم کنید *
آن وقت ما قدری عجله کردیم و به استاد فراشی گرمی چوب لغلک میزدیم که شاه هم نشنفته نشود و
مقصد که بین ما قرار داوی شده * وعده که زیر چوب بما میداد این طور بود * که میگفت امان * الامان
ای امان * محض رضاء خدا * برای خاطر پیغمبر * دوازده تومان * شما را بجان پدر و مادر * پانزده
تومان * شما را بسر شاه * بیست تومان * شما را به تمام انبیاء و اولیاء * سی تومان * چهل تومان
پنجاه تومان * صد تومان * هزار تومان هرچه بخواهید میدهم * بعد که چند نفری از وزراء وساطت
و سفارشهای مخلص از اعلیحضرت نمودند * حکم مرخصی رسید * ما دست از چوب زدن برداشته پای او را
از فلک * بیرون آوردیم * چهار چنگلی او را گرفته در اطاق فراشباشی بردیم که حق خودمان و فراشباشی را
بگیریم * همین طور که دریای سخاوتش بجوش آمده بود * بعد از استراحت مثل حباب فرو نشسته حق
فراشباشی را داده بما ها همان ده تومان اول را داد * گفتم باین ملاحظه که مبادا بعد ا * باز گذار
پوسته به بازار و باغها بیفتد و دوچار دست ما بشود والا این را هم نمیداد * ما که دیدیم
دستمان بجائی بند نیست لاچار شده گرفتیم و با یکدیگر گفتیم موئی از خرس کندن غنیمت است * شیر علی
که این صحبت ما را داشت آن خیالات اولی که از حرفهای فرنگی هر دو کرده بودیم از سرم بدر رفته و فراموش
کردم چیزی که بیاد من ماند چوب زدن و پول گرفتن از مردم بیگناه بود متصل بهمین خیال بودم

کر از کجا

که از کجا فائده ببرم وکی موقع بدست بیاید کسی را چوب بزنم تمام روز را بهمین خیال میگذشتم که چه گونه چوب خود را
فرود بیاورم که بهمه تخته های پای متقصر بخورد هر چیز جلوم می آمد چوب خود را بخیال پای آدم میزدم که دستم
روان شود و عادی گردد طبعاً سنگ دل و بی رحم نبودم و خودم را میشناختم این رسم میدانستم که خیلی
ترسو نیستم * ولی بسیار دلیری و تهور هم نداشتم * لاکن تعجب داشتم که یک مرتبه چه واقع شد که جری شدم
و پر دل گردیدم بعد خوب که خیال کردم فهمیدم از اثر صحبت است * و نتیجه همان صحبت چنان در عالم بی
مروتی و بی رحمی طبعم مایل شده بود که بغیر از دریدن دماغ بریدن گوش پاره کردن شکم و قطع نمودن دست
شکنجه کردن یا شقه نمودن بدن سوزاندن در تنور دیگر بخیال هیچ چیز نبودم چنان جری و بی باک شده بودم
که اگر پدرم را هم بدستم میدادند آتشش میزدم و بدارش می کشیدم * العادت کالطبیعت الثانی

فصل هشتم مشغول شدن بخدمت حاجی بابا و احوالات حکومت

اعلیحضرت شاهنشاه که بجهت سلطانیه نهضت فرمودند پانزده روز در بین راه در جاهای خوش آب و هوا بسر بردند
و بعد از پانزده روز که ساعت سعد از منجمین مقرر کرده بود بقصر ییلاقات عزّ ورود فرمودند قصر مذکور
چندان از شهر دور نبود ولی بالای تپه واقع گردیده بود و تمام زمینهای اطراف نظر انداز شاهی بود از یک طرف
که از دور چادر زده بودند تا انتهای نظر همه جا از چادر و خیمه ملا زمین مثل برف سفید میزد تماشای با شکوهی
داشت کلیه خیالات فراشی و نسقچیگری در سینه ام مثل دریای مواج متحرک بود حالت حالیه خود را با زمانیکه در
سیاه چادرهای ترکمن بسر میبردم در میزان عقل موازنه میکردم میدیدم که در آن طرف کفه میزان اوزان نصف کره
با سنگ لازم داشت که مقابل شود زیرا که در آن وقت مفعول بی اختیار بودم و اکنون فاعل مختار هستم با
خود میگفتم که حالا شخصی شده آن وقت هیچ نبودم + و از زمان طفولیت که در اصفهان درس مقدمات
عربی میخواندم یادم آمد که آنوقت مجهول بودم و حال معلوم میباشم آن زمان مضروب به بودم و حالا ضارب
هستم * آن زمان ناقص بودم و حال بمعیت حرف دیگر کامل شده ام بهر جهت از زمان ماضی و مضارع
خود بسیار مشعوف بودم و شکر خدا را بجا می آوردم که از پرده عدم بوجود آمده قابل خدمت بخود و نوع خود
شده ام * در این اثنا نسقچی علی بیک تفنگچی وارد آن چادر مختصر گردید و گفت آفتاب قسمت ما باوج شرف
رسیده شما باید همراه من بماموریت بیائید تا انشاء الله کاری بمعیت یکدیگر پیشرفت نمائیم و خود را جلوه بدهیم
مشارالیه ماموریت را مفصلاً بیان نمود * که همه ساله رسم و رسالت سفر اعلیحضرت از دهات اطراف میرسید
امساله تمام دهات اطراف قسم علی الرسم داده اند ولی قریه سوار که بین طهران و همدان است

خود را رسانیده از اینجا که تاکسیه اهالی آنجا متعذر اند باینکه چندی قبل یکی از شاهزاده‌ها بجهة شکار آنجا رفته گله
و اکراحات منظم الیه تمام حاصل آنها را چرانده و مال و اموال آنها را چپو کرده اند حال بجهة رسیدگی و تحقیق بنده را مامور
کرده اند که با یکنفر دیگر مستعجلاً برویم و صحت و سقم این مطلب را بعرض فراشباشی برسانیم که بنا کی اعلیحضرت
عرض بدارد و کدخدا و ریش سفیدان آنجا را هم باید بیاوریم چون شما دوستی تام و یکجهتی لا کلام دارید اجازه شما را
هم گرفتم که همراه ببرم اگرچه دیگران از این مسئله دلگران هستند گو به ماست ولی من اعتنائی باین حرفها ندارم
و شما را نیز همراه خواهم برد لهذا شما بجهة رفتن باید حاضر باشید که انشاء الله بعد از نماز عصر حرکت کنیم و فردا اول
آفتاب بمحل مقصود برسیم * از استماع این خبر بسیار خورسند گردیدم که بزودی اسباب تجربه و ترقی برای من
حاصل شده است اگرچه چنانچه باید علم و اطلاعی از ماموریت نداشتم و از عنوانات شغل علی بیگ استفساری حاصل
نکردم ولی بطور قاعده از کارهای دنیا مطمئن بودم که ابواب مرحمت الهی درباره مایوسین بیچاره‌ها مفتوح است
و بجهة اشخاص رفتن یا ذهن این گونه مطالب اشکال ندارد لهذا خود را تسکین میدادم از نماند و امید فتح بابی بود
و یقین داشتم که بجهة اشخاص عاقل و زیرک هوبین مثل من میدان جولان وسیع است * و بعد با خود گفتم
اگر آن شاهزاده سفاک بی باک از زرع و کشت و مال و اموال آن بیچاره‌های خانمان خراب دل چاک چیزی هیچ
ما خوشه چین ناگذاشته باشد ما از بدبختان روزگار هستیم * ولی شخص ظالم غارتگر اگر هم حاصل هستی
از بیخ بکند باز هم در عمق زمین چیزی می ماند و هرگاه دلاک بی باک سر و صورتی را در کمال دقت بتراشد معهذا
پوست و ریشه مو بجای خواهد بود * در همین خیالات امیدوار بودم بطویله که اسب های سایر فراشها بسته بود رفتم
اسب خود را با کمال دلگرمی تیمار نموده بجهة حرکت حاضرش کردم * پابند و افسارش را از سر و پایش برداشتم
و او را بجلو دم تشبیه داده گفتم ای حیوان * حال تو آزادی * هرچه میخواهی لگد بزن و جولان کن و هر قدر دلت
میخواهد شرارت کن همین طور که ما * ایرانی * از خوف و خطر دور میشویم * هرچه میخواهیم میکنیم * تو هم
که حیوان هستی بکن * بر تو بخشش وارد نیست * این مسئله بجهة تمام متمدنین عالم است که بقید قانون
هستند * در طبیعت حیوان ناطق و غیر ناطق جبلی است که در عالم آزادی بهوا و هوس خود رفتار میکنند
و ملاحظه نیک و بد را نمی نمایند * خلاصه ما دو نفر زبده سوار بودیم یک قاطری بجهة بنه داشتیم که تمام لوازمات
سفر را بار آن قاطر علیحده کرده و یک لیسره را هم با الیش سوار کرده بودیم * قبل از حرکت که من خودم را مامور
و زبده سوار فهمیدم * بخودم خطاب بگی * دادم * محض اینکه لقب مذکور پیش نظر مردم معتبر نماید * یک
دست رشمه و داغ باغی نقره بجهة سر و گردن اسبم از رفقاء باری * یعنی عاریه کردم * و یک پیشطاب
یراق نقره هم از دیگری بعاریه گرفتم و بکمر خود زدم * بعد از نماز مغرب از سلطانیه حرکت نموده

تمام شب را راه پیمودیم در اواخر شب که خواب غلبه نمود در یک دهی که در راه بود بقدر دو ساعت خوابیدیم بعد
از خواب چنان بسرعت رفتیم که اول آفتاب بمحل مقصود رسیدیم و قبل از آنکه زنها گوسفندشان را از آغل بیرون
کنند و مردها آتش قلیان بکشند و در پی کار خود روند وارد مجانهای آنها شدیم از دور که اهل ده چند سوار دیدند
که راست بده انتها میرویم جنبشی در میانشان افتاد و همهمه میکردند * ما که وارد شدیم زنها قیل و قال فرار
کردند * و پنهان شدند * مردها نیز جای خودشان راست شدند اهل ده که ایستادند آنوقت جای تماشا
کننده‌ها خالی بود که صورت و هیکل شیرعلی بیگ را ملاحظه نمایند * چنان باد کرده بود که گویا خودش فراش
باشی بود * به آواز مهیب مثل حکام صدای خود را بلند کرده گفت کدخدا کجاست و ریش سفیدها کیستند * شخصی
* با ریش سفید و لباس مندرس دولک دوزی نظر را ب پیش آمده سلام کرد و گفت بنده نوکر شما کدخدا
قدم شما مبارک * خوش آمدید * سایه شما کم نشود بسم الله پیاده بشوید * ما که خواستیم پا از رکاب خالی
کنیم بجهت احترام یکی دهنه اسب را گرفت دیگری بر رکاب راست زور آورد سومی زیر بغل ما دست زده ما را
پیاده کردند * ما بطور وقار پیاده شدیم و بیک آوای قدم قدم میرفتیم * چند قدمی که از بالای ده رد شدیم
بمجانه کدخدا رسیدیم بهمین و پشکل خر و گوسفند ها را جاروب زدند و قالیچه پهن کردند * از دم ده تا آنجا تمام
اهالی قریه عقب ما بودند در حیاط خانه کدخدا نشستیم تا اینکه یک اطاقی بجهت ما تهیه کردند وارد اطاق شده خود
کدخدا شخصاً گیوه و ملکی ما را بیرون آورده در کمال ادب چنانچه مرسوم مهمانداری است با ما سلوک نمودند
شیرعلی بیگ تکیه تنبخط نشسته یک بقلیان میزد * دو قلیان میرفت قدری که قلیان کشید با دکمه‌اش قبضه کرد فوت نشست
بیک وضع مخصوصی گفت من از جانب اعلیحضرت شاهنشاه آمده‌ام * شما که کدخدا هستید بدانید از جانب شاهنشاه
آمده‌ام که تحقیق نمایم اینکه در دو ماه قبل از جانب حاکم همدان بشما تعلیقه رسید و فرمان صادر شد که
سیورسات سهمی معمولی خود را بجهت مخارج سلطانیه یا ییلاق شاه برسانید و تاکنون نرسیده است
جهتش چیست * جواب بگفت بدهید و خودتان را روسفید نمائید کدخدا جواب داد * بچشم آنچه شما
بعریضه * عرض شده است * اکنون بزبانی میگویم * با انگشت خود اشاره بطرف رفقای قریه
نمود و گفت اینها همه حاضرند و میدانند که من دروغ نمیگویم * اگر دروغ بگویم خدا مرا سنگ سیاه کند و چشم
کور شود * شما شخص عاقل و مسلمان پاک میباشید * در عالم نایب فراشی از خدا لابد خبر رسید * آنچه بیان
واقع است میگویم * آنوقت شما تصدیق کنید * شیرعلی بیگ گفت خیلی خوب * خیلی خوب * بگوئید
من نوکر شاه هستم * هرچه شاه حکم بفرماید * آن صحیح است کدخدا گفت شما هم آقای ما هستید بعرض ما
دل بدهید * سه ماه قبل کد زراعت جو و گندم این ده بقدر یکسال زرع شده بود * گهر و بره [illegible] ما را

کم کم آمد و شد میکرد و [illegible] آمد و خبر داد * که شاهزاده خراب قلی میرزا * بجهت شکار چند روزی در اینجا توقف
خواهند فرمود * چراکه آهو و گورخر و فاخته و دراج زیادی در اطراف دارد * لهذا یک منزل خوبی باید بجهت
حضرت والا و ملازمین رکاب ایشان حاضر باشد * ما همه متفکر بودیم که چه بکنیم و منزل از کجا آماده کنیم *
سوار مذکور دست [illegible] نموده تمام اهالی را از خانه‌هایشان بیرون کرد و بمن گفت که * تمام آذوقه
چند روزه فوری باید حاضر کنی مشارالیه که این قسم سوء سلوک نمود عموم اهالی قریه مضطرب گردیدند هرچه
بملایمت و تضرع و بوعده تعارف و رشوه پیش آمدند چاره نشد * مجبور شدند که خانه‌های خود را ترک کنند و در
کوهستان مسکن بگیرند * تا این چند روز ایام نحس بگذرد * در آن موقع اگر شما بودید و حالت زارعین بیچاره
را مشاهده میکردید که در حالت اجبار و ترک کردن اساس البیت بی قابلیت که در تمام عمر بجهت زندگی و دهاتی
گری خود بزحمات زیاد جمع کرده بودند دلتان میسوخت و جگرتان بحال بدبختی آنها آب میشد شیرعلی
گفت رعایا قریه شاه را دل کرده اند و گریخته اند * دل من بحال اشخاص گریز پا هرگز نخواهد سوخت مقصود
شما از این حرفها چیست * اگر این خبر بخاکپای شاه عرض شده بود * حکم بقتل آنها صادر گردیده خواهد بود
منکه این پیش بندی شیرعلی بیک را شنیدم حقیقت دلم کباب شد با خود گفتم که این رعایای بیچاره ایران بچه مصائب
گرفتار هستند و دادرسی ندارند تعجب محقق آمده * در اینصورت چرا ملک ایران خراب و اهالیش مفلوک نباشد
بعد که ملاحظه کردم همه این چیزها از یادم رفت خلاصه کدخدای بدبخت بی صدا در کمال عجز و فروتنی عرض
کرد که آقای من * شما عرض ما را تا انتها بشنوید و قدری حوصله نمائید * کج خلق نشوید * اگر شما هم
که بجهت تحقیق آمده اید متغیر بشوید پس ما بیچاره‌ها بکه عرض حال بنمائیم * ما شب همان روز مجبور شده آنچه لوازم
موقتی بود با حیوانات نموده شبانه بکوهستان رفتیم که اگر صبح شاهزاده وارد شوند اسباب غضب نشده باشیم
بکوهستان که رسیدیم در یک دره که چشمه آب داشت سکونت گرفتیم * در این ده غیر از سه پیره زن مفلوک
که قوه حرکت نداشتند با معدودی گربه باقی ماندند * شیرعلی بیک مرا مخاطب نموده گفت حاجی شنیدید *
این چیزهای قیمتی خود را برداشته گریختند * دیوارهای خشک و سه پیره زن منحوس و چند گربه بجهت شاهزاده
گذاشتند * بعد به کدخدا گفت باقی حالت را بگو * کدخدا گفت ما همه روزه جاسوس روانه میکردیم که ببینیم *
شاهزاده و اتباعش چگونه رفتار میکنند * یوم بعد از حرکت ما شاهزاده با خدم و حشم وارد شدند و وقتیکه دیدند
اهل آبادی فرار کرده اند مأیوس از همه چیز شده مزید بر تشدد و غضب آقا و نوکرها گردید * نوکرها *
خانه بخانه گشتند خبری و چیزی نیافتند تا آنکه بخانه پیره زنی رسیدند که از شدت نقاهت در روی [illegible]
خوابیده و قوه حرکت نداشت بلاتامل کج خلقی های خود را [illegible] و حرفهای درشت قدری تسکین دادند

پیرزن بیچاره همه را مجبوراً نشنیده دست از جان برداشت و آنچه دلش خواست در عوض به آنها گفت دیگر
هیچکس جرئت نکرد که جواب او را بدهد * شاهزاده در همین خانه منزل کرد و نوکرها که دیدند دم و دودی
نیست لاچار شده از ده دیگر زاد و قوت خواستند از شدت غضب در خانهای بی صاحب هر جا
که چند منی جنس پیدا کردند همه را تلف نمودند خویش و درب و اوسینها را که اسباب زراعت بود همه را
شکستند و سوزاندند آنها که تمام شد نوبت بدر و پنجره و چوبهای سقف خانها رسید آنها را هم مصرف نمودند تمام کردند
در این چند روزه توقف اسب و قاطرهای خود را در حاصل جو و گندم بستند مالها تا توانستند خوردند و پامال کردند
چیزی هم که باقی ماند بریدند و همراه بردند حال ما بدبخت شده نشسته ایم * نه نقدی داریم و نه لباسی نه زر و انداز
و نه زیرانداز نه جیو نداریم و نه فرش و دست نه آذوقه داریم نه خانه غیر از خدا و شما کسی را نداریم حرفش که باینجا رسید شیرعلی بیگ
مثل گرگ گرسنه که از جا جست ریشش که در دست خدا داد بدست گرفته با دست دیگرش مشتی بسر و پهلوی آن بیچاره میزد و میگفت مردکه
احمق ریش بزی این عذرها بیجا چی میروی الان خودت گفتی که آنچه اشیا قیمتی داشتیم همراه بردیم حال میگوئی که
دیگر مال تلف و بدبخت شده ایم * و تباه گردیده ایم * ما طی مسافت بجهة خاک خوردن نکرده ایم ما اینجا
نیامده ایم ریشخندی شما بشویم * که در طهران مردم بریش ما بخندند تو فرمایش اشتباه کرده * ما اشخاصی
هستیم که در وقت خواب یک چشم ما باز و چشم دیگرمان خواب است * روباه بی اطلاع ما از سوراخش
بیرون نمی آید * اگر تو گربه هستی * ما پدر گربه هستیم * ما میدانیم که کلاغ کجا تخم میگذارد * تو میخواهی مثل
منی را گول بزنی * حاشا من میدانم هر کس کجا بچه میسازد * کدخدا گفت والله چنین نیست بالله تصور نمیکنید
من هیچ خیال گول زدن دارم * من مکر و حیله نمیدانم * از روی صداقت حقیقت گوئی میکنم * آخوند و ملا
نیستم * که تدلیس و سالوس کنم * شما هم که بچه نیستید که بخود پیچیده گیتیش گولتان بزنم * از حرفهای کدخدا من
خنده‌ام گرفت گفتم آقا شیرعلی که خدا با این دهاتی کریش جودی بکار زد شیرعلی بیگ هم در حالت خشم خنده‌اش
گرفت ولی از خودش نگاهی کرد * کدخدا که غضب او را کم دید * گفت من چه جرئت دارم که عرض خلاف
کنم * آنچه ما داشتیم به باد فنا رفته * پوست ما کنده شده یک وقت جنس ما در خانه * و در صحرا نداریم * اینها را
شما بچشم خودتان خانهای ما را بگردید * زمین زراعت ما را ملاحظه بکنید * اگر دروغ گفتم چشمم را بحکم خودتان
بکنید شیرعلی بیگ گفت من این چیزها سرم نمیشد * پوست تو کنده شده یا نشده * جنس دارید یا ندارید
مأموریت من معین است * و کارم مشخص * حکم شاه باید اجرا بشود * شما باید سهمی خودتان را از
جنس و نقد بطوری که دستخط شده بپردازید * یا آنکه باید شما با ریش سفیدهای ده همراه ما بیائید * در آنجا
آنچه حکم بشود قبول دارم شق ثالث ندارد * این حرف آخر را که شنیدند جنگ میانشان افتاد

وقت هم
در زبان است
بنیان شیراز است
در نهایت و [illegible]
یکی نمیشود

و با هم مشغول سرگوشی و نجوا شدند ما هم بخیال خود فرو رفته به قلیون میزدیم و خیالات می بافتیم * آخر الامر
نتیجهٔ صحبت و نجوای آنها معلوم شد * طوری کردند که حالت شیرعلی بیک تغییر یافت * کدخدا به بعضی صحبتها
مرا ملایم کرد * دیگران هم بعهده گرفتند * که شیرعلی بیک را در یراه نمایند کدخدا آمد بهلوی من نشست و
خصوصیت بخرج داده بعضی صحبت های متملقانه عنوان کرد و بنده را بالنسبه نزد خدا شناسی بجا آورده بودند
گفت شما شخص برگزیده هستید و از حال ما بیچاره ها لابد با خبرید که چگونه بر ما گذشته است و طریق نجات
ما بید قدرت شماست البته شما رفع مصیبت از ما خواهید کرد * این گونه مقولات را که بیان نمود من
سر خود را بزیر انداخته بازی قلیون مشغول بازی شدم * لاکن همین قدر که او متواتر صحبت میداشت از مزه
دهنش واقف شدم کم کم بیشتر دلم بحال آنها بسوخت و کوشش بحرفهای جان گداز آنها دادم آخر الامر گفت
که ما مشوره نمودیم که چه باید کرد اگر چه ما قوه نداریم که چیزی بطهران روانه نمائیم ولی نذر میتوانیم شما هر طور
باشد راه میندازیم و در آن باب کوتاهی نخواهد شد در صورتیکه ما بآنها حمایت نمائیم قنق خوبی مشهد شدند
من گفتم بابا جان ما چندان متغنی نیستیم که کار شما را متقبل گردیم * ما دو نفر هستیم شما باید دم فراشباشی را
به بینید که او از شما حمایت کند والا تمام زحمات شما بهدر خواهد رفت اگر شما دست چربی بسر او کشید او بعوض
یک مثقال یکمن روغن بسر شما خواهد مالید * کدخدا گفت آنچه ما داریم خواهیم داد * لاکن مالیات دِه
ما آنقدر سنگین است که ما هیچ قوه نداریم * بالفعل غیر از اهل و عیال دیگر چیزی برای ما نگذاشته اند * گفتم رفیق
اینها همش حرف است تا پول مایه نگذاری * کاری پیشرفت نخواهد شد * با پول میتوانی کلاه شاه را
هم برداری * و بدون پول چوب و فلک حاضر است کدخدا گفت * پول * پول * پول * ما پول از
کجا بیاریم * اگر ما یک قران داشته باشیم * زنهای ما سوراخ میکنند * با گوشه میبندند بسر و سینه
خود بعوض زیوری آویزند و اگر ما بعد از زحمت و مشقت پنجاه تومان هم جمع کنیم فوراً * زیر زمین دفن
میکنیم همان پنجاه تومان چنان قوت دارد که گویا * کوه نور[1] شاه است * کدخدا پیش آمد و سر بگوشم
گذارد و گفت شما مسلمان پاکی هستید ما عزت میکنیم جلو رفیق شما که مثل شیر است میرویم * بمن بگوئید
چه قدر کفایت حال او را میدهد که رضایت داشته باشد * ممکن است که پنج تومان با یک اره قصبه
شلوار او بدهیم * گفتم من نمیدانم ولی همین قدر میدانم که مشار الیه شخصی است بی رحم و برای یک دستمال
قیصریه را آتش میزند * اگر ده تومان مع یک سرداری بجهه او بدهید شاید من بتوانم راضیش کنم
کدخدا گفت والله زیاد است قوه نداریم همه ده ما به ده تومان نمی ارزد * اگر او را به پنج تومان
راضی کنید ممنون شما میشوم و بخود شما هم چیزی میدهیم که شما هم قانع بشوید * سجوامی از اینجا

[1] کوه نور هم یک عدد دانه قیمتی است

تم شد

ختم شده من خاموش نشستم * به این خیال بودم که رفیق من چه صلاح میداند * آنهم منتظر نتیجه سر تو
گوشی من و کدخدا بود * من پیش رفتم و به رفیق خود گفتم * که از طرف شما آنچه لازمه فساد بود بیان کردم بنا
بمصلحت از سنگدلی شما و امثال کارهای شما آنقدر شرح و بسط دادم که ما فوق آن متصور نیست آخر الامر
کار به اینجا کشیده که میخواهند پنج تومان با یک ابره قصب بدهند برادر آنهم خوب است غنیمت است از
کف دستی که مو ندارد چه عاید میشود * شیرعلی بیگ گفت هر چه گفتی خوب کردی لازمه نوکری بریدن
و دوختن است مخصوصا به آنها گفته ام که حاجی بابا شخصی است خاموش ولی در موقع مثل سنگ است
در مقابل خرگوش * حرف ما که تمام شد دیدم کدخدا با جمعی دیگر * چند ظرف سیب و به و عسل و قدری
پنیر تازه آوردند و بطور عجز و ملایمت استدعا کردند که شیرعلی بیگ قبول نماید * پس از آن کدخدا
دست به بغل خود نموده پنج تومان بیرون آورد و آنقدر از فلاکت خود و اهل ده سخن گفت که دل سنگ آب
میشد * ولی قلب سیاه شیرعلی بیگ بقدر سر موئی اثر نداشت به اشاره شیرعلی بیگ گفتم بردارید ببرید
دور ببرید ما لازم نداریم بیچاره ها با دل شکسته و قلب خسته سینی های میوه را برداشتند و با حالت زار از پیش
رفتند مختصر نیم ساعتی طول نکشید دیدم کدخدای بیچاره با یک ابره قصب پیش آمد و به آهستگی گفت اگر ده تومان با سرداری بیاوریم قبول میشود یا
گفتم بسیار خوب کدخدا پیش آمده ده تومان را با سرداری جلو ما گذارد من منتظر بودم که بگویند هم چه خواهند داد هر چه منتظر
نشستم غیر از چشمک دائما و اشاره چیزی نزدیم آخر حوصله ام سر رفت * گفتم حق من کجاست * کدخدا
گفت قدری تأمل کنید خدمت شما هم میرسد * قلق آقا معین شده بود * ولی هنوز مال شما آماده
نشده است الآن می آورند * چند دقیقه دیدم همان قصب که جهت شیرعلی بیگ گذارده بودند و قبول
نشده بود * همان را در سینی گذارده بیک آداب مخصوصی آوردند و هزار گونه معذرت خواستند بلکه
قبول شود * من در کمال غیض مثل دیو * دیوانه وار گفتم * این چه چیز است شما حیا ندارید * خجالت نمیکشید
مرا نمیشناسید * من فراش دیوان هستم * و کسی که میخوانند پدر تو را * بسوزانند * و مبتلای صدمه
کنند که بعمر خود نون خواب ندیده باشید چه تصور کرده اید * که این پارچه شرنده را برای من آورده اید * چیزی که
سالها به ارث پشت در پشت نشسته بوده حالا میخواهید به هر چه بد تر من بکنید * حقیقت شما دهاتی ها
شعور ندارید * بردارید ببرید پای ما در نون کنید * معلوم خواهد شد که فراش دیوان چه طور است * پوست
از سر دیوان میکنند شما که هیچ نمیشنید * میخواستند بردارند شیرعلی بیگ گفت بیارید * ببینم چه چیز است
دست خود را دراز کرده تکه ای برداشت و مقابل آفتاب نگاهی کرد * بعد گفت هر چه باشد عیبی ندارد
اینها برای من باشد اظهار تشکر نمود * حاضرین که همه ایستاده بودند هیچیک جرئت نکردند که بگویند

چرا وقتی پیش خود خیال کردم که من بجهة آن حقی شفقت داشتم و محق بودم اکنون که از دستم رفت شعور بسرم آمد که اهل وطن چگونه هستند * و بجهة من مشقی شد که اشخاصیکه ادعای دوستی و رفاقت میکنند بشناسم و رو دانها نخورم

فصل نهم چهره گشودن اقبال و نایب دوم فراشخانه شدن حاجی بابا

همان وقت حرکت کردیم

دو عدد برهٔ ملک یعنی شیرخوار که ریسمان آنها را به تنهٔ ما بسته بودند من همراه برداشتم که پیشکش فراشباشی کنم بعد از ورود بمنزلگاه سلطانیه تا خدمت نایب اول رفتیم * نایب اول همان وقت ما را بحضور فراشباشی برد در آن موقع اتفاقاً خدمت فراشباشی یک دو نفر از رفقای همسر خودش نشسته بودند دیگر جمعیت و خجالتی نبود * معظم الیه بشیرعلی بیگ خطاب فرمودند * چه کرده اید * سیورسات و غله آورده یا کدخدایان را * شیرعلی بیگ عرض کرد * هیچکدام * کدخدا و ریش سفیدان * و این دو بره * بخدمت سرکار فرستاده اند و آنها دست ما را گرفته تمام ده را گردانیدند * چیزی دیگر در آن ده غیر از این دو عدد بره باقی نمانده بود و از هستی ساقط بودند * اگر بجهة اینها آذوقه ارسال نشود حتماً یکدیگر را خواهند خورد سرکار فراشباشی * فرمودند * واقع میگوئی * اگر آنها بره دارند لابد پیش هم دارند مسئله بی چیزی آنها را از کجا تو فهمیدی * شیرعلی عرض کرد * فرمایش سرکار صحیح است لکن عرض بنده در مسئله آذوقه و غله میباشد * فراشباشی غضبانه فرمودند پس تو چرا مأموریت خودت را معمول ننمودی و کدخدا و ریش سفیدهای آنجا را نیاوردی * مردکه حرامزاده * من اگر آنجا بودم * آنها را زنده زنده آتش میکشیدم * و مهارشان میکردم تا اینکه هرچه دارند * قبول کنند * بگو ببینم چرا آنها را نیاوردی شیرعلی نگاهی بمن کرده گفت ما کت و بغل آنها را بستیم و میخواستیم که بیاوریم * آنچه لازمهٔ تشدد بود نمودیم و حاجی بابا به اینها بانواع سختی گفت که اگر وجه ندهند دیگر کسی به آنها رحم نخواهد کرد علاوه بر آن هم گفتیم که سرکار فراشباشی بسیار بی رحم است و خدا نکند اگر کسی بدستشان بیفتد امید رهائی دیگر بجهة آن شخص نیست و کاسهٔ طمع معظم الیه به آب جوی و رودخانه هم پر نخواهد شد * فراشباشی رو بمن کرده فرمودند حاجی بابا اینها چه گفتند و چرا آنها را نیاوردی در کمال ادب عرض کردم * شیرعلی بیگ نایب سرکار است بنده اختیاری نداشتم * فقط فدوی بملازمت مشارالیه رفتم * سرکار فراشباشی متغیر شده به اندازهٔ که دلشان خواست فحاشی زیادی کردند * و توبیخ و ملامت فرمودند بعد رو برفقای خودشان کرده * فرمودند این حرامزاده ها طعنت کرده اند بعد از شیرعلی بیگ پرسیدند * راست بگو * بسر من * بسر شاه راست بگو * برای خودت چه گرفته * بعد از بنده پرسیدند * که در عرض این یک ماه چه عایدت شده

هر چه ما عرض کردیم که تقصیری نداریم * چیزی عاید ما نشده بنجح نرفت و هر چه قسم خوردیم قبول نشد
آخر الامر حکم شد که نایب اول ما را محبوساً نگاه بدارند تا اینکه کدخدا و ریش سفیدان آن قریه بیایند و متوجه
بشوند * ما را که دستاق کردند و مجلس فیصل که خلوت شد شیرعلی خواست که مرا هم شریک تقصیر خود
نماید * و سهمی هم از فایق سابق الذکر من بدهد * گفتم ای رفیق * اگر شما نشئه خودی و صلاح عاقبت
شناختن ندارد که مرا هم تکلیف میکنی * وضع سلوک آقائی شما جهت من سرمشق شده کفایت حال مرا خواهد کرد
این چنین را شنیده که
لبد گفتمش * شمس تبریزی اگر جامت دهد از روی مگیر * جام را وانگه بگیری از خمار اندیشه کن * پول اگر
قبول نکردم سعی نمود که مرا در موقع روبرو شدن با کدخدا و ریش سفیدان همسره نماید و با نایب و بد شریک
سازد * لاکن من انقدر بی شعور نبودم که در چنان موقعی با کسی همراهی کنم یا وعده همراهی نمایم * مشار الیه گفت
اگر بنا باشد که چوب و فلک در میان بیاید هیچکس بمشار الیه ترحم نخواهد کرد بجهة اینکه سابق بر این کارهای
کرده است که دل همه پرخون است و یقین داشت که دیگر بمکافات خواهد رسید * گفتم هر چه میخواهد بشود
من شریک فعل تو نمیشوم * تو پاک باش و میندیش از حکایت پاک * زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتند در موقع ضرورت هیچکس با کسی شریک نیست هر چه باشم بسر می برم و به پای فلک نمیروم * گفتم
خود دانی منهم حماقت نمیکنم * گفتمش * چونکه بدکردی زخود ایمن مباش * زانکه تخم است و
برویاند خداش * خلاصه یکوقت سرکار فراشباشی شیرعلی بیک را خواست * بعد از اول * انکار و تعلل
حاضر شد و بنده را احضار نمودند و استفسار کردند بیان واقعه را عرض نمودم * که مشار الیه از ترس چوب
خوردن فرار کرده است آخر الامر اهالی ده را حاضر کردند استفسار کردند * ایضا متفق القول گفتند
نه من کاری کرده ام نه چیزی از آنها گرفته ام بلکه در آن روز اصرار بلیغ داشتم که بجهة فراشباشی پیشکش قابلی بگیرم
و شکایت بی اندازه از دست شیرعلی بیک کردند * در آخر کار گفتند که زخم تازه التیام یافته که از دست
جور و ظلم شاهزاده و اتباعش به آنها رسیده بود * شیرعلی بیک تجدید نموده است * تمام این مطالب
بجهة من مفید شد و راه ترقی را برای من صاف مینمود این مطلب واضح گردید و به افواه عموم افتاد * مردم مرا
بچشم اعتبار و اعتدال نگاه میکردند و بصادق القول با کفایت تصور مینمودند * چنانچه یکی از فلاسفه
دهر گفته است * عقل و ادراک بهتر از زر و مال است و دیگری گفته است * پای گناه کار سر دار میرود
سر بیگناه پای دار نمیرود * مختصر من در نظر مردم اعتبار حاصل کردم و شخص بالعینی محسوب شدم *
همسایه دکان شیشه گر سنگ است * عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد * آخر الامر نتیجه این شد که بجای
نایب دوم فرار کرده من قرار گرفتم * عهده بمن بنمود * و مطالعه کنندگان محترم از سرگذشت بعدها صدق

وکذب عرض مرا نخواهند فهمید و مستحضر خواهند گردید * که دنیا در تحت قانون نیست * علم و حلم و صداقت و دیانت * در یک موقعی با بخت همراهی میکنند * معهذا دنیا تحت قانون نیست گاهی جمال و کمال * گاهی زر و مال اسباب ترقی انسان میشود * یک وقت هم دیده شده که کمال و مال هر دو وبال میشوند لهذا دنیا تحت قانون نیست و راست گفته است چنانچه بجهة اعتبار سامع مترجم این اساس هم بعینه همین طورها واقع شده است چنانچه شیخ سعدی فرموده * گاه باشد که کودک نادان

زند تیر	فصل دهم با وجود پیشه فراشی حاجی بابا از دیدن صد یک زن و مردی دمساز گردید	از قضا بر هدف

در ایامیکه من بعهده نیابت فراشی مفتخر بودم دولت روسیه تمامی گرجستان مستولی شده بود سکنه حدود دبین رود ارس و کور * ایران را اذیت مینمود از این جهة اعلیحضرت شاهنشاه بجهة دفع آنها در نزاع بودند * حاکم ایروان که سردار معروف و طرف اعتماد شاه بود لشکرکشی را ترتیب نموده با قشون دولت بهیه روس میجنگید * عساکر روس دهات و قراء آن اطراف را آتش زده و ویران نموده بدا خله خاک ایران آمده بودند لشکری هم از جانب ایران در تحت سرداری حضرت اشرف والا ولیعهد کیوان مهد فرمانفرمای خطه کبری آذربایجان نزدیک تبریز جمع آوری شده بود * از طهران حکم صادر گردیده بود که معجلا لشکر مذکور تکمیل بشود * و مشغول جنگ گردد چنانچه پیشرفت کنند غنیم را مغلوب سازند و به اصطلاح تلفظ درباری * از تفلیس گذشته تا دیوار مسکو قشون روس را برانند چون حضرت ولیعهد بخاکپای همایونی عرض کرده بودند که در شرف نزدیک بفصل قشلاق هستند * لهذا سکنه لشکر سلطانیه همه روزه منتظر نتیجه و فتح بودند و از طهران هم مجددا حکم صادر یافته بود که قشون روسیه را پیشرفت و استقبال نمایند و دمار از روزگار آن قوم بدکردار درآورند * در حالتیکه عالی و دانی منتظر فتح و ظفر بودند از تبریز چاپاری بعجله رسید * مشارالیه حامل پنج راس اسب بود و بار تمام اسبها را کوبیده قشون روس بود * لهذا چاپار را که لشکرگاه مخصوص بالهای سر بریده را در جلو چادر سردار های سلطان خالی کرد که بعرض اعلیحضرت سلطان برسانند * در عریضه هم ظاهرا موقوف عرض سلطنت پناه استدعا شده بود که از لشکر استمدادی بشود لهذا روز دیگر سرکار نامراد خان خون خوار سرکرده کی ده هزار سوار جرار مامور گردید که فورا بکنار رود ارس برود * مین باشی ها یوزباشی ها ده باشی ها همگی با هم مع سرتیپ و سرهنگ و یاور و نایب و وکیل باشی و پیاده و سوار را همه و چادر قسمت بشاشی کنم و بهر یک دستورالعمل داده شد که چه بکنند * و کجا چادر بزنند * بمن هم حکم رسید که با ده فراش

خود هم جلو جلو با قشون بروم و سیورسات قشون را از دهات جمع آوری کرده تقسیم کنم * کار من
اگر چه مهم بود ولی مواظبت لازم داشت که زحمت زیاد انجام بدهم و فایده کلی هم ببرم * لاکن سر
گذشت تازه شیرعلی بیگ از نظرم محو نشده بود لهذا بر خود حتم کردم که در این سفر آتش طمع خود را به آب
صبر و مال بینی خواموش کنم * و دامن خود را بلوث بی تهمتی نیالایم خلاصه من و اتباعم بعجله حرکت کردیم *
اطلاع به دهات بین راه داده چند روز قبل از ورود سوارها وارد ایروان شدیم * آنجا که رسیدیم معلوم شد
که سردار مذکور بعد از گرفتن پل کاوشلو * مراجعت نموده منتظر ورود فراشباشی است * قشونیکه در تحت
سرکردگی حضرت والا ولیعهد بود به ثغور دیگر رفته بودند که از سمت گنجه و شکی و شیروان حمله نمایند زیرا که
در آنطرف قشون روسیه با استقلالی میکردند و از آنجهة استعانت خواسته بودند همین قسمی که سرکار نامراد
خان به سردار ایروان ملحق گردید * قرار شد که جاسوسی به اطراف روانه نمایند که ببینند قشون روس
کجاست و خیالشان چیست مرا سرکرده بیست نفر فلک زده نموده بجاسوسی روانه کردند و بیست نفر هم
از جانب سردار ایروانی بجهة راه نمائی تا معین گردید که در این نواحی دلیل ما باشند * طرف عصری جمالگی
یک جا جمع شدیم و بعد از نماز مغرب حرکت کردیم * از اچمیازین که محل ملا و شیوخ ارامنه بود گذشتیم
و نزدیک صبح به پل اشترک رسیدیم بسبب آنکه آب رودخانه و تپه ها و تل های مسلسل اطراف رود مذکور
هوا قدری تیره و چنین معلوم میشد که از دو سمت سد سدید کشیده شده است ده اشترک که کنار رود مذکور
واقع شده بود کم کم از میان گرد و غبار نمایان شد و خانه های معموره حال و مطموره سابق بطور دلکشی بنظر
می آمد * همراهان بمن گفتند که این آثار و علامت معبد ارامنه خاک ایران است * ما از پل که عبور میکردیم
آب کف آلود رودخانه که به سنگ و دیوار میخورد از کف رود معلوم میشد صداهای طاق و طوق سم
اسبان سکان ده را مستحضر و مضطرب ساخته * شروع به پارس نمودند از طرفی دیگر آواز قاقا
کلاغ بلند شده بود * در این بین یکی از سوارهای ما دهنه اسب خویش را کشیده * گفت * یا علی *
پناه بخدا * این چه چیز است * شما ها نمی بینید یک چیز سفیدی از پهلوی کلیسیای مخروبه بنظر می آید
دیگری گفت چرا چرا باید غول بیابانی باشد * بدون شک غول بیابانی است * حال موقعی
که تعقیب ما کش میکرد * محتمل است که یکی از ما ها را بخورد * منهم چیزی میدیدم ولی درست تشخیص داده
نتوانستم * همه ما ها * روی پل ایستادیم و بنور ملاحظه آن سفیدی را میکردیم * هر کس میگفت که این
باید چیزی خارق عادت باشد * یکی میگفت یا علی * یکی میگفت یا حسین * دیگری داد میزد
یا امام * یا الله * ولی هیچیک جرئت پیش رفتن نداشتند و هر کس آیه قرآن و دعا و افسون تا نه

محتمل

میخوانند * و بخود میدمیدند * یک شخص عراقی که در اصفهان مدتها مانده بود * گفت بند زیر جامه تو را
باز کنید * به عقیده اصفهانیها اگر کسی بند زیر جامه باز کند غول میگریزد * ولی خان بر آشفته گفت این چه
چه چیز است من هرگز بند شلوار خود را باز نمیکنم چرا که شاید غول بیاید و در تمبان من برود آن وقت دیگر ضرر
بیشش بیشتر است بهتر این است که بیرون بماند اصفهانی شاید بتواند بر حسب لزوم غول را جا بدهد
ولی من نمیتوانم مختصر مدتی بشوخی * و مدتی بجدی گذشت * اسبها هم نفسشان از شدت خوف رم
زده بودند * تا اینکه خوب هوا روشن شد معلوم گردید که خیال محض بوده * قوه وهمیه را همه که از همه رفع شد
ولی خان * زور به رکاب آورد و گفت که من میروم تحقیق میکنم * اسب خود را جولان داده رکاب کشان بطرف
کلیسیا خرابه رفت فوراً مراجعت نموده گفت چیزی را که با غول فرض میکردیم * یک زنی است و مرد بنده دامنش را با
تکون میداد * گفتم بابا با چه طور تکان میداد * گفت همین است که عرض میکنم * الآن همان زن
با مردی در سایه دیوار توقف دارند * من محض اینکه رونقی بماموریت خود بدهم پنج نفر سوار برداشته
همراه بردم که تحقیق از حال آن زن و مرد نمائیم ببینیم برای چه در آنجا خود را پنهان کرده اند * و البتی سوارها را در
همان جا متوقف ساختم دور کلیسیا گشتی زدم چیزی ندیدم تا اینکه به گوشه دیوار که رسیدیم مقصود معلوم گردید
زن بیچاره روی زمین افتاده آن مرد مذکور سر آن بیچاره را بالین بدبختی خودش گذارده بود اگر چه صورت زن ضعیفه
تا یک اندازه زیر روبنده پنهان بود ولی آثار وجاهت از چهره اش مرعی میشد * علی هذا القیاس از
بشره آن جوان خوش سیما علامت جلادت و جوانمردی هویدا بود * بعمر خود چنین جوان خوش
قواره و قیافه ندیده بودم * لباس گرجی به تنش * و بکمرش قمه آویخته تفنگش را بدیوار گذارده بود
روبنده ضعیفه که بسیار سفید و پاک بود چند جای آن لکه خون داشت و تکه تکه شده بود * اگرچه من در میان
اشخاص وحشی نشو و نما یافته بودم و از مروت بهره نداشتم * معهذا حال من و همراهان از مشاهده حال
آن دو فلک زده منقلب گردید و قبل از آنکه پیش برویم و احوال آنها را بپرسیم همگی بهت زده شده
بودیم * آخر الامر به آن جوان در حالت تعجب گفتم * شما کیستید * اینجا چه میکنید اگر شما غریبه و مسافر
چرا در ده نرفته اید * جوان بدبخت با صدای نحیف و حالت ضعیف گفت * اگر شما انسان هستید محض
رضای خدا من کمک بدهید * اگر قصد از جانب سردار بجهت گرفتن ما آمده اید به این ضعیفه بیچاره رحم نمائید
که در حالت سکرات است * من مزاحمت از تسلیم شدن نمیکنم ولی شما بجهت خاطر خدا ترحم به این بی نوا کنید
گفتم شما چه کاره هستید * سردار حکمی درباره شما نداده * از کجا می آئید * بکجا میروید جوان بیچاره گفت *
حکایت ما دراز و جان گداز است اگر شما مددی میکنید * این دختر بیچاره را بجائی برسانیم که معالجه

شود * در اینجا تفصیل حال مطول خود را مفصلاً بیان خواهم کرد * مشار الیها یک دوای مختصر
او رجهت قلبی خوب خواهد شد اگرچه زخم داشت لاکن زخم کاری ندارد * الحمدلله * که شما از جانب
سردار آمده‌اید * برای خلاصی من آمده‌اید دعا میکنم که جان ما را ازین تهلکه نجات بدهید اگر شرح حال بدبختی ما را
بشنوید بلا شبهه ترحم خواهید کرد * و حفاظت خواهید نمود * حضرت مشار الیه بجهت رقت قلب من تنبیه لزوم
نداشت زیرا که * ناله مرغ گرفتار نشانی دارد * از حال و بشره آنها هر سنگ دلی بود مثل موم نرم میشد
با خیال او موافقت کرده گفتم مریض شما را خواهیم برد و احوال شما را خواهم پرسید * ولی چگونه او را ببریم
مشار الیها در آن وقت چیزی نمیگفت ولی روبنده خود را دور صورتش می پیچید که وحشی لب و چه کشوده
نکرده و یواشکی یواشکی * ناله میکرد * و از دل پر درد خود متصل آه سرد میکشید * من یکی از سوارها گفتم از
اسب خود پیاده شود * فوراً مریضه را بجای او قرار داده شد و بطرف آبادی رفتیم * منزلهای ده
که رسیدیم در یک خانه که بهتر از سایرین بود منزل کردیم اسب خود را کوبیدیم صاحب خانه علی الظاهر از ورود
ما خوش وقت بود * مشار الیها را بمیزبان سپردم و گفتم که باید بخوبی از این ضعیفه توجه شود * پیره زنها
که معروف بدوا و درمان و دلت بود خواستند و مشار الیها را به او سپردند از گفتگوی آن شخص استنباط شد که
ارمنی است چون سکنه * آنجا که هم ارمنی بودند همدیگر را شناختند مشار الیها مطمئن گردید که بهتر از
این جائی بجهت او نخواهد بود

فصل یازدهم تفصیل حال یوسف و مریم ارمنی

قبل از آنکه من در اینجا توقف کنم بر این خیال بودم که بروم کله تهران منزل کنم بجهت اینکه در آنجا هم هوا
خنک داشت و هم علوفه زیاد بجهت اسبها لاکن از قراریکه اهل آبادی گفتند * ایلات آن اطراف که مستقل
خانه و جمعیت آنها بودیم قبل از شروع جنگ از ترس صدمه و ناموس بطرف کوهستان پخش و پراکنده شده بودند
لهذا مجبوراً در همان قریه آشترک متوقف شدم همراهین هر کدام جائی را بجهت خودشان انتخاب کردند بعضی
نزدیک علفزار رفتند برخی در زیر سایه اشجار * و من نزدیک رود خانه منزل کردم منهم فرش خود را بالای
تخته سنگ بزرگی که جای بلندی در کنار رود خانه واقع شده بود گستردم چونکه آبادی از نظر انداز خوبی داشت
و علاوه بر این طرق عبور و مرور از هر طرف معلوم و مشهود میشد * بقدر دو ساعت خواب شیرینی کردم بعد از خواب
جوان ارمنی را خواستم * که شرح حال خود را بگوید اهالی آبادی ناشتائی خوبی بجهت ما آوردند حقیقتاً علی التحقیق موقعی
بجهت ما و جوان ارمنی بود * پس از صرف غذا و راحت از خواب آفتاب هم غروب بالا آمده بود و جوان ارمنی
سرگذشت خود را علی التحقیق بطور تصریح بموجب ذیل توضیح نمود از رفتار و گفتارش مشخص بود که تمام

مرا طالب راصدق میگوید اولاً گفت مرا دردی هست اندر دل اگر گویم زبان سوزد ❊ وگر دم درکشم ترسم که
مغز استخوان سوزد ✦ من از خاک قبرسی مذهب ارامنه که شعبه از مذهب عیسوی است متولد شده ام
و موسوم به یوسف هستم پدرم کدخدای ده کادیش لو میباشد ✻ سکنه آنجا کلاً ارامنه میباشند. و قریه مذکور
چندان فاصله از رود پرصفای خوش آب و هوای پمباکی ندارد اینجا تا قریه باشش آگیج است (آگیج
زبان تفلیسی است و از فرسخ ایرانی کمتر میباشد) .... قریه مذکور بسیار خوش آب و
هوا است کوه و دشت آنجا همیشه سبز و خرم چون بهار و صفت مرغزار و انهارش مثل باغ بهشت و سلسبیل و
کوثر است از خنکی و صفا اهل آن آبادی همه پرقوا و صورت اناث و ذکور مثل یوسف و زلیخا بلکه شبیه حور
و غلمان مسلمانان است ✻ اگرچه حکومت متعلق به تهران و ارمنستان در فقر و فاقه رعایا خوشحال اند
و هنوز نفهمیده اند که رعیت متمول باعث عزت حاکم و سلطان است ولی قریه ما چون دور واقع شده
نسبت بشهر و دهات نزدیک کمتر بظلم و تعدی دست رس هست بسبب دوری از حکام و گوشه
گیری از خلق بطور ساده گی خوش گذرانی داریم ✻ عموی من راهب و سرکرده خدام کلیسای اچمیازین است
دائیم ملا و واعظ کاتولیک است از اینجهة خانواده ما نسبت بسایرین بهتر در کنج عزلت گنج راحت و عزت داشتند
عمو و دائی من خیالشان این بود که منهم همان شیوه مقدس را اختیار کنم ✻ پدر من که زراعت پیشه
میباشد همیشه در اندیشه مسطح کردن یک مقداری از اراضی زمین اطراف ده را صاف نموده بمعیت دو
پسر دیگرش زرع و کشت میکنند و مرا بجهة همان حرفه مقدس در صومعه قبول نموده اند ✻ رسیدنم که بده
سالگی رسیدم مرا به اچمیازین بجهة تعلیم فرستادند در آنجا بدقایق علوم و نکات فنون مسائل دینی دل و جان
مصروف نمودم و شب و روز مشغول درس و بحث بودم چون از شش جهة لازمه تحصیل آسوده خاطر بودم
در اندک زمانی بتکمیل شدم ✻ متعجب گردیده گفتم شش شرط تحصیل چیست بزبان خود بیان کرد و این رباعی
هم یادم آمد اکنون بجهة استحضار خاطر مطالعه کنندگان عرض مینماید ✻ علم را هرگز نیابی تا نباشد
شش خصال ✻ ذهن کامل شوق وافر جمع خاطر بذل مال ✻ شفقت استاد هم باید سبق خوانی
مدام ✻ لفظ را تحقیق خوانی تا شوی مرد کمال ✻ خلاصه آنچه لازمه خدمت کلیسا بود این بنده با خط
باقلب سیاه خواندم که پیش خدا روسفید باشم کتابخانه کلیسا که از هر کتب پر بود مطالعه نمودم و آنچه در علم
خانقاه بود سنجیدم رفته رفته کتاب تاریخی دیدم که در مذهب ارامنه و حالت ارمنستان نوشته قلم را
بیشتر بعلم تاریخ و مطالعه کتب تاریخی مایل کرد ✻ زیرا که احوال حکومت و استقلال سابقین را ذکر کرده بود
آن وقت من فهمیدم که وقتی این طایفه هم از خودشان حکمرانی داشتند و از وضع حکومت آثاری

و گر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد

بصفحه روزگار گذشته اند بجهة حالت ابتذال این فرقه هم اسم پریشان گردید بجهة بنالیدم و هنگام
با اغتشام خود می نالیدم با خود می گفتم که ما چقدر بد بخت هستیم که زیر دست غیر مذهب شده ایم البته دنیا
غیور راضی نمیشوند که اجنبی از راه دور بیاید و برانها حکمرانی کند اگرچه بحالت اجبار بعضی میتوانستند که محکوم
حاکم بی غرض بشوند ولی حرف دراینجاست که نشود زیر دست حاکمیکه عداوت مذهبی دارد بگذرانند
ونمیتوانند مثل غلام زرخرید محکوم توهین انها گردد اگر کسی بدیده بصیرت نگاه کند و بطبع منصفانه ملاحظه
نماید دردی بالاتر از آن نیست که انسان محکوم قوم اجنبی باشد چراکه حاکم اجنبی بجهة اختلاف مذهبی بالطبع
ضرر میرساند و حقارت مرئی میدارد * خلاصه مدتی دراین خیالات متاسفانه بسر میبردم آخر الامر
بخود گفتم که باید قلاده اطاعت را از گردن برداشت و حلقه سنگین تبعیت اجنبی را لازم است که از گوش
درآورم پابند تحکمات بی اندازه اجنبی نباشم نعمت آزادی را به نقمت گرفتاری ترجیح دهم خویش
واقارب را از حاشیه بی شعوری ولاابالیگری گفتن مطلب بیاورم و از سلف متعلق آنها را مطلع سازم
بلکه بهوش بیایند و غاشیه برداری حکام جابر غاصب را کنار گذارند * لهذا چشم از خیالات سکنه آنها
نسبت بخدمت مذهبی پوشیدم و بخیال رفاه نوع درازادی کوشیدم * اتفاقا بین روس وایران
تولید جنگ شد ده کاونیشلو که متعلق بماست در وسط سرحد طرفین واقع است با خود گفتم که در این موقع
حراست خویش واقربا از جمله واجبات است با آن خیالات سابق الذکر باید کاری کرد که زیاد تر
از واعظی اسباب فلاح داین بجهة آنها و خود من باشد * ازاین جهة قبل ازانکه وارد طبقه ملائی
شوم دوستان وهم شاگردان خود را در تحصیل ول کرده بعجله جانب وطن مالوف آمدم دوستان
همسایه خویش و بیگانه از من پذیرائی کردند * از خیالات من که متدرجا مستحضر گردیدند ورود مرا
غنیمت شمردند بجهة اینکه غارتگران روس وایرانی بخیال ویرانی بدهات اطراف تاخت وتاز
مینمودند طرفین ابدا ملتفت نمیشدند که این گونه جنگ وجدال بجهة افتادن آنها حاصلی ندارد نتیجه اش پامال
شدن جان و مال رعایای بی گناه است اهالی قریه ما شب و روز در وحشت بودند و میگفتند که آباد
ما از قتل وغارت دشمن برباد خواهد رفت یا از عبور ستم ستور دوست نما که حکمران خودمان است
پامال خواهد گردید * حاصل زرع ما را خواهند چرانید * گله ورمه ما را خواهند دوانید * اهل وعیال
ما را دستگیر و اسیر خواهند نمود * معهذا محض حفظ جان و قوت اعضا مشغول زراعت خودمان بودیم
لاکن بی اسلحه قدم بر نمیداشتیم و شب و روز به انتظار غارت ونهب بسر میبردیم * اگر کسی اجنبی
از جاده ده مجبوراً گذرش یا وارد میشد هر کس بود متفقاً بجهة دفاع خود جمع میشدیم با این وطیره چند سال

بسر بردیم و زراعتی بجهة قوت لایموت نموده به ترس و لرز عمر میگذرانیدیم * اکنون از وضع عموم
عطف عنان نموده حال شخصی خود را عرض مینمایم * دو سال قبل که موقع درو حاصل شد برحسب
معمول صبح زودی بر خواسته مسلح شدم و بزراعت دور دست خود مان بجهة درو رفتم در حالت
درو کردن دیدم یکی از سوار های ایرانی زنی را بترک کشیده از طرف دامنهٔ کوه بسمت دره کبیر شتابان
میرود * من از جای خود بجهة تماشا راست ایستادم از حسن اتفاق ضعیفه که مرا دید بنای جیغ و زجه گذاشت
زیرا که سوار ایرانی وی را بجبر میبرد نه به رضا * من هم بعجله در سنگ لاخها مثل سگ شکاری دویدن نهادم که جلوگیری
از سوار مذکور نمایم * از دور دست بشمشیر کرده بقشر گفتم در اینجا بایست نزدیک که شدم خواستم
و منبعد سبیلش را بگیرم * چون ترک اسبش سوار زنی بود نه قوه شمشیر کشیدن داشت و نه هم میتوانست
تفنگش را از کولش بیرون بیاورد * لهذا چاره جز جولان دادن اسب و فرار نداشت با شمشیر برهنه حمله
نمودم اسبش رم کرده چپ راه شد از سرعت حرکت اسب دست ضعیفه از کمر سوار ول شد و بزمین افتاد
سوار مذکور که از سر بار سبک بار شد بجهة آسودگی دست بقبضه تفنگ کند لاکن مرا که با شمشیر برهنه مستعد دید
فرار را بر قرار ترجیح داد طوری بعجله رفت که گرد او را هم ندیدم * من فوراً دویدم که ضعیفه را
از زمین بلند کنم از لباس مشار الیها فهمیدم که ارمنی میباشد * مشار الیها از صدمه ضرب مدهوش
گردیده بود * چادر و پیچه اش بی اختیار باز شده بود محض اینکه نسیم بصورتش بخورد و حالش بجا آید
چادرش را که برداشتم دیدم لعبتی است سن پانزده ساله ولی از ماه چهارده بهتر است دلم بی اختیار شده
محبتش چنان مرا جذب نمود * که ملاحظه نامحرمی از مغزم پرید سر آن پری پیکر را برداشته بسینه پر حسرت
خود گذاشتم * هیچ فلسفه آن علامت محبت را فراموش نمیکنم چراکه در آن وقت چشم شهلا و روی زیبا و قد
رعنای او چنان بر من اثر کرد که لغیر از محبت او دیگر همه چیز فراموشم شد اگر مشار الیها در آنوقت چشم خود را
نمی گشود دل من تا روز قیامت بجهة آن قد و قامت باز نمیشد * چشم سیاهش روزگار سیاه مرا
چون روی ماهش سفید کرد * سخن لبیش بقلبم چنان اثر کرد * که گویا روح تازه بجسد مرده من
دمید * لاکن خوب که بهوش آمد و خود را بسینه نامحرم دید بطور ریز ناله و ندبه پیشه کرد * که جگر مرا ریشه
ریشه نمود * کم کم با او تسلی دادم و ملایمش کردم * مرا که هم مذهب خود دانسته قدری مطمئن شده
بچشم محبت نگاهم کرد * علاوه بر آن که فهمید اسباب نجات او من بوده ام نفرتش به الفت
مبدل گردید * من پیش خود گفتم که نگاه مرحمتش مرا پسندیده است * بخیال دیگر افتادم *
زاهد گرسنه و خانه خالی و طعام * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * مشار الیها بنای

زحمت و محنت تنها و زبان ملامت گشوده با آه و ناله افتاد گفت سرم را از سینه‌ات بردا
و دست از دامنم مکش * از برای نقصانی من که هنوز شوهرم ندیده است چشم هوش و پرده
عصمتم که بی نقصی ارامنه بسیار گرانبهاست مده * داغ ناشادی بدلم مگذار * این جواب
و اقوال شوهر سادم مسازند - حرفهای دلگدازش بقلب سیاه من اثر نداشت خدا معافم بدارد
اصرارش سبب ابرام من گردید گریه‌اش آتش اشتیاق مرا مشتعل نمود و روغن شده بیشتر مشتعل کرد گفتمش
اگر من نبودم شما بدست قوم بدبخت گرفتار بودید و اگر بسبب وجود من نبود شما در زیر چاه در حبس الدم
گرفته قطع حیات میشد * و حال جزء اموات بودی * حرف من ابداً پیش او اعتباری
نداشت و هیچ تصور نمیکرد * که گمشده پیدا شد * بهرحبه افسون فی‌الی قدری قلب سنگش را نرم
نمود * گفتم غیر از من کسی از راز تو با خبر نخواهد شد * بحق خدای یکتا بحق سلیب لی‌بهما * بحق مولانا
گریگوری مقدس که تا زمان حیات سر تو را فاش نخواهم کرد از این قبیل حرفها که بقدر یک کتاب
موعظه بود صحبت داشتم * آخر الامر رضا بقضا داد در همان وقت تقلیم اثر نمود که اگر در زمرهٔ ملائکه
داخل نشده بودم این گونه مواعظ و خدعه از من بظهور نمیرسید و با نامحرم حرف نمیزدم مار گیسوان
و عقرب جرارهٔ زلفش چنان دل مرا گزیده بودند که بغیر از تریاق وصالش و مکیدن لعل لبش دیگر مداوا
سراغ نداشتم * پس از آنکه فی الجمله از بذل محبتش زخم قلبم التیام یافت گفتم سرگذشت خود را بگو کیستی
چه کاره * با این شخص اجنبی چگونه در اینجا آمدی * آه سردی از دل پر درد کشیده گفت * از بابت
این سؤالها اگر دانی بشناسم همین قدر میدانم که ایرانی است و مقصودش را جز فروش من چیز
نفهمیده‌ام * چند روز قبل زد و خورد خفیفی بین ایرانی و گرجی‌ها واقع شد * گرجی‌ها مغلوب شدند
ایرانیها که غالب آمدند جمعی را دستگیر کرده به ایروان بردند * چند روز قبل از این قضیه دهها
از سوارهای ایرانی پر شد * من هیچ تصور نمیکردم که غارتگری مرا گرجی تصور کرده بجهت فروشش
نمود * امروز صبح زودی برخواستم مشک خود را برداشتم بردم آب از جوی بیاورم * یک مرتبه
این سوار از پشت دیوار خرابه بیرون آمد و خنجر آبدار کشیده گفت اگر نفس زدم مرا خواهد کشت
دستم را بزارحمی گرفته به پشت خود و ترک کشیده در وقت حرکت چند نفر دخترهای دیگر که بجهت آب
آوردن میرفتند ما را دیدند صدای های و هوی آنها بلند شد * امیدوار شدم که مرا از چنگ
این نهنگ رها خواهند کرد * ولی نمی‌دانستم که گرگ و پلنگ عصمت من تو بودی * مشار الیه
از بیراهه کوه و دره اسب خود را تاخته آخر الامر قمار خود را بتو باخته * اما بلی ده را که میدید امید

از اسبهم سواری ایرانی قبض روح میشوند * بما رسیدند * تا اینکه شما را دیدم تسکین قلب بجهة من رو
داد و فریاد و فغان کردم اکنون بخت بهتیم چهره گشود * که از چنگال گرگم در ربودی * ولیکن عاقبت گرگم
تو بودی * صحبت شیرین ایلب ملکیش جاری بود و حالی داشتم که در این اثنا چند نفر را از دور دیدم
سر رسیده میدوند یکی سوار بود و باقی پیاده بطرف ما می آمدند * قدری که نزدیک شدند محبوبه پسیتم
من آنها را شناخت رنگش مثل گل سرخ شگفته گردید و قلبش چون صبح صادق روشن شد * بیکبار بی
اختیار فریاد کرد * آه این است پدر من * و برادرهای من هم از آنطوری * آنکه است *
و آنکس عموهای من هستند * خوب که نزدیک شدند برخواسته از وجد و خوشی انها را بغل گرفت
من در طرف خوف بودم که مبادا جوانی بیاید و او را در بغل بگیرد * اما از خوشبختی کسی نیامد غیر از همان
خویش و اقربای مذکور انها بان دختر کمک کردند * که ما از خوشبختی هنوز بخیر است نرفته صدای جیغ و فغان
دخترهای ده را شنیدیم ما دیدیم پیش کشیده سوار شدیم و دیگران هم پیاده به تعجیل دویدند * در رود با
تازه همان اسب سوار همه جا آمده تا به اینجا تو را دیدیم الحمدلله بمقصود خود رسیدیم در بین راه هم چند جا
از دور میدیدیم که شما را میبرد تا اینکه از جای بلندی او افتاد * دیدیم داخل دره شدید * ماشاءالله
در بشاشت جواب داد که بلی راست است * و شکر خدا و گرگوری مولا را اینجا آورد * که از دست
سوار نجات یافته است * بعد شکر خدا را بجا آورده و قلبش از دیدن پدر و برادر تسکین یافت قدری
تأمل نموده بطرف من اشاره نمود و گفت رهاننده من این است که می بینید * همه انها بطرف من از روی
تعجب نگاه کردند * پدرش که مرد مسنی بود مرا مخاطب ساخته پرسید * شما پسر کی هستید * گفتم
پسر خواجه پطروس * کدخدای قریه کاولیشلو هستم * متعجبانه گفت * آه * پدر شما از دوستان
حقیقی من است ولی شما را نمی شناسم * شاید شما همان پسری هستید که بجهة تعلیم در کلیسیای [illegible] رفته
بودید که درس و بحث مذهبی نمائید و از شنیدن این مقدمه ها یکمرتبه اهل ده مرحمت کرده اید * من
جواب دادم * بلی بلی همانم * پیرمرد خوشوقت شده * گفت خوش آمدید * قدم شما مبارک بود
که در آن ده آمدید خانه شما آباد ان * ممنون احسان شما هستیم * که جان دخترم را از دست آن اهرمن
نجات دادید * تا قیامت امتنان از جوانمردی شما داریم * لاکن حال باید به اتفاق ما بخانه تشریف
بیاورید * مهمان ما بشوید * حال موقعی است که بجهة مقدم شما بزرگ کشی کنیم و از شما نیز برائی تمام
خاک قدم شما را بجای سرمه بچشم بکشیم و شما را بسر خود مان نشانیم چرا که شما باعث حیات مریم شده
اید و الا بکتیری مسلمانان میرفت و داغ فقدان او تا قیامت بدل ما می نشست * پس از آن برادرها

و عمو با هم تغافلت زیاد کرده بودند و بجهة رفتن القدر اسرار نمودند که نتوانستم بهیچ بهانه معتذر شوم * چنانچه
ملاحظه محبت مریم نبود ممکن نداشت نروم * ولی دام گیسویش و چشم مفتونش چنان مرا مجبور کرده بود
که بعوض پانچیال او بسر میرفتم * مختصر مقداری که طی مسافت نموده و کوه و دره پیمودیم خانه مریم تا
بچشم یوسف زندانی پدر بدار گردید * رفقا قریه خود را که مسکن مقصود من بود از دور نشان دادند
دیدم که ده خوش روحی در گوشه گرم کوهستان بین درختان واقع شده بود که سمت هوایش مسدود بود
و سمت شمالش که بطرف دریای قلزم بود طبیعی مفتوح و همیشه هوای راحت افزا بدان فضای عنبرفشان
میوزید و بسمت دیگرش هم رودخانه بیمانی جاری با آنهم فرح بخش و دلگشا و سرسبز و خوش نما بود
و باندازه فاصله قارا کلیسا واقع شده بود محل مذکور اول ثغور روس بود که در بالای کوهی اتفاق گردیده
و محوطه آن تمام سبزه زار و گلزار ریاحین و سرو و چنار و سفیدار بود * القصه قدری که نزدیک ده شدیم
تمام سکنه از خانهاشان بیرون آمده بخصوص زنها و اطفال همه از بلندی منتظر بودند که ببینند مریم بسلامت
آمده یا نه * مریم را که سلامت دیدند دیگر بجهة اظهار خوشوقتی آنها حد و حصر نبود و قصه پر غصه گرفتاری و نجات
مریم را بیک آب و تاب دیگر بطور مبالغه حکایت میکردند که جنی و یا دیوی وار بوده است * سر حسن مذکور
از آهن است و دست و پایش از فولاد و نشستش کفه آهنی بسته و اسب سواریش بطوری باد پا بود که
بطرفة العین کوه و صحرا بحر و بر را برق آسا قدم پیما بشد نفیر دماغ اسبش مثل صدای رعد و توپ در کوهستانها
پیچیده بود و بر حکایتشان محض افسانه چیزی افزوده بودند * میگفتند * فرشته بصورت بزرگ از میان
زمین و آسمان در کوهستان مجبر آن معصومه فرود آمده با شمشیری از آتش که بدست داشت به اسب
سوار حمله نموده پس از آنکه مریم را نجات داد راکب و مرکوب را سوزانیده خاکستر کرد وقتیکه مریم از
اسب افتاده بیهوش گردید بعد که بهوش آمد دیگر آثاری از اسب و سوارش ندید و معلوم نبود * هرگاه در
کوچه عبور میکردم میگفتند این بزرگ منظر همان فرشته است لهذا توجه تمام اهالی ده بمن بود چیزی باقی
نمانده بود که اهالی ده مرا ستایش کنند و لطف کامله الهی بدانند که در این آن چوپان پسری از شومی
طالع آمد فسخ عقیده آنهارا نموده گفت این فرشته کجا بود * این پسر خواجه بطروس است اسمش یوسف
میباشد و اهل گاومیشلو است چوپان من نگر دیده بودم بسبب بدنفسی همان پسره چوپان * از درجه
فرشته نزول نموده شیطان محض شدم * بچشم تحقیق و تعدیل بخود نگاه کردم دیدم حقیقت همان است
که پسر چوپان گفته تمام قصص را همین طور تصور کردم * معهذا مردم مرا بچشم لطف احترام میکردند و خویش
و اقارب مریم در کمال امتنان بجهة خدمتی که کرده بودم بذل محبت مینمودند * لاکن تمام احترامات و امتیازات

بین الاقران بنظر من هیچ بود زیرا که عشق و محبت مریم و خیال فراقش مرا از تمام موارد در آتش گداز ده
میگداخت * چرا که از آن به بعد دیگر مشار الیها را بی مقنعه و چادر ندیدم * همان یکساعت وقت سعد من
بود * پس از آن ستاره اقبال خود را در نحوست میدیدم معهذا خود را تسلیت میدادم * که محبوبه ام باوفا است
منکه اسباب نجابت و حیات او شده لابد چشم پوشی از من نخواهد کرد * قسمت ازلی که ما را با هم موافق خواسته
بجز قدرت کامله خداوندی دیگر کسی نمیتواند ما را از هم جدا سازد * هرگاه از من گناه کند شیوه سوداوان
ایرانی پیشه میکردم و او را بجبر خواهم برد و در این اندیشه ها گاه گاهی مشار الیها را با چادر میدیدم * اگرچه مجال
تکلم نمیشد * ولی در زیر چشم نگاه قلبی محال نمود * چشم عاشق نتوان دوخت که معشوقه نه بیند *
تا بی تحمل نتوان بست که بر گل نسراید * به اندازه محبت من بجوش آمده بود * که با انگشت ایرانی دیگر
مجادله کنم و او را یکدفعه دیگر در آغوش کشم * لمحه گذشته با خود اندیشه کردم * تو کیستی * چه کاره *
یک ارمنی بیچاره پیشه نیستی * و طبقه متفرق میباشی * نهایت بتوانی که گله پدرت را از گرگ محافظت
کنی و چوچی پی اسب و یراقی را تنها دیداز زراعت خود خارج سازی خلاصه تمام آن روز را بهمین تخیلات
در قوریه جنگلو * که محل نذر و نیاز آنها بود بسر بردم و روز بعد را کلاعده بی تابی پدر و مادر پدر خود مراجعت
کردم و شرح حال خود را مفصلاً بیان نمودم * در اینجا که قدری توقف کردم خود را چنان مجذوب
محبت محبوبه دیدم که تمام دنیا پیش چشمم تیره * و تمام خیالاتم چیره بود * لهذا مجبور شدم که از مقصود
خود عنوان کنم و راز خود را افشا نمایم به والدین گفتم که از قوه خیال حالی ندارم حسنی مرا فرموده متحرک نموده
مسیح منشی شما اگر شامل حالم نشود خیال وصال او مرا پامال خواهد کرد بحمد الله از لطف خداوندی تمامی
رشد و تمیز رسیده ام قوه کار کردن و تحصیل نان نمودن هم دارم از علوم و فنون هم فارغ التحصیلم * خداوند
قادر است که تقدیر ثانی بزحمت یا برحمت عطا نماید که با هم سر خود بر راحت بگذرانم دست پدرم را بوسیدم و
مادرم را بسینه چسبانیده عرض کردم * اگرچه خلاف ادب است و اظهار این مطلب جسارت است
ولی چون میدانم که شما را دوست میدارید * عشق و محبت مجبورم نموده است که کشف راز نمایم اگر مهربانی کنید
و مریم را بزوجیت بمن برسانید گویا روح تازه بقالب مهجورم دمیده اید * والدین که از درد دل من
بیخبر بودند * جواب دادند * که در این موقع اضطراب و انقلاب شادی کردن ناصواب است گذشته
از آن مایولی نداریم که صرف این کار کنیم * مگر عروسی کردن حلوا است که خوردنش آسان باشد هزار عقبه
دارد * رخوت میخواهد * انگشتر شال لازم است شمع و شیرینی و چادر قصب هم بیاید *
رخت خواب و روپوش هم میشاید * پول مطرب و ساز هم نداریم * اسباب مهمانی مهیا نیست

بجهة همه این مخارج از کجا پول می آید * گفتم تمام فرمایشات صحیح است و بدون ملا اشرفی و آقا قرانی
هیچ کاری در عالم نمیشود * گذشته از آن بجهة احترام خانواده شخصی و نمایش محبت نسبت به عروس
البته پول لازم است * ولی محبت او مرا بی قرار و بی اختیار نموده است اگر شما اقدام در احیای من نمائید
خودم میتوانم که قرض و قوله کنم * در ایروان و کلیسای ثلاثه * انقدر دوستان خلاصه دارم که بمن قرض
بدهند و قرض خود را انجا آورده بعد متدرجا ادا کنم * بعد از عروسی تا بتوانم از خرج کم و کسر میکنم * اگر دیدم
که باز کفایت نمیکند * و اسباب صعوبت بجهة محبوبه ام میشود * نزد تاجری بخدمت گذاری میروم
در نوکری را نبسته اند ممکن است که از تاجری اجرت خود را پیشکی بگیرم و قرض خود را بپردازم نوکری
تجارتی ما مثل نوکری ایرانی نیست که بعوض مواجب تحقیر بشمارند البته در عوض خدمت رؤفت مینمایند
لابد بجهة مساعده مسامحه خواهند کرد * یک سفر که به اسلامبول * و استراخان بروم انقدر فائده تجارت
بمن خواهد رسید که قرض من ادا شود * بجهة اشخاص تنبل صعب است ولی کسیکه میخواهد محبوبه را بغل کشد
لابد باید تلخی مشقت بچشد تا لب شیرین یار محظوظ گردد * شاعر ایرانی گفته است * گنج و مار و گل و
خار و غم و شادی بهم اند * مختصر انقدر از این صحبت های تابناک گفتم * که دل آنها را آب نموده
در رفتن بخانه والدین مریم را اقدام کردند * روزی را مقرر نمودند * که پدرم مع دائی و مادرم و عمو و عیال
رده به ده چنگلو که منزل مقصود من است بروند * و از مریم خواستگاری نمایند * محض اینکه مشار الیها
و خانواده اش بی اطلاع نباشند همه روزه بیک بهانه طی مسافت نموده و خود را بمحبوبه میرسانیدم و از
خیالات والدین و اراده خود مستحضرش میساختم * که مبادا بکسی قول و قراری بدهد * و جگر مرا به آتش فراق
بسوزاند * روز مقرر پدرم با اقران خود بجهة اقربائی رفتند و بطور خوبی پذیرائی شدند * مطلب
خود را عنوان نموده در کمال اشتیاق قبول گردید * شربت فوق العاده مبارک بادی خوردند و قرار
دادند که همین قدر ملزومات تهیه شود * شب فراق و اشتیاق به صبح وصال منور گردد * بعد از سه روز
دیگر هم مادرم دو تا زن کامله برداشته باتفاق ملای ده بقریه چنگلو رفتند * و نامزد کردند *
منهم همراه ایشان بودم پس از نامزد کردن * روز عروسی را مقرر نمودند * آنروز را یاران عروسی
بیشتر از روزیکه پدرم رفته بود خوش و دلش نمودند * و مطلب را کشوف کردند مادرم گفت که از طرف
من دو دست لباس بعروس خواهد داد یک دست ابریشمی قرمز و یک دست پنبه آبی * دو عدد
کفش پا هم خواهد داد که یکی ساغری سبز پاشنه بلند باشد و دیگری تیماج زرد بی پاشنه نعل کوبیده *
منهم علاوه آنها انگشتر یک چهارقد چلواری چاپی و شش عدد پیشانی بند و دستمال دست هم خواهم داد *

مادر عروس گفت که باید پنجاه پیاستر * بجهة خورده مخارج و یک گردن بند نقره که وسطش اشرفی ایرانی
باشد بجهة عروس لازم است * گفتگوی کم و زیادی مابین یاران عروس شد ولی در آخر ختم عمل گردید
در این بین یک پیره زنی که مدتها در خانهٔ اعیان ایرانی خدمت کاری کرده بود و یک فضولی نمود بین طرفین
مباحثه درگرفت و تولید اشکال شد پیره زن مکاره گفت که باید یک چیزی هم بجهة شیربها بدهیم چون
در تمام ایران رواج است * یاران داماد * گفتند که این رواج بین ارامنه معمول نیست بلکه قبیح است
زیرا که ملای ما میگویند که اگر پدر و مادر دختر باین اسم چیزی بگیرند مثل این است که دختر خود را فروخته باشند
فرقهٔ مخاصم ابرام مینمودند که مابین ما مرسوم است بالاخره کار بجر و بحث کشید نزدیک بود که مشت و
لگد برسد یا اینکه رشتهٔ قرابت بگسلد مینکه و مادرم آتش بحث طرفین مشتعل شده بخیال قرابت از آب ملایمت
ساکن گردیم امید سخنان رشته خود تن در داده بمادرم گفتم تقلی ندارد * [illegible] نیست ده پیاستر هم علاوه نمائید
خدا مخارج عروسی العقیده باجی گلچهره و ده پیاستر از دو میرسانند * حرف این تقلب طرفین اثر نموده مسموع
گردید * و منازعه ختم شد * صحبت های خصمانه بدوستانه مبدل گشت و طرفین راضی شدند * با
خود گفتم که احکامات کلثوم ننه بی اثر نیست * اگر تأثیر نبود این نصیحت بیچاره العقیده مقید مواعظ آنها
نمیشدند * بین این اثنا که قرارداد ختم شد ما و عمویم را داخل اطاق خواستند * عمویم من النصیحت نمود که
مبادا بی ادبی و نامعقولیت از من سر زند * یا اینکه خنده و تبسم بیجا کنم * زیرا که العقیده ارامنه
هرگاه کسی در ملاقات اول عمل ناشایسته کند بدشگون میدانند * وقتیکه من داخل مجلس شدم دیدم مادرم
بین دو پیره زن سابق الذکر مقابل مادر عروس نشسته است بعد از ورود من مریم هم وارد اطاق گردید
مادرم انگشتر معمولی را به انگشت او نمود بسیار تأسف شد که برنجی بود * معلوم است که هر کس از برنج انگشتر
برنجی برنج می پوشاند * در این اثنا شراب آوردند کشیش کلیسا جامی بسلامت حضار و عروس و داماد
کشید سر کشیش گرم شد صیغهٔ النکاح و زوجیت را قرائت نموده بشاشت فرمود حضار مجلس تبریک گفتند
و هر یک بسلیقه خود استغاثهٔ بهبودی ما را از خدا مسئلت کردند اگرچه هنوز هم از قرب محبوب
ممنوع میشدم ولی بسیار مبسوط بودم دست حضار را بوسیده بگوشه نشستم الفقره من دعا و ثنا نمودند
هیچکس منقلب نشده بود بعد از ساعتی مادرم با همراهانش بخانه مراجعت کردند منهم با دل شاد به امید حصول مراد مشغول تهیهٔ عروسی گردیدم
وابداً بخیال خود تصور نمیکردم که عالمی روی دهد و اسباب تعطیل وصال من گردد * در زمانه گفتگو و
صحبت مخارج پیش آمد هر یک چیزی میگفتند و بخیال خود تمکینی میزدند بجهة مخارج من متحیر حصول مبلغ بودم
که دیدم پدرم در اطاق مباحثین وارد شده کیسه پول بزرگی بمیان نهاد و اسباب تعجب من گردید

بزبان خودش

مشار الیه گفت این است پول ها بنهاتم چه باشد من کدخدای ده گاومیشلو هستم از فرزند عزیز خود چگونه
از پول مضایقه میکنم * یوسف این کیسه در توانائی است بردار نور چشمم هرچه میخواهی برای عیالات بگیر
که بخواب است در نزد همسایه بیابیات شرمنده نکرد و منکه آن محبت را از او دیدم و این نعمت غیر مترقبه را شامل
کردم در کمال اطمینان برخواستم هر دو دوش او را بوسیدم و بر سر و چشم خود گذارده عرض نمودم * خدا سایه شما
کم نکند خدا طول عمر اشما بدهد * خداوند توفیق خدمت گذاری من عطا کند * که در زیر سایه شما براحت بگذرانم
عمری من که این سخاوت را از برادر خود ندیده خون غیرتش بجوش آید * بمن گفت فرزند شما که میدانید کلیسا
با مثل امامزاده مسلمانان موقوفه ندارد از این جهت معلوم است که متولی و مجاورهای بلا دخل فقیر می باشند
ولی حال بحمد الله خالی نمودن عریضه این بیست تومانی سفید را که بجهة روز سیاه خود نگاه داشته بودم اینها
همه سهم از من قبول کنید و بمصرف برسانید * شما که مطلع هستید اگر چهار شاهی هم از جائی میرسد باید خرج کلیسا
بکنم اگر چه دلم میخواهد که بمصرف خود برسانم ولی چون ملت ما رستگار تنخواه معابد دارند تشریف ندارم و مثل
متولی مسلمانان آزاد نیستم و مسلمانها بیشتر اقارب آل خود یا اولاد خود را بهره میکنند و اندوخته عزیز خود را به
اختیار غیر میسپارند و میگویند وقف کرده ایم * خلاصه پول عمویم را هم که روی هم گذارده بود برداشتم
حضار مجلس هم ملاحظه چشمی و مالی هر یک بقدر حال بذل مال کردند * پولها را جمع کردم دیدم
الحمد لله رسیده که دیگر لازم بقرض نباشد شکر مسبب الاسباب را بجا آورده از تمام محسنین خود اظهار امتنان
نمودم پولها را که در کیسه قرار دادم دیگر بجهة خریدن اسباب وصال محبوبه دلم بیقرار شده میخواستم همان آن
بسمت ایروان حرکت کنم چرا که نزدیکتر از آن مکان جائی در اطراف قرمسان نبود که بازار پیچ و شرا داشته
باشد لاکن از آنجا که اطلاعی از خرید لباس زنان نداشتم قرار بر این شد که مادرم سوار خر مان شده همراه بیاید
و منهم پیاده بالاتفاق به بازار ایروان رفته خرید چادر و تمان و سایر لوازمات خانمان نمائیم *
سنجیاول را و منزلگاه افتادم مادرم گفت در بین معبر ایلات چادر نشین هستند و همیشه منتظر مسافر میباشند
که مهمانداری کنند در ایروان هم من یک آشنائی روسی دارم اقلاً یک دو شب از ما نگاهداری
خواهد کرد * گفتم مادر چگونه در خانه آشنای شما بیائیم خجالت میکشم * مادرم گفت فرزند اگر بخواهی این
خیالات را بکنی از کار دنیوی عقب میافتی * که هر کس این ملاحظات را کرده از کار وامانده است
قدری پا بشهرهای بزرگ بگذار قدرت پروردگار را ببین که چه خبر است * روز دیگر مادرم بر حسب قرار
داد سوار خر لی فسار مفلوک شده بسر بند و گردن مشغول کردیم منهم شمشیر حمایل و تفنگ بدوش
انداخته عقب سرش خرش را تنگ میزدم و هو هو میکردم نصف اهالی از ده بیرون آمدند

اهدی تنبوله لطه بید دار

بادعا میکرد و بلند میگفت + این سفر کرده که صد قافله دل همره اوست * هر کجا میرود ش بسلامت دارش * مخصوصه پدرم هم
این شعر را خواند بعقب قلعه نگاه کرد بسلامت روی و باز آئی * رفته رفته بگله کوه ایران رسیدیم * دیدم که مقدار زیادی
چادر سفید در آنجا بسته به بند میخ بمیخ کوبیده اند * در وسط آنها خیمه بسیار بزرگی زده بودند معلوم میشد
که متعلق بسرکرده آنهاست * سواری عبور میکرد از او پرسیدیم که اینها کیستند * گفت خیمه و خرگاه
سردار ایروان است چون خبر رسیده است که لشکر روس و گرجی خیال حمله بخاک ایران دارند لهذا
سردار بجهة جلوگیری آنها آمده است * مادرم که این خبر را شنید * وحشت بر او غالب گردید * گفت
بیا تا برگردیم * گفتم مادر تا اینجا آمده ایم نزدیک ایروان هستیم چگونه برمیگردم محبت معشوقه با این خبر
بیشتر اثر نموده بالجمله هرچه تمام تر از معسکر ایرانی دور شدیم طرف عصری از گوشه کوهی سواد ایروان
پیدا شد رفته رفته آفتاب غروب گردید و هوا تاریک شد و کوه آرارات هم که بالای ایروان است
پیدا گردید چون ایلات بملاحظه صدمه لشکر در اطراف پخش و پره شده بودند ناچار ما در کنار راه بالای
تخته سنگی منزل کردیم * و بهمان باقی مانده غذای شب گذشته قناعت نمودیم * در موقع خواب
نوه مالن را بخدا و سنت گریگوری سپردیم * از آنجا که مادرم خیالی نداشت خوابش برد ولی من از عشق محبوبه
و ترس پول خوابم نمیبرد و تمام شب را بیاد گیسوی او و آن پول از خوشی میکشیدم و تا صبح بیت آن ماه
ستاره شمرده و القصار از التحلی میخواندم * آنهائیکه مبتلای محبت اند میدانند که من چه میگویم * ای خواب
گرد دیده عاشق دگر مگرد * یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست * القصه سفیده که دمید مادرم را
بیدار کرده براه افتادیم مقدار خوبی که ره سپر شدیم و آفتاب گرم شد بسلامتی دار و ایروان گردیدیم
صدمه در راه بمن و مادرم نرسید چنانچه من اشتیاق وصال یار و ترس پول خوش عیار را داشتم *
مادرم هم خوف سوار را داشت چندان از گرسنگی و تشنگی متالم نبودیم لاکن آن خر بی زبان بیچاره
که از عشق و ترس بیخبر بود و از همه ننگ و ناموس بی اثر بجهة کاه و جو و آب بی تاب شده بود و دیگر
نمی توانست راه برود * پس از دخول بشهر چند کوچه و معبر را که طی کردیم بخانه دوستان مادر وارد
شدیم نظر بمحبت سابق پذیرائی خوبی از والده نمودند آن روز ببطالت و سرگذشت ما گذشت روز دیگر
مادرم با خانواده دوستش بجهة خرید اشیاء به بازار رفتند * منهم بگردش و تماشا رفتم جا بجا دهن خود را
باز میکردم و به نگاه تحیر تفکر میکردم و هر جا جمعیتی گرد شده بودند بپهلوی آنها می ایستادم و استماع صحبت آنها
مینمودم * جمعی از بابت سردار گفتگو میکردند و میگفتند همین روزها جنگ سختی بین قشون روس و ایران
خواهد شد * و بهمان ملاحظه در قورخانه و جبه خانه ایروان زیاده از دولت جنگ و باروتیکه سابقاً

ایرانی نمیدانست تمیز میشد * آن زمان خود روسی بعضی چیزهای جدید از نزدیک و بعید یاد گرفته
بودند و میخواستند در این جنگ بجهت نام و ننگ استعمال نمایند اما من چنان مشغول خیالات دیگر
خود بودم که ابداً اعتنائی به این عوالم نداشتم و به این خیال بودم که اگر در قرب و جوار ما میدان جنگ
واقع شود و بتوسط اقبال و کمک خدا یک کاری بکنیم که سردار از ما رضایت حاصل نماید * و ابا ذی خود را
و کلیسیا شاید محفوظ بماند ولی خوب که ملاحظه کردم دیدم که لابد باید از طریق مستقیم منحرف بشوم تا اینکه خیال
من انجام بگیرد لهذا صرف نظر کردم که بلکه زودتر بقریه خود و وصال حبیبه برسم * و موقتاً بجهت محافظت
در راه شمشیر خود را حمایل نموده تفنگ را بدوش انداختم و از همان راهی که آمده مراجعت نمودیم * ولی به آن
عجله ممکن نبود چرا که الاغ بی زبان بارش سنگین بود و مادرم هم سربارش شده بود و خود من هم مقداری اسباب [illegible]
برنگ و یراق بدوش کشیده بودم در بین راه بخود ابهران که رسیدیم دیدیم که هنوز خیمه و خرگاه سردار در
همانجا مع لشکر و دستگاه توقف دارند بحمدالله حادثه که قابل الذکر باشد بجهت ما واقع نشد * تا اینکه سرحد قریه
قریه گاومیشلو رسیدیم * مادرم مضطربانه گفت این چادرهای سفید را که اینجا زده اند * فرزندم این چه چیز
یوسف به من چه چیز است من که کلیه اشتیاقم بجهت محبوبه بود و غیر از خیال او چیزی مد نظر نداشتم * گفتم میبینم
و محتمل است که تهیه ضیافت عروسی است * متغیرانه گفت * چون ریش شوهر من با مهمانی تو * عقلت
کجا رفته * این باید عساکر روسی یا ایرانی باشند * درد است ما چادر و خیمه سفید کجا [illegible] * و [illegible]
کی این تهیه شده که برای تو بشود * شتر در خواب بیند پنبه دانه * گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه *
مثلی است مشهور که میگویند * بز در غم جان * و قصاب بخیال پی میباشد * عساکر روسی یا ایرانی
هر کدام که باشند بجهت ما خانه ویرانی است * ما مشغول همین صحبت ها بودیم و بطرف خانه شتاب مینمودیم
خوب که نزدیک شدیم فهمیدم که مادر راست میگوید * پنجاه نفر پیاده نظام از سربازهای روسی است که
در تحت حکم یک پنجاه باشی * ده بدبخت ما متصرف شده بودند * و معلوم میشد که اینها پیشتر و فوج [illegible]
و اهالی ده مجبور بودند که هر یک [illegible] چند نفری را در خانه خود مسکن بدهند * لهذا خانه ما که بهتر از سایرین محسوب
میشد خود پنجاه باشی منزل کرده بود * هر کس میتواند ملاحظه نماید * که در آن وقت از مشاهده این حال ما
بدبخت ها چه احوال داشتیم و چه قدر مشوش و مضطرب بودیم بخصوص من بیچاره که ملاحظه سوء اقبال خود را
مینمودم و میگفتم از نحوست طالعم این بدبختی دچار ما شده است که عروسیم تا خیر افتاده محتمل است که از هستی هم
ساقط شویم و در نیستی پامال و در بدر گردیم خیال تباهی بر من غلبه نمود * و از فکر شادی مایوسی حاصل
شد ولی محبت محبوبه چنان جاذب شده که مرا به امید چاره و تسلی مجنون را بادیه پیما قریه جیلیکو که دیار

یار وفادار است نمود و انجا که رسیدیم معلوم گردید که قریه مذکور چپ راه و از بعضی سوانح محروس است لاکن
سرگذشت ما را که شنیدند و صدمات قزاولطرف را که استماع نمودند شهر یک عموم و قرین هموم در وحشت
و اضطراب شدند * مریم بنده خدا هم از سرگذشت ادبار ما بیقرار بود ولاکن بر حسب رسم دیار نمیتوانست
با من دلفگار اظهار اندوه آشکار نماید بکنایه دائما گفتم * سر که نه در راه عزیزان بود * بار گرانی است کشیدن بدوش
بسلیب پاک و گیسوی تابناک تو قسم است که هر صدمه واقع شود و هر مصیبتی روی دهد صورت دلم از چهره ما
که دانده نخواهد شد و هر گونه تلخی ظاهر شود به امید لب شیرینت تحمل خواهیم کرد * غرض هر ساعت و هر بار که
آن محبوبه خوش رفتار را زرد و کدری میدیدم دل شکفته را بکنایه دائما تسلی میدادم * معلوم است که شرح حال
مشتاقان دل بدل تواند گفت * کین نه شیوه قاصد و نی نه کار مکتوب است * لاکن از مایوسی و هراس
در رنج و خیال و غصه ش چون رنج درازش بودم * هر ساعت و دقیقه به انتظار قضائی میگذشت * که اگر قشون
بهمین منوال سه روزه با یک دیگر ملحق شوند حال عروسی زن چون شب تار خواهد شد * در چنین موقعی عروسی حال ما
اسباب مسخرگی شده است در آتیه خدا میداند که چه برات غیب چهره گشاید * ذکر و فکرم این بود که مبادا ساخته
روی دهد * ولی چون اختیاری نداشتم تن برضا داده متحمل صعوبت قضا بودم * پس از مراجعت از دیدن آن عموت
لاهی بفراق صورت ماه و خیال زلف چون شب و روز من گذشت و اتفاقی روی نداد * میان اهالی ده
و قشون روسی بر عکس مایوسی و دوستی گردید * بر خلاف عادت عساکر ایرانی با ما بطور رئوفت سلوک کردند
بجهة اینکه آنها هم مثل ما عیسوی بودند معتقد بسلیب و مقید بعبادت و طاعت در کلیسا ما بودند گوشت گراز
و شراب را استعمال مینمودند هم جنسی انها اسباب هم دردی با ما شده بود * یگانگیت تامه بین ما عام
شد * ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * سرکرده آنها
که شخص تربیت شده بود ولقد دائما رحمت مینمود * در این مورد اگر سرباز ایرانی بود ما را بجنگ خود رسانیده بود
سرباز زیر دست خود را در کمال مواظبت قدغن تاکید کرده بود و شخص او نهایت خدا ترس و فرشته سیرت
بود * مشارالیه بسیار طالب اطلاع رسم دنیوی و رسومات اخروی ما بود * و همیشه بما میگفت
اگر هیچ شجی داشته باشیم در قضای آنها حتی الامکان کوتاهی نخواهد نمود * دلجوئی و عطوفتش باعث
اطلاع از عروسی من گردید و پس از استحضار بذل محبت در رفاقت نموده * گفت چرا در این مدت عروسی
تکرار دید * بجهة شما مانعی وقتی نیست * ما از شما حراست میکنیم * آنچه لازمه اسباب است بدون مضایقه
خواهیم داد * حال از حرکت و اقدامات لشکر ایرانی اثری معلوم نیست * و لقدری لشکر روسی مثل مور و ملخ
در صحرای تفلیس بجهة تقویت ما حاضر اند که قبل از قیام ایرانیان خود را بما برسانند لهذا ممکن است که شما را جشن

و خیال آن کردم

و اهنیت مشغول عروسی بشوید دراین موقع که ما هستیم زیاد تر تجملات عروسی بخاطر جمعی خواهد شد * علاوه
بران وعده داد که مقداری قیمت طلائی گرجی باقی هم بعروس پیشکش خواهد کرد * و رشمه و داغباغی
نقره هم بجهت اسب سواری من ابا رید خواهد داد * آخر الامر اصرار بلیغ بمن و خویش و اقارب عروس نمود
که باید بتعجیل تهیه عروسی بشود * و روز سعدی بجهت عروسی معین گردید اگر کسی دیگر بجای او این همه اصرار
و ابرام دراین کار مینمود بدون گفتگو اسباب شبه و رقابت من میشد ولی چون مشار الیه بسیار کریه المنظر
و بدصورت بود تولید خیالی نسبت بمریم بجهت من نشد و یقین داشتم که بسبب وجاهت من و بدگلی او
مریم بصورتش نگاه نخواهد کرد اگر صورت منحوس او را ببینید مثل این است که صورت میمون را دیده اید (?)
چند جای صورتش لکه پیسی داشت موهای سرش مثل خار چوله برنگ کاه قطار کشیده شده بود * چشمهای
گردش مثل گچی و ستاره سهیل که در قعر چاه باشد در عمق حدقه چشمش میلرزید و دماغش مثل کعب شیشه (?) باز
شده بود و زنخش مثل دُرِّ میمون هندوستان سرخ و بی مو بود و تنگ نوک تیز مو * پشت لبش مثل سر کچلی بود و دیده (?)
مانند دُم خر آویخته بود و پاهای درازش در حکیمه مثل تنه درخت نیم سوخته سیاه و براق بود * اگر مریم مشار
الیه را ببیند زیادتر از انوار ایرانی کراهت خواهد کرد و پیش هر دو او مثل دیو * و بری بودم بر این خیالات
خود را تسلی داده طعن از فساد بعد خیالات او بحسادت نمی بردم * بخیال عروسی عصر روز مقرر ملبوس
و اشیاء عروسی را در سینی و مجمعه گذارده با ساز و نقاره که در دهات معمول است بدامه و دوم * بخانه عروس
فرستاده شد دسته مطرب ها شرنا و طنبور میزدند و مقصدشان بجهت مزید تجمل دوست روسی با یک نقاره
بعاریه داده بود آنهم یکی از بچه چوپانها بگردن انداخته مینواخت و تاپ تاپ میکرد و این نقاره عاریه
بیشتر اسباب جلوه عروسی شده بود * بعد از فرستادن اسباب چند دقیقه گذشت علی الرسم مملکت
منهم بخانه عروس رفتم * و از جانب عروس برسم هدیه یک جفت پیشطاب نگی بمن دادند پیشطاب
مزبور مال عموی دختر بود * زمانیکه گرجستان متصرف روس نیامده بود عموی علیلم در نزد والی آنجا مستخدم
بود پیشطاب مذکور را تحصیل کرده بود * روز دیگر که یوم وصال بود * صبح زود من و اقارب هم از خواب
برخواستیم * آن روز بسیار مفرح ولی باد تندی می وزید چند روز قبل هوا از ابر تیره بود * و خیال بارش داشت
تمام افق از ابرهای سفید پر و متراکم بود ولی شب گذشته ترشح بارشی نشده هوا مساعدت داشت * سمروارده (?)
برحسب وعده اسب خود را داده باندازه استعداد زین و برگش کردم ولباس خود را هم با تبدیل نمودم و بجهت مزید
حسن قطار فیشنگ و تفنگ بگردن و سینه بستم و پیشطاب را بکمر زدم * قطار فیشنگ مال سردار بود که
بعاریه بمن داده بود * چنان بنظرم می آمد و دیگران هم میگفتند هیکل خوبی خود را ساخته بودم * بهر جهت با ...

در باردو دست واشنا به انجام سرکرده رسی واتباع سوار اسب شده عازم خانه عروس شدیم همراهان از
دو جانب من صف کشیده دف زنان به آوازه خوانی میرفتند و اظهار بشاشت میکردند * بخانه عروس
رسیده خویش و اقاربش پذیرائی کردند و اسباب راحت ما را فراهم آوردند * تمام اهالی ده تبریک تهنیت
گفتند پس از مدتی آنها اسم علی الرسم تهیه مرتب ما را دیدند که به اتفاق عروس بمحل خودمان دعوت کنیم زیرا
که عموی من تدارک خوبی در خانه خودش دیده بود * مجدداً من سوار شدم عروس از سر تا پا لباس ابریشمی قرمز
پوشیده و سوار اسب پدر خود گردیده بود * برادرانش بدو طرف اسب او را گرفته محافظتش میکردند که از اسب
پرت نشود * چنانچه بین ما ارامنه مرسوم است که یک گوشه شالی را بدست داماد و گوشه دیگر را بدست
عروس داده بهمان طریق وارد کلیسا میشوند ما هم معمول داشتیم تمام دوستان و خویشان مع جوانهای ده
بعضی سوار الاغ برخی پیاده جمعی سوار اسب بهمراهی ما بودند هر کس بوضعی اظهار خوشوقتی و بشاشت
مینمود یکی آوازه خوانی دیگری مسخرگی و شوخی میکرد مختصر بهمین ترتیبات از قریه بکلیسا آمدیم تا اینکه نزدیک محل
ده خودمان رسیدیم و اشخاصیکه مشغول تدارک کارهای عروسی بودند هر یک شمعی بدست گرفته در اینجا روشن
کردند * از آنجا دیگر یواش یواش میرفتیم * عمو و دائی من که از کلیسا ثلاثه آمده بودند به استعانت یک دیگر
قصاید تحمید و آیه های نعت زبور را میسرودند و پیشاپیش همه میرفتند * سرکرده سربازها تا بعین خود را لباس
رسمی پوشانیده بطمطراق و تجمل وارد کلیسا شدیم همراهی نمودن او افزید بر شئونات سوارها شده بود *
خلاصه به چنین جاه و تمام وارد دروازه کلیسا شدیم و گوشه شال بدست عروس گوشه دیگر بدست من بود تا
تا اینکه قرب اوراق کلیسا رسیدیم با وجودیکه چندان تمکنی نداشتیم معهذا زیاده از اندازه استعداد دگل و گلاب
و عطر آمیز مزین شده بودیم دست مریم را بدست من دادند و روبروی یکدیگر نشاندند پیشانی ما را بهم
بیکدیگر گردند و انجیل را روی سر ما گذاردند مجدداً ملاقی ما از یکدیگر زناشوئی بله شنیدند و اقرار ما را استماع نموده رسومات
انگشت و زوجیت به انتها رسید و ایجاب و قبول خطبه و صیغه گوشش زد خواص و عام شد جملگی به آواز بلند
خودشان را بصدای تار و طنبور هم آواز نموده غلغل و شور نمودند هوا قدری تاریک شده معلوم بود که آفتاب از افق
آن خاک غروب کرده است از حسن اتفاق شدت باد کم شد و هوا تیره تر گردید نم نمک باریدن گرفت و رعد
و برق دور دست بنظر میرسید باریدن باران و غیره برق اسباب تعجیل کارها گردید مهمانها اجازه گرفته رفتند
و موقعی که بهترین اوان زندگی زناشوئی است رسید * و من خود را بهترین ناس تصور میکردم * من مثل ماهی دور
از آب بی تاب بودم و مرغ جانم مسیحو طایر مجروح در قفس قالب در اضطراب منتظر ساعت معین بود که
زودتر بجلادوست لعل رنگین آن طوطی شکرشکن نائل گردیده هنگامی فراق را بشیرینی وصال مبدل سازم *

دشمنا وفات اورا در آغوش گرفتم روح بی جان خود را بنفس مسیحائی او زنده گردانم * نداند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار * آخ آخ از آن شب * اگر حالت آن شب را بنویسم موی بر پوست را بیاد بیاورم حقیقت
غالب و اسباب تشنج میشود * هر وقت آن ستاره صبح را بخاطر میآورم دلم پاره پاره میگردد و دنیا را لحظه
تواهید کرد که در آن وقت چه حالی داشتم * آخ مریم معصوم به اختصار میگویم قبل از آنکه این دو مشتاق دلخسته
مثل بادام دو مغز شوند سنگ تفرقه ما را از هم جدا کرد * و پیش از آنکه بتقاضای محبت خود را به تب وصال
تسکین دهیم * این چرخ کج رفتار بیدرد بی رحم ما را از کنار و بوس دور نمود * جرعه مرا بحلق خود نرسانیده
ناوک جان سوز قضا خون جگر بچشانید * درد دلیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد * وگر دم درکشم
ترسم که مغز استخوان سوزد * مختصر اینکه بخوبی از درد و رو نیم مطلع شوید اول حال خانه های خود را عرض
میکنم که بخوبی مستحضر گردید خانه های این صفحات گرجستان و ارمنستان اغلب در زیر زمین واقع است و روشنی را
از منفذ بالا قرار میدهند * اگر کسی از پشت بام خانه ها وارد شود تصور میکند که روی زمین عبور مینماید * علی الرسم
خانه ما هم همین طور بود و حجله خانه هم که بجهت ما معین کرده بودند یکی از همان قبیل اطاق و محل همان مکان بود.
ولی یکدری بجهت تنفس هوا داشت * علی الرسم ارامنه داماد و تراز عروس باید در حجله وارد شود
و عروس بیاید کفش و جوراب او را از پایش بیرون بیاورد * و پیش از آنکه صورت خود را بگشاید باید چراغ
را خاموش کند * در وقتیکه آن دلدار وفادار پیش آمد و مشغول معمولات گردید شدت بارش زیاد
شد صدای رعد و روشنی برق در کوه و صحرا هیجان بود * چهار عناصر یک دفعه ملاقی شده گویا طوفان
نوح تجدید شده یا صور اسرافیل دمیده غوغای محشر برپا گردیده بود در چنین ساعت خضری مریم چراغ خاموش کرده
رخی چون ماه خود را از پرده نقاب نمایان کرد * در آن شب تار دست بگیسوی محبوبه مالیدم و با خود
می بالیدم که خداوند چنان وقتی را بما مرحمت نموده * دقیقه نگذشته و آن سرو قامت بر تخت درکنارم
ننشسته بود که صدای هیاهوی فوق العاده بگوشمان رسید که هوشمان را باختیم صدای همهمه جردان و
تاپ توپ پاهای اسبان با رعد و برق غران چنان بهم آمیخته بود که گویا قیامت برپا شده ما در
واهمه و اندیشه بودیم که یک صدای رعد آمده فضای اطاق روشن شد و صدای طاقت چیز سنگینی مسموع
شد مضطربانه گفتم العیاذ بالله * نجم ثاقب بر جمع شیطان از آسمان افتاده است یا خداوند دریای
قهرش بجوش آمده کوه آتش فشان را بر کله عاصیان سیلان داده است از بوی گوگرد سر هر دو مان دوران
آمد گفتم عزیز جان صاعقه از آسمان می آید برخیز جان عزیزت را از مهلکه بیرون ببر * بی اختیار رو بگریه
نموده بفریاد درآمدم و بخیال فرار بودم و دیگر مریم می گفت تا جان بجسمی بگریز * بگریز * فرار کن مشار الیها

مشار الیها میخواست که جا را بسر کشد و از خانه بیرون رود که دو مرتبه صدای چاکیدن تفنگ بلند و در پشت
از صدای مجدد و بوی گبریت چنان هولناکی روی نمود که گفتم بدون شبهه در دوزخ افتادم * بیت
شراره بار چنان بر من استیلا شد که از هوش رفتم قدریکه گذشت دیدم بین سنگلاخ و بعضی اسبابها
افتاده‌ام چه گذشت در بیهوشی من و چه قدر طول کشید نمیدانم ولی همین قدر میتوانم بگویم * که صدای دام
دوم که به انفجام روشنی بلند شد * گویا صحرای خموشان بود * کم کم حالم بجا آمده دیدم نقصی در اعضایم
نیست و میتوانم همه عضو خود را حرکت بدهم تعجب داشتم که چگونه در آنجا افتادم * و مشغل عروسی بنظرم خواب
بوده است هر چه می‌شنیدم صدای تفنگ و هیاهوی جنگ بود که یکی دیگری را میکشت و صدای ناله و شیون
بلند بود و صدای طاق و طوق آمد و شد اسب گوش افلاک را کر کرده * و دام دوم تفنگ سینه سکنه خا
چاک گردانیده بود * با آن حالت خراب زار بخیال مریم دلفکار افتادم و گفتم * حیف در چشم زدن صحبت
یار آخر شد * روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد * رو بخدا نموده استغاثه میکردم و با خود اندیشه مینمودم
که در کجا هستم و انجام شب تارم چیست و غارت گر دلدارم کیست درین اثنا صدای حق و زاری بگوشم رسید
گفتم همین صدای اوست * از من پوشیده شده * رو گردان گردیده * کجات یابم * عزیز جانم *
روح و روانم * بخیالش از جا برخواسته * لباس عروسی که بقامت ناموزونم سنگین شده بود سر آستینه از
تن کندم یخه چاک زدم * و صدای مریم مریم بافلاک رسانیدم * واقعه آن شب را بیان و زبان قوه تحریر
و تقریر ندارد آتش شوق روی گلناری حبیب مرا از گوشه خرابه بیرون کشیده دیدم سوارهای ایرانی که بجهة
کسب جهة ویرانی دل پریشان من آمده بودند با شمشیر برهنه به این طرف و آن طرف تاخت و تاز میکردند و ناله
و وا ویلای زن و مرد بلند تا اثیر رسید * و در این حین برقی شعله ور گردید و در روشنی برق دیدم که یکی از
سوارها با شمشیر برهنه میدود و بدست چپ سر بریده که خون از او میچکید گرفته بود و روشنی برق که موقوف شد
از مشاهده این احوال روز روشن بچشم تار شد معلوم میشد که سوارهای ایرانی قشون روسیه را خواب غفلت
داده یک مرتبه تاخت نموده اهالی ده را بکشند ده همه مثل گندم برشته در آن بارش منقلب احوال بودند طولی
نکشید باز صدای تیره تفنگ بلند شد و کوه و صحرا را بیجان در آورد گله های بی تن در صحرا افتاده گله های
بی صاحب بصحرا سر نهاده مضطرب الاحوال خود را از چنگ سوارهای نهنگ رهانیده بطرف
منازل شیر و پلنگ کوهی رفتند مختصر واقعه آن شب را لسان قوه بیان ندارد و اگر ساعتها از هر دقیقه آن
بیان شود ذاکر از عهده عشر آن بر نیامده است * شکر خدا را بجا می آورم که ذات بیچون مرا محفوظ نموده است
که به تجسس آن زهره زبین و آن حوری بهشت برین ...... کوشش نمایم از فقدان آن حور العین حزین

بچین

به چنین داشتم و از مفارقتش مثل قالب بی روح بودم صدای زوجه‌اش بلند ولکن تاریکی هوا مانع از دیدن آن منظره گردیده بود و تصور میکردم که در حالت نزع است و از گلوی خود بی اختیار خرخر میکند * آخر بی تاب شده خود را بدار المحزن محزونه انداختم و از گوشه دیوار حجله خانه مثل دیوانه که جنونش طغیان کرده باشد مثل مسلح بیرون آمدم در میدان مالوسان پا نهادم و در زمره بی کسان خود را شامل کردم نزدیک خانهای ده که رسیدم باز صدای دل گداز محبوبه بگوشم رسید به اثر عبارتم دیدم که چند سوار با در رفتار مثل برق از جلوم گذشتند از روشنی برق دریافت نمودم که ترک یکی از انصار بی مروت شده است و رونده اش را که دیدم فهمیدم والا باز هم معلوم نمیشد * غیر از محبوبه بخیال هیچکس و هیچ چیز نبودم در عقب آنها مثل تیر گلوله و دویدم روشنی برق موقوف گردید تاریکی شب مانع از دیدن من شد مجبوراً در سر تل واماندم * و متحیر بودم که بچه سمت بروم و چه خاک بسر کنم * مریم را از کجا پیدا کنم خلاصه هنگامیکه از حجله خانه مجنون وار لخت و عریان با سر و پای برهنه بیرون آمدم از شور جنون بود * قدری که دویدم بارش بارید بسرم و پایم بسنگ خورد از صدمه روزگار سرد شدم سرما و زخم پا سر آمد داغ جگرم گردید مجبور شده روی گل و شل سر تپه نشستم و بجهت روز سیاه خود در آن شب تار ندبه نمودم تا اینکه سفیده صبح دمید قدری شعورم بسرم آمد بفکر روزگار غدار افتادم * با خود میگفتم چگونه من تا اینجا آمدم چه واقعه چهره گشود و روزگار غدار چه شراب ناگوار بجام بدبختی من ریخت دیو و عفریت کدام سرزمین بوده‌اند که بکشتان آمدند روشنی قرص آفتاب در افق بی ایران صحرا و کوهسار دمید و تراوت صبح بدماغم رسید صدای نغمه طیور و چهچه کبک و تیهو و نیه * بگله‌ها بگوشم خورده بهوش آمدم دنیا و خویش و اقارب و دوست و آشنای وطن خود افتادم حال من خیال میکنم که در آن موقع هوای کن خیالات وحشتناک من عارضه مرض بوده است ممکن است که در زیر این آسمان نیلی در هیچ جای متفرقها و در هیچ جا شرافتی من خویش و کسان خود را مقتول ببینم و آبادی خود را آتش کشیده و مخروب مشاهده نمایم ای ظالم بی رحم ای قاتل بی انصاف کجا روا است که من از نوعروس خود دور باشم * و تنها حادثات را مشاهده کنم آن وقت بهتم زده بود حال بجهت آن وقت گریه میکنم زیرا که در حالت بهت گریه‌ام نمی آید اگر که گریه میکنم مغزم سبک میشود و نفسم بگلویم باز میگردد * بهر جهت برخواستم و بجانب ده شتافتم خوب که نزدیک شدم تمام آبادی ویرانه شده مسکن خاموشان گردیده بود * دود کمی از بعضی جا بلند بود دگه بی صاحب متفرق شده در اطراف ده بچرا بودند بعضی اشخاص اجنبی را دیدم سوار مشغول بعضی کارها هستند زار علین بیچاره که تازه از خواب بیدار شده بودند پریشان خاطر دور هم جمع شده متحیر مصائب وارده بودند و کمی دانستند که این مصیبت از کجا رسیده و چگونه تحمل نمایند و اما من عظم بی کسی خود را که میکردم با خود

میگفتم که بعد ها آنچه مصائب است بمن تنها خواهد رسید مستعجم شدم که لاش اقارب و خانهای خراب آنها کی
کنم ملاحظه حال خود میکردم و میدیدم که در این دار دنیا بدبخت ترین خلق من هستم * زیرا که نه عیال دارم * نه
پدر و مادر * نه خویش و اقارب * نه دوست و همدم * در این خیالات وهمیه وارد قریه مخروبه
موهومه گشتم اول مادرم را دیدم که تمام جسد لاشش مخلوط بخون من بود * بمحض دیدن دست بگردنم
انداخت و گریه شوق بی انتها کرد * هنگامیکه خیال قلبی اولی و قدری کم شد گفت که پدرت صدمه زیادی
دیده است و بسبب ضرب زیادی که بسر و مغزش رسیده حالش مثل روز کار من خراب است سایر
خویش و اقارب بسلامت هستند لاکن خانه بسیار خراب شده است و اغلبی از اساس البیت ما را چپو کرده
اند مخصوصا از حجره زفاف ما دیگر نام و نشانی نیست همه روی خراب شده است * و دیگر گفت که سرکرده
روسی اول کسی بود که مقتول شد بجهة اینکه بمحض شنیدن قیل و قال که میخواستند خانه ما را آتش بزنند مشار الیه از زن
بیرون شده که ببیند چه خبر است فورا سوارهای ایرانی او را بقتل رسانیدند و سرش را از تن جدا کردند حدس کردم
باید همان سر باشد که من در بدو امر دیدم پس از این صحبت ما را در بناها برده بلباسی که ممکن داشت پوشانید
سوارهای ایرانی فارغ البال مشغول قتل و غارت بودند و اهل دهات اعتنائی نداشتند آنها را بجهة کفن و دفن
اموات روسی سر داده بودند * آنها سی نفر مقتولین بودند که سرشان را بجهة علامت ظفر برده و تن نجس آنها را بجا گذارده
بودند * پس از آنکه پدرم خود را بسلامت دیدم خانه و ما فی البیت را بهمان حال گذاشتم و بخیال حصول محبوبه از بهار
خواستم * از قراریکه مسموع شد یکی از سوارها مشار الیها را به ترک نشانده برده بود * و بقرینه معلوم میشد که بایروان
رفته است زیرا که اول بازار فروش اسرا آنجا بود * بهر جهة شمشیر و پیشطاب و تفنگ من که از جمله اثاثیه حجله ما
بود و در زیر مخروبه ها زده بود نجات ایشان آوردم و پاک و پاکیزه بجهة محافظت خود کرده و قدری هم پول
برداشتم و قریه کاولیسلو را وداع گفتم با خود عهد کردم و نذر نمودم که تا مریم را بدست نیاورم بقریه مذکوره رجعت
نکنم از ده خارج شده بعجله هرچه تمامتر عازم ایروان گردیدم محض اینکه زودتر به ایروان برسم از دره و راه غیر معمول
رفتم از یک دماغه کوهی که رد شدم دو سوار دیدم که ساز و سامان ایشان و خودشان مشتبه بود از دور که مرا
دیدند هی زدند که کیستی از کجا می آئی * و بکجا میروی * برای چه کار میروی * من بی اختیار بطور خصائل
شکایت حال بدبختی خود را کردم که شاید بطریق ثوابی هدایت شوم اگرچه عقلا گفته اند که استر ذهبک و ذهابک
و مذهبک لاکن کالمولول الغریق یتشبث بکل حشیش مجبور بودم که عنوان نمایم * آنها هم یک اندازه اطلاعی دادند
ولی چه اطلاعی که جگرم از آن خبر پاره پاره شد و از خبرهای مخوف پطلنی چنان مضطرب شدم که دنیا پیش
چشمم سیاه گردید یقین کردم که آن محبوبه معصومه بی گناه و آن ماه عصمت و حیا با وجودیکه از عرض حس بود دا

عصمتش بلوث داغ بدنامی آلوده نشده اکنون ببینید این قسم جایش جای بری افتاد که از ننگ و ناموس بیست
و یکی شب و روز کارش شهوت پرستی و نابکاری و بدمستی است بنا براین باید دید که حالش چگونه است
دو سوار که رازدارهای مخصوص سردار بودند و شرح عیاشی و اوباشی ولی نعمت خود را از روی انصاف
اظهار نمودند * من مجدداً پرسیدم که آیا در طبیعت سردار خونریزی و بیرحمی هم هست یا آنکه رحم و مروت
هم گاه گاهی دارد * شما مسلمانان هستید * دیدم که با نسبت بلحاظ عیش و عشرت خوش سلوکی میکند ولی
آنها هم بنده خدا هستند * حکیم علی الاطلاق که آنها را خلق کرده نه محض آسایش یک نفر نمود بلکه بسیار مخلوق قسم
خلق نمود که خانه داری نیز هر کس از صنف خود نماید چنانچه از وضع پرنده هم واضح معلوم میشود که جانوران اسباب مدد
در رنج و راحت شوهر باشند مستمعین که حرفهای عاشقانه و مواعظ مستورانه را شنیدند ملتفت شده بکنایه و اشاره
گفتند که حرفهای احمقانه خود را کنار بگذار چون مرگ در زندگی گوشت بافت نمیرسد * این حرف صالح است یا خر
دجال * در تلاش این نوعروسی که بحرم سردار وارد شده باشد مثل این است که کسی مشت بسندان بزند
سعدی شیرازی علیه الرحمه فرموده است * هر که با فولاد بازو پنجه کرد * ساعد سیمین خود را رنجه کرد *
بهتر این است که شما برگردید و از خیال زنان خود منصرف شده فکر دیگری کنید مرد کم است زن بسیار است
نصایح بی غرضانه آنها مقتضی من اثر کرد * دیگر چون و چرا ننموده همراه رفقا دم قدری که راه رفتم خیال
وا گرفته گفتم این سردار قدرت کامله خداوندی نیست که این قدر جفا و ظلم با یک نفر بنده بیچاره عاجز نماید
و از حکمت بالغه و از فضل و کرمش دور است که پس از این همه رنج راحت عطا نفرماید * در این خیالات
میرفتم چشمم بخیمه گاه سردار افتاد با خود گفتم چه ضرر دارد که در عین پابوسی یک سری هم به آنجا بکشم شاید
سراغی از مقصود بدست بیاید دست توکل بدامن توسل عروة الوثقی زده و آیه شریفه ان مع العسر یسرا را
منظور آورده بطرف خرگاه سردار رفتم * که شاید مژده ای از حالت مریم بشنوم اگر هم اورا نه بینم بسلامتی خود تسلی
اقلا دل خود را تسکین دهم * در اردوی سردار که رسیدم شنیدم و دیدم که ولوله بی اندازه در بین قشون
سردار بجهت رسیدن لشکر تازه ایرانی و فتح و ظفر ایشان که دیشب قبل از شب در دره‌ها واقع شده و سرهای
روسی را بعلامت فیروزی برده‌اند و جلو خیمه سرکرده خود گذارده‌اند برپا شده در آن وقت هنگامه بود در جای
تماشاییان خالی بود که غیب و خوشوقتی آنها را ملاحظه نمایند * سرهای خونناک روسی را نمک
پاشی کرده که متعفن نشود و بیک تحفه مخصوص بخاکپای اعلیحضرت سلطانی فرستادند که روبرو معاینه شود
که با همراه علامت نصرت مشاهده کردند در عین عالم خوشوقتی چاپاری از سرحد ایرانی رسید و خبر وحشت
اثری باردوی سردار رسانیده حیرت همگی پاره شد * خط اهل اردو به خواهش و وحشتان... تبدیل یافت

زیرا که اطلاع سوار جاسوس این بود که خبر واقعه شب گذشته بخاک روسی رسیده لشکر زیادی از جانب دولت
روس در حرکت شده و احتمال دارد تا فردا وقت آفتاب برآمدن به اردوی سردار برسند و سر سردارهای ایرانی را بسر دار
نمایند رنگ ارغوانی ایرانی زعفرانی گردیده و پای جلادت بلرزه درآمد * رعشه به اندامها افتاده سردار بیدرنگ حکم
به حرکت داد تمام اردو یکجا از جا برخواستند و چادرها را انداختند خیمه‌های انداخته را حمل قاطرها کردند توپ
و اسباب کارزار را در حالت زار بار شترها کردند و دو ساعت نگذشته تمام اردو بسمت ایروان کوچ کردند و از آن
از آنجا و محل آنها باقی نماند بزعم من آمدن قشون روسی از کوچ آنها پوچ بود و میگفتند * گریزی بهنگام
سر بجای * به از پهلوانی سر بزیر پای * فوج خصلتان روسی نرسیده ترک دلان اردو پشت به امیر کرده
بطرفة العین رو به ایروان نهادند در گیر و دار حرکت اردو خبری از مریم نشنیدم با خود گفتم اگر آن آهوی
رمیده هیچ ندیده بکمند قهقرا به بیچون خوار افتاده باشد لابد در حرم سرای او پابند بلا باشد بهتر این است که
منهم بعقب اردو دوان دوان رو به ایروان بروم شاید در عین اضطراب آنها زحمت من بر حقیقت قبول
شود و نقمت دلخستگی من به نعمت وارستگی او رفع گردد * بعجله تمام و مبالغه آن چنانم رفتم تا اینکه به ایروان
و به پل زنگی رسیدم از روی پل محل عمارت و قصر سردار نمایان بود چون کسی در آنجا می شناخت کسی از من مزاحمت
نشد خود جزء بیچاره‌ها و سوارها عبور کردم قصر سردار بفاصله قدری از پل روی تل واقع شده است رود زنگی از
کنار کمرهای تل قل قل کنان میگذرد از سنگهای برآمده کف رود بیشتر شتاب آب و شتاب عبور رود گردیده است
یکسر پل سه چشمه بالای رود زنگی است که راه خروج و ورود بسمت ترکستان و گرجستان میباشد سردار زندگی
از قرار مشهور چندان مقید بنام و ننگ نبود * حرم سرای خود را بالای سنگهای تپه قرار داده بود منظر
دریچه‌های اطاقش بسمت معبر و رودخانه بود در محل مخصوص خودش مسکن داشت و مابقی عمارت را بجهة حرم
سرا واگذار کرده بود که از دریچه اطاقها اناث‌ها هم بخوبی دیده میشدند و ساکنین آنجا هم با رخ
چهره و شبکه شناخته میکردند بهر جهة من ملتفت شدم که چندان محافظت از عصمت خود ندارد و آنها را
بطور حکم شرع مقید نمیدارد عابرین طرق همه آنها را میدیدند گفتم اگر مریم هم جزء این اناث باشد لابد مرا خواهد
شناخت بعد با خود گفتم اگر او هم مرا ببیند * چه حاصل دارد دیدن او بجهة خودش زحمت و برای من مصیبت
خواهد بود دیگر غیر از آن نتیجه ندارد که از دریچه جای به این بلندی بجهد او غیر ممکن است بر فرض که خودش را پرت
کند یقین است تکه تکه خواهد شد جان عزیزش از کف رفته بدست من چیزی نخواهد آمد اتفاقاً درختی در این
کمر روئیده بود گفتم اگر در حالت جستن این درخت را حایل نماید احتمال دارد که چندان صدمه به او نرسد * دامن صبوری
از دست ندادم و بیدی بخیالات او در نزدیکی پل مقابل همان تل ایستادم بعد با خود اندیشه کردم که مبادا کسی ملتفت

ملتفت حال شیفتهٔ من شود لهذا از انجا رفتم ولی قصدم این بود که عصرها هر وقت که مناسب بدانم در آنجا
تردد نمایم مختصر زیاده از پانزده روز بهمین خیال و بهمین منوال همه روزه چهار مرتبه می آمدم و قدم میزدم منتظر بودم که شاید
آن ماه تابان سر از دریچه در آورد و چشم مرا بدیدار خود روشن کند از اتفاق روزگار و مساعدت بخت
یک روز عصری دیدم نزدیک همان درخت زنی از پشت پنجره دریچه را باز کرده تماشا باطراف میکند
نفسم را حبس کرده خوب نگاه کردم بنظرم همان آمد دست خود را بلند کرده او هم دست خود را گشوده *
فهمیدم که همان است و مرا شناخته است * نفسی از دل پر درد کشیده گفتم همان است * باید خودش باشد
بله مریم است * والله مریم است * بدون ملاحظه وزرود خانه جستم * شنو کرده از آب گذشتم زیر عمارت
مذکور رفتم * روبروی مریم ایستادم چندین مرتبه دیدم که درکش و قوز است مثل اینکه میخواهد خود را پرت نماید
من مضطرب بانه اشاره نفی نمودم گفتم محض رضای خدا چنین کاری مکن * تا مدتی روبروی هم ایستادیم ولی هیچ
یک قدرت تکلم نداشتیم چون بسیار مشتاق بودیم به ایما و اشاره قلب یکدیگر را تسلی میدادیم * آخر الامر
دریچه را بعجله بسته و مرا بحالت مایوسی و خیال گذارد وقت مدتی ایستادم دیگر علامتی ندیدم در عین مایوسی
مجدداً در غرفه باز شد و صورت حور العین پدیدار گردید * ولی رنگش پریده که واضح اضطرابش بود * من
میخواستم از واقعه حادثه استفسار نمایم دیدم در حالت اضطراب است بعد ملا شده سر خود را پیش آورد
گویا پیش می آمد و میرفت تا اینکه یک مرتبه اورا در بین زمین و آسمان دیدم متزلزل و پریشان گردیدم
مرغ روحم از قوه وحشت طیران نمود خوب که چشم باز کردم دیدم که بشاخه های درخت لباسش گیر کرده *
آویزان است بی اختیار جستن نموده از درخت بالا رفتم و اورا بحس سینه چسبانیدم در آن وقت از
قدرت کامله چنان قوتی بعضو من آمده بود که اورا از درخت پائین آوردم و از آب گذرانیده بدوش
کشیدم و از بین جمعیت آمده شد بسرعت با بار سنگین دویدم که احدی مطلع از کار رنگین من نشد حقیقت
این واقعه من جانب الله بوقوع رسید * ولی آنچه از من صادر شد حق داشتم و مستحق این نعمت بودم
که خداوند عالم از خزانه غیبش عطا کرد * حیوان غیر ناطق هم با عدم شعور از حس مشترک بی قبح
زحمت از خود ملاحظه مثل کاری نکرده ام این زحمت را که چیزی کشیده ام که در دنیا زیادتر از دیگران
چیز قیمتی نمی بینم * ها بار دوشم بعجله هر چه تمامتر رفتم تا اینکه بکلی از قوه رفتار افتادم * معلوم میشد
که هنوز جنبشی در بدن محبوبه هست مشار الیها را در پشت دیوار خرابه آهسته بزمین گذاردم * ملاحظه اعضا
را کردم * دیدم جائی از اعضایش نشکسته ولی ضرب زیادی از افتادن روی درخت خورده است
و خون از زخمهای آن یار مقبل بنا روا جهیدن جاری بود * ولی مشار الیها کم کم بحال آمده چشمش را باز

گرد و با من همراه شد در آن وقت از شدت خوشوقتی دیوانه شده بودم او را که بهوش دیدم در آغوش
کشیدمش لبش را مکیدم و بر دیوانگی خود مزیدم * خوب که بهوش آمد دو مرتبه بدوشش کشیده بعجله هرچه تمام
تر رو به کوه و کمر شدم ولی در بین راه بیادم آمد که آب رود آشترک در طغیان است با بودن بار یار
وفادار رفتن در آب بی اعتبار است لهذا راه را چپ کرده از طریق پل عبور نمودم * ما در زیر پل رفع
خستگی میکردیم که صدای سم ستوران شما را شنیدیم اگرچه از صعوبت سابق بکلی خسته شده بودم ولی هر
نحو بود از آنجا برخواسته محبوبه خود را در پشت دیوار کلیسای شکسته بردم پنهانش کردم او را بر زمین نهادم شما را دیدم
عجله شما را که دیدم حتم کردم که از جانب سردار به تجسس و آزار ما بدبختان دلفگار آمده اید غرض از این زحمات
و حکایت لاطائل بی حاصل این است که اگر مرحمتی بکنید و این دل شکسته های جگرسوخته را بوطن برسانید
اجر عظیم دارد چنانچه ما را محافظت فرمائید و بخویش و اقارب برسانید علاوه بر اینکه مادام العمر ممنون
احسان شما میشویم خود را آزاد کرده شما میدانیم شما هر کس هستید و بعقب هر کاری که میروید البته دست از
خود بر نمیدارید خداوند در عوض بشما اجر دنیوی و اخروی خواهد داد اگرچه ما با شما یک مذهب نیستیم ولی ممکن است
که بطریقه خود از درگاه قاضی الحاجات استغاثه مدارج عالیات شما را بخواهیم و از در عطوفتش دعای ما دل
شکستگان را قبول نموده عزت و نصرت بشما بدهد یقین بدانید که تیر دعای خسته دلان هنگامیکه بهدف اجابت رسید و خواهد

فصل دوازدهم انجام قصه سابق و نتیجه آن مع اراده حاجی بابا

جوانک ارمنی که قصه پر غصه خود را باینجا ختم نمود و مرا در حیرت و تعجب از بیانات خود انداخت من متفکر و متأمل
شده گفتم عجالتاً برو و عیالت را عیادت کن و به بین حالش چه طور است و از احوالش مرا مطلع ساز به بینم
بعد از راحت حالش چه قسم میباشد مشار الیه که بجهت دیدن زوجه اش رفت من هم در بحر تفکر غوطه ور گردیدم
با خود گفتم که سرگذشت اندوهناک وی بدون شبهه صحیح است و بدن مجروح و تن عیالش هم دلیل متقن کاملی
میباشد معهذا اگر او را بگذارم بسلامت بقریه خود برود و این مسئله بسمع سردار برسد البته دیگر نگاه من و قوری خواهد
ماند گذشته از آن که از عهده خود خارج میگردم احتمال دارد که سردار گوش و دماغم خواهد کرد مقوله نصیحت
لقمان بخاطرم آمد که گفته است هر کس بقدر خور حال خود عمل نماید اسباب ذهنش نمیشود چنانچه الاغ بلباس
شیر در آید بین الاقران محترم نخواهد شد بلکه خفیف تر در نظرها از شیر و خر هر دو خواهد بود * عرب هم در همین
باب مثل زده است * من خرج عن زیه فدمه هدر * با این ملاحظات در بوته فکر افتادم گاهی میگفتم
که اذیت این دل خسته طریقه مروت و فتوت نیست گاهی بخیال عذاب و عقاب سردار زهره ام آب میشد

ایرانی گرسنه

متحیر بودم که شیر درنده شوم یا خر بارکش در حالت تردید و تزلزل یوسف مراجعت کرده گفت که بسبب
راحت و تیمار حال بیمارش قرین عافیت است لاکن بسبب کوفت و ضرب شدید و صعوبت و خون
رفتن از عروقش نقاهت دارد * بخصوص بجهة آن زخمیکه از شاخه درخت بران رسیده بیشتر احوالش
منقلب است و تا مدت مدیدی احتمال بهبودی ندارد * پس از آن گفت که احتمال دارد سردار کسی را
بتعقب ما روانه نماید و بجبر ما را از رفتن بقریه خود مانع گردد و محروم سازد و تاکنون بسبب ضعف و [illegible]
موقعی بدست نیامده که شرح حال دهد اکنون که قدری بهتر شده بطور اجمال بیان احوال نمود * از قرار
مذکور مشار الیها را دو نفر سوار ایرانی از حجله خانه بیرون برده بودند * در حالتیکه پیش کیجا و تنها بود در
روشنی برق ملاحظه حال او کردند دیدند در کمال محسنات جوانی و جمال است او را قدری دورتر برده
بمعاونت یکدیگر به ترک اسب کشیده متفقاً در خیمه گاه سردار بجهة فروش بردند سردار هم قبول خرید نموده
امر کرد که مشار الیها را بحرم سرای ایروان ببرند که مشغول خدمتگاری باشد بجهة پریشان حالی و افسردگی
آن رنگش زرد و پژمرده کرده بود سردار التفاتی و اعتنائی ننموده بود و قلباً محظوظ شده بود بخصوص در
موقعیکه حالت عیاشی و افتضاح اعمال خودپسندی سردار را که شنید بالطبع متنفر گردیده همیشه محض صلاح
خود را از شوهردار بودن می گفت بملاحظه اینکه دیگر کسی طمع نکند و او را جزو زنهای کامله بشمارد * و در
زمره خدمتگاران محسوب شود از قضا همین طور وقوع گردیده کسی [illegible] متطلع از کارش نبود * و جزو خدمه مشغول
خدمات متفرقه بود * لاکن از نامساعدت بخت یکی از زنهای حرم طرح دوستی بوی انداخته و همیشه
دلجوئی از مشار الیها میکرد و کم کم که از آن زن مکاره صحبت های عیاری شنید بملاحظه وعدهای همراهی وی راز دل
خود را افشا نمود که بلکه زودتر اسباب نجاتش گردد * ولی آن مکاره خیانت نموده تفصیل حال او را محض بهبودی
مآل خود بسمع سردار رسانیده بود * سردار بدکردار که از باکرگی وی مستحضر گردید بیقرار شده او را حضور احضار
کرده و جویای احوالش شد که مشافهتاً اقرار نماید * آن وقت مجبور بود که حماقت خود را بالصراحه اظهار نماید
مشار الیه بمحض استماع بخدمه خادعه گفت که او را تغییر لباس بدهند و در خدمت سردار ببرند * آن وقت
فهمیده بود که خبط کرده از بی شعوری سر خود را افشا نموده است دیگر چاره نداشت با خود عهد کرده که قبل از
رسیدن بخدمت سردار بهر طور باشد بگریزد و لو اینکه سرش بباد برود * تا آن وقت ابداً خیال جستن انداز
و عمق رودخانه نبود تعقیباً از شدت تفکر بی اختیار در آنجا آمده و چشمش بعین آب افتاده امیدوار شده قلبش روشن
گردیده و عزمش محکم شده بود * با خود گفته بود که خود را از اینجا پرت بکند اگر هم بمیرد و یا که تکه تکه شود بهتر از آن است
که اطاعت شخص هواپرستی را نماید و پرده عصمت خود را بدراند * اتفاقاً یک دو ساعت بعد قرار شده بود

که از خدمت سردار بگذرد و کلبهان ملاحظه حمام تهیه شده بود که او را بحمام برده تغییر لباس داده بحضور
سردار برسد در دفعه اول که دریچه را باز کرده و به تعجیل بست جهتش این بود که زنها آمده بودند او را به حمام برده
و تغییر لباس بدهند از اینجهت متوحش شده دریچه را بست و رفت به بعضی معاذیر کار حمام را به تاخیر انداخته زنها را از حمام
بیرون کرد * و مجدداً دوم دریچه آمده قصد خود را انجام داد * یوسف شرح حال محبوبه خود را هم بدین طریق
تفصیل داد و ملتفت بود که قصد و عقیده مرا درباره خود بفهمد * بعجز و لابه استعانت و طلب فتوت و همراهی
از من کرد * آن وقت دیگر نزدیک ظهر بود سوارها مصمم سفر شده اسبهم را حاضر کرده بودند که بجهة تحقیقات
ماموریت خود حرکت نمایم و بعجله نتیجه حاصل کنم سرگذشت یوسف و عیالش اسباب اهمال کار گردید در تحیر
بودم که با او چه کنم فتوت بخرج دهم یا شقاوت نمایم مردد بودم که چکنم * آخر الامر او را نزدیک خواستم و با او
گفتم رهائی شما با این شرح و بسطی که داده اید محال است خودت اقرار داری که زنی را از حرم سرای سردار که بر زنده
و بقانون مروجه مسلمانی هر کس مرتکب چنین عملی شود مجازاتش کشتن است زیرا که در مذهب مسلمانی حرم سرای اعیان
مقدس میشمارند چنانچه بخواهم بتکلیف خود عمل کنم حق شما این است که هر دو را کت بسته تحت المحافظه در یروان
بخدمت سردار روانه نمایم ولی در عالم فتوت و مروت این کار را نمیکنم مشروط بر اینکه شخص شما در این سفر
همراه من بیائید و به اطراف و اکناف که مقصود ماست و اکنون قاصد هستیم دلالت کنید زیرا که شما از همه جای
این صفحات مستحضر و با خبر هستید * اگر شما برضایت من رفتار کردید و من بمقاصد نائل شدم آنوقت
شما مستحق همه گونه مرحمت خواهید شد * نابرده رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
لابدست که از شما رضایت حاصل کنم در راحت و نجات شما کوتاهی نخواهم کرد و انشاء الله آنچه لازمه امداد است
بخدمت سردار عرض میکنم و اجازه نجات شما را از سردار میخواهم آنوقت بدون ترس و بیم شما را بمحل مقصد روانه
مینمائیم و تا زمانیکه ما مراجعت کنیم رفع کسالت و علالت از مزاج عیال شما شده است یوسف بیچاره که سخنهای
دوستانه مرا شنید ناچار خود را به پای من انداخته دست مرا بوسید و بگفتگوهای من اعتماد نموده قبول خدمت گذاری
کرد و فوراً دامن همت بکمر زده مستعد سفر گردید من به مشارالیه گفتم برو نزد عیالت و سرگذشت حالیه را بمشارالیها
بگو و مشورت نما و او را تسلی بده که انشاء الله بفتح و نصرت بزودی خواهی آمد و یکدیگر را بمقتضی اکرام خواهید دید و
مجدداً شکر گذاری نموده برحسب گفتار من رفتار کرد * طول نکشیده مراجعت نموده حرکت کردیم مشارالیه مثل
آهوی رسیده بکوه و اطراف میدوید و بسر تل و تپه ها میرسید نگاه باطراف میانداخت و میرفت

فصل سیزدهم مرئی قابلیت و استعداد یوسف ارمنی و اعتماد نمودن حاجی بابا بمشارالیه

ما بطرف حدود گرجستان روانه شدیم و به ثغور آن اطراف در کوهستان بمعیت یوسف عبور نمودیم *
مشارالیه چنان از کوه و دره باخبر و از صحرا و تپه با اثر مستحضر بود که اسباب حیرت من شده بود * و ابداً فکر
خانه و قریه خود علی الظاهر نبود و حقیقت مطلب این بود که بمن گفت * در صورتیکه به او اجازه رفتن داده شود
هم نخواهد رفت بجهة اینکه با خدای خود عهد بسته * که بدون مریم گلعذار دیگر رو بدیار خود ننماید لهذا ابداً *
بفکر خانه و کاشانه خود نبود * خبریکه سردار از بابت ورود قشون روس داده شده بود از قراریکه ما از اطراف
دریافت کردیم مجملی بی ماخذ بود بجهة اینکه ما انفصار را در کنار رودخانه پمباکی دیدیم که در قریه حمام لو اتراق
کرده اند و در کراک لیه خود را محروس و محصور نموده اند ما چندان از قریه حمام لو دور نبودیم بملاحظه اینکه
تحقیقات صحیح از عدد لشکر و خیالات آنها بنمائیم خوب پیش رفتیم بعد خیال مرا در گرفت با خود گفتم ای تره
دیوانه کجا میروی مگر دیوانه شده که به پای خود بمسلخ میروی در این اثنا بخیال یوسف افتادم * و با خود اندیشه
کردم که بهترین شقوق این است که یوسف را مامور تحقیق بنمایم چنانچه وفاداری کند و مراجعت نماید مطلبی بکام
آمده اسباب افتخار و اعتبار من خواهد شد نهایت از او عذر میخواهم و عیالش را بدستش میدهم و اگر ما را پاپی نکند
یا اگر کشته شود باری از دوش من برداشته شده و قولیکه به او داده ام عذرش برخواسته ملغا شده علاوه بر این
عیال او را بدست سردار میدهم و انعام میگیرم بر این ملاحظه مشارالیه را نزد خود خواستم و مطلب را باو حالی کردم
بمحض عنوان مطلب مرا تا آخر دریافت نموده بدون مسامحه متقصی تحقیق گردید * سر فرو کرده خود را آماده ساخت
دامن لباس خود را بکمر زده کلاهش را کج نهاد و تفنگ دراز خود را بکتف انداخت و از پهلوی من بسمت
کوهستان شتافت بسرعتی از نظر ما گذشت که گردش هم پیدا نبود * ولی خان گفت رفت که رفت
دیگر ما او را نخواهیم دید * من گفتم نه مرد و البته نخواهد رفت * گرویش پیش ماست * اگر چه ارمنی است
ولی عیالش را بدست ما نخواهد گذاشت * رفیقم گفت بلی جهت اینکه میگویم نمی آید همین است که او دارای عقیدت
و شیعه از مذهب عیسوی است روس ها هم همان مذهب را دارند * همین قدر که با هم قرین گردیدند
مردن را بهتر از آن میدانند که بطرف اولاد مسلم مراجعت کند * ولی خان جوان گفت که اگر خود شما مثل یوسف عقیده
ثانی پاک نهاد اعتقاد داشته باشد و اگر عیالش مثل زلیخای عفیفه محسوب گردد من هرگز باور نمیکنم که او مراجعت نماید
اگر شما اعتماد به حرف من ندارید پس این اسب سواری خود را گرو می بندم که او مراجعت نمیکند * در این اثنا یکی
از سوارهای همراه که صورتش از تابش آفتاب سیاه و پر چین شده بود و گردنش مثل گردن شتر چروک افتاده بود
ریش و سبیل او مثل جاروب فراشی با دسته حاصل خشک شده از دو طرف صورتش آویخته بود پیش
آمده گفت آقایان عزیزان شما حرفهای کذب نزنید و بحث بی جا نکنید این اسب سواری مال شاه است

مسئله
والده این ارامنه ایران وقت از مذهب عیسوی مذهب دارند لیکن مسلمانی از این بابت میسازند

گروبندی نمایند رو به خان کرده گفت مال شاه مال من است و مال خودم هم مال خودم * من و
رفقا از این قبیل حرفهای خوش مزه باهم رد و بدل میکردیم و تا مدتی در آنجا بالتکلیف منتظر رسیدن
خبر بودیم و مشارالیه طرف نمودیم چشمهامان به یک مرغزاری افتاد نزدیک آن سبزه زار رفتیم و از اسب
پیاده شدیم هریک بگوشه منزل موقتی کردیم و تورتنی خود را از فتراک اسب زیر آورده فرش نمودیم
و میخ اسبهای خود را در وسط سبزه زار کوبیدیم مالهامان فی الحال مشغول خوردن علف بودند من به رفقا گفتم که
هرگاه یوسف تا قبل از غروب مراجعت نکند امشب را در همین جا مسکن خواهیم نمود * و بجهة تهیه شب دو
نفر از سوارهای قطاع الطریق غارتگر در اطراف و جوانب رفتند که اگر بره یا بیوه زنی یا مرغ دوشیزه بدست
آرند همراه بیاورند تنگ دو ساعت نگذشته دیدیم سوارها بره بقاشش زین گذاشته آوردند پرسیدم این نو دولتی
از کجا آورده اید گفتند در همین نزدیکی کنار رود خانه گله چرا میکرد این بره را سوا کرده آوردیم * فوراً بره را بر
زمین زده سرش را بریدند و پوستش را چنگی کندند که گوشتش را کباب کنند * دو تکه چوب دوشاخه
از درخت بریدند و در زمین فرو کردند یک چوب خدنگی هم در اعضای درست بره بعوض سیخ دوانیدند و دو
جانبین چوب بلند تا نوی را روی آن دوشاخه بطریق محور گذاردند یکی از سوارها مشغول گردانیدن چوب
بالا بود و دیگران از زیر آتش افروزی میکردند طولی نکشید بره بی نوا را کباب کردند و داغش را [illegible]
گذاردند و بعضی تکه های او را با دنبه بسیخ تفنگ کشیدند همراهین مثل سگ گرسنه بلاشش بره یورش بردند نپخته
و نپخته می بلعیدند محض اتیان کباب سیخ را بمن عنایت کردند تا ما مشغول خوردن بودیم آفتاب هم غروب
کرد و از یوسف اثری بظهور نرسید * ما کم کم تدارک خواب دیدیم دو نفر بنوبه گذاردیم که از اسب
و اسباب حراست نمایند * نزدیکهای نصف شب که ماه میخواست غروب کند آوازی بگوش ما رسید
طولی نکشید باز صدای قاره آمد کم کم صاحب آواز نزدیک گردید فوراً گوش داده فهمیدیم که صدای یوسف است
و لاغیر صدای او را که شناختیم جواب داده شد پس از لمحه خودش را رسانید مشارالیه بسیار خسته شده بود و دیگر
آنقدر قوه داشت که شرح احوال را مفصلاً عنوان نماید * مشارالیه مرا مخاطب ساخته گفت اول
بقریه حمام لو رفتم * آنجا که رسیدم چند نفری از سربازهای روسی که در آن شب مذکور از دست سوارهای
ایرانی گریخته بودند مرا شناختند از من پذیرائی کردند * و در قلعه بردند متفرق کردند و به احسن شقوق
رأفت نمودند بعد مرا خدمت سرکرده خودشان بردند مشارالیه بعضی تحقیقات نمود و از سبب سفر من
استفسار کرد من بهانه نداشتم جز اینکه بگویم به تجسس عیال خود آمده ام و همان بهانه کفایت همه چیز را
داشت بعد هم در مسئله خرابی خانه و نهب اموال صحبت کردم و اشتیاق سربازهای روسی را مستمسک

حرامیه گیر

نمودم

زوجتین داشت یعنی امر و نهی حکومتی و حک و اصلاح طرق شرعی در بغداد مینمود بهمین طریق خلیفه اعظم یا امام معظم اینجا هم بسط ید دارد و مسموع الکلمه عموم خاک جنوب و شرقی است * ولی بزبان مسیحی پتری آرچ میگویند * اینجا محل زیارت گاه عموم مسیحی است و از اقصی بلاد عالم در موقع معین زایرین جمع میشوند * مختصر صحبت کنان زود براه آوردیم تا اینکه خیمه و خرگاه سردار و فراشباشی نمایان شد چادرهای سفید قشون خود را با ترتیب در گرد و نواحی صومعه مذکور زده بودند * قبل از آنکه ما بدیوار معبد برسیم خبر بما دادند که هر دو سرکرده و سردار در صومعه مهمان خلیفه اعظم میباشند * ولی خان که از این واقعه مستحضر گردید گفت من پدر این گور را می سوزنم * و رفع خستگی خود را از شراب های افراط اصفهانیها کنم * گفتم استغفر الله توبه کن از این صحبت ها مگر شما مسلمان نیستید * چگونه شراب میخوری اگر تو هم شراب بخوری گور محض میشوی * گفت عجب آدم صاف و صادقی هستید * خود سردار بیشتر از همه گورها شراب میخورد دلیلی ندارد که من نخورم خوب که نزدیک خانقاه شدیم * یوسف را صدا کردم * گفتم همین جا حاضر باش هر وقت واجب شد صدایت میکنم چنانچه لزوم یابد و بچه فائده * قسمی بخورم تو شاباشش مبالغه کن * حکایت خدمات مشارالیه که در پیش آید نهایت مشعوف شد و هر قدر توانست دروغ و راست گفت بلا بر آن مخاطرات شده و نشده اظهار نمود و عنوان کرد که مبلغ معتنابه صرف این کار محض ناداری سردار و خاطر جا کم اعلیحضرت شاه کرده است * گفتم هر چه شده یا نشده همه راست بیچ بزن و صعوبت غربت دگرست با مراجعت رسیدن بعیالت جمع و خرج کن از سر فاضل بکند و بدیدار یار خود قناعت کن و تفریق حساب بده * و وسخط تصرف عیال خود را بمنزله مفاصا حساب تصور کرده بگیر * بین من و یوسف این قرار داد شد * و من داخل کریاسی وسیع کلیسیا شدم که از آنجا به صحن و ایوان و پس از آن در رواق و محل زیارت گاه بخدمت فراشباشی و سردار برسیم آنجا که رسیدم نوکرهای سردار را مسلح و متحمل دیدم * همه جا بجا ایستاده و اسب های خود را با یخ در یخ کوبیده مهترها همه مشغول خدمات مالها هستند * و در یک دیگر قطارهای قاطر بسته اند و کمند کشیده اند. و صدای زنگ و زنگوله زنگ قاطرها بلند است و آواز و های و هوی قاطرچی ها مثل سنگ آسیاب در * در * میکند * در صحن دومی هم اسب های صاحب منصب های فوج و قشون را بسته بودند و خود آنها را در منزلی جداگانه جا داده بودند * من وارد صحن ولی نشدم و منزل فراشباشی را پرسیدم آنوقت قریب ظهر بود و گفتند که با سردار یکجا نشسته اند * با چکمه و شلوار گرد آلود مرا بحضور بردند معلوم میشد که منزل پاکیزه از امنه را انگلی تصرف کرده اند و خلیفه های بیچاره را از محل خود بیرون خارج نموده اند و از اختیار اخراجشان کرده اند چرا که در محل مخصوص مشارالیه منزل کرده بودند آنها

مجتهد بزرگ را

هرجا امیر اسلم آمده ولی خان نوشته ولی خان دنیای ترکیه ولی ده دیوانه گویند

نکرد

۲

نگذرانند و دور دور دست بسینه ایستاده و سر خودشان را بزیر انداخته بودند مثل اینکه از حق خودشان
مرفوع الطمع و از استحقاق بالکل شان شرمنده بودند * استبهاء خواجه سردار و فراشباشی به دیوار زیارت
گاه بسته شده بود و بیشتر از خطیب و پیش نماز و معلم ارامنه آسایش داشتند * خوانندهای محترم این سر
گذشت از شکل و شباهت و قد و قامت و وضع و حرکت فراشباشی مطلع شده اند زیرا که سابقاً اینها
گم و دام لهذا قبل از آنکه سرگذشت ملاقات را شرح بدهیم بهتر این است که از شمایل و صورت و خصلت
سردار هم مختصر تا خاطر نکی را استحضار نمائیم * چنین انسان بدقیافه عفریت سیرت و دیو صورتی دیده
نشده است چشمهای گودی مژگان آب پلیه چوبی او در حدقه اش مثل آئینه زنگ گرفته متحرک بود گویا
تکه شیشه در گودال افتاده از شعاع آفتاب میدرخشید و هر وقت تبسم مینمود تصور میشد که افعی دهن باز کرده
و الآن میخواهد کسی را ببلعد چنانچه یکی از شعراء شاه هم تشبیه داده است که صورت حسن خان شبیه بهمان کوه
آگری است و بلند است و خوی زشتش هم همان خاصیت را دارد معروف است که برای همچه ابری تابش
آفتاب در اطراف کوه آگری طوفان شدیدی میشود لحسن اینهمان طور تلون مزاج داشت زیر خدین گوشتهای
دو خط معکوس نشسته است که مانند شیقی شده بود مثل تنگه کوهسار بعوض رخسار بنظر می آمد بر دو لب های علامت
استعمال کرده بود که بلکه خطهای مذکور را بپوشاند ولی ممکن نشده بود و همان دواها اسباب مرض گردیده تمام
دندانهایش ریخته بود بغیر یک دو دانه که باقی مانده و مثل شاخ کرگدن از دهنش بالا رفته بود و چنان بنظر می آمد که
دور گودال عمیقی علف خودرو روئیده و در وسط علف دار درخت سفیدی بیرون آمده است روی هم
رفته بسیار مشکل است که کسی مشارالیه را تشبیه به گرگ یا خرس بدهد لاکن ممکن است که بگوید مثل او هیچ
حیوانی متمثل نیست * خصلت معیوبش مثل صورت زشتش بود * بجهت اینکه بهیچ صراطی مستقیم و بهیچ
طریقه مستقیم نمیشد و هیچ تدبیری در مقابل هوا و هوس او حائل نمیگردید * باندک چیزی حالش تغییر میکرد و تلون
خیال و تلون [illegible] سبب موج خیال او میشد * با وجود آن خصایل مذمومه صفات حمیده هم داشت که تا اندازه
دوست و دشمن از منظور الیه ملاحظه مینمودند * اولاً مسئله سخاوت و فتوت و [illegible] همت و مروت
بود ثانیاً دولتخواهی و ملت پرستی داشت و چنان خیرخواهی از شاه داشت که کلیه امورات ملکی
بمشارالیه واگذار شده بود و طرف وثوق شاه گردیده بود * بلی سخاوت و مروت است که تمام عیوب را
میپوشاند هر کس این دو چیز را ندارد گویا هیچ ندارد همیشه مثل شاهزادگان عظام مجلل زیست مینمود و بجهت مهمان نوازی
معروف خاص و عام بود ریاکاری مثل سایر مسلمانان نمیدانست مرتکب منهیات [illegible] بالتصریح بود * روشش
سادگی و با زیردستان افتادگی داشت و با اشخاصیکه محرم رازش بودند و در عیش و عشرت هم سازش میشدند

بکمال مروّت و محبت را بذل مینمودند * فراشباشی از شرب خمر و عیاشی و فسق و فجور ثانی اثنین او بود
بلند و بی اندازه با او دست بسا و لعب و عقد مواخات داده بود و همدم و همراز شده بود که اگر کشتی کشتی سر
بسر بسبد جلو املاح حرص آنها مثل پرکاه هیچ بود و من باید بخلوت بسپم و دو نفر مهمان حاضر شوم دو نفر از
صاحب منصبان فراشخانه مرا گرفته و بردند در آخر مجلس آنها ایستادم تا اینکه چشمشان بمن افتاد و خطاب بنام
فراشباشی سری تکان داده فرمود * حاجی * خدا حافظ * چون من بگو ببینم چند تا روسی را کشته * اگر سر چند تا
آورده * بیار ببینیم * سردار قطع کلام او را کرده گفت * چه کرده * در سه روز چه قدر روسی است *
ما چه وقت باید به آنها بتازیم * بنده تمهیدات چند و مقدمه را بیان کردم * بله آقایان * آنچه از من بعمل
می آید کوتاهی نکرده ام غلام در ساعت خوبی از اینجا حرکت کردم و آنچه باید بدانم فهمیده ام جناب عالی سر رسید
تا جواب مشروحاً عرض کنم از اقبال جناب عالی و سرداران همه کاری بر می آیم * سردار فرمود خوش اقبالی
نیست ولی بیشتر اعتماد من بضرب شمشیر خودم هم میباشد چنانچه بحالت خود را بطرف فراشباشی نموده تعمیمی
رفیقش هم گفت بله بله شمشیر خون ریز و بارو ... توپ و تفنگ نیزه و غیره هم دخیل است * اینها
همه منجمین میدانند که بمعیت سعادت آنها خون نحس کفار ریخته میشود و سرشان از تن جدا میگردد * بله
در باره خودم بگویم * من نحو نباشم * چیزی لازم ندارم * اسب رونده * شمشیر زننده و نیزه کار
میکنند که در میدان وسیعی با لشکر کثیری با روسی تلاقی شوم و انگشته با چپه سازم * سردار بطور شوخی گفت در
مسئله شراب چه اجتهاد داری * فراشباشی جواب داد که بهترین چیزهای عالم است هستی ام یارید که بعد
کذاب به این شعر فتوی داده است * فسق از ماه تا بماهی کن * دل بدست آر و هر چه خواهی کن *
و شاعر دیگر گفته * بیت * دانی باده گلگون مصفی جوهری است — حق پرورد کاری عشق پیغمبری است
نص در مقابل اجتهاد و جهل است * خلیفه ارامنه حاضر و در مکالمات ما نظر به او نکته سنج یک قدحی بحاجی بدهد
بعد رو بمن کرد فرمود اول بگو ببینم * حاجی چه دیدی * و چه کردی * سفرت بسمت های روسی کجا رفت
و جمعیت آنها چه قدر میشود * توپ هم همراه دارند * قزاقهای آنها کجاست * سرکرده لشکر کیست
این احوالات که جهاجه شنیدی * سپه سالار روسی کجاست * لزگیها کجا افتاده اند * اسمعیل خان
فراری ملعون کجاست * نزدیک بیا میرزا * روکنش خود نمود * هر چه حاجی بگوید بنویسید * حسب الامر
قدری پیش رفته در کمال طمانینه مطالب ذیل را شرح دادم * سر سردار و نمک فراشباشی اهل مسکو
چیزی نیستند — در مقابل ایرانی مثل سگ ند * آنچه من بچشم خود دیده ام یک سوار دل گرم ایرانی با یک
نیزه تنها میتواند با ده لغر روسی ... شده آنها مقابله کند * فراشباشی خوشحال گردیده * فرمود

های سرباز * های شیرزن * همیشه من ترا با کفایت و درایت میدانم * های اصفهانی کهنه رند بیش باش
همه با شورش است * تعریف از آن جنگ که تمام شد * من میگویم * چندان قشون مسکوی در شوره
نیست * پنج شش * یا هفت هشت صد نفر باشند * نهایت هزار یا دو هزار نفر هستند * همه هزار تا
نمیرسد * منتها ده بیست الی سی چهل توپ دارند * قزاقستان که هیچ است * یک اسمی است بی رسم
مثل سربازهای عراقی * و ماهیانه ای نه تومان میباشد * سر وقت انها را نخواهند داد که میدانستند * اگر هم
پیدا بشوند * هر یک با نیزه شخصی که مثل سگ کاروانی میباشد دستشان گرفته بجای اسب بجنگ محسوب
میدارند * سه نیزه نیست و آدم کش * اما اسبهای سواریشان یابوست * تلپ تلپی میکنند * هزار تا
یک اسب ایرانی نمی ارزند * قیمت آنها نهایت سی چهل پنجاه تومان است * چشم یابوی آنها پیشتر از
دست و پاشان میدود * چرا که سمشان چو در برج جوزا است * و گاه هم در کهکشان میباشد * لهذا حال
اسبهاشان شاسون را دارند که روی هر یک میپرند * فرمایشهای شما پس از این قرار که شما میگوئید قزاق و یابو
روسی مثل میمونی است که روی خرس سوار شده * خوب * سرکرده این کافرها کیست * عرض کردم
اولی میوه است و انیکه مشارالیه بدین اسم مینامند جهتش این است که هیچوقت نمیدود * و نسبت بمشارالیه
قصه های بی شمار و حکایات زیادی میگویند * منجمله این است که شخصی میگفت قران سردار را چاپیده
و بمردم نشان میدهد و میگوید علامت فتح من است * سردار بآواز بلند گفت بله * این سگ های حرام
زاده * در سنه گذشته تبریز را بخشیدند در حضور شاه هم در پنج و سکی اطراق کرده بودم مقتضی بتاخت و تاراج
دست گشادند من چاره ندیدم فرار را بر قرار ترجیح دادم یک پیرزن سردار اسب لختی نشده گریختم *
حقیقت تمام چادر و دستگاه مرا چپو کردند و هر چه بود بردند قران هم جزو اموال غنیمت بدست آنها افتاد
منهم تلافی کردم * و انچه با [illegible] بکنیم در قریه کاویشکو تا بی نمودم و از آنها دست بر نداشتیم تا پدرشان را
بسوزانیم فردوسی فرموده * پدر کشتی و تخم کین کاشتی * پدر کشته را کی بود آشتی * خوب حاجی بگو ببینیم
توپ انها چند عدد است عرض کردم چهار پنج شش تا * میرزائی که در حاشیه فرش نشسته و حرفهای مرا می نوشت
بگریه گفت * تو حالا بیست و سی و چهل گفتی * کدام حرفت راست است * سردار تشغیر فرموده
چرا حرفهای متناقض میگوئی * خدا میداند اگر لفظی بکنی و حرف دروغ بگوئی بسر علی قسم است که چشم
پوشی نمیکنم و بدون سزا از اینجا نخواهی رفت که مردم از من بخندند * من که این حالت را از سردار دیدم
پیش خود گفتم که بهتر این است که این مرده که ارمنی را دم چک بیندازم و جان خود را از دست این وحشی خونخوار
نجات بدهم * بدین ملاحظه عرض کردم که مطالب معروضه را خود هم ندیده ام از یک جوانک ارمنی شنیده ام

ومشارالیه را مشغول نموده بوعدهٔ مرحمت سردار امیدوارش کرده به تجسس و جاسوسی فرستادم چونکه
مذکور را از دولت سردار و اقبال فراشباشی بدست آمده و الا ممکن تحقیق نبود * سردار مجدداً فرمود انعام از طرف
من عرض کردم بلی * فرمودند چنین ارمنی که مستوجب مرحمت و انعام من شود کجاست بنده مطلب تحقیقات را
یکجا گذارده حکایت یوسف را پیش کشیدم و از بدو امر الی انتها مشروحاً عرض کردم و بعد در کمال عجز
عرض نمودم که در بین این مجمع سامعین لابد سردار والاتبار آنچه را که بنده به خاطرجمعی وعده داده ام بذل مرحمت
خواهند فرمود و کروی بنده بدون شبه از خوف سرکار سردار آسوده خواهد شد و عیال بالاستحقاق او حواله
خواهند نمود بنده که حکایت یوسف را تمام کردم سرکرده و سردار سکوت کردند و همین قدر یا الله یا الله
گفتند * چنانچه معمول زبانی بین مسلمانها است * بعد سردار تأملی نموده به این طرف آن طرف نگاهی
کرده بیک وضع خواصی متعجبانه فرمودند * این ارمنی عجب کاری کرده * و پس از آن قلیان خواستند
قلیان که حاضر شد چند پکی زده قلیان که قل قل نموده دود از دو سوراخ دماغ سردار مثل دو دکش حمام بیرون
آمد * و پس از آن فرمود آخر آن ارمنی کجاست * حکم کردند که خلیفهٔ ارامنه هم حاضر شد * یوسف
هم حاضر کردند ولی با رنگ پریده و دل طپیده و مضطرب الاحوال مأیوسانه ایستاد و مشارالیه بین فضا را نمود
از اشخاص حاضرین و نشانه از جوان مردان شجاع دل سنگین بود * تمام مجلس از خاص و عام محو صورتش
و مات شجاعتش شده همه کس ساکت بودند * خود سردار هم چشمش را به او دوخته منتظر خریداری نگاهش
میکرد * بطرف فراشی مخاطب گردیده بکنایه فرمود فراشباشی با کار است فرمایش اگر باشد نفر
در این اثنا خلیفهٔ اعظم که تنومند و خوش منظر بود با لباس سیاه مخصوص که معمول علمای روحانی ارامنه است
حاضر گردید و دو سه نفر دیگر هم از مرتبه زیردست تعقیبش آمدند * قدری که توقف کرد بنا به اذن جلوس
با قلندیاد دو زانو نشستند و دستهای خود را چنانچه در این مواقع معمول است روی شکم و زانوی خود
بسته سرکار سردار خلیفه را مخاطب ساخته فرمودند * از قرار معلوم ما در خاک ایران توسری خورده ایم
و کار ما بجائی کشیده که ارامنه بطرف حرم سرای ما بیایند و عیال [illegible] را [illegible] به برند و [illegible]
وعده بگیرند که [illegible] ما [illegible] نداشته * خلیفه * این چه اوضاع است * این کار خدا است
یا کار شما است * خلیفه که این مطالب [illegible] را شنید * دست [illegible] * و عرق به پیشانی
[illegible] افتاد * چنانچه [illegible] کرده [illegible] دارد
[illegible] بود * [illegible]
عرض کرد * [illegible]

فهرست گذاران

خدمت گذاران جناب عالی چنین جسارتی کنند * ما همه رعیت شاه هستیم جناب شما محافظ ما هستید
تمام ارامنه در زیر سایه جناب عالی زندگی می کنند * این شخص که این خاک را بسر ما میریزد کی هست * سردار
اشاره بطرف یوسف نموده فرمود این است * پسر * تو کنیز مرا دزدیدی یا نه * یوسف عرض کرد اگر خانه
زاد چنین کاری کرده باشد مقصر است * اجازه بفرمائید عرض کنم خانه زاد حاضر است سردار فرمودند
بگو * یوسف عرض کرد زنیکه خودش را از دریچه بزیر انداخت و چشم از خانهٔ شما و جان خود پوشید قبل از آنکه
کنیز جناب عالی شود عیال من بود ما هر دو رعیت شاه هستیم خود جناب عالی بهتر میدانید که ممکن است مشارالیها زن
خود فرض کنید یا نه اگر چه ما ارمنی هستیم معهذا در زمرهٔ انسانیم در تمام ایران معروف است که شخص شما عقیده
دستگاه هیچ یک از رعایا بچشم بد نگاه نمیکنید و بغلام و کنیزی ادنی ترین ناس را تقصیر رحمی نماید * در این
صورت سردار با اقتدار هم چنین خیالی نخواهند فرمود و بعصمت کسی دست دراز نخواهند نمود زیرا که هر کس
ملاحظه مقبت دارد * چگونه میشود که در تحت حکومت مثل شما سرداری کسی بی اعتدالی بکند هر کس بجناب عالی عرض
کرده که مشارالیها کنیز جناب عالی باشد و اسیری است عرض خلاف نموده یقین است که اگر هم شخص جناب عالی بشنوند
که یکی از زنهای رعایای خود تان است هیچوقت او را بملکیت قبول نخواهید فرمود * خلیفه از سخنهای دلیرانه یوسف
دلگیر شده بصدای بلند گفت ساکت باش * ساکت باش * همین را گفته باش * برو پیره چگونه
ایران را خراب کرده است * چرا که هیچکس نه درد * دل خود را نتواند بگوید * و نه عقیدهٔ خود را تواند
ظاهر کند * دولت و ملت منتفع شود * تا این دو حرف بمن چه * و تو چه * بر تو و ساکت باش نشنود * دولت
و ملت ایران ترقی نخواهد کرد * خلاصه سردار که هیچوقت حرف صحیح بگوشش نخورده بود بعوض خشونت
خوشوقت گردید * بیوسف دست از جان شسته بود که بلکه بجان او رسید و سعدی فرموده هر که دست
از جان بشوید * هر چه در دل دارد بگوید * من هم مضطرب شدم که مبادا دلیرانه او سبب تقصیر
من گردد اما از بشرهٔ سردار بشاشت ظاهر بود قدری تسکین داشتم و امیدوار بودم که سبب نجات
او شود * خلاصه بصورت یوسف طوری نگاه می کرد که ابدا اثری از حرفهای عتاب آمیزش نبود * بیکم شده
رفع صحبتهای بی احترامی سابق الذکر مباحثه را ختم بس کن * بس کن * موقوف داشت * یوسف
ساکت شد * لحظه گذشت سردار فرمود * یوسف برو * عیالت را ببر * دیگر فرمود زن چولها
در حمام او خدمت کرده * باید بعد از این نوکر من باشی * و از قبل من گذران نمائی * برود * پیش منشی
باشی تکلیف شما را همین طور معین کند * خلعت خود را که پوشیده مرا حمت کن * برو * فراموش مکن که قوه
دوام این بچه اند که بکار نخواهد خورد یوسف که این حکم را شنید بی اختیار در وجد آمده با ستان روی فرش در دیده

و دامن سردار را کشید و بوسید * الطاف را فغانان و تشکر نمود ولی نمیدانست که بچه زبان عرض کند و بچه
معذرت بخواهد * در فتوت و گذشت ایرانی ها همین بس است اگر سامعین گوش دارند بچشم هوش و زبان
انصاف تصدیق مینمایند حافظ علیه الرحمه میفرماید * بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن * که دوستان خدا ممکن اند
در او باشند * این فتوت را که از آن مرد با مروت دیدم آنچه شنیده و دیده بودم همه را بطاق نسیان
گذاشتم و گفتم که بنده خواص خدا این اشخاص اند * حاضرین در کمال تعجب از این مرحمت بودند فریاد
هم کشیده گون داد * و شانه جنبانید * بعد کش و قوسی کرد و دست بسینه پر کینه خود زد * خلیفه که گویا
از زیر بار گرانی آزاد شد دست و پائی حرکت داد * و چکه عرقهائیکه بالای ابرویش پر شده بود خشک
گردید و حال وحشتش به بشاشت مبدل شد * از این مسئله عموم خدام تحسین و تبریک عرض نمودند
اظهار امیدواری از جهة مردمی و محسنی معظم الیه نمودند و حکم عادلانه اش را به انوشیروان معروف تشبیه کردند
آفرین * مرحبا * ماشاء الله قلبی از زبان همه جاری بود آخر الامر آوازه گذشت و بزرگی او به افواه
عموم افتاد و در تمام اردو مشهور شد * سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
در اینجا متحیرم که چرا مردم کاری نمی کنند که اسباب نامداری خود شان بشود و چرا همیشه در صدد خیالی هستند
که بغیر از فحش و بدگوئی چیزی ندارند * آنان که راه دارند دل را همی برند * بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
و دیگر از تحیر گذشته متعجبم که آن حالت غضب سردار چگونه رفع شد و رحم بجایش آمد هر کس از احوال سردار
واقف است هرگز چنین عملی را تصور نمیکند * من میگویم این اتفاق نشد مگر بخواست خدا * هزار دشمنم ار
می کنند قصد هلاک * گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک * آیه تعز من تشاء و تذل من تشاء

فصل پانزدهم شرح حال روبرو شدن حاجی بابا بقشون روسی و نتیجه ظاهر شدن حسن سرکرده خود

سرکرده خودم فراشباشی مع سردار آنچه باید گفته شوند از من و یوسف از بابت فوج دریا موج روسی و اقتدار
و عداوت حربه آنها مفصلاً مسموع شدند هر دو سردار که رفتار رستم هستم اینکه مبادا در گاه و بیگاه طرف
حمله اعدا گردند حکم کردند که از دو طرف قریه تمام کوچ نمایند به قشون ایرانی که حکم ایلغار رسید جنگلی در
تک و دو افتادند اعضاء توپخانه بسبب عدم راست و مسطح بودن راه در صدمه بودند ولی پیاده و نظام و
سوار زبده از چپ و راست عبور میکردند * من نباید فراموش کنم و مطلب فهم را ناقص بگذارم *
قبل از آنکه کوچ بشود یوسف نزد من آمد از دور او را شناختم چرا که اول کلاهش از پوست بره و پیراهن گرجی
وارسی کوتاهی به تنش بود * کفش چوبی که عربی قبقاب میگویند بپایش و قمه لزگی بکمرش بسته تفنگی *

بدوشش انداخته بود این دفعه که آمده دیدم که * آنکه قبای مخمل بلند قرمزی داشت که سجاف و دگمه هایش
کلابتونی و طلائی بود و شال کشمیری علائی بکمر بسته بود و کلاه نازک پوست بخارائی بسرش یکبری گذارده
بود و زلفهای بشکل کلابتون خود را بشانه نموده بود * علی الظاهر خوش گل تر از آن شده بود و هر مردی به او
میل بکند * اعضاء لطیف او در لباس نفیس پوشیده شده بود [illegible] نزدیک من آمده نشسته خود را
پیش کرده صورتش را به آسمان دوخته بود * خوب نزدیک آمد و اظهار خجلت و شرمساری از خدمت
من نمود و اظهار امتنان فوق العاده کرد و گفت که حقیقت هیچ امیدی نداشتم که مورد مرحمت شوم
بلکه یقین داشتم که جان خود و عیالم از دست ابوین خواهد رفت لهذا بدون خوف حرفهای دلیرانه زدم و دیگر
گفت که این تغییر قسمت من به هیچ شخص فائده ندارد چرا که من نمیتوانم همیشه بکام حکمهای این قاعده مرد از شکم
دو چشم تو که بسوی او باشد و مدام محل بی حرمتی بین الاقران بشوم محل امتحان است که عیالم هیبودی کامل حل
نماید و تحمل ما من خود برسیم * لکن همین قدر که مراد خود برسیم قرار داد تبسم کرد که از چرا نی در کوهستان
گرجستان به آزادی صد درجه بهتر از آن است که بغلامی بجهت لقمه نانی زیر تملق همقطاران ایرانی باشم *
این گونه دل سوزی و محبت را من بمذاق خود نمی پسندم اگر کسی دیگر هم این طور رفتار کرد و مبتلا شد آن وقت
هر چه میخواهی بمن بگو * گذشته از آن شاعر گفته است * پای در زنجیر پیش دوستان * به که با بیگانگان در بوستان
گفتم از این مقوله صحبت مدار * اغلب این اشعارات را شعراء در حالت موج نشئه گفته اند اعتماد و شرف نیست
و اعتقادی بشاعر ندارم کلیه دنیا تحت قانون نیست * گفت صحیح است و بحث در این باب نیست لکن
مقصود من آزادی است آزادی آزادی افسوس که ایرانی ابدا قدر آزادی نمیدانند و همیشه در صدد گرفتاری
خود هستند * خیال که میکنم حق دارند چرا که ندیده اند و لذت او را نچشیده اند اگر کسی کیفیت جماع را بطفل صغیر
بگوید چه میفهمد و اگر کسی کیفیت شراب را در نزد زاهدی ذکر کند چه میداند * حرف ما در اینجا ختم شد و او رجوع
کرد * همین قدر که از قصبه آشترک گذشتیم یوسف برحسب دستورالعمل خود از سرکار میرزا اجازه مرخصی حاصل
کرد که نزد مریم برود چون مشار الیه طرف مرحمت سرکار میرزا واقع شده بود و یکی از قربان لازم رکاب
محسوب میشد بعزت و احترام سوار اسب خاصه شده به اثر شوهر خود روانه شد اردو در همین قریه گاو سیلو
و امیران اطراق کرد چون سردار و فراشباشی خیال حرکتی داشتند حکم صادر شد که بعض اسباب غیر لازم در
همان جا تا مراجعت باشد * سردار و فراشباشی دو عراده توپ و سوارهای مخصوص شخصی را همراه برداشته
مقارن غروب حرکت کردند * اگر بطرف میدان جنگ در پای ناموس ننگ می رفتیم سردار از تاخیر حرکت
مکدر بود و چنانچه معمول است که اشخاص بیکاره را توهین میکنند و حقیر میشمارند برحسب این قاعده جناب سردار

سربازهای پیاده را بی مصرف فهمیده حکم داد که بالاتفاق سوارها ملتزم رکاب باشند ولی جلو نروند * در
اینجا من از اضطراب سرکرده خود چیزی نخواهم گفت * ولی همین قدر اختصاراً میگویم * که معظم الیه
بطریق همیشگی رجزخوانی میکرد * و دعوی طلبی مینمود * میگفت رستم دستان کجاست که دستش را ببندم
سام نریمان کی هست که از پا اندازم * بخرما اگر شیر را در می آوردم شکمش بر میدریدم * کله پلنگ را می شکستم * بااین
گونه صحبت ها دل خود را شاد می کرد * و ملازمین را تحریک و تشجیع مینمود که منم یکه سوار میدان غزا و منم سرکرده
اشقیا * دیگران این صحبت ها را باور می کردند لاکن بنده هیچ ملتفت نمیشدم که حرفهای او زنانه است و صحبت
در خانه است * و معظم الیه را خوب می شناختم که بزبان ترکی می گویند * ساق وستمی وار * قوبرقی ونیه
تشی در * اشخاصیکه در میدان جنگ جلو گلوله توپ و تفنگ میروند و نبود سربازی بازی نیست * و جان
دادن کار هر تاتاری نیست * کار هر بز نیست خرمن کوفتن * گاو نر میخواهد و مرد کهن * در آخر کار می گفت
عدو را گر دیدم چون پلنگ حمله از میدان بدر آیم * پس از آن حسب الامر سرکار حکم داد که سربازها با ایشان هم ردیف
لشکر بالاتفاق یکدیگر بحمام لو بیایند * بعد از من بجهت تعجیل امر سرکرده خود عقب ماندم * خیال سردار این بود که
قبل از طلوع آفتاب به حمام لو برسد * و اهالی را مضطرب ساخته از گذار رودخانه عبور کند * من هم با هم
بخیال همان نقطه سمت را کوچ کرده که قبل از وقت انجا برسیم که اگر سردار اشیمیی برسد و عقب نشسته مدد
کار ایشان شویم * آرام شب طی طریق نموده اول صبح صادق بکنارهای رود مذکور رسیدیم فراشباشی هم بالاتفاق
با اشخاص سوار و پیاده می آمد * ما قریب بگدار شده در حالت گذار کردن بودیم که یکمرتبه با قشون روسی
سینه بسینه شده ایم * آنها در آن طرف رودخانه بودند و ما در این طرف دو سه مرتبه صدای عجیب و غریبی کردند
ولی هیچکس از ما نفهمیدیم که چه میگویند بجهت فهمیدن مطلب تنبلی کردند * تیز روسی ما گنبدی مبدل گردید
فراشباشی مثل مرده متحرک پیش آمد رنگ از چهره اش پریده خونش ساقط شده بود * برخلاف عادت که
همیشه فریاد میکرد با آهسته می گفت چه خبر است * ما چه میکنیم * کجا میرویم * مرا مخاطب ساخت گفت
حاجی بابا * شما تفنگ انداختید * گفتم خیر * پیش تر از مشار الیه خوفناک شده گفتم * خیر * تا حین تفنگ در
نکردم * چنانچه قول این مسکوی هست اینها شور و آشتی که بین ما امنیه نباشد * بعد ولی کشیده باز
صدای وحشتناکی بلند شد * و مجدداً صدای تیر تفنگ استماع گردید * آنوقت خوب آفتاب بیرون
آمده قشون طرفین معلوم بود و ما فهمیدیم که در آن کناره رود دو نفر از قشون روسی است * همین قدر که
سرکرده ما که خود را در مقابل خصم دید رنگش برآشفته شده پای مردانگی در رکاب جلادت و شجاعت استوار
نمود * بنعره * گفت بروید * بگیرید * بزنید * بکشید * سرشان را پیش من بیاورید * فوراً چند

بنده فیروز در بار جار رود ... و غیره بهم

و بدبختی من پهلوانش بی بیند

نفر با شمشیرهای برهنه به آب زدند + دو نفر سرباز روسی که اینها را دیدند + دست بالای تپه را
گرفتند + به ترتیب نظامی بنای تیراندازی به نوبه کردند + رعب و شجاعت خود را بعقب شمشیر دارهای ما
انداختند + دو نفر از آن جماعت تنگه پیش قدمی کردند بگلوله زدند آن دو نفر که افتادند سایرین پس نشستند +
دیگر احدی خود را هدف تیر بی پیر ننمود + فراشباشی هر قدر قسم داد + التماس کرد + بجبر آنها را مقابله کرد
و تطمیع به انعام نمود + کسی پیش نرفت عموماً از خیال سر آوردن منصرف شده بفکر جان خود افتادند +
آخر فراشباشی از جنگ ناشی که بغیر از عیاشی چیزی نمیدانست در کمال عجب و تحیر گفت + خودم میروم +
پس بروید + هیچ کس همراه من نیاید + بعد تأملی کرده + رو بمن نمود + گفت حاجی دوست عزیز + جان
شیرین + بیرو این سر انها را بیاور + اگر این کار را بکنی هرچه بخواهی بتو میدهم + دست بگردنم کرد + برو
برو یقین دارم + تو میتوانی سر آنها را به تری بیاری + ما در گفتگوی چه میشود + چه بکنیم بودیم + که
یک گلوله از تفنگ آن دو نفر خارج شده بغر :: بغر کنان آمد و بر کاب اسب فراشباشی رسید +
معروف است که دیوانه را ذکی بس است + سرکرده ما بیچاره بی اختیار چشمش از خواب تحیر بیدار و هوش سر جا
شد بقسم گفت سوارها برگردید + شما را بخدا برگردید + لعنت بر پیشها اونها باشد + بر پدرشون لعنت
بر مادرشون لعنت + لعنت بجد و آباشون باشد + و لعنت بکسی باشد که این طور دعوا میکنند +
میکشند + میکشند + مردم را میکشند + مثل اینکه گراز را میکشند + ببینید + ببینید چه قدر وحشی هستند
اگر همه شماها بروید آنها نمی گریزند + بدتر از درنده هستند مثل بهائم هستند + وحشی صرفند + یا الله
ای خدا اگر کشته شدن در کار نبود + معلوم میشد که ما چه قدر جنگجو هستیم + قشون ما از کناره رود کنار
کردند و ایستادند + سرکرده ما میدید که دو نفر سالدات روسی پشت به پشت هم زده در پشت تپه
کمین گاه قرار میدهند ولی نمیدانست که مقصودشان چیست آن دو نفر معنی اتفاق و این شعر که بفارسی است
فهمیده بودند و عمل میکردند برخلاف ما ایرانی که نه معنی شعر میفهمیم و نه اتفاق را میدانیم + اگر دو یار موافق
زبان یکی سازند + فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد + بر ضد این شعر نفاق را خوب میدانند + خلاصه
در این بین سردار ما پیدا شد معلوم بود که از دست خصم گریخته هنگ هنگ کنان با سوارهای خود پیش می آمد
از آن معتمد الیه همه تکلیف خود را دانسته که بغیر از فرار چاره نیست لزومی ندارد که مفصلاً شرح بدبختی سوارهای
سردار را بیان کنم به اختصار میکوشم + تمام آنها وحشت خیال و خسته حال بودند + و چنان افسرده
شده بودند که از حالت سکوتشان + واضح میشد که مستقیماً پشت به جنگ رو به ننگ نهاده بسمت خانهای
خود میروند و عقب سر خودشان را هم نگاه نخواهند کرد + لاکن تعجب اینجاست که هر قدر آنها

و ساکت بودند فراشباشی با همان قدر اظهار شجاعت مینمود + انقدر اظهار رشادت خود را کرد
و تا نکار رسیدن گلوله بر کاب خود را نمود و شور و غرور بسرش افتاده بود که آخر الامر دست به نیزه
خود را بجولان در آورده به ایلاقچی خود حمله نمود و آن بیچاره از ترس جان در دیک و چلوصافی پنهان شد
معهذا بقوت هرچه تمام تر برش آورده سر نیزه اش را بشال کمر آن بیچاره فرو کرد + باین طریق منتظر سر
و آوردن سرها و فتح یابی ها بخاتمه رسید و بجهة فراشباشی ادام العمر اسباب لاف زنی و لن ترانی
گفتن باقی ماند که همیشه افتخار و تکبر بنماید + و مترسمه بهر نایب التجید باشد + منهم با اشخاصیکه دور مشار الیه با
اسبهای خود رپ زده بودند بودم و معظم الیه مشغول رجز خوانی بود که سواری از سر در پیش آمده عرض کرد
که سردار حاجی بابا را خواسته است حسب الامر معظم الیه باتفاق سوار بخدمت سردار رفتم لدالورود پرسید
یوسف کجاست زنش چه شد با کمال ادب و ملایمت عرض کردم اطلاعی از آنها ندارم + آقای سردار
اوقاتش تلخ شد غضبش بجوش آمد قسم یاد نمود که تلافی از خودش از قبیله اش و از اهل آبادیش
نماید و هرکس هم که با او مراوده داشته باشد و طرف نسبت باشد مجازات سخت کند پس از آن رو بمن کرده
گفت یقین دارم که شما ابداً از قراره فرارش اطلاع ندارید ولی اگر روزی روزگاری بشنوم و بفهمم که بقدر
سر موئی از حال او مستحضر بوده یا هستید وجود شما را از صفحهٔ هستی نابود خواهم کرد با خود گفتم رسیده
بود قضائی ولی بخیر گذشت در این صورت اصلح آن است که نتیجه پیش بینی و مال اندیشی یوسف عاقل
و جوان کامل را بیان ننمایم لهذا خیالات یوسف را عرض کردم و از قراریکه بعد استماع شد نفس اماره سردار
سرکشی نموده حکم داد که جمعیتی از سوارهای خودش بقریه کاولیشلو بروند پدر و مادر و جمیع اقاربش را اسیر نموده بیاورند
اموال آنها را پامال و غارت کنند آنچه مال منقول هست تصرف نمایند و غیر منقول را آتش بزنند ولی
ولی یوسف وفادار ذی هوش چالاک تمام این مطالب را پیش از وقت فهمیده بود و مجملی هم سابقاً بمن
گفته بود همین قسم در که بدیدار محبوبه اش دل شاد شد و بخانه خود رسید تهیه آتیه را دیده بود که از جور ظالمین
ادخاشین دولت و دین محفوظ بمانند مشار الیه با زن اقارب و خویشان و کسان تمام تا املاک خودشان
به دست سنجاک روسیه رفته بودند وقتیکه سوارها رسیدند غیر از زراعت و دیوار خشک خانه چیزی ندیدند
و از قرار مذکور لدالورود از جانب دولت روسیه احترام فوق العاده در بارهٔ آنها مبذول شد
زمین و دهی به آنها دادند که مشغول زراعت خود براحت باشند و حکم هم شده بود که چند سالی هم علاوه
بقانون فلاحت از آنها هم مطالبه مالیات زمین تازه احیا نشود تا اینکه رفع خسارت از آنها بکردد و
بدلگرمی مشغول کار خود باشند [illegible]

لازم و گفتن واجب است مملکتی که این گونه دیو صورتان و دد خصلتان سرکرده و حکمران باشند از کجا آسایش و امنیت بجهت رعیتش خواهد بود و در جائی که این گونه خود پسندان امین باشند هیچوقت ترقی نخواهد کرد طریقه مملکت داری این است که به یوسف و احبابش کردید + و وظیفه لشکر آن است که دو نفر دو سرکرده بجهت لفظ جان خود و دولت و ملت از میدان بیرون کرد ـ فراشباشی را بلر لشکرکشی چکار که گوسفند را در حفاظت گرگ + چه اعتبار بدیهی است که در هر جا احکامات بطور دلخواه باشد همه بلا تکلیف است ملک داری قانون میخواهد ـ طریقه شرع و مذهب طرقی بجهت آبادی کار اخروی است روش مملکت داری را که اسباب امنیت و آسایش دنیوی است براحت آخرت فرقه میرسند که مقدمات دنیوی آنها مهیا باشد نه کسانیکه شب و روز در تنزلزل مال و جان هستند طبقه که همیشه در فکر تحصیل قوت و تحفظ جان و مال هستند البته + دیگر قلب آنها جای اندیشه آخرت ندارد و خسر الدنیا والاخرة خواهد بود اللهم احفظ للشیاطین الانس

فصل شانزدهم مراجعت کردن حاجی بابا به اردوی شاه و سیاد در زبه و بغض و تشنیع سرکرده

سرور بد کردار که جو فحاش با تمام کردم ترسان لرزان اجازه مرخصی حاصل کرده در خدمت فراشباشی آمدم و پیش خود ملاحظه سختی و صعوبت اقتدار بزرگان خود را نمودم که درباره زیردستان بیچاره چگونه مرتفی میدارند تهدید است و سوء سلوک سردار را سرتاپا شرح دادم معظم الیه متغیر گردید من نتیجه ام انتهی اشتعال تمام ملکه بین این و آن نزاعی برپا شود + ولی القدر مطمئن از حمایت فراشباشی بودم که از سردار نمی ترسیدم پیش خود تصور کردم که رفتن از اینجا جستن از مهلکه بیا شد بهمان ملاحظه از سرکرده خود اجازه مرخصی گرفتم که بطهران بروم فراشباشی خواست که اقتدار خود را بسردار نماید و بگوید که هیچکس بهتر از خودش طریقه لشکرکشی نمیداند از اینجهت برضا و رغبت اجازه دستورالعمل داد که چگونه در خدمت وزیر از بابت جنگ اشد مبالغه کنم و در وقع بیانم مخصوص از شجاعت او که چگونه تهور کرده با تنخیز نموده است فراشباشی گفت شما خود تان در معرکه جنگ بودید و دیدید که چگونه بی درنگ با پاپاپ در جنگ بودم همه را تعریف کنید اگر چه ما نترسیدیم که بکوشیم تحقی کرده ایم زیرا که سر بریده نفر ستاده ایم مهذا شکست هم نخورده ایم + سردار خر احمق + بعوض اینکه منتظر توبخانه باشد یا سربازرا پیش بفرستد با سوارهای شخص بیک قصبه حمله برد + درجائی تعجب است که هیچ سنگر کوچکی چه طور دروازه های بزرگ را بستند و از برج بمشار الیه شلیک کردند + معلوم است که نتیجه از این جنگ مقصود نبود جز بذلت گریختن و رسوای خاص و عام شدن + اگر من سرکرده کل بودم تو وقت تماشا میدیدی که چه کارها صورت میگرفت و با وجودیکه سرکرده کل نبودم معهذا خیلی دوره و شدید سینه بسینه مواجه

نمودم در زخم مهلک سختگیری خوردم هرگاه بین من و آنها رودخانه فاصله نبود یک نفر باقی نمیگذاشتم که بملک خود خبر ببرد حاجی تمام
رسالات را شرح بده و در نسبتش کوتاهی نکن پس از توصیه یا دسته کاغذی بمن داد که تمام مکاتیب جهة وزراء امنا و دوستان و آشنایان
پایتخت بزرگ اهم علیحده داد و قدغن کرد که این عریضه را مخصوص ذات ملکوتی صفات اعلیحضرت شاه است و بعد مرا مرخص
نمود + طی مسافت بی مصیبت نموده بطهران رسیدم اعلیحضرت شاه با وجودیکه موسم سرما نزدیک
شده معهذا در سلطانیه تشریف داشتند لاکن خیال حرکتی بود بسلطانیه رفتم و به اتفاق چند نفر چاپار متفرقه
اطراف بحضور مبارک وزیر بی تدبیر رسیدیم ابلاغ رسالت کرده مکتوبات را تقدیم نمودم چشمش که بمن افتاد
مرا احضار کرد + فرمودند خوش آمدی + شما شخصاً در حمام لو بودید + این کافرها هم آخر جرئت کردند که
با قزلباشش مقابله کنند + آه آه + سوارهای ایرانی + با این رجزخوانی مواجه با آنها نشدند + آه
از قرار مسموع خان شما زخمی شده است + حقیقت بهترین نوکرها همان است + باز هم بد نشده +
شما آتش افشانی جانبین را با دیده باشید هرچه وزیر می‌گفت غیر از بله بله خیر خیر + دیگر حرفی نزدم
و چیز غیر لازم نگفتم ولی خیلی خوشوقت بودم که همین قدر بگویند فلانه کس از جنگ برگشته و از نام و ننگ در
جسته است وزیر بعد از استنطاق رو بیکی از میرزاهای مخصوص نموده + فرمود منشی باشی + زود چند فتح
نامه پر آب و تابی بنویسید که باطراف ارسال گردد مخصوص جهة خطه خراسان که اهمیتش بیشتر است تا اینکه
خوانین آنجا سر از ربقه اطاعت نکشند و از یاغی گری منصرف شوند شرح و بسط را طوری بدهید که رعب
پادشاه جمجاه بقلوب یاغی های کج کلاه مستولی گردد + و بعد هم مزید کن که فتح نامه ثانوی هم عنقریب است
واهمیت دارد + از دست وزیر نجات نیافته گرفتار میرزای خورده گیر شدم + میرزا پرسید + که عدد خصم
چه قدر بود + متفکر بودم که چه بگویم که قبول شود متحیرانه گفتم بسیار بسیار بی حساب بی شمار + وزیر که چشمش
بزیر بود بالا کرده به آهستگی گفت بنویس پنجاه هزار + میرزا دومرتبه نگاهی بوزیر بوزرجمهر نظیر کرده بعد
مرا مخاطب ساخته پرسید عدد مقتولین چه قدر است وزیر پرتدبیر بعوض من جواب داد + گفت بنویس
از ده الی پانزده هزار مقتول در معرکه قتلگاه بخاک و خون غلطیده اند + این فتح نامه ها بجهة تهدید به اطراف
میرود و از راه دور آمده اگر هزارها و ده هزارها هم نوشته شود بجهة سلطان کسر شان است و البته باید طوری
بنویسید که از معرکه رستم و افراسیاب بیشتر باشد و باید طوری جلوه بدهید که لشکر اعلیحضرت همایونی خون
آشام و قاتل انام اند + و رعایا بالاتر از این تصور میکنند + وزیر اعظم گفت + نوشتید + بله بله
منشی باشی که نوک قلمش تیزتر از شمشیر دودم بود جواب داد + عرض میشود خدمت جناب عالی نوشته ام
وزیر اعظم فرمود بخوان ببینیم وزیر که این حرفها از دستش در دلم اثر کرد + گفتم شاید وزیر اعظم سواد ندارد

که منشی میگوید بنویسد و بخواند از منشیانی که با اطلاع بودند و نزدیک من ایستاده بودند پرسیدم که رفع
شبهه شود + یکی از آنها که مدتها نوکری کرده بود گفت + وزیر اعظم مرد با سواد عربی دانی است
دل شان خود را نمیداند که چیزی بنویسد و بخواند + کم از خاک بر سر ما + پس میرزا ها هر چه میخواهند میکنند
گفت صداقت در نیابت ایشان از ما بهتر و ن هستند + تولد ایشان از راه دیگر شده است + میرزا مشغول
خواندن شد من قطع گفتگو نموده گوش به فتح نامه دادم + نوشته بود + این کافر کهای مسکوی که
خدا لعنتشان کند و از آتش عقبی آسوده نباشند جرئت نموده با جمعی از سپاه فرنگی همه تیغ آبدار تفنگ
شرربار برداشته بجانب خاک ایران قدم جسارت پیش نهاده اند از طرف اعلیحضرت شاهنشاه فوج فوج دریا
موج تشکیل گردید بمحض ورود پانزده هزار نفر آنها را طعمه تیغ آبدار نمودند بعضی از قوم مرگ چشیده را به اسفل
السافلین راه پیش گرفتند و به اسلاف خود ملحق گردیدند + والقدر اسیر نمودند که در بازار برده اشتیاقیت
غلام و کنیز فی صد یکصد و پانزده کم گردید و آخر چنان کساد شد که مفت هم کسی نمیخرید وزیر اعظم فرمود
بارک الله + بارک الله + مرحبا + دکان منشی گری خود را خوب رواج دادی + بله وظیفه نوکر نمک
حلال همین است + اگر مطلب هم واقعیت نداشته باشد از اقبال سلیمان جاهی شاه ما صورت واقعه را
تشکیل بدهد صداقت چیز عمده است تا صداقت نباشد بار با رفقا نشود و زینهار نمی نماید + میرزا که عرش
بالای زانوش نگاه داشته عرض کرد بله فرمایش جناب اجل صحیح است چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید + دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است + وزیر گفتش پوشیده و بر آنکه مدتها بالا و چای ایستاده بود سوار
شد که بخدمت شاه مشرف شود + و مطالب را بخاکپای اعلیحضرت برساند + من هم خود را جزو ملتزمین رکاب
نموده با سایر نوکرها در قطار افتادم + چشمش دو مرتبه بمن افتاد + فرمود برو + مرخصی برو استراحت کن
شخص گفته چین زده جبین کجا تا سبب سکوت دار و چگونه میتواند که خاموش بنشیند + حقیقتاً در این سفر که
دیدم و اقعاً ... را دیدم و کذب و جهالت را شناختم و گردم دیگر عهد نمودم که مطالعه کتب و سیر تنظیم چرا که
تمام چیزها را همین طور تصور کردم در این صورت انسان از خواندن خبر ضعف ... نماید —

فصل هفدهم حکایت کردن حاجی بابا قصه را که نتیجه آن بهتری غصه نو لسان بود

بعد از چند روز دیگر که حکم کوچ شد و شاه بقشلاق طهران ترک ورود به سیاق مراجعت فرمودند من بحالت
نایب دومی فراشخانه منصوب بودم + و فراشها را از این طرف و آن طرف به شتاب و خدمت مشغول
مینمودم + که بتعلق خوبی سرافراز گردیدم + حکمی صادر شد که مامور روانه شود و شغل بدستمزد مقرری و بازی

اشتیاق

کرها داده شود که انقضا در سلیمانیه که در کنار رودخانهٔ کرج است و مذکور شد که از شهر تا آنجا نه فرسخ است
بیایند و از حضور شاه بگذرند بمحض اینکه این حکم شرف صدور یافت زینب فراموش شده بخاطر آمد
تمام اعضا و جوارح من از تذکار آن روح روان و راحت جان زنده گردیدند از مقالات آن قمر
دو هفته هفت ماه گذشته بود با وجودیکه با مردمان وحشی در این هفت ماه معاشرت داشتیم و نتیجه معاشرت آنها
سنگدلی بود ولی خیال او که بدلم میگذشت چنان رقت میشد و رقت روی مینمود که قلبم مثل موم میگردید
با خود میگفتم که ایام مصائب او نزدیک شده و سبب بدبختی او من گردیده‌ام در این خیالات گفتم باید دید
که چه میشود چند روز دیگر بسلیمانیه میرویم سلامت و هلاکش معلوم خواهد گردید روز ورود من پیش رفتم که به بینم قصر
و لوازمات را ترتیب داده اند یا نه همین قدر بدیوار منزل بادی گرها رسیدم صدای آوازه و ساز و سنتور
آنها بلند بود و گوشش فلک چهارم را کر مینمود اگر من زینب را میدیدم یا با او تکلم میکردم البته جان خود را قربان
جانش مینمودم ولی در صورت ندیدن اگر همین از او می بردم اسباب شبهه و خطر جان طرفین بود لکن
اگر چشمم به آن طرف میگشود دماغ و گوشم به بریدن میرفت هرگاه در صدد این کار برمی آمدم نتیجه ندامت
زمانی نگذشته صدای زنبورک که علامت ورود اعلیحضرت بود بلند شد پس از قلیان کشیدن که ملازمین
را مرخص فرمودند بحرمسرا تشریف بردند همین قدر که داخل حرمسرا شدند صدای تار و طنبور و غلغل و شور
آواز و سور بلندتر شد بقرینه معلوم گردید که همه به استقبال قدوم سرخود را لزوم دانسته اند جد و
جهدی کردم که صدای زینب را بشنوم لاکن بی حاصل و خیال باطل بود تاب رفتن و طاقت توقف
نداشتم بین خوف و رجا مبهوت بودم تا اینکه حکم ماکدی صادر شد که میرزا احمق را زود بیاورید از اتفاقات
تخیلات که در قلب انسان میشود صورت واقعه عیان میگردد و گویا کارها شدنی شدنی را سر دشتی الهام
مینماید آنرا آخ امان امان از آنچه ترسیدم رسیدم یقین داشتم که احضار حکیم مسئله زینب است لهذا
آمدن شاه را تصور کردم که پیک آخرت آمده است و زینب را قبض روح خواهد کرد بخیال آن آهوی رمیده
و آن ناشاد غمدیده دیده‌ام پر از آب خون در غم و غم خشک گردید میرزا احمق هم بشتاب رسید وارد حرم
سرا شده و طول نکشید مرخص شد دوم در باغ چشمش بمن افتاد دست مرا گرفت بگوشه کشید مضطربانه گفت
حاجی شاه بسیار متغیر است البته یاد داشته است که کنیز گرجیه در ملاقات عید نوروز پیشکش اعلیحضرت کرده
شد حال کنیزک مذکور در میان مطربه و نوازندها نبود از قرار مذکور مشار الیه تمارض کرده است اعلیحضرت
شاه هم مایل بملاقات مشار الیهاست حال اعلیحضرت بنده را احضار فرمودند که او را معالجه کنم و خوبی زشتی
او را از سرش بیرون نمایم و به او بفهمانم که اگر خود را سراپا نساز و در خاکپای مبارک حاضر نشود اسباب

اسباب بدبختی

اسباب روسیاهی من خواهد شد و ریش مرا به بریدن خواهد داد لعنت خدا بر آن ساعتی بیاید که [illegible] کنیز من شده و به آن دقایقی باشد که شاه بمنزل من پا نهاد کاش قلم کنیزک دیگران من خورده شده بود و آن روز را ندیده بودم که اسباب رسوائی من بشود + خلاصه حکیم خاک بسر یک رانی دل مختصر نمود و بطهران عازم شد که غیبت جازم نموده بخدمت شاه برساند منهم در چادر خود رفته در بحر افکار غوطه ور گردیدم که آیا انجام بدبختی آن معشوقه بکجا خواهد کشید قلب خود را مطمئن مینمودم بر اینکه لابد بسبب علالت بوده است که شرفیاب نشده چنانچه حالت من بخاطر خفته باشد و کسالت مشار الیها حقیقت داشته باشد + البته حکیم حیله بجهت حفظ او خواهد کرد پس از چند دقیقه که تعمق خیالات مشار و ربودم عقل راهی زد و تشجیع نمود که این خیالات بچه کارت میخورد و نتیجه چیست اگر خوب شود ربطی بتو ندارد و هرگاه بد شود غمی بتو میماند و شعر یکی از شعرای مبتلای عشق که یار جفاکارش بیوفائی دیده و دل خود را به آن شعر تسلی داده بود بخاطرم آمد سر هوس خود را بسنگ آن مضمون کوبیدم که زیاده بر آن اسباب جنون من نشود و اکنون مضمون آن منظوم را اینجا عرض میکنم که مطالعه کنندگان محترم مسبوق گردند و دل موم خود را بدست سنگدلان ندهند (دنیا منحصر است بیک نشیمن و یک قد رعنا و یک روی زیبا که خود را بجهت مهجوری او زنده بگور کنم چرا انقدر لبریزم دیگران بجهت صنمی که گوش شنوائی ندارد) مگر نشنیده که شاعر دیگر گفته + هر چمن که رسیدی گل بچین و برو + بپای گل منشین انقدر که خار شوی + به این طریق مضامین این اشعار غور میکردم و قلب سیاه خود را سپر ورمی ساختم و مثل مسلمانان تارک دنیا مجسمه نسوان را از مخیله خود دور مینمودم + معهذا نمیدانستم کجا بردم چه بکنم [illegible] مجروح زینب پیش چشمم مجسم شده در هر دقیقه و آن تردد مینمود و مرا مردد میساخت شب و روز در [illegible] بصعوبات میگذراندم تا اینکه یوم ورود بطهران شاه مقرر گردید + در روز سلام عام رسید در آن روز بسیار مایل بودم که حکیم را ببینم چنانچه مقصر گردد — من از خود برائت نمایم و رفع شبهه کنم + افسوس افسوس که عصر همان روز ورود قسمت ازلی از دریچه تقدیر طالع گردید من در ارک ایستاده بودم بر حسب ماموریت نفراشها امر و نهی مینمودم که حکیم باشی از در عمارت خلوت شاهی بیرون آمد مشار الیه یک دست بکمر زده و قدش را بیشتر از پیشتر خم کرده در عالم تحیر چشمش بزمین دوخته میرفت + من دل سوخته در معبر پیش رفته مقابلش که رسیدم سلام غرائی کردم و از سلامتی حالش استفسار نمودم سر بالا کرده جواب سلامم را داد — و گفت پی تو بودم بیا اینجا + دستم را گرفته بگوشه برد و گفت حاجی واقعه غیر انگلیزی روی داده که حکیم را از هم گسیخته و تا کمر مصیبت بسر من ریخته است + گفتم چه مصیبت گفت کنیزک کردی آخر الامر اسباب روسیاهی من شده نام نیک چندین ساله مرا بباد فنا داد و آبرو

چندین ساله مرا بخاک ریخت + گفتم والله + گفت از والله و باالله گذشته است + چنوین شاه
غلیان نموده بحقیقه خود قسم یاد کرده است که آنچه در بیرون و اندرون مذکور است از وزیر گرفته الی خواجه
سرا همه را قتل عام نماید و فرموده است که اگر من آن مقصره را بحضور نرسانم اول کسی را که سر ببرد منم
من گفتم کدام مقصره کیست + کجاست + چه چیز است + بیان واقعه را توضیح بفرمائید + گفت
همان زینب + زینب مقتوله — آه — فهمیدم — آه — زینب را که شما خیلی دوست میداشتید
حکیم محض اینکه مبادا خود مشکوک به واقع شود متوحشانه جواب داد + من + استغفرالله + پناه بخدا
حاجی محض رضای خدا + ازین حرفها مزن اگر ذره طرف شبهه شاه واقع شوم + فوراً مرا بقتل میرسانند
کی شما دیدید که من زینب را دوست میداشتم + از کجا فهمیدید + منهم محض اینکه بی غلطی کنم + بیشتر
مبالغه کردم و گفتم آن او قاتیکه + درمنزل شما بودم از هر کس صحبت محبت طرفین را می شنیدم + و همه
متعجب بودند — که شخص عاقلی مثل شما که لقمان زمان و جالینوس ایران هستید — مفتون یک کردبچه بشوید
که از نسل اجنه میباشد + و هرجا قدمش برسد — مملکتی را برباد میدهد تا چه رسد بخانه وادده شما چنانچه گفت
قدم نامبارک محمود — چون بدریا رسد برآرد دود + حکیم گفت + حاجی شما البته راست میگوئید —
و سر خود را تکان میداد + دستش زنخ زده + آهی می کشید + و اظهار تأسفی مینمود + مکرر میگفت +
اُف — اُف — عجب چشمهای سیاه گیرنده داشت + حقیقت چشم نبود + آلت فتنه بود و جادو
محض + بلکه میشود گفت که خانه شیاطین بود + اگر شیاطین در چشمهای مشارالیها نبود + چگونه بقیه
عمر بقصر مساقی معروف میشدم + از همه چیز گذشته حال چه باید کرد چه خاک بسر کنم + من گفتم + چه میدانم
شاه با او چه می کند + مگر چه کرده است بگذار بجهنم برود و بخدمت شاه نرسد + بما چه + حکیم متغیراً
گفت بجهنم برود بجای خودش من از جهت او متوحش نیستم + من دلم بحال آبروی خودم میسوزد که بعد از چندین
سال در این آخر عمر + دامن عصمت مرا لوث بدنامی آلوده کرده است + و مطلبی را که من پیش از پیش میدانستم
بالصراحه گفت که اعلیحضرت شاه غنچه عفت او را شکفته و مروارید عصمت او را سفته دیده است + شما میدانید
حاجی + که از سابق محبت زیادی بشما داشتم در زمانیکه شما کاشانه نداشتید در خانه خودم مسکن دادم +
آن خوبی ها که از شما توجه کردم + و اسباب ترقی شما شدم + رسم دنیا همین است سزاوار نمیباشد + که
در عالم تلافی این گونه واقع شود + و از شما این حرکت سر زند و مشارالیها آبستن گردد + حال هم خودتان
بگوئید چه حسن خیر میزنید و مرا مجرم مینمائید + که گرد در بلخ آهنگری + بشوشتر زدند گردن مسگری
بعد از آن دست چپش را دراز کرده با ریش من بازی می کرد + و گفت + میدانی من اینجا هم چه بودم

گفتم خیر + عقلم نمیرسد + گفت خوب است هرچه شدنی بود شده است ولی حال شما + این تقصیر را بگردن
خودتان بگیرید + چراکه اسباب هتک آبرو و احترام چندین ساله من میشود و برای شما مسئلیت
هر طور باشد من از شما محافظت خواهم کرد + گذشته از آن شما جوانید درباره شخص جوان این تهمتها را دادن
اسباب تعجب نیست + ولی بجهة شخص کامل که پیر است من از ترس جان و غضب سلطان در کمال وقاحت
گفتم + هرچه میخواهد برای شما بشود + پس از آنکه جان من گرفته شود + دیگر محبت شما را میخواهم چکنم + (دنیا
پس مرگ من چه دریا چه سراب) شما دیوانه هستید + یا مرا مجنون فرض میکنید + من چرا ناحق بکشتن بروم —
شما چرا + بی جهة خون مرا بگردن خودتان می اندازید + و مرا براه کج دلالت میکنید + رفع شر از سر خودتان
این طور مینمائید که جان من تلف بشود + هرگز چنین حرفی نخواهم زد + ولی اگر کسی بپرسد خواهم گفت
که شما تقصیر ندارید بجهة اینکه از ترس خانم جرئت این کار را نداشتید + ولی هرگز نخواهم گفت که من مرتکب بوده ام
چگونه کار نکرده را قبول میکنم مگر بنگ خورده ام + چرس کشیده ام + خلاصه در این حرفها بودیم که خواجه
سرائی پیش من آمد و گفت حسب الامر خواجه باشی یک نایب با پنج نفر فراش در نیمه شب با تابوتی زیر برج
کنیزی حاضر شوند و لاشه مرده را بجهة دفن ببرند + چیزیکه در آنوقت من توانستم بگویم همین دو کلمه بود
بچشم و بسر + ولی خدا رحم بمن کرده که دیگر خواجه سرا توقف نکرد والا از تغییر حال و بشره من سوء
ظن می برد + و احتمال داشت که تن از سرم جدا شود + حکیم بخت هم که از من مأیوس شد و مرا بدام
حیله و پیش دستی خود نادید حکم خواجه سرا را شنیده آهسته فوراً رفت از استماع این حکم دنیا بچشمم تیره و تار
شد وحشت فاش شدن راز چنین مستولی گردید که تمام بدنم عرق سرد کرد چشمم را غبار گرفت پایم از
رفتار و زبانم از گفتار افتاد + اگر ترس دیدن مردم نبود + و در وسط ارک واقع نشده بودم حتماً غش میکردم
ولی غیرت بی پیر از من در آنموقع دستگیری کرد + در حالت اضطراب به این خیالات افتاده گفتم +
کفایت نبود که باعث موت او شدم + قاتل او هم باید بشوم + گذشته از آن قبرکن طفل خود بشوم +
باید بقدری بی حیا و بی وفا باشم که تن سرد شده او را بقبرستان ببرم و نطفه خود را در قبرستان پیش مارها
بگذارم + ای دنیا — چرا من باید در چنین موقعی احضار شوم + او بی رحمی + آه سنگدلی + چه خاک
بسر کنم نه قوه اینکه عدول کنم + نه یارای اینکه شکم خود را پاره نمایم + نه طاقت اینکه چاره بسازم هم ناچار تن به قضا
دادم + گفتم + این مصائبات سرنوشت من بوده + پنجه با روزگار نتوان کرد + با قضا کارزار نتوان کرد
حکمی که بقلم قدرت نوشته شد + حک نمیتوان کرد و عدول نمیشود نمود + ای دنیای بی وفا + ای روزگار
غدار + تو حیلتی — چه چیزها یاد داری + هر قدر بنی نوع پرده پوشی می کنند تو پرده دری میکنی

شاعر خوب گفته که + دنیا به اهل خویش ترحم نمیکند + آتش امان نمیدهد آتش پرست را + و حال آنکه
شاعر دیگر بر خلاف این گفته است — چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست — شرمش آید ز فرو
بردن پرورده خویشش + ای فلک عادت دیرینه تو همین است که همیشه مظلومان را می چزانی چرا
با حکام جبار + و با وحشیان خونخوار کاری نمیکنی + نوبت بخر نمیرسد + پای کره خر را میشکنی +
خیالات اسلاف بخاطرم گذشت با خود گفتم + این حرف مشت به آهن زدن است — فلک را
عادت دیرینه این است + که با آزادگان دائم بکین است + حکام جبار و مردمان خونخوار
را هم مرده دیدم + اخلاف و اخلافشان را هم که مکافات کردارشان بودند مشاهده نمودم گفتم این حرفها
و خیالات چه سود دارد بهتر این است که عقب کار روم خیالات و اهیات را بکنار گذارده بجای آوردن
فرایض رفتم ولی شدت خیالات چنان غلبه نموده که گویا کوه دماوند با تمام کوگردش بقلب و سر من گذاشته شده
زیر بار فکر میسوختم + دو دو نفر هم از رفتنم مرئی نمیشد + خلاصه چند نفری را خبر کردم ولی هیچ
نمیدانستند که چه خبر است و برای چه کار لادم است + آیا مرده کشی خواهند کرد + یا خودشان آلت قتل
هستند مهندا پیش نظر آنها تازگی نداشت چراکه معمول همیشگی بوده است + این طرف و آن طرف
خود را مشغول نمودم تا اینکه شب شد و موقع کار گردید + خورشید افق نگاه گاهی با قرمزی ابر غروب
مینماید و ابرها در اطراف قله کوهستان البرز متراکم میشود + و اتفاقاً ماه هم از وسط تراکم ابر دیده میشد
و غایب می گردید کم کم تاریک میشد + من در اطاق کشیک خانه نشسته بودم که یک مرتبه نعره پیچی بلند
شد و آواز مأذن از مسجد نزدیک بگوش رسید طول کشید و بعد معلوم شد + که نهی — نصف شب را
می بلد زند صدای تیز و تند آنها مثل نیشتر بقلب من اثر کرد + گفتم ای داد + ای فریاد + که قطع نمودن رشته
حیات آن بیچاره بیگناه نزدیک شد — دود از مغزم + به بالا میرفت و چاره جز صبر نداشتم + صدای
قراول و نعره مأذن هر اول + که مقدمة الجیش بلا شد بلند شد بی تاب شده منتظر خبر و اطلاع نشدم +
بی اختیار نزدیک برج خون بار رفتم خوب که نزدیک شدم دیدم فراشها نشسته اند و ابداً فکر بردن میت
هم نیستند که باید در منزل جاودانی برسانند + چون نتوانستم توضیحاً بگویم + کنایه گفتم شد + معمول است
آنها جواب دادند + هنوز نشده است + پس از جواب همگی ساکت شدند ... خودم تصور نمودم
که کار از کار گذشته است بغیر از اینکه من همراه تابوت میروم و دفنش می کنم دیگر کاری ندارم برخلاف
تصورم هنوز کاری نشده بود و مراجعت هم نمی توانستم بکنم + ناچار توقف کردم + در حرم سرای شاه
برجی است هشت پهلو و تقریباً سی ذرع ارتفاع دارد بالای آن منزلی ساخته شده و اغلب خودشاه

بجهت تنفس هوا در آنجا میروند + برج مذکور آنقدر بلند است که تمام طهران و اطراف طهران مرئی است
اطراف برج مزبور زمین پست و بلند سنگی است و پهلوی دروازه درون واقع شده است منزل فوقانی
یک دریچه دارد و یک پیش بام + آخ آخ همیشه چشمم در آنجا بود و هیچوقت فراموش نمیکنم + آخ آخ
بمحض توقف که چشمم در آنجا دوخته شده بود دیدم سه نفر آمدند + اتفاقاً لکهٔ ابر از روی ماه بعقب رفت
روشنی موقتی ماه تابیده فهمیدم که دو زن است و یکمرد + معلوم میشد که قربانی خود را میکشند ذبح خوبی را
به برج خوفی آوردند + صدای زجه او بلند شد و در هوا پیچید همه ما شنیدیم لاکن مثل مجسمه لات و منات بی روح
بودیم + در آن شب تاریک چه آن بلبل هزار مثل خنده دیوانه بگوشش من دلفگار بود + جملگی مثل مرده بی دم
در تحیر اوضاع عالم بودیم اگر چه آن پنج نفر بدذات ناپاک حجم جو میکردند ولی من در آن شب یلدا بخیال [illegible]
تابناک و سینه چاک او بی حس و حرکت بودم + اگر کسی از من بپرسد چه واقعه بود شرح آن شب و آنوقت
جگرم را شرحه شرحه میکند با وجود بی حسی باز آنچه میگذشت احساس مینمودم + آخر الامر صدای آخ آخ آمد با
موقوف شد + طولی نکشیده صدای هولناک تاقشت لاشه بلند گردید و وحشت بر همه ما غلبه شد +
در آخر علامت انجام کار پدیدار گشته بمحض افتادن لاشه بی اختیار از جا برخواستم + دیدم زینب است بلی
زینب نیم جان مثل مرغ بسمل دست و پا میزد خون از اعضای شکسته اش جاری شده + دیدم که هنوز
نفس میزند ولی در پیچ و تاب جان کندن بود + اگر چه از دهنش هم خون مثل فوران برهٔ جریان داشت هنوز
با لبهای عنابی که هنوز رنگش نرفته بود چیزی می گفت ولی درست مفهوم نمیشد + اما مثل اینکه — نگوید غریبم غریبم؟
یا طفلم طفلم معلوم میشد + چون از شدت غضب و محبت مغزم متحرک شده بود درست نفهمیدم دیگر تاب
نیاوردم + و ملاحظه جان خودم از نظرم محو شد بی اختیار خود را به نعش آن + بیقرار انداختم صدای عجیب و غریب
از حلقومش می آمد و من مثل ابر بهار در کنار آن نعش و خونسرشش قطار گریه مینمودم + با وجود این همه جانبازی
الحمد لله رفقا از مطالب درونی من مطلع نشدند چنانچه بقدر یک سوزنی مستحضر بودند جان منهم در معرض
هلاک میبود جنون خود را به انتها رسانیدم دستمال خود را بخون او تر کردم و محض اینکه رفع شبهه نمایم +
گفتم بجهة باطل السحر خوب است ولی مقصودم این بود که همیشه روی قلب خود بگذارم که تا سوز جگرم شدت نکند
یکمرتبه صدای مهیبی از بالای برج بگوشم رسید + هوشم بجا آمد + دیدم میگویید + ضعیفه مرد + یکی از افراد
گفت + ها + مثل جادو شده است + باز صاحب صدا گفت + پس به بریکش به جهنم برویید +
فراشها مثل بنات النعش دور آن قمر دو هفته جمع شدند و در تابوتش گذاشته بدوش نهاده بسمت
قبرستان که منزل آخری عموم است روانه کردیدند قبرستان بیرون شهر بود آنجا که رسیدیم قبر آماده

دیده‌ام معلوم گردید که قبل از وقت خبر شده بود چون در حالت اضطرار بودم عمداً دور از تابوت میرفتم در قبرستان
هم بالای سنگ قبری دور از مزار او به تفکر نشستم + ولی بی اختیار چشمم بطرف افعال و اعمال فراشهای
دیدم آن بی رحمان بدن نازنین آن حور را بدون غسل و کفن و بدون سدر و کافور در گور نهادند خاک سیاه
روی صورت چون ماه او ریختند که قبر پر گردید بالای قبر آن کشته بی کس پشته ساختند دو تخته سنگ بطرف
سر و پای او گذاشتند ـ خدمت خود را که انجام دادند نزد من آمده + گفتند + نایب دیگر کاری نداریم
تشنه بریم + گفتم شما بروید + من از عقب می آیم + الغرض بشهر رفتند و من در قبرستان ماندم + هنوز
شب تاریک بود و صدای نعره رعد می آمد + صداهای مختلفه که موقوف شد لوکه شغال و روباه بلند شد
معلوم بود که عقب طعمه در قبرستان میگردند که بلکه لاشی بدست بیاورند و سد جوعی نمایند هر قدر که بیشتر
در قبرستان توقف کردم زیادتر از خیال منزل و این قسم نوکری منصرف میشدم از زندگی خود سیر شده
بودم و مایل بودم که از دنیا دست برداشته بگوشهٔ مشغول عبادت شوم و از تمام موردات و مشتهیات
دنیوی چشم بپوشم + در آن وقت بنظرم درویشی خوب آمد گفتم بهتر این است که بقیه عمر را در سلک درویشی
بسر برم و از این دل ریشی دست بکشم پای قناعت در گوشهٔ انزوا افشرده از اعمال گذشته توبه نمایم و بجهت
آمرزش بندگی کنم و به آیه موتوا قبل ان تموتوا عمل نمایم القدر از کردار و گفتار بی باکی و لاابالی گری نسبت
به آن مرحومه کردم که بلکه طوری بشود از غم هستی وارهم و از مصیبت هجر و فراق نجات یابم القصه نشد تا
صبح دمید مجبور شدم که از آنجا که بروم زیرا که هم خطرناک بود و هم خوفناک + کلیه از شهر طهران و نوکری خود متنفر شده
بودم فلهذا با خود گفتم که از همین جا مستقیماً بکناره گرد میروم و دیگر گرد طهران نمیگردم + اول منزل راه اصفهان
و از آنجا با قافله افتاده خود را به اصفهان میرسانم و مدتی در میان خویش و اقارب و وطن خود راحت میکنم
اقلاً خدمت پدر خود میرسم و بزیر سایه اش زندگی می کنم و به آخر منزلش میرسانم + در این آخر عمر دلش را
بلقای خود شاد میکنم و عصای کور و پیر پستش میشوم + بعد با خود اندیشه کردم که تا این طوق لعنت اسم نوکری
بگردن من است میسر نیست هیچ کاری ندارم + وقت آن است که [illegible] و خود را از آنجا [illegible]
گذشته استغفار و توبه کنم + مختصر چنان خیالات در دل من مجسم شد که اگر بهمان سرگرمی پیروی این خیالات خود کرده
بودم و بهمان دلگرمی دست از کار کشیده و بخدا رفته بودم قطعاً کامل بی بدلی میشدم و مرید احمق کثیری
دور خود جمع می کردم

فصل هیجدهم ملاقات نمودن حاجی بابا یکی از رفقای قدیم خود را و هدایت شدن او را از خطرناک بطریق صواب

دست مالیکه هنوز از خون زینب تر بود از بغل خود بیرون آوردم و با کمال اشتیاق به آن غور نموده روی قبر زینب
پهن کردم مدتی بود که ترک نماز و دعا کرده بودم بی کسی آن بیچاره مرا به نماز و تلقین وادار کرد + پس از نماز
فاتحه خواندم و طلب مغفرت کردم قدریکه از گریه و زاری عقده دل خود را باز نمودم و بسر و سینه زدن قلب
خود را ساکت ساختم مصمم ترک طهران شده طریق اصفهان را پیش گرفتم — تا کناره گرد — آثاری از
قافله ندیدم در اندیشه مسافرت افتادم دیدم تنها رفتن دارم زور بر راه آوردم که خود را به حوض سلطان
برسانم و در آنجا شب را توقف کنم — نزدیک کاروانسرای حوض سلطان که رسیدم از دور پیاده را
در لباس و هیئت عجیب دیدم + که بحالت مسخره که تنها با زمین بازی میکند و با چیزی که روی زمین
افتاده صحبت میدارد + نزدیک رفتم دیدم کلاه خودش را قدری دور گذارده با او صحبت میدارد در کمال
سرگرمی + خوب نزدیک شدم صورتش بنظرم آشنا آمد + بخودم گفتم + آیا این کیست + خوب که غور نمودم
گفتم باید یکی از رفقای قدیم باشد محتمل است همان درویش مشهدی است — حقیقت همان درویش قصه گوی
مشهدی بود — که کسی را همدم ندیده و دلش از روزگار گرفته شده بجهت کلاه خود بطور قصه راز دل می گفت
بمجردیکه چشمش بمن افتاد و مرا شناخت صحبت مرا نعمت غیر مترقبه شمرده فوراً مرا در بر گرفت و بسینه پر
درد خود چسبانید پس از معانقه قلبی اظهار بشاشت و خوشوقتی نموده گفت + ای چشم من روشن جای شما خالی
احوال شریف چطور است + دماغتون چاق است + کیفتون کوک است غرض از این قبیل صحبت
های مشتاقانه زیاد رد و بدل شد + سرگذشت خود را از زمان مهاجرت الی آن وقت بیان کرد و بطور
اختصار صعوبت های سفر و زحمات حضر را عنوان نمود که بجهت تحصیل نان بجه معیشت در این مدت
کرد پس از آن اظهار نمود که الآن از قسطنطنیه مراجعت کرده ام و خیالم این است که موسم زمستان را
در اصفهان بگذرانم و اول بهار به دهلی که پای تخت هندوستان است بروم + اگرچه از رنج و
عنائی که غوطه ور بودم میخواستم کسی ملتفت شود ولی شدت امواج دلتنگی رفیق شفیق را بهیجان
آورد که از گوشه و کنار دریای غمم راستیاران سازم لهذا از زمان مفارقت درویش صفر و از ابتدای
چوب خوردنم الی زمان ملاقات خود را مشروحاً بیان کردم + جسته جسته که قصه ام اتفاق مرا تحصیل
آبروی خود را میگفتم + بچشم احترام نگاهم میکرد و بگوش را جامی شنید و وقتیکه حکایت نائب در وجه نیابت خود
کردم حالیا او را نسبت بخود طوری دیدم که گویا میخواهد بمن سجده کند + زیرا که در وجه آن منصب لازم
اطاعت را داشت + لاکن بهمین قدر که انجام قصه پرغصه مرا شنید که بجهت خاطر کنیزکی جان خود را تسلیم
کرده و آبروی خود را برباد داده عزت و احترام گران کف را خود را قیمت از زل فروختند و دست از

مدارج عالیه خود بر داشته ام و ترک طهران نموده ام و پای بی شعوری در جادهٔ اعوج اصفهان گذارده ام
کم کم از ظاهر احوالش فهمیدم که بچشم حقارت بما نگاه مینمود + و از بی مشربی و دربدری من فسخ عقایدش
شده بود بی اختیار لب بشماتت گشوده گفت + لباس عزت و احترامیکه خیاط قدرت بجهت قامت شما
بریده بود + قدری قابلیت شما لیاقت آن قواره را نداشت + درصورتیکه اعلیحضرت شاه دختر کنیز
سلیطهٔ غیر عفیفه را مجازات کند چه ربطی بشما دارد اگر بخون وی شما هم سهیم هستید ولی کسی مطلع نبود و بجهت
شما مخاطره متصور نمیشد — که چنان درجهٔ اعلائی را که بهزار خون جگر اتفاقاً بدست شما افتاده ترک کنید
و بخیال واهیات مجنون وار سر بصحرا بگذارید و دل خود را بذلت خوش نمائید + خوب خود دانید —
قدری سکوت کرده مجدداً گفت + طرق آسایش و فلاح بجهت بنی نوع انسان بی شمار است + بعضی بزعم
معلوم نزدیک بحصول مقصود میروند + برخی راه دور را قبول مینمایند + اغلبی هم بخیال خود طریقه
پیشه میگیرند و اختراع طرق جدیدی میکنند + لاکن من از حماقت شما متحیرم که تمام طرق مستقیم بجهت
شما مفتوح است معهذا طریقه کجی پیش گرفته اید که تا ابد الدهر بسر حد منزل نمیرسید و از فردوسی نسبت به
انقلابات زمانه و تلون مزاج سپهر این بیت را ختم کلام خود قرار داد که در آخر کار مرحمی بر جراحات
دل فکار من گذاشته باشد + چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت بزین گهی زین به پشت
در بین صحبت کاروانی از راه اصفهان پدیدار شد مستقیماً بکاروانسرای حوض سلطان رفتند که شب
در آنجا منزل کنند + درویش خیراندیش که در خوش مشربی محرم راز بود گفت + حاجی غم خود را فراموش
و این شعر را در گوش کن ⁂ شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان + بسی گردش کند
گردون بسی لیل و نهار آرد ⁂ بهتر این است که امشب را در این کاروانسرا با تجار و مسافرین و با خاطر جمع
بسر بریم پس از شام خوردن بسر فراغت قصه که تازگی در اسلامبول واقع شده بجهت شما نقل کنم و یقین دارم
که این قصه تا کنون در ایران واقع نشده است و کسی هم نشنیده است + فرمایش درویش را بجان و
دل قبول کردم چراکه میخواستم خود را مشغول کاری بنمایم که اسباب فراموشی حسرت دلم بشود و از خیالات
و واهیات منصرف کردم لهذا متفقاً برخاستیم و راه کاروانسرا را پیش گرفتیم + در کاروانسرا که رسیدیم
اشخاص مختلف المرکز را دیدیم که مشغول پائین آوردن اسباب سفر خودشان هستند. و هر یک طاقی را اتخاذ
نموده منزل گاه قرار داده اند + پس از طی مراحل فرصت این شوره زار صحبت آن درویش خضر کیش قصه خوان
مجلس آرا بجهت من غنیمت و فیض عظمی بود + پس از تحصیل و خوردن غذا که در واقع درویش خیراندیش اهل
قافله که جملهٔ متفرقه بودند در یک طاق بزرگی جمع نموده و خودش را در وسط آنها قرار داده قصه معهود را

اغاز نمود هر قدر خواستم منهم دل بقصه بدهم و غصه خود را فراموش کنم تماشای شب گذشته غافل از عالم
بودم و ممکن نداشتم که گوش بحرف درویش دهم + لاکن همین قدر که مطلب خوشش می آمد و مردم از استماعش محظوظ
و متعجب میشدند قهقهه خنده آنها بلند میشد منهم در عالم بهت بیحسی میگردم و بخود وعده میدادم که در موقع دیگر
دل گرفته خود را بزنجیر تسلی پابند میکنم و قصه را میشنوم و ضبط خواهم کرد اگرچه در اثنای حکایت بسبب
پریشانی حالت ابداً ملتفت نبودم لاکن علی الظاهر برفقای آسوده خاطر چنان بشاشت جلوه میدادم که
گنبد طاق از شدت قهقهه خنده و غوغای ضحک و خوشی اینها دیگر جا نداشت + حالت خوش وقتی و بی فکری
آنها را که مشاهده میکردم غبطه می بردم که وقتی خواهد آمد که منهم مثل آنها بی فکر و مرفه الحال باشم با خود گفتم
که جنود هموم در قلب انسان که هجوم آورد یکمرتبه صدمه سهم ستورانش از صفحه دل محو نخواهد شد مگر در ایام
که صرصر فرحت بوزد و از پا در برد چنانچه چشمه آب که در موسم بهار طغیان دارد هیچ چیز مانع از جریان
آمدن آب نخواهد شد جز اینکه بتدریج وقت کم کرده و طغیانش فرو نشیند — خلاصه درویش تا غروب آفتاب
قصه گوئی کرد آسمان نیلگون بتابش ستاره ها مزین گردید بسبب رعد و برق و بارش شب گذشته اینک شب
بسیار صاف بود ماه هم کم کم پرتو انداخته بود که سوار گردآلودی مسلح مثل باد صرصر وارد دالان کاروانسرا
شد محترمین قافله هنوز روی سکوی طاق نشسته قلیان می کشیدند و از خصائل قصه حکایت و بحث میکردند
نوکرهای محترمین هم پخش و پرا شده و مشغول رخت خواب انداختن آقایان و جابجا کردن اسباب
بودند + قاطرچیها در بین بارها گفته و قلابه های خودشان جا خوش میکردند منکه بجهة کسب غم دست از همه
چیز تمام بر داشته بودم و خود را محتاج نموده به این خیال بودم که روی دوشک آرمیده شده در زمین بخوابم و آسمان
را بعوض لحاف بر رو کشم و سنگی را بجای متکا زیر سر گذارم سوار مذکور از تاریکی دالان کاروانسرا در صحن
ورود کرد و خیال من دل پریشان پراکنده تر گردید + بقیاس از قیافه او شناختم که یکی از فراشهای
حامل تابوت زینب بدبخت است که تحت اطاعت خود من بود مقصود و سفر او را فوراً فهمیدم که بچه کار
آمده است + لذا نو رود را از اهل قافله پرسید + که از کجا می آئید + و بکجا میروید شخصی را به این لباس
در این شکل در کجا دیده اید + چون از نشانها مقصودش خود من بود دیگر یقین کردم که بعقب من آمده بیت
هوا سم بکلی پرت شد + و شهادت کلمه خود را گفتم + در دلش چنانکه دل ریش هم عذرت خود را زد که مشکل
خیانت و خدعه پیش آمد بدون مسامحه از جانب تمام قافله جواب داد که این قافله عموماً بطهران میروند +
من و رفیقم الان از اسلامبول می آئیم + چنین آدمی را که شما در تکاپوش هستید من دیدم که در حالت زار لغم و
اندوه گرفتار بود و محزون داو بسر یصبح اگذ اشته میرفت + طوری نشانه و علامت مرا بیان نمود + که

سوار باور کرده بی‌قرار شد و به نشانه‌های عمدی درویش سوار شده پیش رفت که مرا برگرداند همین قدر که
مشارالیه از کاروانسرا بیرون رفت درویش دست مرا گرفته بگوشه‌ای برد + و گفت اگر میخواهی که از دست
این سوار بدکار محفوظ بمانی بهتر این است که الآن حرکت کنی بجهة اینکه قدری این طرف آن طرف اسب را دوانیده
می‌کند و شما را نمی‌بیند لابد خسته و کوفته برمیگردد در همین کاروانسرا آن وقت برای شما دیگر مفری نیست +
من گفتم آنچه لازمه جهد است میکنم که بدست او گرفتار نشوم + مخصوصاً مشارالیه + بجهة گرفتار کردن من [illegible]
و از آن توقع رحم ندارم چراکه این حرامزاده‌ها را خوب شناخته‌ام که غیر از پول دیگر خدا را هم نمی‌شناسند
و در این موقع من پول هم ندارم + لهذا کجا بروم و چه بکنم هرچه شما بفرمائید میکنم + درویش قدری تأمل کرد
و گفت شما باید بقم بروید پیش از آنکه آفتاب بمعصومه قم میرسید + بمحض ورود خودت را در آستانهٔ معصومه
فاطمه برسان تا خودت را به صحن مقدس نرسانی محفوظ نیستی آنجا که رسیدی لابد بنشین که دیگر
شاه هم نمیتواند بشما کاری بکند و صدمه برساند اگر خارج از صحن معصومه بدست این خدانشناسان
گرفتار شوی دیگر بخدای خودت میرسی + و پیغمبر هم علاج نمیکند + گفتم خیلی خوب از رفتن مضایقه
ندارم ولی آنجا چه بکنم + و چه بخورم + درویش گفت او نانش با من + باقی را بعهدهٔ من بگذار من
خودم را بشما میرسانم + و از آنجا با اطلاع هستم + و با اهالی هم آشنا میباشم + انشاءالله ترتیبی میدهم
که شما از همه جهت آسوده باشید + چراکه یک وقتی هم بجهة خودم همین اتفاق افتاده است + راه و چاره
را میدانم که چه باید کرد و چه حقه‌ها باید زد خواجه حافظ فرموده است که + این کارهای مشکل افتد بکار دلها
گفتم کی آن اتفاق افتاد و چرا + گفت چندی قبل — یکی از زنهای حرم سرا میخواست هوای خود را زهر بخورد
اتفاقاً حامل زهر من بودم مطلب منکشف شد + حکم صادر گردید که سر مرا ببرند چاره ندیدم جز بست نشستن
بشاهزاده عبدالعظیم + پنج دقیقه بعد از ورود من میرغضب و فراشها بجستجوی من آمدند + مرا متحصن در
در صحن حصین دیدند + تو بخشتان را آویخته برگشتند قسم معاش من از اشخاصی بود که بجهة نماز و زیارت حضرت
امامزاده می‌آمدند کاری هم نداشتم که زحمت من باشد هرکس بقدر استطاعت چیزی بخیرات و مبرات بمن
میداد مفت میخوردم و مفت میگشتم + بخصوص طبقه اناث که بجهة تفرج به بهانه زیارت می‌آمدند از هم
چیز دستگیری می‌کردند که آسایش کاملی داشتم + آن نوع آسودگی شاید در وسط بهشت هم
بجهة کسی مقدر نوشته نشده باشد + خوفی که در بست هست این است که اگر شاه مردم را بدادن آذوقه
تهدید نماید دیگر انسان باید محصوراً از گرسنگی بمیرد ولی در مسئله شما گمان نمیکنم که این حکم جاری بشود
و واهمه در این باب باشد + اولاً [illegible] غیر از ترک نوکری نیست + ثانی شاه آنقدر کنیزهای پری رو

و همین دارد که بفکر او + و شما نیست + ثالثاً این طوری که ایرانی تصور مردان می‌کنند در جای دیگر که
چیز نیست — ان الله واسع فلا تاملن که نشنیده رزق منحصر بیک جا نیست همه جا رزاق حاضر است و
قادر + خدا که بحکمت ببندد دری + ز لطفش گشاید در دیگری + سعدی علیه الرحمه فرموده است
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند + تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری + در این صورت
اضطراب شما بیجاست + گفتم اضطرابی ندارم و ممنون محبت و هدایت شما میباشم + آدمی نیستم که
احسان فراموشش کنم شاید در آینده ستاره طالعم بدرخشد و ریش خود را بدست شما بدهم و شما را ممنون خود
نمایم + شما حاجی بابا را از سابق می‌شناسید + که مثل بعضی بی حقوق نیست + من کسی هستم که این شعر موافق
حال من است + ای هنرها نهاده برکف دست + عیب‌ها را نهفته زیر بغل + من هستم و همانم که دیده
بودم قلیان فروشی دوره گردی با نیابت فراشخانه پیش من یکی است من از هر کاری روگردان نیستم گفت خیلی به
شما معتقدم حرکت کنید با من معانقه نمود و خداحافظ گفت —— تا وقتیکه از دروازه بیرون نرفتم باز هم تاکید نمود
که دور را بشوره زار مواظب خود باشم که انشاء الله بسلامت برسم + قبل از طلوع آفتاب گنبد طلای حضرت
معصومه را دیدم که از دور میدرخشید + بخیال خود جان قوه تازه باعضایم آمد + قرب حصار شهر که رسیدم
دیدم دو در خراسانی بهتر از بناش نشلاق کش می‌آید دیگر بطرف پس و پیش و پیاده رو نگاه نکردم پا بدو نهادم
خود را داخل زنجیر بست انداختم فاصله‌ام تا سوار همان زنجیر بود و الا اسیر شده بودم + مثل کسی که از جهاز شکسته
خود را بکنار ساحل بیندازد همین طور خود را در صحن مقدس انداختم و فوراً سجده شکر کردم که از دست این نسناس
خدانشناس فارغ شدم + گفتم به امید خدا و پیغمبر و علی مرتضی دیگر محفوظم بی اختیار آستانه آن حضرت را
بوسیدم و با اطمینان خاطر نماز صبح را خواندم + در اطراف صحن و بارگاه نگاه میکردم دیدم فراش مذکور
همراه با یکی از خودش وارد صحن شد سلام سرکشیکچی را کرد و احوال پرسی نمود + بعد گفت مأمورم
هر جا شما را ببینم بگیرم و پیش شاه ببرم + گفتم با وجود احترام فرمان خیالم این است که بقیه عمر را در زیر سایه
همین معصومه مثل بسیاری از مسلمانها با اعتقاد بسر برم البته جبراً مرا می‌توانی ببری + چرا که اینجا عموم رعایا و
مرجع مخصوص شاهنشاهان است و آنها بیشتر از رعایا احترام می‌نمایند بملایمت گفت + پس حاجی چه
باید کرد + شما میدانید که در احکامات شاه برو + و برگرد نیست + احتمال دارد که اگر بی شما بروم
گوشش مرا بعوض شما می‌برند + در کمال اطمینان قلب گفتم انشاء الله + به تغیر گفت + شما انشاء الله چه
میگوئید (یعنی میگوئید) + این همه راه آمده‌ام که هم قطارها بگویند خر است + و نوکری نکرده است + اگر
من شما را بسته و زنجیر نبرم آدم نگویند + بنای یکی دو تا شد خلق بیکار هم دور ما جمع شده بودند

بج

پناهگاه

همیشه این قبیل اشخاص بیکاره و بیعار در امامزاده‌ها و مساجد بسیارند — چند نفری هم از خدام و متولی امامزاده از اطاقها بیرون آمدند و تفصیل گفتگو را پرسیدند + من گفتم آقایان بستی هستم + پناه به امامزاده آورده‌ام + این خبیث میخواهد مرا بیرون بکشد + شما اهل الله و بنده خواص خدا هستید و پیرو ائمهٔ هدی علیهم السلام سزاوار نمیدانید که من بیچاره را از زیر سایهٔ همشیرهٔ معصومه واجب التعظیم به برند + همگی حمایت از من کردند و گفتند هیچ چیزی در تمام ایران استماع نشده و واقع نگردیده + بعد رو به او کردند و گفتند + اگر شما بخواهید این کار را بکنید علاوه بر اینکه خود امامزاده مجازات میکند تمام علما هم سر بر میدارند و سرت را به سنگ مبال می کوبند + اگر بر سر سایه بیرون باشی هر تکه گوشتت بدست سگی خواهد افتاد + فراش متحیر بود که چه بکند + کلانتر گفت که تکلیف نوکری را بجا آورده و الا میلی ندارم که شما را به حرم پس از آن گفتگوی زیادی کرد و نتیجه نبردن مرا النسبه بخودش عنوان کرد که چنین و چنان در باب او خواهم شد + اگر هم زیاد اصرار من نماید اسباب افتضاحش خواهد شد + گفتم حق داری اگر منهم بجای شما میشدم به تکلیف خود عمل می کردم ولی من به او حالی کردم که بابا در بودن هیچ جائی دیگر بحث شما وارد نیست و من طهران کاری نکرده‌ام چیزی نیاورده‌ام بمن گفت که چنین نیست اسبابیکه در طهران داری بمن ببخش + گفتم ببخشید این حرفها را برای ما درست بزن از هر جا آمده پیشو برو و کم شو گورت را گم کن + یکی از مصیبت زده‌های بدبخت بحال خودشان باشند + احمق مأیوس شده برخاست و رفت و بعد که حکم خود را نا اجرا و تیر خود را بسنگ دید و مجبوراً باید بطهران برود لهذا فرمان را بحاکم قم داد که هرگاه مراد بیرون بست به بیند کت و بغل را بسته بدار الخلافه روانه نماید پس از آن معلوم شد که آن حرامزاده خودش اسباب بدنامی مرا فراهم آورده که بلکه بجای من نایب بشود + و بعد از قصد و حکم سر خورجینم را باز کرده هر چه رخت و لباس داشتم با اساس لوازمات بر داشته بود حتی زین و برگ و یراق اسب مرا هم تصرف نموده بود و معهذا میخواست بلکه حلیت بطلبد + باعث فساد خود ملعونش بوده و در اینجا دل سوزی میکنید عقلا گفته‌اند که از زیر دستان احتیاط لازم‌تر از بالا دست است + فی الواقع نصیحتی است حکیمانه زیرا که بالا دست توقع احترامی دارد و زیر دست مترصد رتبهٔ بالا دست است

فصل نوزدهم پناه بردن حاجی بابا در بقعهٔ مقدس معصومه

فراش مذکور که از گریبانم دست کشید و قدری بفراغت نشستم صدای نعرهٔ درویش بگوشم رسید که بدعا و مناجات تسبیح و تهلیل مینمود و وارد صحن مقدس گردیده اظهار بشاشت کرد و منهم سرگذشت

خود را کشم + مشار الیه با من قرار داد که مدتی با من هم منزل باشد + اطاق ما نزدیک رواق و ضریح
مقدس بود + از طلای طلبه وجه نقدی که از خود سراغ داشتم برحسب اتفاق در جیبم بود و بغیر از قرآن
سفید بسته تومان اشرفی زرد داشتم + مقداری از آن وجه را صرف لوازمات نمودم + منجمله
حصیری گرفتیم که روی زمین خشک نباشیم و کوزه گلی گرفتیم که شب نصف شب از تشنگی هلاک نشویم
و لولینی هم بجهت تطهیر خریدیم + قبل از آنکه سایر لوازمات زندگی تهیه شود درویش گفت من میخواهم بعضی چیزها را از
شما دریافت نمایم و بجهت بعضی موارد شما را آگاه کنم فلهذا قبل از آنکه مطالب واقعه بیان شود شرح پیش بینی
دمال تنجی درویش را عنوان می کنم + درویش گفت + شما هیچوقت نماز خوانده اید گاهی روزه
گرفته اید وضو میتوانی مرتباً بسازی موافق مسئله طهارت و غسل میتوانی بجا بیاوری چنانچه ما در مشهد
مراقب و مواظب ریاضات بودیم شما هم عادت دارید + من گفتم چرا این سؤالات را مینمائید
و چه کار به نماز کردن و نکردن من دارید — درویش گفت این مطالب بجهت من حاصلی ندارد ولی بجهت
خود شما مفید است که بدانید شهر قم جائیست که سوای مطالب مذهبی و تحقیقات ملی که گاهی مردود است
و گاهی مقبول و گاهی ناری و گاهی ناجی دیگر گفتگوئی نیست و بجز مباحثه علمی و مکالمه جهلی دیگر هیچ صحبتی در میان
نیست هر کس را که ملاحظه کنی یا بعمامه سبز خود را سید میدانند یا بعمامه سفید خود را مجتهد میخوانند جمله گی
بلباس ریاضت ملبسند و قائم اللیل و صائم النهار خود را میشمارند رنگ سرخ صورتشان و چشم [illegible]
از اثر بهائی است + زاهدان چون جلوه در محراب و منبر میکنند + چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
هر وقت من در اینجا می آیم برحسب افعال مجاورین رفتار میکنم و تغییر وضع میدهم تا اینکه از کیسه انصاف برهم وارد
قید کلشان نیفتم + و برحسب عادت معمولی آنها همیشه کثافت را بنظافت تبدیل و ترجیح میدهم +
در اینجا هر کس بخواهد زندگی کند باید چرک و حلیم بگردد اگر لباس شسته و پاک بپوشد خارج از دوسته
اتهام نیست یا میگویند صوفی و بابی است تا اینکه در هر پیش میدانند در هر صورت خونش مهدر است پس
باید همیشه لباس چرب سیمینی گشت و لازمه لباس چرک کثیف شپش است آنهم در اندک مدتی فراوان
میشود در مجلس و معبر باید همیشه دست و گریبان باشد و بطریق انصار رفتار کنید + گفتم این مطالب
در خراسان هم بود + گفت بله این قیودات بدبختی در تمام ایران است که عموم مردم مجبور به ریا
کاری هستند نهایت ضعف و شدت دارد ولی در سایر ممالک نیست شما میدانید که من تازه از بلاد
خارجه آمده ام و بچشم خود رسومات تمام ملل را دیده ام خلق همه جا در صدد اصلاح امورات دنیوی
و راحت یکدیگرند الا اهل وطن ما که همیشه در زحمت یکدیگر کوشیده اند + خواجه حافظ علیه الرحمه بجا گفته است

جمعی پی دینند گروهی پی دنیا + بیچاره تو زاهد که نه آنی و نه اینی + چه خاک بسر کنیم میدانید که من
کارم قصه گوئی است و عمر خود را صرف سیاحت و مطالعه تواریخ و قصص کرده ام تواریخ هند و سند
و بلخ و بخارا کابل زابل عرب و عجم چین ماچین را خوانده و اغلب جاها را بچشم خود دیده ام در هیچ تاریخ اینها
ندیده ام که کسی بخیال رعیت و ملت بوده بلکه همین قدر نوشته اند که فلانه کس اینقدر کشتار کرد و اینقدر دهات
آتش زد و خراب نمود — فلانه کس اینقدر تجمل و اینقدر تمول داشت دارای اینقدر تکبر و تجبر بود که هیچکس در حضورش
قوه تکلم نداشت و حال اینکه همه اینها مذمت صرف است چون ما عادت کرده ایم قبح این عیوبات را
نمیفهمیم و علت کلی همین است که همیشه زیردست و زبردست ایران از یکدیگر نفرت دارند + زبر
دست میگوید من باید مالک الرقاب باشم + زیردست میگوید من آلت اقتدار تو هستم و جزئی
از اعضاء تو میباشم اقتدار تو به وجود من است + هیچ نمیدرد که تنخبر بخرج میدهی گفتم مگر این مطلب
در خارج بلاد نیست گفت ابداً حاکم و محکوم با یکدیگر دوست اند سلطان و رعیت با یکدیگر موافقند
رعیت حق دارد که با سلطان و حاکم درد دل کند و رفع ظلم نماید حکومت و سلطنت را بکنار بگذار از اینجا
اگر کسی از روی عقل مسئله از فلان ملا میپرسد + عوض اینکه رأفت کند و حل مشکل نماید — میگوید
برو مسئله طهارتت را درست کن + تا اینجا برسی + هیچکس جرئت نطق هم ندارد + که بگوید بابا جان
جواب را مطابق سؤال بده + در فرنگستان و روسیه رفتم دیدم که پطر کبیر کارها در این مدت قلیل عمر خود
کرده است که بگفتن راست نمی آید آنچه لازمه رفاه انسانی است قرار داده است و آنچه مضر حال
ملت و مملکت بوده رفع نموده است در تمام کارها قانونی نهاده حتی در لباس رعیت هم دخل و تصرف
کرده اصلاح نموده است شنیدم یکی از ملاهای خودشان اصلاح لباس را اکراه داشته خود پطر جواب
داده بود که لباس لازم ملزوم مذهبی نیست و در هیچ کتاب آسمانی حکمی نازل نشده که حتما این وضع باشد
لباس دخلی بمذهب که عقیده قلبی است ندارد سایر ممالک هم همچنین هر جه بنا در اگر میخواهی محفوظ بمانی با
به آداب مملکت رفتار کنی حکم شرع هم همین است — من که هیچ وقت پا هم عادت دو زانو نشستن
نداشت حال مجبورم که نماز پنجگانه تخته رفته نشسته در صحن و رواق بخوانم و در تشهد و قنوت تقدیسک
کتابت دعا و آیه بخوانم در دفع نصف وقت خود را باید صرف غسل و وضو و نماز بنمایم معهذا درویش باین بنام میگویند که
هیچوقت قبله را نمی شناختم حالا چنان بلد شده ام مثل اینکه لقمه را بدهن بگذارم — من گفتم همه اینها
صحیح است ولی نتیجه این خدعه ها و زحمت ها چیست من در حقیقت مسلمان پاکی هستم و آنچه نکرده
نشنیده ندارم — درویش گفت + استعمال این کارها لازم است که هم از گرسنگی نمیری و هم تکفیر

نشوی و جانت در معرض تلف نباشد اگر ملای اینجا لقد بسر خوری و چشمه سوزنی نگاه دار باز دلی
اعتقادی تو به برند فوراً تکفیر خواهی شد ولی لطا هر که لعنت را متصل نثار ان بدبختها و تسبیح دانه دانه
بیندازی دیگر شما را مقدس میگویند و لو اینکه در دلت فحش بدبختها یا حساب خرج یومیه کنی و چنانچه
بقدر خردلی در باره شما شبهه برود که در مسائل دینی شکی داری یا قرآن را معجزه حق نمیدانی و صوفی
هستی بخیال مادرت و پدرت که همان آن قحبه قحبه خواهی شد و هر گنجه گوشت بچنگ کلاغی خواهد
افتاد زیرا که بعقیده اینها طریقه بهشت این است + حاجی دوست عزیز + شاید شما نمیدانید که اینجا
محل سکونت آقای جناب حاجی میرزا عبدالقاسم مجتهد است و امروز چنان نافذالفرمان است
که هر حکمی بکند اجرا می گردد + و اگر امر نماید مرده بدبخت شاه را از تخت میکشند + ولی روی هم رفته
خوب آقائی است غیر از اینکه بدراویش و صوفی ها می چسبد و خاک پای خود میدانند دیگر عیبی ندارد
حقیقت مجتهد جامع الشرایطی است + گفتم بله + منهم اگر مرید خود داشتم حکمم نافذتر بود + گفت [illegible] این
حرف ها مزن + از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه + چون کسست از رشته سوزن زود خود را گم
کند + نصایح رفیق شفیق را که شنیدم قدری متنبه گردیدم و تجربه بی طلاقی از مسائل متألم شده بودم در
آن وقت لازم بود که تحصیل نمایم که در انظار علما و فضلا وقعت و منزلتی داشته باشم که [illegible]
اسباب معیشتم باشد + که اقلاً از دست حکام بی انصاف هم محفوظ بمانم لهذا مشغول فرایض و ادا
مستحبات نوافل و اوراد شدم و چیزهائیکه همیشه بنظرم دشوار و اکراه بود [illegible] چنانکه رفع
زحمت [illegible] و تجم و سودا و الم از مشتغلات تنفر بود همیشه در اول اذان بر منبر استم و الحان تکبیر خود را بگوش
عموم میرسانیدم و در حوض صحن مسجد گرما و سرما بودم وضو میگرفتم و در صف اول جماعت نماز میخواندم تمام
خلص مقدسی شده بودم و صورت خود را بطوری خشک و [illegible] بنظرها جلوه میدادم که هیچ مرتاضی
اینطور نمیتوانست بکند حتی خود درویش که مقلد بی بدل بود در ریاکاری و اوراد خوانی بپای من نمیرسید و
نمی توانست به آن طور سر بزیر بیندازد و احمق فریبی نماید و عجب و تکبر و تعصب بخرج بدهد + حقیقت
ملاحظه کار خود را که می کردم در هر کاری که قدم می نهادم بکمال میرسانیدم و همین مسئله اسباب تسکین
قلبم بود که در این صفحه روزگار کسی نباید کار خواهم گذارد طولی نکشید معلوم شد که شخص مقدسی در بست
محصور شده و بریاضت می گذراند و فواید بکه درویش گفته بود جلوه نمود + چنانچه شاعر فرموده
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن + مه چو لاغر شود انگشت نما می گردد + و شاه را قدر و منزلت [illegible]
کشود + حقیقت درویش خیراندیش + شهرت بی گناهی مرا بسمع عموم و خصوص رسانیده بود [illegible]

نشین کرده بود که همه میگفتند بیچاره بعذاب معصیت حکیم لئیم مبتلا شده است با مردمان محترم شهر بنای
آشنائی گذاشته و مکرر می گفتند که چنین شخص مقدسی دیده نشده بعضی ها گفتند که اگر من در اینجا منزوی و محصور
نبودم در مسجد خودشان بجهة پیش نمازی میبردند بیشتر فائده من از سکوت عاقلانه و تسبیح کردن
احمق افسانه ام بود + متصل با تسبیح بازی میکردم و لب خود را می جنبانیدم پند سعدی یادم آمد +
تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد + همیشه سکوت محض بودم + غیر از یا الله +
لا حول ولا قوة الا بالله + والحمد لله دیگر چیزی نمی گفتم گاه گاهی هم که صورت خوبی از جلوم میگذشت
سبحان الله و الهم الرزق میخواندم + از هر قبیل غذا بجهة ما می آوردند که من و درویش از تمام مخارج
بی فکر بودیم بخصوص زنها که اعتقاد تامی بسید اکرده بودند ما را از تمام موارد آسوده کرده بودند شب و روز بجهة
ما میوه نوبر + و شهد و شکر می آوردند بهر یک چیزی در خور حال داده بعضی را دلشاد می کردید بعضی را
دعا میدادم برخی را شفا میکردم — بعضی را هم بطلسمات راضی می ساختم + اگر چه براحت میگذشت
ولی به بطالت و کهالت بود دل رفیقم بسیار گرفته بود و مرده دل و زنده بگور شده بودیم محض اینکه
صرف اوقات بشود و از خیالات فارغ گردم برفیقم گفتم که قصه بگو در همچو موقع بیکاری بی عار
بکنیم و هر روز یک دو تا قصه نقل کنید + مخصوصه قصه که در آن روز در کاروانسرا گفتید بفرمائید بجهة
صرف اوقات گفتن قصه طریقه خوبی شده بود + ای مطالعه کنندگان محترم + شاید شما هم [illegible]
سرگذشت من کسل شده باشید پس بی مناسبت نیست که رفع کسالت بگفتن این حکایت نمایم + چنانچه
از استماعش دفع کسالت از من شد احتمال دارد که در شما هم همین اثر را داشته باشد + و هر گاه
پسند خاطر نشود اقلاً از دل پر درد غریبی که در شهر قم محصور است تصور میکرد که چگونه شنیدن
این قصه غصه خود را فراموش کرده است + ناله مرغ گرفتار نشانی دارد — هر غریبی بدل خویش گمانی دارد

حکایت کله سوخته

ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین حکایت کرده اند که خونکار عالیه روم یعنی سلطان اسلامبول سلیمان ثانی
اولوالعزم دنیا ذا الحکم در تحت لوای شرع مبین نهایت متقی است روزیکه بسریر سلطنت جلوس فرمود اول حکمش
این بود که در زمان سلاطین سلف بر و ایام بدعت و رسومات ظالمانه در امور سیاسیه خسروانه سرایت یافته است
طریقه خلفای عرب و سلفای اتراک بکلی از میان رفته است اراده سنیه عالیه ما این است که رسومات کفر
مذکوره را از قوانین سیاست بکلی خارج نمائیم و بهمان طریقه مستقیم که در قرآن مبین و پیشینیان اتراک در میان است
اجرا نمائیم لهذا ضمناً بنابر مصالح خزم و رعیت داری عزم نمود که بلباس مبدل

تحقیق مطالب محرمانه نماید و رفع ظلم از مظلوم کند توسط اشخاص موثق و خیرخواه دولت و ملت
ملبوس زیادی به اشکال مختلف بجهة این کار آماده + نمود و ترتیب حرکت خود را طوری داد که بعضی از
موثقین هم بدون عین الیقین علم الیقین نداشتند در اطراف قلمرو ترکستان اسباب دلتنگی نسبت
سلطان گردیده خوف این بود که مبادا در شهر اسلامبول شورش عام شود + و یاغی گری برپا
گردد + این هیئت ملی اندازه اسباب کدورت خاطر سلطان گردیده خواستند که منشاء این فساد
را علی التحقیق بدانند و بانی فساد را بخوبی بشناسند و از عقاید عموم الناس مستحضر گردند + لهذا
بسبب بیدار مغزی و دوراندیشی اراده نمودند که یک دست لباس تهیه نمایند که ملازمان محرم هم ندانند
و مقربان حضرت هم نشناسند که خیاط متفرق را در اوقات مختلف در مراکز غیر معین احضار فرمودند
یکی از غلامهای محرم خود را که خواجه منصور بیگی می گفتند خواست و امر نمود که برو دو خیاطی اسم و رسم فقیر را
در نیمه شب محرمانه بیاورد + غلام خواجه سر التعظیم عرض نموده عرض کرد — باشیم اوستنه — بزبان ترکی
یعنی بسرم + پس از تعظیم بجهة انجام خدمت روانه شد + نزدیک بازار بزازها خیاطی را دید که در دکه
بسیار محقر کوچکی نشسته مشغول دوختن جبه هست ولی بیچاره دکانش القدر کوچک هست که
قوه جنبیدن ندارد + بسبب زیادی زحمت پشتش خمیده و چشمش کم سو شده بود + بسبب کم سوئی
چشم عینک زده بود و بصعوبت بخیه میزد + خواجه سرا با خود گفت شخصی را که من میخواهم همین است
یقین دارم که این بیچاره را کسی نمی شناسد و عزتی ندارد + چنان گرم کار بود که ملاحظه سلام علیک
هم نداشت + منصور پیش رفته + گفت دست شما درد نکند + سلام علیکم + سر خود را که خیاط
بلند کرد و شخصی را با لباس احترام مقابل دید سر خود را بزیر انداخته جواب سلام معمولی را هم نداد
چرا که هیچ وقت تصور نمی نمود که چنین شخصی به بدبختی سلام بکند + احوال پرسی که نمود +
فهمید که سلام طرف مقابل به او بوده عینک را از چشم برداشته و دست از کار کشید و متحیر است
که خود را از خجالت بقدم خواجه منصوری بنیداز د که خواجه منصور متراحمش شده خواهش نمود
که این کار را بکنند + گفت زحمت نکشید و بعد پرسید + اسم شما چه چیز است + خیاط گفت عبده
نوکر شما ولی دوستان و اهالی شهر + بابا دول می گویند + دنیاست هر که هر چه خواهد بگوید +
منصور پرسید + شما خیاط هستید یا خیر + گفت بله + خیاط و موذن مسجد ماهی فروشها +
دیگر چه کار از من بر می آید + خواجه منصور گفت + خیلی خوب + شما میل دارید یک کار پر فایده
بکنید + بابا دول گفت + مگر احمق هستم که کار فایده مند نکنم + چه کاری هست بفرمائید.

منصوری بملایمت گفت یقین بدان بکشتن میرویم ما + میل دارید که چشمتان را ببندم و نصف
شب بجهت کاری شما را ببرم + بابا دول گفت مسئله کشته شدن چیز دیگری است + سر بریدن
فراوان بود و مجانی ما + بسیار سرها بریده شده و بسیار تنهائی سر که دیده سر من که عزیزتر از سر وزیر
و کدخدایان پاشا نیست + اگر اجرت خوب بدهید همه قسم لباس میتوانم بدوزم ولو برای شیطان رجیم
و اجنه باشد + منصوری گفت بسیار خوب قرار همان باشد + و دو عدد اشرفی برسم بیعانه
بکف دست بابا دول گذاشت + بابا دول گفت خاطر جمع باش + قبول دارم چه باید بدوزم + چه
وقت می آید + قرار گذاردند که منصوری در نیمه شب در دکه بابا دول برود و با چشم بسته او را ببرد
منصوری که خداحافظ گفت و رفت + بابا دول بفکر فرو شد که چه کاری کردنی هست که این همه اهمیت دارد
خواست که عیال خود را از خوش بختی و اقبال مستحضر سازد و شریک رنج و خوشی خود نماید + لهذا عصر
ترک دکان خود را بسته بخانه رفت منزلش چندان دور از مسجد ماهی فروشها که محل اذان او است
نبود + بخانه که رسید چون اسم زنش دلفریب بود از در دالان صدا کرد + دلفریب پیر + بیچاره عیالش
بیشتر از خود پیر خمیده و شکسته شده بود + بهر جهة تفصیل حال را بعیالش گفت و هر دو اشرفی را بدستش
داد و خیال اینکه بعد ها هم چند عددی بدست می آید از خوشحالی مهمانی کردند + کباب ترشی
شیرینی مویز و غیره مهیا نموده خوردند پس از آن هم قهوه با ب دندانی درست نموده صرف کردند +
محض ایفای وعده بابا دول بدکان خود رفت + منصوری هم همان وقت وارد شد + بدون
گفتگو منصوری چشم بابا دول را بسته و عصاکشش گردید مقداری از کوچه پیچ و واپیچ گذشتند + تا آخر حرم
سرای شاه رسیدند + لحظه دم در توقف کردند تا اینکه در آهنی باز شد + منصوری دست بابا دول را
گرفته تا محل نشیمن شاه برده و در اطاق مخصوص شاه وارد شد و دستمال روی چشم بابا دول را در جای
تاریکی باز کرد + نشیمنش جائی راند بجز همان چراغ اطاق خوب که مشاهده نمود اطاق بسیار قشنگی
با میز و نیمکت بسیار اعلا دید و فرشش زربفت و قالیچه های گرانبها پرده های اطلس زری ریشه مروارید
آویخته و مخده های قائم و [illegible] گذارده شده بود و نقاشی [illegible] و چشمش خیره شد خواجه منصوری گفت کمی بنشین
تا من بیایم + بعد از چند دقیقه بقچه زیر بغلش گذارده هنگ هنگ وارد شد + بابا دول بقچه را
باز کرده دو یا یک قسم از لباس در دستش است منصوری لباس را که نشان داد پرسید که میتوانی
این قسم لباس بدوزی و چند روزه میدوزی + پس از آن لباس را در بقچه شال کشمیری پیچید +
و به بابا دول گفت شما باشید تا من برگردم و بخانه برسانم + در غیاب منصوری بابا دول

لباس را زیر و رو میکرد و تصور بخیه و شلال آن را مینمود خوب که مستحضر گردید مجدداً پیچید بجای اولش
گذارد همین گذاردن شخص بلند قامت مجللی وارد شد بدون تکلم بقچه را برداشت و رفت خیاط بیچاره
از هیبت ناک آن شخص نزدیک بود غش کند + پس از رفتن او بخیال غریب بودن خود فکر
میکرد که در اینجا من اجنبی هستم و شخص مذکور کی بود که باین طور آمد و رفت نمود تفتیشش حالی نشده بود +
که از سمت دیگر دری باز گردید و جوان عجیب الصورتی با لباس فاخر وارد شد و بقچه پنهانی فندقش
بود تعظیم به خیاط نمود و بقچه را پیش زانوی خیاط گذارد و زمین ادب بوسه داد و بدون تکلم و سر بالا کردن
از اطاق بیرون رفت + بابا دول با خود گفت + باید یک خبری باشد و یک چیز خوبی است و من شخص
بزرگی هستم هرچه میخواهد باشد لاکن من یقین دارم که بودن در همان دکان و وصله کردن لباده بهتر
از این کار است ولو هرچه فایده باشد. بدین هول و لرزه اش نمی ارزد + کسی چه میداند که مرا برای
چه کار اینجا آورده اند + این آمد و رفت مردمان بی زبان ظاهراً نتیجه خوب ندارد کاشکی من کمتر
تعظیم کرده بودند و بعوض آن با من حرفی زده بودند که مطلب بدستم آمده بود + و میدانستم که
چه بکنم + خدایا پناه بتو می برم + می شنوم که زنها را + گلیم پیچ کرده میدوزند و بدریا می اندازند
خدا میداند شاید بقسمت منهم خیاطی همان کار نوشته شده باشد + در این مکالمات وحشت
ناک بود که خواجه منصوری وارد شد و به بابا دول گفت که بقچه را بردار تا برویم بابا دول بالضرورت
بطور سابق چشمش را البته بجل اولی بردش بابا دول به ایفای وعده مجبور بود گفت لباس مزبور بعد از
سه روز آماده میشود بیا ببینید از آنکه به بزرگی کیفیت ده اشرفی دیگر هم بشما داده خواهد شد خواجه منصور خدا
حافظ گفت و رفت + بابا دول هم بسرعت تمام بسمت خانه شتافت چرا که میدانست عیالش بجهت
دیر آمدنش مضطرب الحال در انتظار است در اثنای راه بخودش مبارکبادی میداد که الحمدلله کارم بر حسب
مراد واقع شد و در این آخر عمر روزگار سهما علی شد که نه خیره بجهت موت و حیات بدست بیاورم + در
این خیالات بدر خانه که رسید تقریباً چهار ساعت بصبح باقی بود + همینکه دست بحلقهٔ در زد و در طلب
مینمود عیالش با چراغ بعجله دوید و در را باز کرد + به ورود اطاق گفت مژده بجهت خودش خبری بده
همین کار خوبی که آورده ام + تمام که بشود اجرت خوبی بمن خواهد رسید + پیره زن اقرب بشنود گوش
به حرفهای شوهر داده تبسم میکرد و غیر حیله ذکری نمینمود + بابا دول بزنش گفت + بقچه را یک
گوشه بگذار تا صبح خوب نگاهش کنیم + حالا اینجا بریم بخوابیم دلفریب جواب داد + پیش از رفتن
برختخواب من میخواهم به بینم چه آورده تا آن را نه بینم خوابم نمیبرد گفت همه دیدنی دارد +

پارچه است + پیره زن گفت هرچه باشد باید دید بابا دول مجبوراً چراغ را پیش آورد و ضعیفه بقچه را
باز کرد و گفت به بینید + مستمع محترم به بینید ملاحظه کنید حال آن زن و مرد بیچاره را + بعوض پارچه زری
بقچه دیدند بعوض لباس سر مهیب بریده پیچیده شده است + قوه واهمه بر آن بیچاره ها چنان
مستولی گردید که دیگر قوه تکلم نداشتند در حالت تحیر و بهت بصورت یکدیگر نگاه حسرت میکردند
تصور حال آنها با مطالعه کنندگان است که چه حالتی داشتند قدریکه بحال طبیعی آمدند ضعیفه خواست
سر را بردارد و از دستش پرت شد و بقدر یک ذرع دور پرید دیگر هواس بجهت آنها باقی نماند + پیره
زن با حال خراب پریشان و چشم گریان گفت + به به + کار آورده + به به عجب کاری است + عجب کار
عمده ایست لازم بود که این همه راه دور برود و با این احتیاطها سر بریده بعوض لباس بیاورید در این
آخر عمر خود را در تهلکه ببینید شاعر خوب فرموده است + آدمی پیر چه شد حرص جوان میگردد +
خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد + بابا دول بیچاره که حرفهای ملامت آمیز و غضب انگیز زن
خود را شنید بی اختیار گفت دِ دِ سینه گورینه + آنا سینه آغزینه + بابا سینه اوزونه لعنت اوسین
یعنی بقبر پدرش + بدهن مادرش + لعنت به باباش باشد که مرا به تله انداخت همان وقتیکه خواجه سرای
پدرسوخته گفت خاموش باش + یواش حرف بزن چشمت ببیندم بقلب من اثر کرد + که یک بدبختی او
بمن کرده است ولی من ترکم و بعبارتا اخری احمق + که حرف او پدرسگ را قبول کردم که بعوض لباس
سر بریده تو بقچه بپیچاند + سیچی م بو سینه باشینه + یا الله یا خدا چه خاک بسر کنم + مرغ زیرک
که میرمید از دام + با همه زیرکی بدام افتاد + مثلی است هندی که کلاغ عیار با آن زیرکی نجاست
میخورد + پیره زن گفت از کار گذشته چاره کن + خانه خراب شده اش را هم نمیدانم که بزم سر منحوسش را
بدامن ملعونش بیندازم + اگر این وقت شب بروم میترسم بدست کشیک چی و پاسبانها بیفتم و از
سگ گرفتار شوم و متهم بخون گردم احتمال دارد که پای بی گناه من بسر دار برود یا مرا زنده زنده بدریا
بیندازند + آخر دلفریب فکری کن + مکرهای زنانه بکار بزن + جان عزیزم بگو ببینم چه بکنم +
دلفریب پُر فریب گفت حالا این سر بدر خانه ما آمده کف تاسف مالیدن حاصلی ندارد باید چاره
کرد + چه در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + پیره مرد گفت دیگر این
وقت موقع مثل و ممثل نیست الآن صبح میشود هر کاری کردنی هستیم باید بکنیم + پیره زن مکاره گفت
که چاره جوئی سهل است + الآن یکی از آنها را که احسن است میگویم + حسن نان با که در همسایگی است
همین وقت با تنور خود را گرم میکند و نان را برای مشتریها صبح می پزد + از خانهای همسایه متصل

گفت

در این موقع اشیاء مختلف در ظرف خوشبختان می آوردند و بجهة پختن در دکان مشار الیه میگذاشتند ما هم
این سر را در ظرف گلی می نهیم و سرش را می پوشیم جزو ظروف دیگران میگذاریم + تا وقتیکه سرپوش را بر افراشند
معلوم نخواهد شد. ما دیگر عقب ظرف خود نمی رویم و سر بریده در خانه او خواهد ماند و ما فارغ البال میشویم
معروف است که از من بدر بجوال کاهی + خیاط از تدبیر پیره زن دبا و فائی او مبهوت و مسرور شدند
در این اثنا ضعیفه مشغول کار گردید + سر را بر داشته بهمان ترتیب از خانه بیرون برد + کسانیکه در دکان
حسن بودند پس و پیش شدند خوب پائید کسی نباشد قدم جرئت پیش نهاده بجالاکی ظرف خود را
داخل ظروف دیگران نزدیک تنور حسن بیچاره گذاشت و بسرعت برگشت + زوج و زوجه خانه
در خانه خود را بسته بسر براحت نشستند و بطور وقت ملاحظه بقچه شال کشمیری میکردند و بفراغت از نهایت
خوشوقتی از حصول آن مینمودند + آنها را بحال خود بگذارید و حکایت حسن را بشنوید + پس از
آمدن زن و شوهر حسن بیچاره با پسرش محمود مشغول گرم کردن تنور شدند. خس و خاشاک و تراشه
چوب در تنور بجهة گرم شدن می ریختند + در این بین صدای خور خوره سگی بلند شد + اغلبی از سگها
در دکان حسن منتظر تکه های ریزه و پاره نان بودند و حسن و پسرش هم که مسلمان دل رحیمی بودند
آنها را هیچ رد نمیکردند باری آن روز بسبب بوی کله آدم سگ مذکور بیشتر همه پیر دمی کرد و پارس مینمود +
حسن به پسرش گفت + فرزند برو ببین چه خبر است + محمود نگاهی کرد علی الظاهر کسی را ندید به
پدرش گفت + بیرزاد نقدر + بیرشئ نقدر + کرک بله آنقدر + ایش باقر + یعنی چیزی نیست
سگ بی جهة پارس می کند + تشری بسگ زد و گفت گت گیت جهنم اول باش سیمه آغزمه + یعنی
ای سگ برو بجهنم سرم را درد میار + خرونف سگ موقوف نشد حسن خودش دست از کار کشید
پیش آمد و دید که حیوان بی زبان همه چیز دان که با وفاتر از انسان است خرونف میکند و پیر و نظر
ظروف روی دستگاه که حصین خیاط گذاشته بود مینماید گاهی خودش را لوس کرده بطرف حسن
میجهد و گاهی گوش بسته روی ظرف سرها میدود حسن خیال کرد که این حیوان زبان بسته بی جهة این حرکات
نمیکند لابد چیزی باشد که این اشارات از او سر میزند شاید زیر کاسه نیم کاسه + حسن ابراز
پیش رفته سرپوش ظرف کله را برداشت بمحض دیدن هوش از سر و قوت از پایش رفت چون
نرش بلیه و دل قوی بود چنانچه باید خود را نباخت گفت الله الله پناه بر خدا و به آرامی سرپوش را
بجای خود گذاشت محمود را صدا کرد و گفت فرزند زمانه نا بکار است و خلق او بدکار و شرارت شعار
یک بدبخت خاک بسری سر را بجهة پختن فرستاده الحمد لله که از حسن نیت تو ما بلوث این جنایت

الوده نشد ممنون طالع بلند خود ادراک این سنگ هستیم که بصداقت خود با دست و دل پاک لقمه نانی بدست
می آوریم و مشغول الذمه کسی نمیشویم آن شیطان کافر مشغول شیطنت خود میباشد دیگر ان اوراکه
دیده شیخ سعدی فرموده که از ما نخورده باشی + اگر کسی میدید که ما سر آدم بجهة پختن داریم دیگری پا
بدکان ما میگذاشت + ما باید دکان را به بندیم + دیگر باید لفافه کشی بخلقتیم + اگر کسی دیده بود پناه
بر خدا دیگر بکلی صلب اعتبار از ما میشد و همه میگفتند که خمیر مایه دکان ما از پی و چربی سر آدم است
واگر خدای نخواسته بکوئی در نان ما پیدا میشد حتماً میگفتند که موی ریش سر بریده است الحمد لله که کسی
ندید + محمود جوانی بیست ساله و باغم و اندوه پدر شریک و علاوه بران عاقل و سودائی و کله خشک
و مدبر و سودائی بود واقعه حادثه را مستسخر فرض کرده بسر بریده بدین هیکل غور نمود و خنده کرد پدرش
گفت بودن این سر منحوس در اینجا جهتی ندارد + بگذار برید بهرم در دکان غیور علی دلاک بگذاریم
الآن دکان باز کرده است چون یک چشم دارد آهسته پناه خودم میگیرم و داخل آن و اشتغال دکانش
می اندازم و بر میگردم کسی مرا نخواهد دید + زود باشید تا هوا روشن نشده بدهید + حسن قبول کرد
محمود سر بریده را پناه خود گرفت در دکان غیور علی رفت مشار الیه بی خیال تکو چه مشغول او را بود
محمود آهسته سر را در طاقچه یا تخته دکان وا داشت دلولنگ دورش کشید که هیچ معلوم شود که سر بریده
و بجهة تراشیدن نشسته است با حالت شیطنت طفولیت بدکان خود برگشت و از دور سرک کشید
که ببیند دلاک با مشتری خود چگونه رفتار می کند + غیور علی لنگون لنگون خرامان بدکان آمد
کرد + آنوقت هنوز هوا خوب روشن نشده بود + که از پنجره کاغذی دکان نور روشن باشد دکان
دا تاریک و روشنی چیزی بنظر می آمد + چون همیشه آدم گرسنه تشنه نان و آب در خواب می بیند
لهذا کم و بیش سر را دید تصور کرد که حتماً مشتری است که پشت بدیوار زده منتظر سر تراشیدن است
احتمال دارد او را باسش پی فرمون روانه اش کرده محض اینکه کارش پس نیفتد سر تراشی خود داشته
انداخته است غیور علی دل خود را به این خیالات شاد کرده + سر بریده را مخاطب ساخت سلام
سلام علیکم + امروز شما خیلی زود آمدید + شاید کار لازمی دارید + ببخشید شما را ندیدم قدری
صبر نمائید آب سر تراشی هنوز گرم نشده + ما میدانم عجله بجهة رفتن دارید + فلیه خودتان را
چرا به این زودی از سر برداشته اید مغز تان میپاید است + یعنی سر شما سرما میخورد + جوابی نشنید
دلاک تاملی نموده با خود گفت شاید گنگ است یا کر عیبی ندارد + منهم واحد العین هستم
نقصی ندارد و قریب القیاس و قرین انگواس هستیم + مجدداً به بریده رو کرد و گفت اگر چه من

یک چشم ندارم + ولی پیر و عموی شما خوب سر تیز را شده بجهت اینکه تیغ من بسر شما چنان میرود
مثل اینکه شراب از گلوی من فرو رود + پس از آن چنانچه معمول است مشغول تهیه اسباب شد
اول لگن حلبی را از سر میخ پائین آورد بعد کف صابونش را درست کرد + پس از آن تیغ را به داشته مدتی
روی سنگ طاق طاق کرده در آخر کار به تسمه که بکمرش آویخته بود کشید + همه چیز را که آماده نمود
ظرف آبی را بدست چپ گرفت و بدست راست میخواست که مشت آب بپاشد و تنگ مشتری
خود را نم کند دست آرامی بسر مشتری زد + و بی‌کش شد + مثل کسی که دستش بسوزد + گفت دست
عزیز سر شما که مثل یخ سرد شده است با این همه تو بی نشنید + دلاک دل خود را مضبوط کرده خواست
صابون بمالد و دست بکشد که یک مرتبه سر بریده از میان لنگ بیرون آمد و طاقشت کرده بزمین
خورد دلاک بیچاره دست پاچه شده مضطربانه بنا کرد بفریاد زدن + امان + امان + بدوید
بدوید ای آقا کاری بمن نداشته باشید + سنگ و تیغ و صابون + لنگ و چارو و دکون برای شما
باشد + کاری بمن ندارید من میروم + کاری بجان من نداشته باشید + اگر شما جنه هستید چرا حرف
نمیزنید + مرا از سر تراشی معاف بدارید + ببخشید بیچاره مثل بید مولع میلرزید و عذر تقصیر میخواست
گفت عطای تو را بلقای تو بخشیدم + قدری که گذشت و صدائی از سر بلند نشد + و دستش بجا آمد
تر و یک سر رفت و موی پیشانی آن را گرفته نزدیک چشم خود آورد + و گفت ای مسلمان تن تو چه طور
اینجا آمدی + تو میخواهی مرا مفتضح کنی رسوا نمائی + گوشت گندیده تو که نمیتوانی چه قدر تو هم نمیتواند
مرا رسوا کند + اگر غیور علی یک چشم دارد + با همان چشم دیگرش دوربین عالم است + اگر پسر
حرامزاده من از دور تنگها بهم میکرد والآن تو را در تنور دکان اوطی انداختم ولی حلقم که چشم آن حرامزاده
تیز تر از من است خیالی برت کرده ام + جایی تو را میبرم که دیگر صدمه اش بمن نخورد + بابا نائی گور
کبابی تو را میسپارم + مشار الیه تو را خرد و ریزه کرده و بشکمبه ات خواهد کرد و بمشتریهای کند خور خود
خواهد فروخت که بزین در شکم کافرها هضم بشی + سر بریده را در لنگ پیچید خود بلند شد و یک دست
گرفته بدست دیگرش هم قلیان برداشت و بطرف دکان گور + کبابی یونانی خرامان خرامان رفت
چون در دکان مسلمانها نمیتوانست شراب را به آزادی بخورد اغلب در دکان مذبور میرفت و از روی
تجربه میدانست که اغذیه تازه کجا گذارده میشود داخل دکان مذکور شد و چشمش را باین طرف آن طرف
انداخت چشم صاحب دکان را پائید مچ ماند سر را در گوشه تاریکی پهلوی همان ابره که بجهت کباب کردن
گذاشته بودند انداخت که کسی از عمل او مطلع نشد + بجهت اینکه هنوز چندان هوا روشن نشده بود دستی قلیان

خود را اول از آتش زغال دکان چاق کرد + و بعد محض اینکه کسی پی نبرد گفت اسا + یکطرف کباب
خوبی بجهت نهار من نفرستید + یانکی استاد با سلیقه بود پس از رفتن عثمان علی سینی و بشقاب ها را پاک
شسته و دستمال کرد سیخ های کباب را پاکیزه کرده مرتب گذاشت آتش روشن کرد شربت ها درست نمود
و دکان خود را جاروب زده تمیز ساخت و پس از فراغت بمسلخ رفت که تکه گوشتی بیاورد و بجهت مسلمانی
تهیه ناشتائی نماید + یانکی شخص یونانی و بسیار زیرک محسوب میشد و در عیاری مکاری فتنه انگیزی مسخرگی
شرارت بی نظیر بود نسبت به زیردستان ستمکاری و باز بر دستان بردباری میکرد و عثمانی ها را توهین نمود
و متنفر بود لاکن اگر بر حسب اتفاق پست ترین آنها هم میفهمیدند و ملتفت میشدند با کمال تملق و چاپلوسی
میکرد تا رفع شبهه بشود این طرف و آن طرف مسلخ نگاه میکرد که بلکه تکه گوشت متعفن سیحی بو کرده
پیدا کند و ناشتای بجهت مرتضی بسازد + پیش خود دلتنگ میکرد و میگفت که هر چه گوشت گندیده بو آمده
شده باشد مناسب شکمبه ترک است + ملاحظه از بالا تا پائین لاشه بره کرد و گفت این شقه باشد
بطرف دمبه بره نگاه میکرد که چشمش به سر بریده افتاد دست پاچه شد و چند قدم عقب ایستاد + گفت شما
کیستید که چشمهای خود را دوست میدارید + جوابی نشنید + مکرر پرسید + اول بملایمت بعد بخشونت
معهذا جواب نشنید + قدری پیش رفت + دید خبری نشد + جرئت حاصل کرد + دست خود را بطرف
کله و گردن ها و باقی مانده گوشت و شکمبه و روده ها دراز نمود و سر بریده را برداشت ترس و لرز تماشائی
کرد ولی خائف بود که صدمه به او نرساند بعد که مطمئن شد که سر بریده است و از کاکلش فهمید که سر مسلمان است
گفت لعنت بر پشت باشد + اوفی + کاش ملیشه از این سرها بدست من می آمد + تف بصورت باشد
که همه را کباب میکردم + و این سگ های اسلامبلی را بگفت سیر مینمودم + کاش همه شماها این طور میشدید
و لاشتان نصیب کرکس میشد و همه یونانی این سعادت را داشتند که هیچ روزی را ببینند + که سر
شماها مثل گوی در زیر پاها افتاده باشد و ردقی باشخورد + بعد از تدلی که این حرفها را زد و تمنی از خدا نمود
در حالت خشم و غضب سر بریده را بزمین زد و گفت + ار وا دینه سیکیم + کیک اوغلی + شیطین ایلک
پس از زمین زدن بخیال پنهان کردنش افتاد + گفت اگر کسی این سر نحس را ببیند حتماً خواهد گفت که من
کشته ام در عناد و وجد + فریاد کرد + این برای خانه یهودی خوب است مناسب احوال اینها همان یهودی
ها هستند که در زنده گی خود در کلیه امور ایشان مداخله میدهند و ابداً اعتراض ندارند هر جا کار پر فائده
باشانی است بر خلاف اروپائی به جهود می سپارند + اتفاقاً در نزدیکی همان محله لاشه یهودی افتاده
بود + سر را برداشته میان دو پای یهودی پنهان کرد + و در اسلامبل اصطلاحی است که اگر

مسلمانی را قتل کنند سرش را مطابق اقتضا از یهود و نصارا زیر بغل نعش میگذارند و اگر یهود و نصارا باشند سر از تن جدا
دو پایش می نهند که علامت سبکی و خفت باشد در هر صورت یاماکی سر خود را نزدیک معتقد مقتول نهاده
برگشت چون خوب هوا روشن نشده کسی او را ندید بجهته رفع شری که از خود کرده بود و خصومتی که نسبت
بمیرزا [?] نموده و در دل خود اظهار بشاشت میکرد و میگفت سر ظالمی را خوب به تن یهودی چسپاندم از اتفاق
در همان ایام یک یهودی را بتهمت دزدیدن و کشتن بچهٔ مسلمانی بقتل رسانده بودند + اغلب یهودیها
در هر جا که هستند این کار را میکنند و چنانچه معمول اسلامبول * است جماعت مسلمانان قاتل را بدون
شده میکشند و تا سه روز دفن نمی کنند میرغضب که مشار الیه را کشته بود نعش منحوسش را در خانهٔ یکی از متمولین
یونانی عمداً آویخته بود که صاحب خانه کراهت نموده چیزی بمیرغضب بدهد که از آنجا بردارد + اتفاقاً
نعش مذکور در خانهٔ کرکی که نزدیک دکان یاماکی بود آویزان شده بود که مبلغ زیادی بگیرد و بردارد
دلی یونانی متحمل آن کار نشده در خانهٔ خود را بسته بود که تیر طمع میرغضب با سنگ محرومی بیاید لهذا نعش مزبور
بهمان حال آویزان بود که موعد سه روز معین منقضی گردد + غیر از اشخاص متعصب و دلیر دیگر کسی از
طبقهٔ یهود و نصارا جرئت نمیکرد که از ترس مسلمانها از آن کوچه عبور کنند و بجائیکه لاشش آویخته بود بایستند
در این موقع دلم کبابی شده بود + که سر را به لاش مزبور ملحق نماید و کسی او را نه بیند + خوب که آفتاب بالا آمد
کم کم مردم آمد و شد کردند + سر الحاقی معلوم شد و اجتماع زیادی در کوچهٔ مذکور گردید کم کم مسئلهٔ متعجبه به
افواه عموم افتاد که یک یهودی دو سر دارد و این واقعهٔ خارق العاده در تمام شهر شهرت یافت و تمام
اهالی شهر بجهته تماشا دویدند بماندریم یعنی علیویها گفتند که اتفاق تازه از این واقعه خواهد شد رابنیس یعنی [?]
ها این طرف و آن طرف میدویدند که شاید تن و سرها را از دست جفاکارها نجات بدهند لاکن چون ایام
آنها نحس بود یکی از جانیسریها که فرقه ایست از مسلمانان نیز به تماشاچی ها ملاحظهٔ کرشمهٔ تازه میکرد
در عین تعجب و شک فریاد کرد گفت لا حول و لا قوة الا بالله این سرهای کفار نیست یکی از آن دو سر مخصوص بما
سر مولا و آقای ما جانیسریها است نگاهی بطرف رفقای خود کرده به آنها صدا زد و سر بریده را نشان داد
بمحض شناختن [?] بغضب در آمدند و بخدمت آرطاکه ملای آنها است دویدند که اطلاع بدهند از [?]
اثر این واقعه مثل آتش صحرا [?] در فرقهٔ جانیسریها افتاد فتنهٔ هولناک برپا شد بجهته اینکه تا آن ایام چنین واقعه
بجهته شخصیکه ستایش میکردند و برگزیدهٔ آنها بود در اسلامبول پای تخت خاک عثمانی نشده بود + جمله
جانیسریها متفق گردیده مشورت میکردند و میگفتند نه همان تنها جفا و خیانت بما کرده اند و سر سرکرده
و پیشوای ما را جدا کرده اند و ما را بداغ فقدان او گذارده اند بلکه ما را خفیف نموده اند و نه تنها طبقهٔ ما را

خفت دادند تمام فرق مسلمان را تبدیل ساختند این مصیبت گفتنی نیست و اشخاص غیور نمی توانند
بشنوند که بعد مقدس پیشوای قومی را به عضو نجس یهودی که از رذل طبیعت و خبث اقوام است گذارده شود
به جهتی مانند قوه تحریر و تقریر خارج است منتهای خفت ذلت و توهین است و داغی بجگر ما گذاشته اند
و لکه به عزت و آبروی مسلمانان نهاده اند که تا دامنه قیامت القیام باقی شود و مدبران عالم نتوانند
سیاه بودن سیاه ستیه را رفع نمایند و این لکه توهین از صفحه تاریخ دنیا محو نخواهد شد مگر اینکه بیخ و بن تمام
فرق عالم از جا کنده شود و مخلوق تازه احداث گردد نمیدانم کدام سگ مرتکب این فعل شنیع شده
و چگونه این سر مقدس بجای نجس ملحق گردید + محتمل است که کار وزیر سگ خصلت است یا اینکه کار
رئیس بهائم صفت میباشد + و احتمال هم دارد که کار سفراء ..... فرنگیها .... باشد

اَفَندی

والله بالله تالله بخانه کعبه مقدس تا تلافی نکنیم دست بردار نخواهیم شد در اینجا هنگامه ازدحام و قهر
و غضب مسلمانان را باختیار غور مستمع وا میگذارم + و استدعا میکنم که تصور حال آن هنگام را
بنماید که چگونه یهودان میگریختند و جان خود را از دست ترکان خون ریز محفوظ میداشتند ترکها
جوقه جوقه دسته دسته دست بقائمه شمشیر تیز و نیزه خون ریز نموده با پیشطاب و تفنگ مثل شیر میغریدند
و هیچ ببر هر کس را که میدیدند می دریدند در این مورد مستمع ملاحظه خواهد نمود که در این کوچهای تنگ و خانه‌های
خشت خام ترکان با احتشام چگونه بخیال خام قتل عام میکردند همگی بالباسهای متفرق اللون مختلف
الوضع در حالت کینه و دیرینه غضبناک بخیال کشت و کشتار بی باک بودند خیالی نداشتند جز اندوه
واقعه فوق العاده و تصوری نمیکردند جز تلافی فوق الطاقه متفق اللسان حرفشان شعر فردوسی بود
پدر کشتی و تخم کین کاشتی + پدر کشته را کی بود آشتی + مشغول قتل و غارت بودند و یکدیگر را به این رباعی
تشجیع مینمودند + ای هموطنان ز خواب بیدار شوید + و ز مستی و کبر و ناز هشیار شوید + از غفلت و از
نفاق دوری جوئید + در حفظ وطن بیک دیگر یار شوید + فرقه یهود هم مثل کرم بجهت حفظ جان لول میزدند
باری دقیقه بدقیقه آتش غضب خود را به آب خون ریزی خاموش میکردند شرح آن بسیار است من از
مفصل آن نقطه مجمل گفتم + تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل + جنگ ناموس و ننگ انها را بحال
خود بگذارید و عطف توسن خیال را بجانب حرم سرای سلطان اولو العزم نمائید و از واقعات
باغ روزگار میوه عبرت بچینید + در همان شبی که خیاط بی احتیاط حاضر شده بود + سلطان یکی از
معتمدین و مجاهدین خود فرموده بود که سر سرکرده آن قوم مفسدین را از تن جدا ساخته بنظر سلطان
برساند زیرا که همیشه قوم یهود اسباب اخلال دولت و اضمحلال سلطنت عثمانی بود لهذا سلطان هم

پنهان آشتیانی ۹/۲

چنان اشتیاقی بدیدن سر فتنه انگیز ارطاد داشت که حکم کرده بود در هر موقعی بریده بشود همان آن از نظر سلطان
در همان اطاق بگذرد + معتمد الیه همان ساعتی که خیاط جالس و منتظر مراجعت منصوری بود و کار خود را انجام
داده و آنرا دیده بود + از شدت بشاشت خدمت خود لدالورود زمین ادب بوسه داد و چنانچه
ذکر شد بدون جواب سوال بقچه را از دست قدم خیاط نهاده و مراجعت کرده بود + چون سلطان
نخواسته که منصوری هم مطلع بشود از کارش که بواسطه اشتباه کاری در منزل دیگر رفتند که بقچه دیگر بیاورند
و به منصور بدمنه منصوری منتظر آمدن سلطان نشده و در اطاق خیاط مراجعت کرد دید بقچه جلو خیاط است
تصور نموده که سلطان فرستاده است لهذا فوراً خیاط را همراه برد و سلطان مراجعت باطاق نمود و دید کسی نیست
مضطرب شد فرستاد عقب او و هم طریقه عقل نبود مجبوراً تأمل نمود که خودش مراجعت کند و جهت رفتن را بپرسد
در این اثنا بخیال دیر کردن معتمد خود و مامور سر افتاد شخصی را بعقب مشار الیه فرستاد که سبب تأخیر را
مفهوم نماید مشار الیه حاضر گردیده صورت حال انجام خدمت و تقدیم نمودن را عرض کرد هوش
ماموره هواسش آمد طیران کرد + چاره نداشت + در عالم تحیر گفت + جان ریش من جان ریش من +
خیاط بقچه را برد + البته بقچه را سربسته برده است آن وقت دیگر بفکر آمدن منصور افتاد و بی تاب شده بود برخت
خواب راحت میرفت هنگام ورود صدای پائی که آمد شاه بی اختیار مشار الیه را خواسته فرمود منصوری
بقچه سر آقای نیچیری با بقچه لباس درویشی که تحفه نموده باید ببرد و تبدیل یافته است + آهای منصوری فوراً
بدو برو بخانه خیاط و معطل مشو تا اتفاقی نیفتاده و سر از میان نرفته زود بردار و بیار + منصوری قدغنت
اکید شد که بزودی مراجعت نماید + منصوری بیچاره پریشان حال در راه میرفت و با خود میگفت عجب گرفتار
ستمگری شده ام + بسبب آفتی گرفتار گشته ام خانه اش خراب شود که مرا خانه خراب کرد + ریشش سیاه بشود
که مرا فروخته و زندگی مرا سوخت + آخ آخ دهاتی ها راست گفته اند + نون جو + گوشش کو +
منکه خانه آن پدر سوخته را هم نمیدانستم در این نیمه شب بکجا بروم از که بپرسم اگر این آقایان چهار ... فرنگیها
نوکرها میشدند آن وقت قدر خدمت نوکر را میدانستند با آن کسیکه از روز تولد همه طرف کرده قربان
و صدقه شنیده + بله آقا + بله قربان دیده انسان چه بگوید + اگر ابرو خم کند + حکم گوشش ببر
گوشش ببر + مغز بیرونش کن + آخر جیبش کن + چوبش بزن صدا دو خواهد شد در این صحبت ها که تنها
میرفت بدکان خیاط رسید در آن وقت شب البته خیاط نبود متحیر ایستاد بروشنائی افتاد نزدیک
دید قهوه چی مشغول تدارک مشتری بهای صبح را عیبا یاد از مشار الیه جویا شد سراغی بدبختش نیامد + تا اینکه از
حسن اقبال او بخاطرش آمد که منزل خیاط نزدیک مسجد ماهی فروشهاست بسراغ مسجد رفت نزدیک

آن محله که رسید دید که اکثر اصوات مؤذنین در منارهای مساجد بلند است پیش خود خیال کرد که آن
ملعون را در حالت اذان نمی‌توانم یافت شتابان شتابان رفت تا بدر مسجد رسید دید فریاد و فغان
و قیل و قالش بلند است ناچار صبر نمود تا چند مرتبه در وسط مناره گشتی زند و اذان خود را تمام کند مشار الیه
حوصله از سرش در رفته از پائین مناره چندین دفعه اشاره کرد هر چه آن بیچاره اشاره میکرد مؤذن عمداً
کناره میگرفت و تجاهل نمود که از [illegible] مردم بیدار شوند مبادا گرفتار سوء کردار خویش گردد آخر
الامر که دید خواجه منصوری مُصر و مجبور شده بزیر آمد و در پای مناره را قفل کرد و از در مسجد بیرون آمد + نزدیک
منصوری که رسید دیگر مجال بمنصوری نداد + در کمال تشدد گفت شما شخصی نیستید که با مرد محترم فقیر مثل منی
سوء سلوک نموده خانه بدبختی مرا مقبرهٔ استخوان قرار داده اید + گمان میکنم که حالا برای قیمت خون او آمده اید
منصوری گفت دوست عزیز این فرمایش با چه چیز است شاید بشما مشتبه شده باشد + بابا دول بیشتر
تشدد نموده گفت والله بالله اشتباه کرده ام + شما اشتباه کرده اید که بقصد زحمت مردم بیچاره برانید
بالله یک نفر بمن پیشنهادی کند که یک دست لباس بدوزم + دیگری نمونه را ببرد و سومی سر بریده بجای نمونه
میگذارد یا الله یا جبار منتقم یا اکرم الاکرمین + من بدنام شتی حرامزاده مکار را قتل دیده بودم و گرفتار پنجه قاتلین
شده بودم + خواجه منصوری که دید پر وراجی میکند دست خود را بدهنش گذاشت و گفت بس کن + بس کن
زیاد مگو + میدانی چه خاک بسر خود میکنی + و چه لعنت و ملامت بپا میکنی + بابا دول گفت نمیدانم و نه اطلاع
دارم قدر میدانم آن کسیکه سر بریده بعوض نمونه لباس بمن داده سگ کافری است خواجه منصوری غضبناک شده از آن
خود را بهم فشرد و گفت ببند دهن احمق + خر مقدس ریاکار بی شعور خلیفه را سگ کافر میگوئی خواجه منصوری
از جا در رفت یکلی خدمت محرمانه خود را فراموش کرد چند سیلی به او زد و بدشنام درآمد گفت ای بوتیمار
عقل [illegible] نسبت بدبختی میدهی که مرجع و ملجاء عالم است + چه گه میخوری چه غلط میکنی چه خاک بسر
خود [illegible] مردکه بیا اینجا به بینم + بگو بفهمم + سر بریده را چه کردی + زود بگو و الا سرت ببرید
[illegible] بابا دول که سیلی کردنی خورده + و فحش مقول شنید و دید که زمین شگفت است کپ خود را باز کرده
حسب حکم حضرت منصوری نگاه میکرد و گویا حرف او را میخواست از راه دهن بشنود قدری تامل نمود
و گفت امان + خیلی هواسم بجا نبود که چه میگفتم خر احمق نادان هر چه بگوئی هستم + بسم الله بیا برویم
بجائی [illegible] تفرمائید خانه محقر ما را بقدوم مبارک خودتان مزین سازید + گناه مرا عفو کنید و از خطای من بگذرید
[illegible] نیست که در اهتمام نیست خواجه منصوری گفت من کار دارم کار بعجله دارم فرصت آمدن نیست شما این
جا بگوئید سر مشکوی جانسر بها را چه کرده اید کجاست بی چاره خیاط بی نوا که اسمش [illegible] جانسیری [illegible] گفت

شد که زن مکار آتش چه کرده هوش از سر و قوه از پا و کمر رفت نفسش ساقط شد. از سر تا پا لرزید

گفت حقیقت سر کجاست + ای عیال ما چه خواهد شد منصوری مکرر این حرف را میزد وای چه خواهد شد +

سر کجاست زود بگو سر کجاست خیالی تو امشب بود که بگوید زبان توقف میکرد تا اینکه منصوری اول

ترس بدام حیله استنطاق درآورد + پرسید او را سوزانیده جواب خیر + دور انداخته خیر + پس برای

خاطر خدا و پیغمبر بگو ببینم چه کرده + او را خورده خیر تو خانه است افتاده است + خیر + نه + والله دنبال

کسی قایش کرده + خیر + نه + بالله مجید آمد منصوری بغضب آمده ریش او را بدست چپ گرفت و با

راست تاپ تاپ تو سر و تو ریش میزد و میگفت ای ازبک + ای پیر خر نابالغ + پس چه کرده + بابا دول

دید دست از ریشش برنمیدارد گفت پخته میشود + نیم پخته است + نی نیم پخته است + پخته شود +

منصوری در حالت اضطراب گفت چه میگوئی + پخته میشود چه چیز است + ده بگو جونت بالا بیاید برای

چه او را پخته میخواستی بخوری + بابا دول گفت برای چه + و نه برای چه ندارد + بیان واقعه همین است

دست از جانم بردارید الآن قریب پختن است + باز منصوری ابرام نمود + بابا دول دید دست بردار

نیست قصه را از سر گرفت بدوا آنچه از کار خود و عیالش تفصیل داد منصوری گفت دکان نانوائی را هم نشان بده اگر چیزی بدست نیاید

حقیقت حال معلوم خواهد شد خدایا کی میتوانند تصور کنند که سر مرشد [illegible] بتنور جهنم برود آنها متفقاً بدکان حسن رفتند

مشار الیه مشغول نان پختن و بیرون آوردن بود همین قدر که حسن از مسئله ملتفت شد شرح حال را از وقت دیدن از روی

دستگاه تا بردن در دکان سلمانی بدون کم و زیاد گفت و خود را از شر قضایا نجات داد [illegible] نفری بدکان دلاکی

رفتند و از مشار الیه تحقیق اول مشتری آن روز را کردند غیور علی گفت که من پیش از وقت میدانستم که این عطیه بیست اشرفیها

منظورم بهترین شقوق انداختن آن بدکان گور ماماکی بود که بجهت رفقای خود جشن [illegible] تهیه +

نماید که عطیه شیطان خوراک ابلیس شود خلاصه منصوری ساعت بساعت پناه بخدا میبرد و توبه و استغفار

مینمود + و تعجب می کرد که چنین اتفاقی در عالم نشده است و ناچار از این دکان به آن دکان میرفتند

آخر دلاک را هم ضمیمه خود نموده به دکه کبابی رفتند + مسلمانان که وارد دکان کبابی شدند صاحب

دکان پیش خود حدس زد که اینها بجهت کباب نیامده اند شاید بجهت تجسس گوشت گندیده آمده اند آنها

بدون تامل مسئله استفسار سر را پیش کشیدند + کبابی هم پای خود را پس کشید و گفت نه من از سر اطلاع دارم

و نه چنین چیزی دیده ام + دلاک از ترس جان بر خواست و جائی که سر را گذاشته بود نشان داد دیگران

و پیر و [illegible] خورده + که من این جا گذاشته ام خواجه منصوری لازمه تحقیق و تجسس را نمود که قیل و قال مردم

از مسئله یهودی و ازدحام جانب سر بهابلند شد و [illegible] که از ازدحام جلو [illegible] ازدحام کرده + و این مسئله [illegible]

بالکنت زبان

جلو افتاد خیاط و نان‌پز و دلاک هم عقبش تا جائیکه بنی اسرائیلی افتاده بود رفتند همه آنها سر نگون را معاینه
مشاهده کردند مطلب مجهول معلوم گردید + یاناکی کبابی مسئله را دریافت کرد که مسجد جای لوث نیست
آنچه نقد بند در دکان داشت برداشت پا بدو گذاشت تا از شهر خارج شد + منصوری تا وقتیکه نزدیک
لاشش یهودی رفته بود گمان میکرد که کبابی یونانی هم همراه رفقا آمده است روی خود را برگردانیده پرسید
کبابی کجاست ما باید متفقاً خدمت سلطان برویم + دلاک گفت + اینجا که نیست شاید گریخته است
حدسشان بخطا نرفته است + بانی فساد شخص اوست و این سر زیادی را خود او به لاش یهودی ملحق کرده
دراین صورت خواجه منصوری میبایستی سر را ببرد لاکن چون پیروان سر با شمشیر و تیغ و تیر اجماع کرده در صدد
تلافی و تقاص مرتکب این کار بودند اقدام و اظهار مطلب خود را خارج از حزم دانسته لهذا همان سه نفر را که
شهود خدمات خود بود خدمت سلطان برد + در موقعیکه خواجه منصوری بخدمت اعلیحضرت سلطان رسید
از واقعات تنگه سر بریده اتفاق افتاده و از اجماع و ازدحام طبقه جانیسری عرض نمود مطالعه کننده و مستمع
محترم حال سلطان را بهتر از مخبر صادق قیاس خواهند فرمود + العاقل فی الاشاره کافی است + تفصیل و
مذاکره آشفتگی آن وقت حال سلطان موجب کسر شان معظم الیه است و مورد تمسخر میگردد لاکن ناتمام
گذاشتن قصه هم نازیبا متصور میشود + لهذا رشته مطلب گسیخته را مجدداً پیوند میدهیم + که فساد و فتنه طوری
شعله ور گردیده بود که اطفاء آن غیر ممکن متصور میشد که یاغی گری و سرکشی رعایا احتمال اسباب عزل سلطان بود که
از جان عاری و از تاج و تخت تاری گردد + تا مدت مدیدی در اضطراب و خوف [illegible] در جا میگذراند و با دست
چپ و راست سبیل خود را تاب میداد آخر الامر از تاب ناچاری بخیال علاج در آمد وزیر اعظم و مفتی اعظم را
احضار نمود + مکرر + یا الله + یا رباه + یا منشاء العیوب میگفت وزیر و مفتی که جهت احضار بی موقع شنیدند +
و حال ایشان تاسی از پریشان حالی سلطان کردند ولی ناچار تن بقضا داده سر خودشان را بکف دست گذاشته
پا براه نهادند تا بخدمت اعلیحضرت سلطان اولوالعزم رسیدند سلطان مضطرب الاحوال حکایت ازدحام
و جمعیت شورشیان را اظهار فرمودند آن وقت آن بیچاره‌ها از تشویش جان بیرون شدند و بتدبیر کار در دفع
مشغول گردیدند + پس از مدتی که دور اندیشها نمودند و غور و تامل در کار سیاسی کردند قرار بر این شد که
شورشیان استنطاق شوند لهذا در جلوس سند ملکی حاضر گردیدند مفتی فتوی داد که دلاک و نان‌پز و کبابی مقصر هستند زیرا
که آنها متفقاً سر را بجهت تراشیدن و پختن و کباب ساختن دزدیده اند و باید از عهده بر آیند چون مطلب معین
نیست دیه خون را بجا نمیتوانند بدهند ولی از آنجا که بانی فساد و توهین کبابی کافر است سرش را از تن جدا
سازند مقصد یهودی بگذارند + اعلیحضرت سلطان که فتوای مفتی را باین مفتی دید محض دلجوئی و استمالت

طبقه علیچه پیدا بوزیر حکم نمود که بحجهٔ انحصار کسی را سرکرده گی وارشاد معین نماید هرکس را که انتخاب کنند
دستور حسب این قاعده بدانند خلف ما سلف بالاستقلال باشد و جسد مولا را با احترام و احتشام دفن کنند کل
احکام بغیر از قتل کبابی که فرنگی گریخته بود اجرا شد و پای تخت امن گردید + عنایت و مرحمت ملوکانه را هم
انحصار نباید کرد اعلیحضرت سلطان دو به معین فتوی مفتی را که بحجهٔ دریختن خون خیاط نان باید دلاک باید ببخشید لطف
فرموده علاوه بر آن هم بحجهٔ خوشنودی دو شغل نعمت مبلغ زیادی به خود آنها مرحمت نمود در این درویش وفا
کیش گفت + من این قصه را بطور مختصر بیان کردم مخصوص هنگام درو و منصوری که شرح و بیان او را
بسیار مجمل گفتم هرگاه مفصل برسم درویش قصه گوها شرح و بسط میدادم بسیار مطول میگردید و بسیار طبع
مستمع ملول میشد آنوقت کتاب جداگانه میخواست فن قصه گوئی رسم خواصی دارد + و این علم مخصوص بیان را
که بهر شکل بخواهند از روی سلیقه و ادراک ادای مطلب مینمایند که طرف مقابل محظوظ شود چنانچه خود درویش هم میگفت
که ممکن است همین قصه را یکماه تمام بگویم و تا تمام نیابد لهذا بنده هم حکایت را ختم الکلام قبل و دل نمودم والسلام

فصل بیستم مصاحبت حاجی بابا با ملا نادان و در پاسبرگا شدن خود

مدتی که مهمان و ظیره گوشه انزوا سر بردم آقای میرزا ابوالقاسم از زهد و پرهیزکاری من اطلاع گردیده روزی مرا
ضریح مطهره حضرت معصومه آمده و مرا بخدمت خود احضار نمود و این مطلب اسباب تفکر و وحشت من گردید زیرا
که علم و اطلاعی از طریقه مذهب نداشتم متحیر گردیدم که چگونه مرفع این واقعه نمایم و کسیکه از ارکان و اعیان
و بنای اسلام مربطی ندارد بچه حیله خود را محفوظ نماید که رشتش باز نشود + لهذا آنچه میدانستم بخاطر حاضر نمودم
و چیزهائیکه میدانستم این بود + اولاً شخصیکه محمد مصطفی صلعم را پیغمبر مرسل نداند و علی علیه السلام را جانشین برحق نشمارد
کافر است و ملحد و چنان شخصی قابل کشتن است + ثانی القدر میدانستم که تمام مردم بجز شیعیان و ندالا فرقه
ناجی اسلام که قائل به امامت پیغمبر و خلافت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام باشند و نصارا و یهودی هم نجس هستند
و آنها هم جنس پلیدی باشند شرب خمر و اغذیه لحم خنزیر حرام است و دیگر میدانستم که نماز پنجگانه هم واجب است
و وضو بر خلاف اهل سنت لازم است و باید از جبهه به پائین و از مرفق شروع کرد و دیگر از نخ به پیشانی از نخ
دست به مرفق جایز نیست + خلاصه لوازمات عادم مذهبی را که ذخیره کرده بودم می شمردم که اگر چه باشد
لعنت و لعل نکنم در این اثنا درویش وفاکیش بیرانه از در حجره وارد شد از پریشانی خود اظهار نمودم چراکه در
محرمیت او شکی نداشتم + درویش در عالم تحیر فرمود شما القدر به دنیا زنده گی کرده اید + و هنوز ندانسته اید
که بهترین کمالات انسانی بجهت این زمانی شعری و قاحت است + و پیش رفتن کارها به آن بهانه است

در بهار و منه هر کس وقاحت نکرد براحت موهومه دو روزه نرسید + این همه که من و درویش صفر
بشما در مشهد سفارش کردیم بگوش شما فرو نرفت و به هوش شما نیامد که قباحت فهمی خلاف سیاست بلکه عین
جهالت است + یکی از شعراء گفته است + تا قباحت فهم گشتم روزگارم تیره شد در زمان جاهلی کارم بسا
عاقل گذشت + من گفتم از آن حکایات بقلب من کالنقش فی الحجر است و آن چوب هائیکه بکف پای من
خورده نصیحت پدرانه است و یقین بدانید که فرمایش شما و اقا هیچ وقت فراموش نخواهم کرد + بجهة یادداشت
فلک و زمانهٔ بی مهر معاونی است بی نظیر + چنانچه از فرمایش شما تخطی کنم بحکم خودتان بعوض چوب سنگسارم
نمائید و از این خطر حاضر شدن بخدمت آقا خاطرم را آسوده نمائید + درویش گفت اگر شما توانید یک مجتهد را
گول بزنید یا فریب بدهید من شما را حاجی بابا میدانم شما هم مثل آخوندهای بی علم ساکت بنشینید بعوض
تکلم آه بکشید + بعوض جواب شانه تکان بدهید + همیشه به نقش قالی نگاه کنید کی میفهمد که شما آدمید یا خر
سکوت یکی از محسناتی است که اعیان مملکت و آقایان ملت دوست میدارند شاعر هم گفته است +
سخن چه گل بود و خامشی از آن بهتر + چرا که غنچه نشکفته بوی او بیش است + آقا بله + اقا بله + معمول
مملکت و ممدوح عموم است + لفظ چرا شر است + من گفتم در این صورت خدا کریم است + لاکن این هم یک
نوع بدبختی است که انسان بخوان مصیبت خود موعود گردد و در هر صورت فرمایشات درویش اسباب تسلی
خاطرم گردید بجهة شرفیابی خدمت مجتهد قدم جرئت پیش نهادم از بدبختی خود شاکرم + که در تمام شهر کسی
بمثل من ریاکار و مکار نبود چنان سر خود را بزیر انداخته در تزویر بودم که گویا سالها مشق این کار را کرده بودم
از ادبیات سعدی علیه الرحمه که در اخلاق درویش فرموده است خاطرم آمد مطمئن شدم و پیش رفتم فرموده است
که وقتی از شخص بزرگی پرسیدند در باره فلان زاهد چه میفرمائید + جواب داد که از ظاهرش عیب نمی بینم و از
باطنش غیب میدانم + هر که را جامه پارسا بینی + پارسادان و نیک مرد انگار + ور ندانی که در
نهانش چیست + محتسب را درون خانه چکار + و در همین خیال بودم که از همان مقال صحبت
دیگر یادم آمد که درویش دلریشی را در معرض امتحان مثل من بی سروسامان در آورده بودند چنته خود را که
از علوم تهی دید دست بدامن چاپلوسی زد و گفت افعل بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله +
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم + بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم + خلاصه دل خود را
به این مضامین تسلی نموده نزدیک اقا رفتم در بین نماز ظهر و عصر جناب اقا به سجاده نشسته مشغول تعقیبات
بودند عموم مقلدین صف کشیده بودند و اقا در محراب بیسار و یمین ملاحظه میکردند چشمش بسوی چپ چشمی بسوی
راست + تا بو که سلامش کنند از منعم و مفلس + سلام غرائی کردم جواب با قرائتی شنیدم یکی از آخوندها

که مرا میشناخت از من معرفی کرد + آقا که مرا شناخت فرمودند بیا بنشین + تعمیل امر نموده یکگوشهٔ حجره
با کمال ادب نشستم + دخم کرده دیده در عین فروتنی دامن قبا و عبای آقا را بوسیدم + فرمودند خوش آمدی
من شرح حال شما را از مقدسین شنیده ام + حاجی انشاء الله قدم شما مبارک است + حاجی بالاتر بنشین
عرض کردم همین جا خوب است در زیر سایهٔ جناب آقا هستم در جوار آقا نشستم آقا فرمودند خیر خیر بالاتر بنشین
خوب خوب + دیدم اصرار دارند و با انگشت مبارک خودشان اشاره میکنند + محض امتثال امر اطاعت
کردم دست خود را از عبا بیرون آورده دو زانو در کمال ادب نشستم + مجدداً فرمودند که احوالات
شما را شنیده ام که بنده خواص کردگار هستید التائب من الذنب کمن لاذنب له + زهد و تقوی پیشه کرده اید
افعال و اقوال تان را یکی نموده اید منافقانه مثل بعضی مسلمان ها ریش دو رنگ ندارید مسلمان صوری و کافر
معنوی نیستید + عرض کردم خدا سایهٔ جناب عالی را از سر این ذرهٔ بی مقدار کم نگرداند و طول عمر عطا فرماید
من یکی از پست ترین غلامان شما هستم که سر بر آستان عبودیت می سایم + بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد + ورنه سزاوار خداوندیش + کس نتواند که بجا آورد + صحبت من و مجتهد گرم
شد حضار از گفتگو افتادند + جناب آقا هم قدری سکوت نموده سر حرف را برداشتند + فرمودند بخت
در خواب است و قسمت از شما روگردان شده که در اینجا پناه آورده اید + من و دنیا از یکدیگر قهر کرده ایم
فعلاً نمیتوانم صحبت خوشوقتی بدارم و الا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است که الانسان مرآة الانسان لابد
هر نفسی است که دیگری را دستگیری کند و هر مقبل پریشانی نوع خود را زایل نماید + و کسانیکه بصیرند گمراهان را
هدایت نمایند + و اشخاصیکه مکنت دارند بفقرا رحم نمایند + این فرمایشات را که از جناب آقا شنیدم
قوت قلب حاصل کرده بعضی عبارات سعدی علیه الرحمه را عنوان کردم و خود را فنای محض قلمداد کردم
حقیقت حضار مجلس بنده را شهید صرف تصور کردند + بعد که مجملی از سرگذشت خود گفتم شعر سعدی را
هم خواندم + سپردم بتو مایهٔ خویش را + تو دانی حساب کم و بیش را + جناب مجتهد از تفویض و تقریر
من خوشوقت شده فرمودند + حال که چنین است اعلیحضرت شاه بجهة زیارت این بقعه و بارگاه بعد از
این ماه تشریف خواهند آورد شاید خداوند مرا آلت عدالت خود قرار داده باشد که در بارهٔ شما عمل آورم
حضرت ظل الهی مرا بچشم ملاطفت نگاه میکنند + خاطرتان جمع باشد که در بارهٔ شما آنچه لازمهٔ جهد است کوتاهی
نخواهیم کرد و در نجات شما قصور نخواهیم نمود مختصر در جواب عرض نمودم که زبان بندهٔ حقیر ذلیل از ادای
تشکرات آن شریعت مدار والا تبار قاصر است البته آنچه درخور آقائی و بزرگواری خودتان است نسبت باین
عبد ضعیف خواهید فرمود + آرزو دارم که خاک آن قدم + توتیای چشم سازم دمبدم + مختصراً الیه

خوش وقت گردید فرمودند بدیهی است که شما از خود من هستید + گواه عاشق صادق در آستین باشد
القلب یهدی الی القلب دلیلی نیست واضح مسلمانان صادق یکدیگر را بقلب معنوی می‌بینند نه بچشم ظاهر
چنانچه شنیده ام که در یک فرقه فرنگستان هم این مسئله جاری و منحصر شهود در شناسیده اند و آن طبقه را فرمسن
میگویند + آنها از یک حرف + یک اشاره + و یک نگاه یکدیگر را می‌شناسند ولو اینکه در بین هزار نفر
باشند + از فرمایشات معلم آقا صدق الله اکبر + لا اله الا الله متعجبانه صلوات بلند کشیدند + پس از آن حاجی
آقا بنده را مخاطب ساخته فرمودند + شخص عجمی که خود را درویش میدانند با شما هم منزل است میگویند همراه
شما است + واقعیت دارد + گفتم چه عرض کنم + نمیدانم که مشارالیه درویش باشد یا نباشد لاکن همین قدر
میدانم که شخص فقیری است و برای خدمت کرده است از آنچه ملاحظه از او دارم + یکی از آخوندها که قدری
پیر و نزدیک تر نشسته بود گفت شما باید ملاحظه احوال خودتان نمائید + هرچه دزد و کیسه بر است در این
طبقه پیدا میشود + جناب مجتهد فرمودند بله راست میگوید + معظم الیه همیشه دست بکمر خود میزدند و صحبت
مینمودند معظم الیه که دست بکمر خود را زدند مریدها و صحابه فهمیدند که خیال فرمایشی دارند سر خود شان را بجهت اطلاع
پیش آوردند + و جناب ایشان فرمودند + بله + همین است کلیه این طبقه موذی هستند + خواه
نور علی شاهی باشند + خواه ذهبی باشند + خواه نقش بندی باشند + خواه طبقه اویسی باشند +
کلیه کافر و ملحد هستند همه آنها واجب القتل هستند کلیه فاسد العقیده میباشند میگویند نماز و روزه + و غسل و
طهارت لازم نیست شرط بنای خداشناسی قلبی است نه جسمی + خلوص قلب کفایت است پارسائی است
تکلیفات جسمی و قیام و قعود لزومی ندارد + ذهبی معتقد بقرآن شریف است و از سایر چیزها نفی مینمایند
فرمایشات پیغمبر و آراء اولیاء الله را باطل میدانند حتی به اداء فریضه مذهبی را بدون ... جمع شدن
و های و هو کردن کفایت میدانند و به اندازه هو حق می‌کشند و جوش و خروش مینمایند . دف میزنند که
بدهنشان کف می‌آید + و از واجبات مذهبی میشمارند + فرقه نقش بندی به اعلا درجه معتقد زهد و
تقوی هستند + به ریاضات شاقه خود را از شکل و شمایل می اندازند و النقدر بصعوبت نذر و عهد معتقد
هستند که از هیکل انسانی خارج میشوند لا قسمه زنی و ریای آنها بیشتر از خداپرستی است + اویسی‌ها شر
تر از همه آنها هستند میگویند که ما قوه خارق عاده داریم از شریعت طریقت معرفت حقیقت واقف هستیم و
از حق الیقین علم الیقین عین الیقین میتوانیم فنا فی الوجود فنا فی الذات و فنا فی العدم هستیم بقدرت فوق الانسان
عالم ناسوت ملکوت جبروت لاهوت را سیر میکنیم از تحت الثری تا عالم عرش معلی آمد و رفت داریم
کرشمه و خرق عادات و کرامات شان را دعوی مینمایند و کلمات کفر را برحق میشمارند + لذا نذ دنیا را

هیچ میدانند – طهارت و نجاست را نمیدانند چنان تشبیهات و استعارات میلمایند که نه خود میفهمند و نه
دیگری – حلال و حرام نمیدانند گبر و کافر و مسلمان پیش آنها یکسان است خود را فرقهٔ صوفی میگویند و فنای
ابدی میخواهند از مشروبات و ماکولات هرچه باشد استعمال میکنند پرهیز از هیچ چیز ندارند خود را چراغ هدایت
میدانند – فضلا و عقلای شان این است که خودشان را نور هدایت میدانند – گفتم آقا پناه بر خدا لعنت خدا بر آنها
و هدایت آنها باشد – حضار مجلس یکزبان گفتند آمین آمین یا رب العالمین – مجمع را که خوشنود دیدم محض
مزید خوشوقتی آنها هم گفتم لعنت خدا به پدر و مادر آنها باشد – لعنت به آل اولاد آنها باشد – لعنت به خویش
و اقاربشان باشد در عقب هر لعنتی حضار مجلس آمین آمین می گفتند – جناب آقا که ذرا فشانی می کردند و فرمایشات شان
تمام شد حضار زیر چشم ملاحظه حال مرا می کردند که آیا منهم از این فرمایشات اثر کرده هست یا نه – مطلب آنها را
فهمیده هم طوری خود نمائی کردم که همه را فریفته حال خود نمودم – اما جناب مجتهد چنان گرم موعظه شده بود و این
آمین گفتنها چنان محرک گردیده بود که اگر در آن وقت درویشی بدستشان می آمد بدون شبهه قیمه قیمه اش میکردند
من بخود مبارکبادی دادم و گفتم حالا دیگر نقشه ات گرفته است و کارت درست شده بنظر مردم مسلمان پاکی
جلوه کرده و یکی از متشرعین محسوب میشوی – در این صورت میتوانی جذب قلوب کنی و به آسانی زندگی
نمائی پس زحمت کشیدن و غلامی کردن دیگران حقی ندارد که انسان خود را محکوم نوع ظالم بی مروت نماید
و در انقلابات و تهلکهٔ تجارت معاش موهومی بیندازد و شکار نوع درنده خود بسازد محال است که بهتر از این اسباب
فراهم نخواهد آمد خلاصه از این خیالات پیروزی پسند که همیشه تنبل ها در حجرات مدارس و اطاقهای تکیه
و حسینیه ها می کنند در همان یک مجلس من اثر کرد و از خدمت آقا به عزم پارسائی حقیقی مرخص شدم و به اطاق
خود مراجعت کردم – رفیق خود میرزا احمد را دیدم تمام واقعات را مشروحاً گفتم و مخصوصاً مطالبیکه در باره درویش
گفته شده بود شرح و بسط دادم – و نصیحتش نمودم که مواظب حال خود باشد و در مقام خیرخواهی گفتم تو به من
شوق رفتن از اینجا هستی اگر تمام تهمت این باشد بدرود فقط از اینجا هست – احتمال دارد که اگر بعد از این زیاد
بمانی گرفتار مرتکب نمایند – ای دوست عزیز از شهر خارج شو و قلب خود را از تزلزل آسوده کن – درویش
از حالت غضب جواب داد خودشان را منکسر کنند این فرقه خونخوار چه کاری با من دارند – اینها چه مذهبی دارند
که همیشه در صدد قتل اشخاص بیگناه هستند از زمانیکه من در اینجا آمده ام بطریقه سنی و شیعه و صوفی رفتار نموده ام
با کسی مرافعه نکرده ام که برخلاف عقیده اش رفتار و گفتار کرده باشم همیشه پنج وقت وضو نموده نماز پنجگانه
خوانده ام – مکرر با خود اینها در نماز جماعت بوده ام و چشم کورشان دیده است معهذا خیالشان آسوده
نشده است و در صدد اذیتم هستند حال که اینها هیچ صراطی مستقیم نیستند و غیر از هوای نفس چیزی ندارند نه

از اینجا میروم شهر منحوس ریاکاران بخود شان ارزان باشد + به آنها بگو + زاهدان منعم مکن از کار زشت
من بدوزخ میبروم ارزان تورا باشد بهشت + این بدکنشان خیال میکنند که طریقه خداپرستی این است
لا و الله + الله + کل حزب بما لدیهم فرحون + نشنیده اند – شما از گفتگو های مذهبی بی خبر هستید
حال شما و آنها یکی است اغلب با مذاهب مختلفه انیس و جلیس بوده ام + هر یک از مذاهب را که ملاحظه کرده ام
به این گونه خلق آزاری ندارند + و این همه در صدد قتل نفس شخص معصوم نمی باشند در یک بازار بسبب فرق
زیست می کنند با یک دیگر مراوده و مبایعه می نمایند + بخل و حسد نسبت بیک دیگر ندارند + این عبادت
اینها با آن بخل و حسد کی مقبول میشود + بچه دلیل میگویند که ما ناجی هستیم اگر دلیل موهومی است که یهود و نصارا و هنود
هم میگویند + برهان حسی آنها چیست اگر تقوا و زهد خود مغرورند آنهم معلوم نیست و همین یک بیت شاعر
جواب همه آنهاست + خدا غنی است ز عصیان ما گنه کاران + طبیب را چه زیان از شکست پرهیزست +
این زحمت پنج وقت وضو و نماز که من متحمل شده ام بجهة حفظ جان است + فرمایش پیغمبر است که تقیه واجب
میباشد + تقیه + خدعه + حیله + مکر + ریا + فریب + دغا + تدلیس + اینها همه الفاظ مترادف است
مناسبت هریک موقعی دارد + رفتن از اینجا برای من درویش غیر از رفع زحمت وضو و نماز دیگر چه ضرری دارد
کرده حافظ فرموده + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن +
و در جائی دیگر فرموده مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن + که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست +
همیشه این بدبختان از ماضی و مستقبل حرف میزنند و احمق فریبی مینمایند در این صورت من الحال حرکت میکنم
حقیقت من از عارفان نمایم که از عزم درویش + دل ریش نبودم + و دیدم کمربند چرمی خود را که تسبیح زیادی و آتش زنه
بود دیگر بسته و قاشق آش خوری و ترید خوری [illegible] هم مزید بود + من برخواستم پوست آهو را که بکفش محکم
نموده دست دراز کرده انشاء آهنی خود را برداشت و بشانه خود گذاشت + کشکول کدوئی را هم بدست
چپ گرفته و راه رفتن از این حرکت خدا حافظ ظاهری به او کردم مشارالیه مرا [illegible]
گذارد + و خودش در کمال سبکباری قدم بکوه و صحرا نهاد از ظاهر حالش معلوم بود که اعتنا به ثری و ثریا نداشت
نشست با ما فیها زده بود در نظر آخری گفتم + خدا همراهت باشد + ای رند قلاش + خدا پایت را محتاج
به کفش نکند + و زبانت را محتاج قصه گوئی ننماید + با پای برهنه و زبان شیرین میتوانی تمام
عالم را قدم بزنی و گذران خود و دیگران را بهتر از متمولین متحمل شوی + وای بحال متمولین که بجهة اندک
ترین چیزی حالت آزمودن ندارند + و در قید غلامی طلا و زر گرفتار
میشوند و میگویند – درویشم و گدا و برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

من ملعون

فصل بیست و یکم اتفاق دزدی بکاشانه حاجی بابا و مختلج شدن او و تفصیل آن

چند روزی به عسرت بی انتهائی تنها در گوشه انزوا بسر بردم و شب و روز منتظر آمدن شاه بودم و نجات خود را
از خدا مسئلت مینمودم با خود اندیشه کردم وقتی اعلیحضرت شاه بقم مشرف میشوند لابد باید تحفه تحفها داشت
جناب مجتهد پیشکش شود و علی الرسم مملکت باید رفتار کرد و تا گفتار بعمل بیاید + و بجهت آن خیالات مینمودم که چه
چیز مناسب است پولیکه من داشتم همین قدر بود که پس از نجات چند روزی خرج کنم والقسم انقدر نبود
و همان خرجی را هم در گوشه مکان خورده خورده زیر زمین دفن کرده بودم + آخر بعد از تاملات زیاد دیگر
احرامی بجهت زیر جانماز بهتر از هر پیشکش نیست چراکه همیشه بالای آن سجود و قیام و قعود دارند البته منظورشان میشود
احرامی مخواهد شد بجهت نفری قدغن کردم که احرامی خوبی بیاورند + در این اثنا بخیال دادن بها بسراغ کیسه ها
رفتم + که یک تومان از آنها قربانی راه خدا بجهت نجات خود نمایم + اما از وقتی که دیدم جا تهی است [illegible]
حال الوقت هر مطالعه کنندگان محترم ملاحظه خواهند کرد که در چنین موقعی انسان چه حال دارد و بچه اندازه از جان
خون سیر میشود و از دنیا مایوس میگردد + و چه قدر از نوع بی انصاف خود متنفر میشود و از ندیدن سیم سفید و
سیاهی بار می آورد + آن وقت از حال طبیعی بیرون رفتم و بی اختیار گفتم آه ای + سنگ در شکست + آه ای
با درویش دل خسته + حقیقت تو مرا بکشتی تدبیر از خطره جان بکناره آوردی لاکن بدون لنگر گذاشتی + خدا زندگی
به تو تلخ نماید + و نان بنافت نرساند + همیشه آبت گرم و آبت سرد باشد چنانچه حاجی بابا را گدا ساختی
خدا تو را فنا کند + و محتاج این نوع وحشت سازد + ای نطفه زنا به عنا مبتلا کردی که از درد و رنج با خبر شوی
چاره جز گریه و ندبه نداشتم زیرا که در فلاکت بودم با وجود خیر و خیرات اهل قم معهذا مفلس صرف بودم +
در چنین حالتی مرض مایوسی بیشتر شدت مینماید + آن وقت حال من پریشان تر از وقتی بود که موی پریشان
زینب را چون آغشته دیدم و قلق مایوسی قلبم بیشتر از محبوسی بود و نفس تنگ متالم شدم که اگر زهر میداشتم
جان را سهل می انگاشتم و فوراً سر میکشیدم + در این اثنا آخوندیکه مرا نسبت بحال درویش مستحضر مینمود چهره گشود
بعض مشاهده شرح حال خود را معاینه نمودم و زار زار گریستم اشک جان گداز من قلب سیاه آن ریش سفید را
آب کرده افسرده خاطر نمود + در بین گریه و زاری گفتم + ای جناب آقا شما مرا تنبیه ساختید + و نسبت بکار خودم
پند پدرانه بود + پولیکه بشما به روح بود از کفم رفته و جسم بی جان باقی مانده است در این شهر غریبم +
دشمن و دوست ندارم که تاوان دادگیر + شاه مرا مرغ بچه داند که قفس خواهد شد + لعنت خدا بر چنین دوستی
باشد + ای آقا رو بکی کنم + شرح احوال بکه بگویم جناب شیخ فرمودند بلی حق داری + زر در غلت شما بد

از روح بی تن + بی زر چسبیدی است دل کفن چسبیده + اگر فرزند غصه مخور نان بده گر نان ندارد کریم است + اشخاصیکه
هیچ ندارند + زنده نمیشوند + شاید خدا میخواهد شما را بتجربه برساند پول رفته + بدرک + جانت سلامت باشد
فقط چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی + ز رنگ آسیا در گوشم این آواز می آید + اگر جان ندارد استخوان از
مهمان است حرفهای آخوند احمق بیشتر مرا کباب کرد گفتم + خدا چه چیز مرا میخواهد امتحان کند این قیاسها
چه چیز است که بخداوند نسبت میدهید مگر خدا مرا نمی شناسد که تازه میخواهد امتحان کند + جان و استخوان
من نمیتواند برود از دستش پول بگیرد + آخوند گفت اینجا این حرفها را بکنار بگذارید اگر صحبتی دارید شرح حال و خیال
مرا بجناب آقا عرض کنید که سبب نرسیدن خدمتشان چه بوده و ملتمس از او مراحم را اظهار نمائید که اقلا بدانند
من بخیال تقدیمی بوده ام روزگار غدار مرا بتاخیر انداخته جناب آخوند وعده داد که در موقع مخصوص عرض خواهد
شد و از جلو اطاقم رفت بحضور رفتن خبر رسید که فراشهای پیشخانه آمده اند که تعیین جا و منزل و لوازمات نمایند
فردا اعلیحضرت شاه خواهد آمد رواق بزرگ صحن مقدس را مفروش از قالیهای گرانبها نمودند و خود صحن را جاروب
و آب پاشی کردند فواره های حوض وسط را بجستن در آوردند و معبر خواص را مرتب ساختند جمعی از ملاها را بجهة
استقبال جمع کردند آنچه لازمه شئونات ظل الهی بود فراهم آوردند + من در بحر تفکر و تقیه غوطه میزدم که
آیا چه خواهد شد + زیرا که مدتی بود از گذارشات طهران اطلاعی نداشتم و نمیدانستم که در باره من مغرضین چه
عرض کرده اند + خدام و مجاورین مشغول اینجا بکن از آنجا بردار بودند من در گوشه تالاری تماشای این شلوغی مینمودم
و تأسف قید و پای بندی میکردم + میگفتم در این قفس دنیا مرغ زنده گی چه آسایش دارد و رهائی خود را
در آئینه خیال متصور نمودم بعد از مدتی گفتم که غیر از بریدن سر خبری نخواهد شد و بجز این اطفاء حرارت
غضب شاه نخواهد گردید پس از آن عقل هی میزد که ای احمق شخصی مثل جناب مجتهد که در شفاعت بعهده
گرفته است چرا اینقدر بی تابی میکنی شاه کجا و این خیالهای پوچ پا در هوا است + قدری تسلی خاطر حاصل
شد + اتفاقاً یکی از نایب فراشخانه را با چند نفر تابعین او را می شناختم + خود نایب یکی از رفقای من بود
من خود را به لطف نشان دادم که بلکه نزدیک بیاید و از واقعات طهران استفساری حاصل کنم یکان یکان رد شدند
و اعتنائی نکردند یکی از عقلای دوران گفته است که حال شخص گرفتار نکبت مثل پول قلب است بدست
هر کس که آمد زود از خود دور می کند چنانچه سعدی علیه الرحمه فرموده است — بقهر خدا اگر کسی افتاد + همه نیز
او پای بر سر نهند + چو بینند اقبال دستش گرفت + ستایش کنان دست بر بر نهند — آنها که بطرز بود
پیشتر رسیدم و بزبان چاپلوسی تحقیق نمودم + اگرچه من خود را عزلت نشین و تارک الدنیا میدانستم و چنانچه
گفته میشد شخص منزوی محسوب میشدم معهذا مایل بشنیدن واقعات روزگار بودم + آنها گفتند

که فراشباشی از جنگ روس مراجعت کرده + و محض اینکه در آتیه مقتضا به جلوه نماید بجهة اعلیحضرت شاه
یک کنیز و غلام گرجیه آورده با بعضی اشیاء نفیسه برسم سوغاتی تقدیم کرد هدایا هم قبول گردیده والی
شاه فرموده بودند که اگر از شرب شراب و لعب قمار توبه نماید مورد خلعت و مرحمت خواهد بود والا فلا
با وجودیکه آنها میدانستند که من بعذاب زینب گرفتار شده و مقصر گردیده ام معهذا گفتند که بیا مدن در قصر
نکردن زینب اسباب غضب شاه گردیده حکم فرمود که ریش حکیم را دانه دانه از ریشه بکنند نصف ریشش
که کنده شد مجبوراً پیش کشی زیادی بسم داد که معفو گردد + هرگاه آن کنیزک گرجی را فراشباشی نیاورده
بود هیچ وقت معفو نمیگردید از قراریکه میگویند چشم خورشید چنین صورتی ندیده و گوشش ها نشنیده است
همش طاووس است اگر شاه قامت اورا ندیده بود تا قیامت هم حکیم عفو نمیشد + حقیقت کنیز نیست
گوهر صدف ملاحت و جوهر کان جمال بحر کمال است صورتش مثل قرص قمر و چشمش جادوی نوع بشر است
سینه مرمری و کمر باریکش با گوی سرین و ساق سیمین چنان موزون است که گوئی سرو روان مهیا شد خنده لبش
دم مسیحی دارد چال غبغبش حکم کلیسا دارد چنان جذب قلب از شاه نموده که دیگر روی او بطرف کسی هم نگاه
نیست چنانچه در این حالت بشاشت مقداری پیش کشی بدهی کلاه پیش میرود و تقصیر اتست عفو میگردد
اسم پول که درمیان آمد داغم تازه شد آه سردی کشیدم و مجدداً لعنت و ملامت بدر روش بدکیش نمودم
و گفتم اگر دشمن دوست نما این کار را نکرده بود من تهی دست نمیشدم ولی ضمناً گویا مژده بود که اسباب امید
واری من گردید + روی فرش شلغلیان هوس میکشیدم و دامن عروة الوثقی گرفته بقسمت خود شاکر بودم و تقسیم
آنچه حکم ازلی شده خواهد شد + والصبر مفتاح الفرج را آویزه گوش نموده بودم + الغرض اعلیحضرت شاه شاید
روز دیگر در خیمه که بیرون شهر زده شده بود حضور ورود فرمودند + اوقات گرانبها می خوانند محترم میا تعطیل ایام
ضایع نمیکنیم که چگونه استقبالی شد و چگونه مرحمت در باره عموم نمودند ولی اجازه مسیل خود خواسته به اختصار عرض
مینماید که مقصود کلی ایشان زیارت مرقد منوره معصومه میبود + لاکن مطلب اصلی رضایت خالق و مخلوق بود
که بحکمت عملی حاصل نماید + نسبت باهل فضل بکمال فروتنی نمودند که در نظر خالق و مخلوق عزیز و محترم
جلوه نمایند + علت اینکه با فضلا و علما تواضع فرمودند این بود که رکب خواب عوام الناس به ید قدرت
این طبقه میباشد مخصوصاً صحابه جناب آقا میرزا عبدالقاسم با پیاده تشریف بردند و معظم الیه را اذن
جلوس فرمودند و قریب یک ساعت در حضور شاه نشسته بود و این اتفاق بجهة سایر علما شاق و ناگوار است
علاوه بر ان محض جذب قلوب تا زمانیکه آنجا تشریف داشتند همیشه در شهر پیاده تردد میفرمودند مبلغ زیادی
هم بفقرا دادند + مخصوصاً بعضی چیزهای نفیسه و تحف برسم هدیه در روی ضریح مطهر گذاردند اعلیحضرت

سلطان و ملازمین رکاب همه گی بر رسم ظاهر الصلاحی رفتار کردند از این مطلب بسیار خوشوقت شدم
که من تنها تقیه نکرده بنای عالم بر تقیه است آن وقت معنی شعر عرفی علیه الرحمه را فهمیدم که فرموده است
چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی + مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند + وقتی که در
طهران بودم شنیده بودم که اعلیحضرت شاه بظاهر مسلمان و در باطن با طبقه صوفی بعد مسلمان هستند
ولی یقین نداشتم تا اینکه یکی از مستوفیهای شاهی که متهم شده و لباس زهد و ورع پوشیده است تر و تازه
کر دیدم صبح روزیکه اعلیحضرت شاه بجهة نماز و زیارت آمده بودند منهم در گوشه رواق رفتم که جناب مجتهد را یاد
داشت نمایم بلکه بوعده خود وفا نماید + یکساعت قبل از نماز ظهر اعلیحضرت شاهنشاه با علما و فضلا و اکا
عمائد در صحن مقدس ورود نمودند معظم الیه لباس رنگی پوشیده بودند لباس مشکی با صورت سفید شاه در
جنگ بود در دست مبارک عصای مینا کاری که قبضه آنش دانه نشان شده گرفته بودند تمام زیوریکه همیشه
می پوشیدند بکنار گذارده بودند حتی خنجر مرصع را از کمر برداشته بودند و بلباس غیر رسمی بجهة زیارت آمده بودند
چیزیکه از اشیاء نفیسه قیمتی همراه داشتند یک تسبیح مروارید بود که نشانه از لآلی بحرین خود بود داشت و آنهم
حقیقت بسیار آبدار و غلطان بود + جناب آقای مجتهد همیشه سه چهار قدم عقب تر حریم قرار داده بطرف
دست چپ شاه میرفتند + هر وقت فرمایش میشد محترماً جواب عرض مینمودند جناب آقا سراپا گوش بودند
همین قدر که وجود ذیجود اعلیحضرت شاه نزدیک شد و صاحب منصب‌ها بکنار رفتند + موقع را غنیمت شمرده پیش رفتم
و تعظیم غرائی کردم و زمین ادب بوسه دادم بآواز بلند عرض کردم پناه سلطان السلاطین و ملجأ عموم
تو را بحق صاحب این قبر فاطمه طاهره مرا ببخش + و بعبد ذلیل رحم کن + شاه فرمودند جناب مجتهد این کیست
این کیست + بستگی بشما دارد + جناب میرزا جواب دادند که بستی است و استدعای عفو از کرم عمیم
اعلیحضرت ظل الهی دارد + و چنانچه معمول خسروانه آن شاهنشاهی است استدعا مینماید + آنچه رای
شاهنشاه اعلیحضرت ظل الهی اقتضا فرماید مطاع است شاه روی مبارک بعبد ذلیل نموده فرمودند کیستی
چرا بستی شده عرض کردم تصدق شوم + غلام جان نثار یکی از نواب فراشخانه قبله عالم بودم
و دشمنانم خانه زاد را مقصر قلمداد نموده‌اند در صورتیکه تقصیری ندارم ولی جهة عظیم گذشته اند اعلیحضرت
شاه تاملی نموده فرمودند + یافتم + دانستم سبارکسا باشد + مرتکب آن کار شاید دیگری شده است
یا حاجی بابای ملعون + یا حکیم مرده و است + لاکن انجامش این بوده که مال سلطان آتش گرفته است
این مطلبی است معین + آقا میرزا ابوالقاسم چنین نیست؟ + آقای مقدس جواب دادند قبله مبارک
شاه همین طور است که مسئله بین زن و مرد را خود شان بهتر میدانند + شاه فرمودند این مسئله بدیهی است

لاکن حکم

لاکن حکم شرعیش چیست + کنیز شاه از میان رفته است + و دیه خون او فی نفسی واجب است
دلو اینکه اهل فرنک و مسکو باشد + چرا ما باید بجهت رضایت حکیم مخصوص + یا نایب فرانسه چشم
از قیمت مال خود بپوشیم مخلوق خدا هر یک دیه دارند و خون نباید بهدر برود + جناب مجتهد جواب دادند
فرمایشات اعلیحضرت صحیح و متین است لاکن احکامات عفو و اغماض هم دخیل است + پیشانی عفو
تو را پرچین نسازد جرم ما + آئینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها + الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
دلیلیست واضح + و فاعفو واصفحو برهانیست قاطع + بهتر این است که حضرت ظل الهی بآیه والله یحب
المحسنین عمل فرمایند + بخشش این سکینه ثوابش بیشتر از قتل است کافر و صوفی است چنانچه بعقیده شما هم
رفتار فرمایند مناسب است که گفته اند + در عفو لذتی است که در انتقام نیست + اعلیحضرت شاه
به آواز مهیب فرمودند که در صورت ادله و براهین شما که از آیه شریفه قرآن مجید اقامه نموده اید بخشیدم +
و بنده حقیر را مخاطب ساخته همان آواز فرمودند + مرخص مرخص + به همین محض شفاعت آقا بخشیده شد
و دست مبارک خود را بشانه آقا زده خلعتی بدوش آقا نهادند و نیز به بنده فرمودند برو زود از پیش
من برو و هر جا میخواهی بگرد + کورت را گم کن + آقا هم فرمودند مرخصی

جلد سوم از سرگذشت حاجی بابا

فصل اول رسیدن حاجی بابا به اصفهان در موقعیکه پدرش در حالت نزع بود

دیگر منتظر اجازه ثانوی نشدم بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کنم ترک قم و علمایش را نموده مثل سگی که قلاده
اسش را بر دارند راه اصفهان را بخیال دیدن پدر و مادر پیش گرفتم + از مالیه دنیا چیزی نداشتم جز چند ریال
{بها نقاقوان را ریال میگفتند} و همان هم کفاف چند روزه زاد و راحله مرا میداد و اما بجهة منزل کاروانسرا
های متعدد بود و هر جا که میرسیدم سرم را بگوشه گذارده میخوابیدم نه مالی داشتم که دزد به برد و نه ایمانی داشتم
که شیطان وسوسه نماید اگرچه جوان بودم ولی اعتنائی بدنیا نداشتم و از دنیا سیر شده بودم + اگر مدتی
دیگر در قم مانده بودم و همان حالتی که وارد شده بودم رفتار کرده بودم بدون شک و شبهه تمام عمر را بزهد
و ریا مجبور بودم که به تقلید بگذرانم و یکی از مرده اقا میرزا عبدالقاسم باشم + بسبب سکوت و زهد خشک
یکی از پیروان آستان پاک پیغمبر محسوب میشدم لاکن نساج ازل پارچه هفت رنگ بجهة من بافته بود و خیاط
ابد فلسفن و مدتازه بجهة من ساخته بود (خد) و (فلسفن) هر دو بمعنی طرح کهنه است + و مهندس قضا و قدر تقدیر

دیگر میدان جولان زندگی مرا مسطح نموده بود فکر میکردم که مصائب متحمله هنوز نصف نشده است چونکه غیر از عاق والدین تصور نمیشد زیرا که مقصود پدرم این بود که مرا در ایام شباب خدمت خود نگاهداری کند و عصای پیری خود سازد + و احتمال دارد که بار سهم در شدائد آتیه باشم با خود گفتم + که تو پسر بدبختی هستی زمانیکه در کار و بار دنیا افتادی و اقتداری حاصل کردی بکلی والدین خود را فراموش نمودی + بغیر از لهو و لعب کاری نکردی + مصداق اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ اَن رَآهُ استَغنیٰ رفتار کردی و شکر نه نمودی + تا اینکه دانی کفرتم فلهم عذاب الیم + بظهور رسید + حال که دست از کارها خارج شده و پا بیت بکلی چسناک فرو رفته سرت سنگ خورده در عالم فلاکت و عین هلاکت بخیال بانی وجود خود افتاده + وقتی از معلم خود شنیدم که میگفت اگر خزائن عالم داده شود دوست واقعی بدست نمی آید + کدام دوست حقیقی بهتر از پدر و مادر نسبت به ما آنها را یاد مینمودم و به حالت زار خود گریه میکردم + و میگفتم لابد هنوز هم گمان میکنند که پسری دارند + اگر تا بخدمتشان میرسم و یقین است که پس از این مدتهای هجرت دیگر بعوض ملامت رأفت خواهند نمود + در این اثنا سروش غیبی بگوشم رسید + که وقت مضیق است عجله کن + یکمرتبه خیالات والدین و اصفهان از سرم پرید + و واقعه زینب و ترک طهران و امیدواریهای گذشته بخاطرم خطور کرد زیرا که قبل از واقعه زینب تمام خیالاتم تعلیم اثر نموده بود در آن وقت قلبم متزلزل شد که آیا چه واقعه روی خواهد داد + در این خیالات شب و روز طی منزل نموده تا اینکه چشمم به کوه کلاه قاضی افتاد و دیگر خود را قرب اصفهان دیدم و دلم به طپش درآمد میگفتم + والدین خود را بچه حالت خواهم دید + معلمم یعنی زنده است + بقالیکه در همسایگی خانه بود و همیشه به پول دزدی سرتراشی خود ... و کشمش از او میخریدم ممکن است به بینم + دوست قدیمی خودم قاپوچی کاروانسرا که متصل از آمدن ترکمن ... رساندمش در حیات است یا اینکه در حیاتش به کلون محکمات بسته شده است + در این لوک و فکر ... آوردم وقتی سرم را بالا کردم ... منارهای اصفهان دیدم بوجد آمده شکر خدا را بجا آوردم که بسلامت و صحت از زیارت برگشتم مخصوصاً ... سجده شکر بجا آوردم و با خدای بی نیاز در راز گشودم پس از آن سنگی برداشته روی سنگ دیگر گذاشتم که علامت نیت است و گفتم یا علی بن موسی الرضا من بصحیح و سلامت خدمت والدین برسم یک بره نذر حضرت عباس میکشم و دیگ جوشش بدهم سوری بخویش و اقارب بدهم + بعد در نواحی شهر گردش ... دیدم عبور نموده داخل شهر گردیدم با قلب متزلزل از کوچه و بازار رد شدم همه جا را بحال خود دیدم در طهران شنیده بودم که اصفهان آباد شده خوب که مشاهده کردم فهمیدم که بهمان حالت اصلی مگس ها در دکان بقالی و قصابی ... ول میزنند و در دکان قصابی علاوه بر مگس ها زنبورها هم ونگ ونگ میکنند همان بوی عفونت و همان صباغی همه جا بمشامم

میرسد کوچه و بازار بهمان حالت پر از گرد و خاک است کن‌سها با بیل های قاشقی مشغول کار زند الاغ ها
با بار های نجاست آمد و رفت میکردند تخاف‌ها با سبدهای میوه و کلاه های دو گوشه و بادیه‌های حاجی
ابن جار میکردند عطارها از کسادی بازار شیشه می پایند لباف ها و نداف ها مشغول حرفت بودند + گفتم
عجب شهر تهای بی اصل شنیده بودم + نیز کسیکه با این چیزها عادت کرده و خوگرفته بود حسن و قبح آن ها را
نمیدانست در اندیشه افتادم که خدا کند که درویش اجنبی بیاید و این چیز ها را نه بیند که زشت ما باز نشود بلکه چیز
که ابا دلود خیابان و چهار باغ شاه عباسی است + بهر جهت بخط مستقیم از راه بازار های سر پوشیده تماشا دار
بکاروانسرای شاه و دکان پدرم رفتم + در دکان پدرم را بسته دیدم و کسی آمد و شد میکرد و قدری متفکر ایستادم
بعد پیش رفتم و این مطلب را بدشگونی فرض کردم که در بدو امر بسته بودن دکان چه باعث دارد ولی بعد تفکر شد
فهمیدم که شب جمعه میباشد و پدرم بسبب کهولت سن بیشتر وهمی شده است که در چنین اوقاتی بر رسم ما ها
دست از کار کشیده است + بهر جهت بطرف کاروانسرا رفتم دیدم باز است و چنانچه سابق اوضاع آنجا بود
بهمان حالت باقی میباشد بسته و تنگه قماش و مال التجاره روی هم چیده بودند و شتر و قاطر و چاروادارها
داخل هم جنب و جوش میکردند + گروه گروه خریدار و فروشنده دور هم جمع بودند بعضی نشسته برخی سرپا
بیک دیگر گفتگوی بیع و شرا میکردند جمعی می آمدند دسته بیرون میرفتند + من دو قلب تنها در جستجوی رفیق +
بچگی خود یعنی قاپچی بودم + و ترسم این بود که مبادا او هم در اطاق خود را بسته باشد در این اثنا دیدم
که با قد خمیده قلیان تعلقی خود را دست گرفته اینجا آنجا عقب آتش میگردد + که سر قلیانش را چاق کند ++
گردنش در چناق سینه اش فرو رفته بود و بیشتر از پیشتر قد سر و پشتش مثل کمان حلاجی خم شده بود + و مرور
ایام یادگاری هم از پینه بزانوی او گذارده بود + قدری نزدیکش شدم بطور تماشا کردم دیدم همان است
گفتم اگر دروغ نگویم همان است از دماغ کج شده اش شناختم که همان است زیرا که چندین دفعه سبیل زیر آن
دماغ را بدست خود چیده بودم + آخر الامر سلامش کردم همیشه مشارالیه عادتش این بود که هر کس سلام و
علیک میکرد جوابی میداد ولی سرش را بالا نمیکرد بهمان حالت زیر لب زیرکی جوابی داد + گفتم آقا علی محمد
مرا نمی شناسی سرش را بالا کرد و با چشم خون آلودش نگاهی کرد و گفت + عزیز من + کاروانسرا
تمثال گیتی است + یکی چه آید از آن در + بدر شد از در دیگر + در این صورت بجهة عابر حسابی
دنمیتوانم که همه را بشناسم گذشته از آن دیگر علی محمد پیر و کور شده در یاد داشتنش فتور پیدا شده است
مورد گله نیست گفتم خوب بلی گله ندارم + من حاجی بابا هستم + حاجی بابا کوچک هستم که سابقا سرت را تراشیده‌ام
ریش و سبیلت میزدم + آقا علی محمد در کمال حیرت گفت جل جلاله و عظم شأنه + شما حاجی بابا هستید + او

فرزند + جای شما خالی بود + آخر آمدید + طانه علی ابن موسی الرضا علیه السلام آباد که کربلائی حسن قبل از مرگ
پدرش بالای سرش رسید + من گفتم نگه چه طور + بگو ببینم پدرم کجاست + چرا دکانش بسته است
چرا حرف مردنش میزنید + نا - حاجی پیرمرد مسلمانی سرتراشی آخری را کرده + طولش مده زود برو
بخانه که بلکه قبل از جان دادن به بالینش برسی + هرچه خدا میخواهد میشود + منهم عقبش میروم دنیا هیچ است
پنجاه سال است دروازهٔ این کاروانسرا را می بندم و باز میکنم و میدانم که لذت دنیا بکلی از ذائقهٔ من رفته است
کلیدهای این جا را همیشه من سابیدم و خودم را با خاک یکسان کردم + من دیگر تاب نیاوردم که مزخرفات
علی محمد را گوش کنم از جا حرکت نمودم بسمت خانه والدین رفتم + نزدیک طاق نمانه که رسیدم دیدم
دو تا آخوند منحوس دو در خانه قدم میزنند + گفتم + های + طایرین لاشش خور منتظر پر وا زمرغ روح کسی
هستند که لاشش او را طعمه خود سازند + اینها را که زیر طاق خانه دیدم دلم هرّی ریخت دیگر طاقتم
طاق شده بدون سلام علیک با آنها یا بدو + در خانه رفتم + مستقیماً در اطاقیکه پدرم بود داخل شدم
دیدم که پیرمردی را روی زمین خوابانیده جمعی دورش را مثل بنات النعش اکبر گرفته اند خوب که نگاه کردم
شناختم که پدر خودم است چون در این موقع هرکس وارد میشود مزاحمتش نمی نمایند لهذا مرا نشناختند و مرا
هم نگاه نکردند طرفش حکیمی نشسته قلیان می کشید فهمیدم که بدنام کننده عزرائیل کار خود را کرده است و یک طرف
آخوند پیره مردی نزد دیگر رخت خوابش نشسته و سر خود را روی سینهٔ مریض برده حرفی میزند او را شناختم که متکلم
و دوست سابق پدرم ملا شکر و دوست خود را ادمردن تسلیت میدهد + میگوید مضطرب مباش
هنوز مدتها بد از دنیا زندگی خواهید کرد + خدا بزرگ است + انشاء الله حاجی بابا را خواهید دید + عنقریب
خواهد آمد + لاکن وصیت مبارک است شما اگر وصیتی دارید بکنید و تکلیف وارث خود را تعیین نمائید +
کسی هم قیم خود قرار بدهید پدرم آهی کشید + و گفت ای بابا بگذار بحال خودم باشم + حاجی بابا کجا است
حاجی بابا ترک ما را کرده است + دیگر او را نخواهم دید + او دیگر برای خودش آدمی شده کجا پدر
فقیر خودش بنظرش می آرد + او دیگر قابل وراثت من نیست + این حرف او مرا اثر کرد دیگر نتوانستم
خودم را بیشتر پوشیده بدارم بگریه بی ضبط در آمدم + گفتم + حاجی اینجاست حاجی بابا آمده است که در
این دم آخری حلیّت از پدرش بخواهد + من پسرت هستم + مرا از خودت دور مکن + چشم از من بپوشان
تقصیرات مرا اغماض کنید + عفو بدارید بعد از این حرفها دلداری شدم و دست مریض را بوسیدم و گریه
وزاری کردم بجهة اظهار محبت فرزندی شیون کردم که مبادا این آخوند نامرتا وارثش کنند ارادت
فرزندی خود را بشنود رساندم چنان بوده + بوده دادم دلسکسی کردم + دفن فن نمودم که دل سنگ

حضار مجلس به حرکت آمدند در حلقه چشمشان اشک میغلطید با ملاحظه حال حضار معلوم نمودم بعضی از آمدنم تا این
شدند + و برخی اعتقاد نمیکردند + و جماعتی متحیر بودند + چشم پدرم آنوقت روی هم بود و با عالم نزع
صحبت میکرد + بمحض اینکه مرا بهبیند و بشناسد باز کرد و مرا شناخت دست رعشه دار خود را به آسمان بلند کرد
گفت الحمد لله فرزند و قرة العین خود را دیدم + و وارثم بالعینم رسید + پس از آن رو بمن کرد و گفت جانم
یعنی شما مرا دل کردی و رفتی خوب کاری کردی + چرا زودتر نیامدی + احتمال داشت که باز هم حرف
بزنند + لاکن ضعف و نقاهت غالب شده و شوق دیدن منهم مزید بر آن شده + همین طوریکه سرش را می
جنبانید بود از هوش رفت + آخوندم مرا شناخت گفت حاجی صبر کن + دیگر حرف نزن + بگذار
حالش بجا بیاید + تا وصیت نامش بنویسیم + جوانکی از پایین اطاق گفت راست میگفت + ولی دیدم
که بچشم خصومت بمن + بربر + نگاه میکند + گفت باستیس دید که حقیقت این حاجی بابا است پاینده + فهمیدم
که آن جوانک برادرزاده زن اولی بابام است و منتظر بود که دو سهم بیشتر مالیه پدرم را صاحب شود +
پس از آن از کسی پرسیدم که باقی حضار مجلس کیستند گفت که از قوم و خویشان همان شخص هستند که جملگی
منتظر غارت کردن مال میباشند که آمدن من اسباب محرومیش شده است + چنانکه معلم و پدرم
شاهد قول نشده بودند قطعاً آنها مرا دعا باز قلم میدادند و بشهود جعلی مرا از ارث محروم میساختند
و داوری هم دیگر نداشتم معهذا مشکوک به بودم اتفاقاً مادرم ورود مرا شنید بی اختیار در اطاق
مروانه دوید و مرا به بر کشید آن وقت بهیچ مدعیان را توقع کرد دیدست الیها مرا بسینه چسبانید و گفت حاجی
کجا بودی قدمت بچشمانم قوت جانم نور بصرم کجا بودی + کجا بودی که از غم سوختن آن زده جانی را +
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + همین قدر که خودم را نشانش دادم دست بگردن من انداخت
و مرا بسینه چسبانید آنقدر اظهار محبت کرد که بغیر از مادر قوه دیگری نیست محض اینکه پدرم را از مدهوشی
و غفلت ظاهری بهوش بیاورند حکیم جوانش ترتیب داد که مریض بخور اشند + در وقتیکه میخواستند که مریض را
بلند کنند دود و آنقلابش برمیزد از قضا پدرم عطسه نمود و فضا گفتند بیرون آمد و در دل و خوردن و واشکون
و باید بگیرد و ساعت صبر کرد دیگر کسی جرئت دادن دوا نکرد و جوابش در کاسه ماند تا اینکه تخمیناً ساعتی گذشت
یکنفر از اهل آنجا که قوه و هوشش کمتر بود گفت بابا حکمت این تفصیل را ندارد خنده تا صلوات بفرستید و به حلقش
بریزید اشخاصیکه بیشتر عجله داشتند و منتظر بودند بلکه دستی کنند که کاسه لبی بشود او را بلند کردند در عین حسرت
و حیرت دیدند که بیچاره مثل سنگ زمستان یخ شده است معهذا ملائی که حاضر کرده بودند دست بزیر
سرش نموده گفت برخیزید انشاءالله وصیت نامه شما را الآن می نویسیم + ولی حرف او دیگر

با بند آب بحلقش بچکند + و پایش را باحتیاط بطرف قبله کشیدند پس از قطع امید آخوند مرده خور + شد و با
آواز کشیده مخرج شین و نون غنه و عین و قاف را بطوری قرائت مینمود که گویا هفتاد پشتش عرب بوده یا از مادر
در عربستان تولد نموده بود + چشمش را با دستمال و شست پا و دو پایش را بریسمان بستند که مبادا بگریزد + کلمه
شهادتش را گفتند بیچاره تا زنده بود دلش از دست حمله گی خون بود + بعد از مردنش از اشک خودشان رود
سیحون و جیحون جاری کردند بخصوص آن جوانک حرام زاده که گویا چشمش چشمه رود خانه مسیسیپی امریکا یا منبع
رود جمنا و گنگا بود + مقدمات شرعیه در همه اینجا آوردند پس از آن که صدای ملا و گریه شنیده الله بلند شد
خبر وحشت اثر بزنانه خانه سرایت کرد و صدای شیون بلند شد + یکی بسر میزد و دیگری بسینه یکی بجهت اسباب
گریه میکرد و دیگری برای دفینه یکی از آمدن من یخه پاره میکرد و دیگری بجهت بردن اموال چاره میکرد و خلاصه
خویش و اقارب و دوستان و آشنایان همسایه و بیگانه جمع شدند و تشنار ریخته خود را در دست قلم سیاه دادند در بغل
پدرم جمع شدند و صدا بنوحه و شیون بلند کردند + آن دو ملا آخوند سابق الذکر هم پشت بام رفتند +
و به آواز بلند بلحن گریه و لهجه غیر صحیح کلمات شاه خوانی کردند چونکه در ایران رسم است که بجهت اطلاع مردم این کار را
میکنند با وجود کراهت صوتشان که مدلول انکر الاصوات است بود مانع نشدم زیرا که برای تشییع جنازه آمدن
مردم لازم بود دیگر گذشته از آن شناختن خودشان و عجیب تر بود هر چند آواز آن دو آخوند که بگوش عموم رسید از دو
همسایه اناث و ذکور دو و پیدا شد که تازه وارد بماتم سرا گردید صدای شیون و گریه بآسمان میرسید بخصوص
صدای زنها که مثل کرم در پیراطاق بخیال خودشان لول میزدند و مثل دسته شغالها و گله روباه زوزه میکشیدند +
مرحوم پدرم بسبب حسن سلوک و بردباری که با عموم داشت طبقات ناس را که بمحبت خود ساخته بود لهذا
از هر حرفه و پیشه آنجا جمع شدند + مادرم هم که فن نوحه گری را خوب میدانست و یکی از ممتازین محله
محسوبه میشد تمام کارهایش که احوال او را شنیده بودند از دور و نزدیک و دیدند چنان عزاداری کردند و نوحه
گری نمودند که در سوت هیچیک از خواتین محترم این قسم ماتم داری نشده بود + و اما من که خبر را از بدبختیها
روزگار بیشتر دردم ملاحظه زبان خلق ماتم زده در گوشه بخیال آنکه گریه میکردم و بیگانگیم بعد از این مدت که بخانه آمدم
گرفتار مصیبت و مبتلای فرگشت شدم نه من بیاد گریه های دوستان اعتبار شده بود + در این اثنا یکی
از آخوندها پیش من آمده و گفت گریه کردن تنها بکار نمیخورد اگر میخواهی که مردم محبت شما را نسبت به پدر
باور کنند باید یخه خود را بدری چنانچه اجازه بدهید من یخه قبای شما را طوری بشکافم که قبا هم ضایع نشود
و قبا حتی هم برای شما نمانده باشد من هم ملاحظه میراث که انشالله اساسی و عمده قبا من بود قبول کردم
مشارالیه با چاقوی قلمتراشش تدریج سینه قبای مرا بطوری شکافت که بعد از دوختن ابداً معلوم نمیشد

رود مسیسیپی بزرگترین رودخانهای عالم است در امریکا واقع میباشد جمنا و گنگا هم دو رود هندوستان
گریه

دور این

و در این دو سه روزه اوی از ایشان بود — بعد از آن گفت اگر بخواهی حزن و اندوه خود را به درجهٔ اتم جلوه بدهی
سر برهنه و پا برهنه هم چنین کن — آنچه گفته بود کردم — و بعد معلوم شد — که مدعیان ادای این حرفها
سوگواری مرگ خویش وقت نموده‌اند — مادرم شال عزا به گردن کشیده مویهای خود را پریشان نموده چنان جزع و فزع
می‌کرد و گویا بیشتر از انفس خود دلبستگی داشته آنچه بیان نمود و گاه گاه آه می‌کشید — هرکس آمدنی بود
و معبور کردنی در آنجا جهت خواندن قرآن یا شنیدن قرائت جمع شده بودند چراکه در این مواقع ثواب میدانند
در میان ایشان جمعی بودند که مردم را از گریه و زاری و به اختلاف سلیقه و اصطلاحات تسلی و دلداری
میدادند — یکی می‌گفت ای بابا دنیا یکی وفا کرده است پدر و مادر کی زنده می‌مانند همه خاک میشویم نیکی و بدی
میماند — خنک آنکس که گوی نیکی برد — خوشا حال کسانیکه پیشه همیشان در صفحه روزگار به نیکی برده میشود
وای به حال اشخاصیکه بدی می‌کنند — پست‌ترین کسان اشخاصی هستند که ظلم و تعدی نمایند در این دو روزه دنیا عاقبت
خود را سیر نمی‌شنوند در این مواقع صبر و شکیبائی لازم است — در کف شیر نر خونخواره — غیر تسلیم و رضا
کو چاره — بیچاره جانش به لب آمده بود و روح در سینه‌اش مانده بود شکر کن که تو را دید و رحمت شد
و در این موقع چنین فرزندی دارد که عزاداری کند — هزار افسوس جان بجان آفرین میدهد — بسیار خدا بیامرزد
که آب در حلقشان بریزد و الحمدلله که مثل شما فرزند سعادتمندی در عقبش مانده است — که فخر خاندان او
[illegible] شما هم [illegible] گرفته پهلویم نشست و دلداری کردن [illegible] درست گفت ای فرزند
دلبند [illegible] شما [illegible] — بلی پدر شما مرده است — مرده باشد — تقدیر الهی [illegible]
دیگری شما [illegible] — چه ضرری [illegible] — موت [illegible] بجهت تمام موجودات است — از
مردن کسی تمام کارها موقوف نمی‌ماند — فرزندی مثل شما دارد گویا در حیات است — عمر خود را بسر رسانید
خورد و پوشید و مرد — [illegible] رفته منزل دیگری پرداخت — عمر خود را
کرد — کیست که تقدیر را [illegible] باشد — شما جانشین او هستید — حال شما [illegible] رو به پیش هستید شاخ
و برگ [illegible] مثل خوشه خشک شده بود که با داس اجل بریده گردیده جزء خرمن اموات شد
الان روحش در جنان با غلمان و حوریان در عین امان شادان است و غمناکی شما در اینجا بی پایان است
عوض آب [illegible] باشید [illegible] در بین جوی شیر و شهد با امان تجویش گذرانی است شما در اینجا گرفتار غذای
زقوم [illegible] هستید — شکر خدا را بکن که با ایمان صادق در محبت اهل بیت از این دنیا رفت و آن دفعه
جلال خود را برای شما گذاشت تا میتوانی بخور و اقبرستش بکند بزن بیچاره دیگر خورش غذای لذیذی از پول شخصی
نخورد — بلی [illegible] که [illegible] خود را شهید [illegible] در این آخری چندان کسبی [illegible] کارش [illegible]

مشتر بهای متمول ولاقیدی بود منتظر وعده گیری هم نمیشد آجیل هر شبش و قایم مقام هر فراشش بود با ملا
دیگ خانه خودش گرم نمیشد همیشه کاسه لیس وکلاش بود هر جا ده دهی بلند میشد در آشخانه لاش بود اگرچه
بظاهر الصلاح بنظر می آمد ولی دین و ایمانش مشهدی قربانی و حاجی اشرفی بود شکر کن که ترک نبود و ایرانی بود
حمد کن که طریقه سنی گری پیش نگرفت و شیعه خالص محسوب میشد یک نان بجو ریختبا تان صدقه بده که عیسوی
و موسوی نشد و در زمره اسلام دین دار شاهد کلمه گفت تمام عمر وزر و وبال نمود و در راحت برای شما گشود
هر چه کرد برای شما که بد نبود خلاصه آنچه لازمه محبت بود در تسلیت دادن کوتاهی نکرد و پس از آن که قدری مراتب
انداخت خود را داخل سوگواران ساخت در این اثنا مرده شوهای نجس العین با تابوت منحوسشان نمایان
شدند جمعی پیش من آمدند و با من مشوره کردند گفتند مرده را با تابوت ببریم یا با ملافه جمعی میلشان بر تابوت
بود و برخی رایشان بملافه بود که با شال و علم و دستگاه مدفون کرد و بخصوص معلم من اصراری داشت که حتما
باید در ملافه گذاشت چرا که بجهت خودش آبرویی داشت ناچار قبول اراده کل را کردم چرا که من جزو بودم
نعش او را با چاووش و قرآن خوان ذکر گو به مرده شو خانه بردند و همان مرده شوهای نجس مشغول شستشو
شدند اول با آب شستندش بعد با سدر و کافورش زدند و کفنش نمودند و باتفاق جمعیت زیادی از غسال
خانه بقبرستان بردند و بخاک نسپردندش بملاحظه محبت سابقه و بجهت ثواب جماعتی در تشییع جنازه اش حاضر
شده بودند و شانه خودشان را هر چند قدم بزیر ملافه میزدند و اغلب اظهار بشاشت میکردند که خوب جنازه
بلند بلند میرود و میگفتند که رفتن بشتاب علامت ثواب کاری اوست ولی میدانستم که مردم گرسنه شده بودند
و میخواستند که زود به آتش و پلوی برسند و بعضی ها به اجر ثبت مشکوک به نائل کردند و خیلی تحسین عمل او نداشت
محض اینکه سوءظن درباره ام نبرند و سنگسارم نکنند بعقیده عوامانه آنها را بله ها + بله + میکردم + ولی
من خودم دست بجنازه هم نزدم که مبادا غسل مس میت لازم شود + و دور دور جنازه میرفتم دوست و آشنا
و خویش و اقربا هم عقبم می آمدند + تا اینکه بقبرستان رسیدیم مرده را لب قبر گذاشته بودند منهم برحسب عقیده مردم
یک طرف مرده را گرفتم که بدانند اقرب ترین منم او را آهسته در قبر داخل کردیم + و صدای بسم الله و علی ملت
رسول الله بلند شد رویش را بطرف قبله گذاردند و بند کفنش را باز کردند قبرکن ها به اصطلاح بناشی من منی میکرد
و خاک بر رویش میریختند پس از آنکه قبر را مسطح کردند تلقین گفتند + بعد از تلقین عموم مردم دست بقبرش گذاشته
فاتحه خواندند و قرآن خانی مخصوص بجهت سر قبرش گذاشتند + پس از فاتحه و درود از آنجا بالاجماع
مراجعت کردیم در مراجعت مراحلوا انداختند و همه عقب عقب صحبت کنان می آمدند هر کس بمذاق خود حرفی
نسبت بمیت میزد + یکی از آخوندها که عمامه اش بزرگتر بود محض دل خوشی من گفت بدان مرحوم + نفس

خود را پیش از وقت چنان در سبیکه ریاضت گداخته و کدورت نفسانیت و شهوات جسمانیت خود را
پاک ساخته بود که دیگر در بازار حشر زر کم قدرت و قلب و فضه اعمال او را بکوره نبرد گویا قبل از وقت تقلبش اثر
کرده بود که قلب زر اندوده شناسند در بازار حشر + خالص باید که از آتش برون آید سلیم + و سیئات
کان الحسنات یذهبن السیئات هست از این جهة نخواهند ماند قاسم فرزند صالحی هم اعطا کرد که امروز
مردم از حسن تنقیش بی شبه باشند + باری بالاجماع بدر خانه رسیدیم مجدداً فاتحه خوانده شد و مردم متفرق
شدند کسانیکه باید بروند رفتند و اشخاص ماندنی با من در خانه آمدند + هر کس مرا بچشم وراثت نگاه میکرد و با خود
گفتم که باید نذر خود را بجا هم آرم از اینکه باشد یا نباشد در این موقع هم نذر خود را ادا کرده ام و هم پیش چشم مردم
جلوه نموده ام که بما خواهند گفت الولد سر ابیه است + لهذا چشم خود را بستم و دهن خود را باز کردم گفتم که آنچه لازمه
شئونات میت است بعمل بیاید + دو اطاق خانه را فرش کردند + یکی بجهة زنانه و یکی بجهة مردانه تخته
بلندی فی مابین حیات کشیده شد که زنها خوب عزاداری کنند + علی الرسم من که صاحب مرده بودم
به تمام متشیعین و اناث و ذکور خانه نهار و شام میدادم دو نفر آخوند بجهة قرائت و تلاوت قرآن آمدند
ختم علی الرسم گذارده شد و دسته دسته جوقه جوقه مردم بفاتحه خوانی می آمدند و قهوه و قلیان صرف مینمودند
و میرفتند یک آخوند هم سر قبر بتلاوت مشغول بود و بجهة او چادری زده برایش شام و نهار فرستاده میشد
ولی بجهة میت نذر مذکور بود که بره و پلو خود را ادا کردم چنان رسم است بعضی سه روز بعضی ده روز بعضی یکماه
ماتم داری می کنند + من خیر الامور اوسطها را بعمل آوردم + در این پنج روزه هم هر یک از خویشان چنانچه
رسم است خرجی دادند روز آخر یک نفر زن و مرد که بزرگتر قبیله محسوب میشدند لباس پاره عزادار
ما را در آوردند و مجدداً از نو آنها هم مخارجی کردم تا عوض جمع شدند و هر یک سی پاره بدست گرفتند بالاجماع
یک قرآنی ختم کردند و فاتحه دادند پس از آن مادرم با جمعی از اناث سر مقبره رفتند و حلوا و شیرینی و پلوی بردند
و قدری هم نان حلوا بجهة فقیر و فقرا دادند و خودشان هم قدری خوردند + و از سر قبر شیون و گریه مراجعت کردند
چند روزی که گذشت خواهر خوانده های مادرم وی را بحمام بردند + و به اصطلاح از مشکی پوشی که لباس ماتم است
بیرونش آوردند + دست و پای او را بحنا خضاب نمودند لباسش را هم تبدیل دادند + این کار آخر عزا
داری و خوشوقتی من بود پس از آن مرا بحال خود گذاشتند که مشغول ترتیبات امور خود باشم بجهة اینکه خود قرار دهم

هفته و پنج روز ختم گذاردم

فصل دوم وارث شدن حاجی بابا بچیز غیر معلوم و مشکوک به بودن آن چیز

پدر من که بی وصیت فوت شده من بلا منازعه وارث بالاستقلال شدم کسانیکه منتظر ارث او بودند دا

آمدن من محروم شدند + هر یک بمذاق خود پشت سر حرفی میزدند و فحشی میدادند + یکی می گفت فلان
فلان شده لا مذهب از کجا آمد + دیگری می گفت که این کوچک ابدال درا ویش سر و پا برهنه و این شاگرد
لوطی های تنبک چی چه طور آمد + یکی میگفت مرد که خدا عالم کجائی چگونه وارث شد خلاصه هر کس از درد
دل چیزی می گفت + چون من اراده توقف در اصفهان نداشتم حق آنها را کف دستشان میگذاردم و از
آن فحشهای آب نکشیده که بگوششان نخورده بود میدادم چیزهائیکه در هیچ قوطی عطار پیدا نمیشد و من
از زمان طفولیت از لوطی های شیرازی یاد گرفته بودم از همان مفت جوشها به آنها میگفتم + چندی که
گذشت و قدری خیالشان منصرف شد من و مادرم با هم یک روز نشسته درد دل کردیم مشار الیها از ایام شو
وارثیش حرف زد و من از هجرت پدر + پس از آه و ناله طرفین من گفتم + مادر میان من و شما جدائی نیست
راست بگو ببینم کربلائی حسن چه دارد + و چه ندارد + او شما را دوست میداشت و از شما چیزی پنهان نمیکرد
شما بهتر از دیگران از حال او مستحضر هستید + بیان واقعه را گوئید مادرم مثل اینکه مضطرب شود بعجله گفت من
خبر از چیزهای او دارم فرزند + گفتم مادر صبر کن دست پاچگی مکن + شما که میدانید وارث مجبور است که قرض
میت را بدهد و مخارج کفن و دفن را بپردازد + امروز دست من تنگ است و حالم مثل روزی است که
تولد شده ام بجهة ادای قرض پول لازم است اگر موقع خود داده نشود آبروی چندین ساله پدر و خود من از
میان میرود + و زبان دشمن دراز میشود + آن وقت لعن غلیظه بمشار الیه بمتمول معروف شده بود
والا این جماعت در عین الوقت که مثل زالو خون مکنده هستند دور تا دور تخت خوابش جمع نمیشدند +
و اگر من نیامده بودم متفرق هم نمیگردیدند مادر شما حتماً بگوئید که پولهای خود را کجا میگذاشت + پول را بچه ها
قرض میداد و مدیون حالیه او کیا هستند + و بغیر از این چیزهای ظاهری مالیه اش چیست مادرم داد زد و گفت
یا الله این چه حرفها است + پدر شما مرد فقیر متدینی بود او پول و اسبابی نداشت بایست با سختی و باریکی بسر
می بردیم نان خشکی میخوردیم و بهمان قناعت میکردیم + هر وقت قافله تازه میرسید سر زیادی میتراشید
و بازارش رواجی میگرفت احتمال داشت که آنشب ما یک لقمه پلوی یا پنج ناری گوشت تیغی داشته باشیم که
دزدی ما تب نکند + نار + اسم وزنی است در اصفهان + اگر هم خیلی حدت میکردیم + دو تا سیخ
کباب بازاری بود + والا در سایر اوقات بهمان حالت گدائی بودیم + یک تکه نان و یک خورده پنیر
و یک سر پیاز یا یک کاسه ماست خوراک دائمی ما بود دخترهای اصفهان بیشتر از ما میوه میخوردند در این صورت
شما ملاحظه بفرمائید پولش کجاست + نقدینه اش کجاست + این خانه را شما می بینید + و اثاثیه اش را هم
که بلد هستید شما بگردید ببینید چیزی هست یا نه آن وقت حرف مرا اعتقاد میکنید + فرزند عزیز

شما بموقع خود رسیده اید همان کار را که پدرت میکرد بکن انشاءالله دست تو بابرکت است در مدت قلیلی
سرمایه بهم میزنی + گفتم مادر شاید تو بنگ میکشی یا در این آخر عمر عاشق کسی شده که عقلت پا برجا نیست +
مرد که پنجاه سال همین کسب را بسختی و صعوبت کرد + چهار شاهی جمع نمود - بسلیقه شما دست از آن
بردارم و خودم تازه مشغول کار بشوم + به + به دست مادرم مریزا + الآن فال گیر و رمال می آورم مادرم
مضطرب بانگ گفت فال گیر و رمال میخواهی چه بکنی + گفتم مالت گم شده + فال گیر برای وقتی است که مالی
گم شده باشد + حاجی این خیالها را از سرت بیرون کن بما درست تهمت دزدی مزن + برو از دست
خودت و یار دیرینه پدرت بپرس او از همه کارهای ما اطلاع دارد + و یقین دارم که بیان واقع را بجهت شما
خواهد گفت + گفتم حرفهای پوچ زشت مزن مادر + آخوند من با خبر از روز فوت اوست چه خبر از پول
او دارد که کجا گذاشته است + مقصد البسرعة آخوند از خانه بیرون رفتم مشار الیه را در گوشه مسجد یکه بیست سال
قبل درس میخواندم پیدا کردم بهمان طریق شاگردها دور پیش را گرفته نشسته بودند + تا مرا دید شاگردها را مرخص
کرد و به آنها گفت که قدم حاجی بابا مبارک است هر جا که پای حاجی میرسد خودش و دیگران براحت
و فراغت هستند از برکت قدمش همه بفیض میرسند + بعد از سلام و علیک گفتم وی آخوند مرا رنجیده میکنید
تحقیق بنمائید - بخت از من برگشته است + الآن روزگار با من نامساعد است تصور میکردم که از فقدان پدر
چیزی بدستم می آید و از رنج فلاکت میرهم + حال هم پدر از دستم رفته و هم از مال او محروم مانده ام گداتر
از اول هستم آخوندم سر تخس خود را به آسمان بلند کرد دستی بریشش مالید سرش را تکانی داد + کف دستش را
بزانوش مالید و متفکر شده گرد و گفت جدا یا تو میدانی که مال کربلائی حسن کجاست ورو هم چین کرد و گفت
بله فرزند رسم دنیا همین است + و همین طور هم بوده است تا انسان از خواهشات نفسانی چشم
بپوشد و در بند مالیه دنیا نشود + دنیا بعقب او نمی آید هر قدر انسان بی اعتنائی بدنیا کند دنیا بیشتر بدا و رو
می نماید + گفتم جناب آخوند شما کی تا حالا اینقدر صوفی و مقدس شده اید و تفویض الامر الله گردیده اید
که این گونه موعظه مینمائید شاید از زمانیکه اختر طالع من به برج نحوست قیام نموده شما این استیلم زهد و ریا
را داشته است چنانچه بحالت خود باقی هستید انکار من چو الم دیگر است پس از آن ماجرای گذشته را
مفصلاً گفتم و از بابت متروکه پدر استفسار نمودم + مشار الیه سرفه نمود و سینه خود را صاف کرد و اخلاقی
بدیوار انداخته بیک حالت طمانینه لقمهای غلاظ و شداد و برائت اطلاع نمود و با الصراحه گفت
که اطلاعی از نقدی ندارم و حال انکه کلیه اضطراب من از آن بابت بود + و اما از بابت ضیاع
و عقار بهمان اندازه که خودم میدانستم بیان کرد + حرفهای مدمغانه او را که شنیدم متحیرانه تا مدتی

خاموش شدم + پس از آن غضبانه گفتم + پدرم شخص مقدسی بود و من از حالش خوب اطلاع دارم
که با وجود تمکن پول خود را قرض الحسنه میداد و از احدی بمدلول حرم الربا + سود نمیگرفت بانقدر احمق بود
که همیشه مسکنت برکت با خداست + چنانچه وقتی عثمان آقای اسلامبلی + که من سابقاً نوکر او بودم
وجهی لازمش شد و تنزیل گزافی هم قبول میکرد + معهذا عقلش را بدست اخوندی داده بود که همان
آخوند شخصاً واعظ غیر متعظ بود و از همان اوقات سرمایهٔ خوبی داشت و بطریقهٔ مذهبی خود بموجب قانون
شرع مطهر اثنا عشری رفتار میکرد و تا زمان حیات ترک واجبات و مستحبات نکرد + از مزخرفات
معلم دیگر متألم شدم و از مسجد بیرون رفتم و راه دکان پدرم را پیش گرفته در اندیشهٔ آتیهٔ زندگانی بودم
توقف در اصفهان بدون شبهه بجهت من اشکال داشت + چراکه بالطبع از طبایع اهلش متنفر بودم پستی
طبیعتی و خودپسندی و خودغرضی یکی از طبیعتم رفته و نظر بلندی و فروتنی در عالم العادت کالطبیعت ثانی شده
بود و کلیه باهم مصروف بتوقف طهران بود با خود میگفتم + ز آب خورد ماهی خورد خیزد + نهنگ آن به
که با دریا ستیزد + آخر هرچه باشد طهران پای تخت است و مسکن اقوامی قوم و اشراف نوع است
هرکس به اندازهٔ همت و پیش آمد کاری میتواند بکند بخصوص بجهة شخص مثل منی جائی است بسیار خوب
انسان در جای اهل اشو همه کاری میتواند پیشه بگیرد و پیش ببرد + بلبل بباغ و جغد بویرانه تاختند +
هر یک بقدر همت خود خانه ساختند + وانگه در جائی مثل اصفهان سر بردن بصعوبت لزومی ندارد
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح + نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم + بجهة دلخوشی انسان در
اصفهان با پست طبعان بسر برد + مولوی فرموده + گفت معشوقی بعاشق کی فتا + تو بغربت دیدهٔ
بس شهرها + از کدامین شهر ها نیکوتر است + گفت آنجائیکه در وی دلبر است + کدام لذت بهتر از
عزت است + و چه عزتی بالاتر از آزادی است صرف نظر از تمام عیوبات و محسنات تا گوهر از
قعر بحر نکشد + و تا یاقوت از قید خاک بیرون نرود قدر و قیمت نیاید در هر صورت باید جمع آوری کرد
و رفت لاکن خیال نقدی از سرم محو نشد و فکر صورت حاجی اشرفی و طلا قرانی از آئینهٔ دلم محو نمیگشت
همیشه میگفتم که لابد یک روباه بازی نهانی و نقدی بسته زبان را بسوراخی پنهان کرده اند + متحیر بودم که
در این شهر غریب احوال عجیب خود را بکدام حبیب بگویم و کدام منافق را با خود موافق سازم که علاج
درد درونیم را بنماید آخرالامر با خود گفتم که اظهار مطلب را بخدمت قاضی نمایم شاید مگر نشش رفع فکرم را بکند ولو حیله‌اش
پول حواله ام شود به این خیال از در کاروان سرای شاه در رو شدم اتفاقاً پیرمرد قاپوچی دم در نشسته بود سلام
کردم گفت علیکم السلام عمر و دولتت زیاد + چشم روشن چه طور است احوال شما + گفتم + گر بخواهی

بدانیم

بدانیم احوال حال گربه حال سگ حال شغال + آخ + چیزی که میدانم عالم در نکبت و ضعیم لقلاگ است
دیگر دلم از دست اهل شهر شما آب و جگرم کباب است علی محمد متحیرانه گفت باین زودی دست پاچه شدید
دیگر چه میخواهی + چه خبر است پدر خدا بیامرزت تازه مرده است + و وارث بالاستحقاق او هستی + جوان
هستی ماشاءالله خوش گل و عاقل هم هستی دیگر چه میخواهی + گفتم فرمایشات شما صحیح است + وارث او
میباشم لاکن این در ارثیه بکار من میخورد چه فایده دارد غیر از یک خانه خشتی و یک دست فرش پوسیده
و چند تا کاسه و کوزه شکسته و اسباب له شده و یک دکان دلاکی با چند تا تیغ زنگ زده و لگن خورد شده
و چهار تا لنگ رنگ رفته با مشتی قرض دیگر بمن چه رسیده که بنظر شما جلوه دارد همه اصفهان را روهم بکوبند
و به بیزند چاشت یک سگ نمیشود و عشر قرضش را نمیگیرد تف به این وراثت و نظر تنگی مردم اصفهان باد +
قاپوچی گفت این حرفهای مزخرف برای کی میزنی پولهای نقد آن تیغش چه شد + حاجی پدر شما خدا بیامرز
در حقیقت اینقدر مشهور بود که سابون نو ست هم بسر مردم میزد + اینقدر گنس بود که نان سیر نمیخورد طمعش
مثل یهودیها بود تا یک چیزی بر دخل خود نمی افزود کاسبیش از نمی بست من گفتم همه اینها را میدانم صحبتهای
کری او بالاتر از یهودیها بود ولی چه حاصل که من نمیدانم پولش را در کدام سوراخ قایم کرده + مادر سوخته
ام میگوید آب صفی الله ندا نشسته اخوند سید میت تصدیق بقولش میکند + منهم که عقلم نمیرسد ندارم که بدانم چه کار کرده
بنظرم می آید که آخوند با مادرم زیر جلکی ریش و گیسی بافته اند دور نیست که آخوند خیالی در باره مادرم دارد +
میخواهد او را بگیرد و مالش را در عوض حق الزحمه هم بستری حلال کند + خدای رنهم که همان یک چیز است
دغ کنید مهرزن فلیس لهن وفا + گویا شاعر در باره این طبقه بی حیا است فردوسی طوسی رحمة الله علیه
فرموده + زن و اژدها هر دو در خاک به + جهان پاک از این هر دو ناپاک به + شاعر دیگر گفته + حریصان
چهارند در چهار چیز + که سیری نباشد در آن چهار چیز + زمین ز آب باران و چشم از نظر + زن از شهوت
مرد و مرد از هنر + بعد قاپوچی گفت کار و بار اگفتم والله در کار خودم حیرانم و سرگردان الان خیالم این بود که
قاضی بروم از او استعانت بجویم علی محمد گفت + پناه بر خدا + ابداً اسم قاضی و مفتی میاورید + وجود
منفعت در حقیقت نبینید از رفتن بخانه قاضی و ملا مثل این است که در بیرون کسی در کار و بارتان را بکوبد + بدون
امید تعارف جواب سلام بکسی نمیدهند + این طبقه چنان ارزان فروشند که یک مهاره معامله را بیک شخص
میفروشند + پس از فروختن هم باز خودشان ادعای غبن صیغه خوانی دارند قیمت یه را بجهت یک دستمال آتش
میزنند اینقدر اینها حیله دارند که اگر بدانند انگشتشان به آب طلا مالیده نمیشود + دست بورق قرآن هم
نمیزنند + انصافاً تنگ کیسه های زر و سیم پدر شما را متصرف شده اند بدون بیم هستند و قبل از وفات دست

چیزی بسر قاضی مالیده مشکلی که بزیر سر مفتی نهاده اند + مال مردم خوری هم صفت نیست البته سبیل چای تغیر را چرب نموده اند خر کره هم را قبل از وقت نعل کرده اند. و یقین است که حرف شما مسموع نخواهد شد بلکه مرده وده هم خواهی کردید + گفتم پدر جان من چکنم نردبان بگذارم به آسمان بروم + سخن درست بگویم بجویم نمی توانم دید + که میخورند حریفان و من نظاره کنم + صلاح میدانید که رجوع بفال گیر کنم شاید او علاجی کند + تا چی چی گفت + فال گیر ضرری ندارد + مکرر در این کار ها اینها از این اتفاقات شده و دزدیهای بزرگ بزرگ تجار را پیدا کرده اند + و من آنها را خوب می شناسم + بلی در مسئله ترکمن کاری پیش آنها نشد و ترمی + نزدند + در آن موقع عجب حادثه رخ داد + خدا من رحم کرد اغلبی عقیده شان این بود که من پس دستک آن ظالم ها بوده ام + و عجب تر این است که بد نفسان گفته شد که شما هم داخل آنها بوده اید + حاجی بجهة اینکه یکی از آن پدر سگ ها اسم شما را برد که من در کار و اینها را باز کرده ام + و از آن جهة اسباب بدبختی مردم شده است + از حسن اتفاق چشمهای اقا علی محمد کم سو بود + لباس و بشره متهم تغییر پیدا کرده بود و الا اسباب بدبختی بجهة من فراهم می آمد در هر حال ختم کلام به اینجا شد که مشار الیه یکی از فال گیرهای قابل را پیش من بفرستد. از قراریکه مذکور میشد فال گیر مزبور به اندازهٔ مهارت داشت که سکه طلا را از زیر زمین پیدا میکند ولو اینکه ده زرع در عمق زمین باشد یا اینکه در چاه کاشان واقع شده باشد گفتم چاه کاشان یعنی چه + گفت معروف عوام الناس این است که چاهی است در کاشان بسیار عمیق و در ته چاه باغ و بستان پیدا شد ولی طلسم است که کسی نمیتواند آنجا برود + در آن حالت غم و اندوه قاه قاه خندیدم + گفتم شاید باغ بهشت را هم عوام الناس همین طور تصور کرده اند + اقا علی محمد + گفت بابا جان از این حرفها مزن + سیاحت همین عیب را دارد که آدم سست اعتقاد میشود + گفتم بلی اگر سست اعتقاد بودم حرف دروغ را زود قبول میکردم و اگر چیز فهمیدن عیب من است بگذارید این یک عیب را هم من داشته باشم

«««— کاش گشوده نبود چشم من و گوش من + کافت جانم شده عقل من و هوش من —»»»

فصل سوم نمایش مدفن پول و بصیرت و مهارت رمال بو الفضول

روز دیگر شخص قصیر القامه بعد از نماز صبح بمنزل من آمد هیکلاً قوزنشت و سر بزرگی داشت چشمهایش دل و مثل ستاره سهیل سید رشید قیافه اش طوری عاقلانه بنظر می آمد که گفتم بقراط است از بطون تمام مردم من مستحضر است ریشش مثل سنبل جو آب ندیده دانه دانه تنک و تک تک از زنخش آویزان بود شقیقه و گیسش اینقدر فرو رفته بود که گویا یک جفت نمکدان پر از فلفل بجائی نصب شده بود تا از خودش معرفی

نکرده بود من او را خواهرزاده جعفر چلبی و داماد ابلیس پرتلبیس تصور میکردم کلاه درویشی سرش با وجودیکه
آستر سرش پوست نبود و انقدر چرک داشت که گویا از زمان آدم تا دوره جان بجان پشت در پشت به او
رسیده بود و همیشه دو چشمش مثل سیماب در هیجان بود و معلوم نمیشد که حرکات بصرش طبیعی است یا مصنوعی
هرجهة مرا که در صحرای ملال سرگردان دید کمیت الفاظی خود را بجولان در آورد و از واقعات سرگذشت من بدقت
استفسار نمود بالتخصیص از زمان ورود و اصفهانم را بیشتر تفتیش فرمود و پس از گفتگوی زیاد پرسید که دشمنان
ظاهری پدرم کیست و بیشتر با چه اشخاص پدرم بیشتر مراوده داشت و فعلاً شک و گمانم بکه میرود + مختصر
بطوری که معالج از مستعلج استفسار میکند و بقرینه دمدمه فی ران نهان مینماید بهمان طرز به تحقیقات کشید و
مقدمات صغرا و کبرا چیده و نتیجه گفت که پدرت در کدام اطاق منزل داشت + اتفاقاً آن روز مادرم بحمام
رفته بود فارغ البال ملّا را باطاق مشارالیه بردم نگاهی باطراف کرد و گفت شما قدری بیرون توقف
کنید تا من ورد و دعا را بخوانم + بموجب دستورالعملش بیرون اطاق ایستادم یک ربع ساعت که گذشت از اطاق
خارج شده گفت باید اشخاصیکه هم راز و همدم و جلیس و محرم پدرت بود جمع نمائی در حضور ایشان عمل خود را
بظهور میرسانم و کشف تقلبات را مینمایم + مادرم که از حمام مراجعت کرد بدون اینکه اظهار مطلب کنم در کمال
رؤفت گفتم + مادر میخواهم بدوستان و آشنا و خویش و اقربا ضیافتی بدهم لهذا آنها را بجهة نهار فردا وعده
بگیرید و خودم هم شخصاً رفتم آخوند و قاپی چی کاروانسرا و برادرزاده زن اولی پدرم را مع اهالی محله خود را
با اشخاصیکه محرم بودند و در خانه آمد و شد میکردند وعده گیری کردم + روز دیگر همه ایشان جمع شدند به
اندازه تمکن نان و ماستی جلو شان گذاشتم پس از صرف ما حضر درویش بوکه دیگر سر حرف نفع و ضرر خود را
برداشتم و به این خیال بودم که از بیان حال لابداحوال یکی از آنها متغیر میشود و از پریدن رنگ و ضعش
حالی معلوم خواهد شد + گفتم حضرات شما میدانید که پدرم بی پول نبود ولی معلوم نیست که در کجاست بجهة
دریافت مطلب این درویش زیرکرا وعده گرفته ام و میخواهم پیش روی شما عملیاتی بکند بلکه مستمالی برآید
در بین تکلم ملاحظه بشره همگی مینمودم که بلکه بفراست مطلبی بدست بیاید که غم دلم بگشاید + لاکن چیزی معلوم
نشد و حاضرین متفق الکلمه بصحبت این کار اقدام نمودند + درویش مذکور که معروف به تیزنگاه بود شروع کرد
کردن خود را بلند نمود و یک نفر دیگر هم همراه او آمده بود و چیزی زیر بغلش در دستمالی پیچیده بود و زنها
رو گیر اندرونی گفتم چادرتان را سر کنید که آدم غریب بجهة کار عجیب می آید و به درویش تیزنگاه گفتم
بسم الله به امید خدا مشغول کار شوید + مشارالیه اول نگاه تندی بصورت همگی کرد و بعد چشم چپ از دو
خود را بچشم آخوند دوخت لاکن آخوند تاب نگاه نیاورد و رنگش مثل کاه شده گفت + پناه بر خدا چشم

گرد خود را بریش دراز خود انداخت و به کتفین خود نگاه حیرت آمیزی کرد حضار مجلس بیکدیگر
چشمک زدند و بگوشه ابرو تمسخر نمودند ولی مشارالیه وقاحت کرده قباحت آن ایما و اشارات را
بروی خود نیاورده + و همه آن قبایح را از زیر سبیل گذاشت خلاصه فالگیر بنظر غور همه را دید و به
احوال جملگی خوض نموده کو جای ابدال خود را خواست و چیزی بزبان درویشی به او گفت + چکو
ابدال جام برنجی از دست مالش بیرون آورد دورنادور جام آیه های قران که مناسبت بکار دزدی مال و
غصبی ایتام بود کنده شده بود مشارالیه نهایت کم سخن بود ولی همینقدر گفت خدا عالم الغیب و ستار العیوب است
پس از آن جام را در کمال احترام بزمین گذاشت + و گفت انشاء الله الآن جائیکه پول مرحوم کربلائی حسن
خدا بیامرز دفن است یا بوده در حضور همگی نشان میدهم + همه حضار مجلس بصورت یکدیگر نگاه میکردند
بعضی کار مشارالیه را باور نداشتند برخی اعتقاد کامل مینمودند همین قدر که مشارالیه دعائی خواند و بدستش
تپا تپا کرد جام برنجی بحرکت درآمد به آواز بلند میگفت + ببینید + ببینید + براه افتاده +
هیچ چیز مانعش نمیشود تا بمحل خود نرسد + ماشاء الله + ماشاء الله + عوض من آن میرود + ما همگی عقب
جام روان شدیم تا بدر حیات زنانه رسید + بعد از غلغل و شور زنانه در اطاق را باز کردند + دیدیم زنها
دور بسم لول میز نشند + اغلب آنها گوشه روبنده را پس کرده نگاه متعجبانه بحرکت جام میکردند +
جادوگر زنهائیکه جلو راهش بودند گفت پس بروید + عقب وایسید + جام برنجی از برکت دعا و نفس
درویش پیش میرفت تا اینکه در اطاق را باز کردند + خاطرم می آید که مادرم چندین دفعه خواست مانع
حرکتش شود ولی جام بسرعت پیش میرفت + درویش بتشدد گفت شماها ببینید که من مشغول کار قدرتی
هستم + خداوند علام الغیوب است و درباره کسانیکه تعدی میکنند تعدیل مینماید + جام رفته رفته بگوشه
اطاق رسید و توقف کرد فرش را پس کردند معلوم شد که جائی است تازه کنده شده و گلش دست
خورده بود درویش به آواز بلند گفت بسم الله بیائید ببینید جام چه کرشمه و معجزه کرده است + دست
به کار دکمرش کرد و زمین را حفر نمود با دست دیگرش گل ها را پس کشید قدری که پائین رفت کوزه گلی خالی
پیدا شد علامت کوزه دیگری هم معلوم شد اینجا پول دفن بوده + ولی حالا جای او خالی است +
درویش جام خود را برداشته دستی به آن مالید و نوازش نمود میگفت عموی من جان من خوب معجزه خود را نمودار
کردی حاضرین بچشم تجربه به جام درویش نگاه میکردند و صدای عجائب عجایبشان به آسمان میرسید
آقا علی محمد قاپوچی که گوشش از این چیزها پر و تجربه حرف زدن حاضر را. و متهم بود که بانی این کار است +
گفت دزد کجاست شما جای پول را نشان دادید لاکن دزد را برای ما بگیرید + یا دزد پول را بما نشان

سانحه ۳ از کتاب سوم حاجی بابا

بدهید یا پول تنها را بنمائید + بغیر از این چیزی سرم نمیشود + درویش در کمال ملایمت بتقاپی حی
گفت + از جانب گناه بطرف گنهکار جستن مکن + بجهة هر دردی دوائی است نهایت قدری معطلی
دارد + و بطرف حضار نگاه میکرد و چشمکی بهریک میزد + ومیگفت + الحمد لله که بعضی با ارشد
بیرون آمدند و هرچه گفته ام خواهیم کرد + این عمل مختصری است و زود خواهد شد + حاضرین متفقاً
میگفتند البته البته + بله + این چه حرفی است + شکی نیست + کار شما از ملا حاجی محمد حسنی بالا
تر است + ولی حرف خودم این بود + که آقا زود باشید + هر کار کردنی هستید بکنید دیگر دلم
برای حاجی اشرفی و کربلائی قرانی آب شده است + دو مرتبه درویش تیز نگاه به کوچک بدل
خود گفت آن جفته را بیاور + مجدداً جام را بدست گرفته بنای وردی گذاشت و گفت در این جفته
برنج است بهمگی میدهیم هر کس مقصر است نمی تواند بجود + با انگشت خودتان را باز بکنید + گول
شیطان را نخورید + همه حضار را قطار نشاندند + و دست در خورجین نموده مقداری برنج بیرون
آورد و بدهن هریک قدری ریخت چون من مدعی بودم بمن نداد و مادرم خواسته که خود را شریک
من کند و از قطار خارج باشد درویش گفت ضعیفه این پول مال حاجی است + مال کربلائی حسن نیست
اگر این حاجی شوهر تو بود عیبی نداشت ولی حالا نمیشود باید شما هم قدری بجوید بدهن انهم مشتی ریخت
حضار کریج کریج برنج ها را جویدند و دهن خودرا نشان به درویش دادند + آخوند خانه خراب نداشتن
دندان را بهانه کرد و برنج از دهنش تف کرد مادرم هم گفت چشمم زور میبرد آنهم تف کرد + مختصر
حضار مجالس فهمیدند که مطلب از چه قرار است بعضی برنج را مائده بهشتی فرض کرده خوردند برخی آلت رجا
در هر صورت مطلب بدست آمد چنانچه شاعر گفته + خوش بود گر محک تجربه آید بمیان + تا سیه
روی شود هر که در او غش باشد + یکی از زنهائی هم چادری مادرم که در چاپلوسی نظیر نداشت گفت
فرزندا این چه بازی است که پیش گرفته + آخ وای + کی تا حالا شنیده است که پسر مادر خود را پیش مردم
مردم این طور خجالت بدهد و متهم خود را این قسم ذلیل کند + وای ما در شوهر بریم شاید خودش دزد بود
است خجالت بکش + خجالت بکش مرده که + درویش گفت ما حکیمیم یا عزیم که دروغگی کاری بکنیم پیداست
آنجا پول باشد یا نباشد خواه دزد دنیا دزد باشد یا نباشد ولی این دو نفر زن و مرد کاری که دیگران
کردند نکردند و با انگشت خود اشاره بطرف والده و معلم نمود و گفت شاید هم بسبب نبودن دندان
بوده است + کسی نمیگوید که اینها دزدیده اند + یا دزدیده اند + الغا خودشان بهتر میدانند درویش
خیراندیش من که بعضی او را هزار فن میگفتند و برخی ویرا دوست صمیمی ذات اکر دستار تذکیل میدانستند

وارد کیا

طوری تکلم میکرد که همه معتقد میشدند و می‌پسندیدند و مثل تدابیر او نادیده و نشنیده بودند گفت این مسئله برنج بجهت اشخاص کم جرئت تدبیری برنج است و اشخاص متدین و غیر متدین زود شناخته میشود ولی بجهت طرارهای پردل و دزدهای عیار شیردل باید کار دشواری کرد و آن این است که باید خاک ریزی کنم چرا که همه شماها دل شیر دارید باید کاری کنم که از سحر و جادو بالاتر باشد + تا رفع شبهه بشود و بدانید که عملیات من بچه بازی نیست ان شاء الله فردا همین وقت حاجی خواهد گفت که پول که پول من پیدا شده است امشب عملیات خود را بعمل می‌آورم که دزد خود بخود نقدی را بیاورد و ببینید از دست هر کس میخواهد بیاید و ببیند چنانچه پول را حاجی پیدا نکنم یک مثقال ریشیکه دارم بتراشید پس از آن مشغول گیسه کردن خاک شد حضار متحیر بودند و میگفتند خواهرزاده شیطان میخواهد چه بکند بعضی سر تا پای من و ساحر را ورانداز و جمعی صورت مادر و آخوندم را نگاه میکردند جمعیت متفرق شدند و بعضی ها گفتند که فردا در موقع امتحان حاضر میشویم و می‌بینیم که چگونه حل مشکل می‌کنند و شاهد قول او خواهیم شد ان شاء الله

فصل چهارم پول پیدا کردن رمال بجهت حاجی بابا و عزم مشارالیه

من اذعان میکنم که پس از رفتن آنها تا حدی از یافتن وجه مایوس بودم ولی تدابیر عملی فالگیر پول مفقود شده را بدست آورد و بگمانی که درباره آن دو نفر داشتم به تحریک مشارالیه رفع شد و حال اینکه من پیش خود تصور میکردم که سوء ظن گناه است و مرتکب امر گناه نباید شد بهرجهة روز دیگر بوقت معهود آن گیر شیطان صفت و پری خصلت حاضر شد قاپی چی مع چند نفر دیگر که روز گذشته بودند حاضر شدند لاکن آخوند رو پنهان کرده بود و مادرم هم حاضر نشده بود از قراری که شنیدم گفتند رفته است بعیادت یکی از هم چادری هاش که خیلی بیمار است بعد که معلوم شد بهانه کرده بود + ما جملگی بالاتفاق نزدیک گیسه خاک رفتیم درویش نزدیک آمده دعائی خواند و بعد از همراهان کم کم پیش رفت + گفت حالا خواهیم دید که جن و پری در شب گذشته کار خود را کرده اند یا نه و خنجر از کمرش کشید و گل زمین را شکافت قدری که خاک و گل را پس و پیش کرد سنگ بزرگی مرئی شد سنگ را که پس کرد در حالت حیرت دیگران و خوشوقتی من کیسه کرباسی بنظر آمد درویش بی اختیار کیسه را برداشت و بسینه خود گذاشت + گفت ای جان عزیز + ای روح روانم + ای آرام جانم + ای قوت زانو + ای جاذبه بازو + ای قوت اعضا کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را + بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + حضرات فهمیدید که درویش تیزنگاه آدمی نیست که ریش خود را مفت به بازد و سبیل خود را بتراشیدن دهد

ببینید + ببینید + و بعد کیسه پول عزیز را بدست من داد گفت بگیر ارث پدرت را خرج کن و بگو بخورد
لگد بزن بر و شکر خدا را بجا آور و ممنون من باش اگر بدست کسی دیگر افتاده بودی کوفت هم بدستت
نمی آمد + حالا برو حق النفس مرا حاضر کن مردم دور من جمع شدند و من مهر کیسه را نگاه کردم دیدم که مهر
خود کربلائی حسن است ریسمان سر کیسه را که باز میکردم میدیدم از بشره همگی آثار اشتیاق دیدن پول
پیدا بود ولی چهره خود من از دیدن پولها مغموم شد و قلبم محزون زیرا که پول سفید بود و حاجی اشرفی طلوم [?]
بنود + بهرجهة پانصد ریال سفید در کیسه گذارده شده بود که مالک گردیدم + پنجاه عدد از ریالها را
فوری بعنوان حق الزحمه به رمال دادم و گفتم بخانه شما آباد + ممنون شما هستم روی شما سفید + اگر من
تمول داشتم بیش از این بشما میدادم اگر چه این پولی است که پدرم جمع کرده است معهذا ممنون احسان
شما هستم + درویش از احسان بی ریای عادلانه ام ممنون گردیده رخصت خواست پس از آن سایر
دوستان هم رفتند و قاپیچی تنها باقی ماند گفت امروز کار بزرگی واقع شد من بگفتم بشما که این رمالها
عجیب و غریب میکنند + من گفتم ابدا بلد + حقیقت کار عجیبی است و هرگز باور نمیکردم و امید نداشتم که
عملیات او اثری ببخشد و چیزی بدست بیاید + خلاصه درخشیدن پولها و جلنگ جلنگ صدای آنها
اسباب هیجان نفس اماره گردید + گفتم آقا علی محمد این چیزی که غیب در آمد نمیشکند بهتر این است که قصه خود را
بعرض قاضی برسانم بلکه به بقیه آن نائل گردم فی الحال وراثت من ثابت نشده باقی اموال پدرم را
تصرف نمایم + شما خودتان هم میگوئید که بسیار چیزی است و بیش از این اندوخته داشته است
قاپیچی گفت فرزند حرف این پیره مرد را قبول کن + آنچه گیرت آمده نگاه دار و بهمین قناعت کن چرا که
در اول وهله چیز معین خود را بجهة شیء موهوم باید صرف نمائی + پس از آنکه چهار صد و پنجاه
ریال خود را خرج کنی در فرض پانصد دیگر هم از قاضی البته بگیرید + در آخر کار بشما خواهند گفت + برو
اذیت نکنید و جمعی را بعذاب نیندازید + بروید باهم قطع [?] کنید + غیر از این چیزی نخواهید شنید من
وضع احکام شرع و عرف ایران را خوب میدانم + شما هنوز جوان هستید و تجربه ها باید حاصل کنید + این
احکامات عمومی است که من میدانم + دندان هر کس از ترشی چاشت کند میشود بجز دندان قاضی و ملا +
که از شیرینی کند میگردد اگر قاضی چهار خیار چنبر برشوه بگیرد فردای نزاع ده کرزه خربوزه را میدهد +
پس از اندیشه زیاد برخود حتم کردم که از نصایح قاپیچی بی غرض سر نپیچم بجهة اینکه اگر میخواستم عداوت
کنم با دو آخوند هر دو دشمن من میشدند و دشمنی آن دو نفر بر ضد خصوصیت ملاها و عموم عوام الناس میشد
احتمال داشت که بعوض احقاق حق سنگسارم میکردند + با این ملاحظات برطبق شفیق خود گفتم که آنچه

در اصفهان دارم میفروشم و از این شهر میروم دیگر مراجعت هم نخواهم کرد الا بوضع بهتری چراکه
غیر از رفعت جاه و خیال موهوم نوکری شاه دیگر فکری نداشتم و میدانستم که نجم طالعم بچه طور ارتفاع
مینماید و بچه وسیله ارتفاع مدرج می یابم + حقیقت دلم از اصفهان سرد شده بود چراکه مردمان خود
غرض خشک مقدسی داشت یک آدم با حالی درانجا ندیدم مناسبت کنم + یکباره مستانه در اینجا بندم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد + قاپوچی خیالات مرا تحسین نمود ولاکن تعریف او خالی از غرض نبود
بجهة اینکه بعدها فهمیدم که میخواهد خیالات مرا قوت بدهد که زودتر از اصفهان بروم زیراکه مقصودش این
بود که پسر خود را در دکان مروج پدرم بگذارد که بکسب دلاکی مشغول باشد چون دکان مذکور مشتری زیادی
تصور مینمود که بی زحمت است و منفصل بکار و نان سرای خود او است ازاین جهة قرار براین شد که دکان را
را بتصدیق چهار نفر اهل خبره این کار به قاپوچی بفروشم و منهم قبول کردم و از این یک بابت خود
آسوده نمودم + واما از بابت خانه و اسباب خانه ملاحظه سوء سلوک و حرکات زشت با در خود را
که نمودم خواستم بفروشم که از دست این دوست نادان برهم و از اصفهان بجهم شاعر راست گفته است
دشمن دانا بلندت میکند + بر زمینت میزند نادان دوست + بعد بملاحظه ننگ نامی دیدم که غیر از
این خیالی نداشتم از این اراده منصرف شدم + با خود گفتم همان تمسک خانه مرا کفایت از ملکیت
مینماید خانه و اسبابش را بمادرم میسپارم تا زنده هست بماند پس از آن آنچه شدنی است میشود بهتر
کارهای خود را دیدم پانصد قران از بابت دکان و مافیه آن گرفتم چون مشارالیه در قلت خرج و جمع آوری
پول معروف بود بدون مضایقه و مماطله فوراً داد علاوه بر بالاداری قاپوچی بردم او را تحریص کرده بودند
که دکان مذکور در نقطه خوبی واقع شده و محل عبور و مرور عموم قافله و اهل شهر است و پول خود را رایگان خرج
نموده برایگان نرفته است وجوهات نقدی من کلاً یکصد و ده تومان شد و بجهة سهولت حمل و نقل همه را
اشرفی کردم مبلغی از آن را لباس لازمه گرفتم مقداری هم صرف قاطر و تکل و دهنه و رونق آن نمودم
که در سفر متعلق بمکاری نباشم حال سواری و اسباب ظاهری خود را محترمانه قرار دادم زیراکه خیالم
این بود که از کارهای لشکری و فراشی و سرپا ایستادن دست بکشم و بعد از این شامل اهل قلم گردم +
چراکه پس از صعوبات و تجربه در قم از پیشه سابق منصرف شده بودم لهذا اهل قلم را خوب می دانستم +
با خود اندیشه کردم که مثل سابق سوار اسب نشوم و اسلحه نبندم و کلاه خود را کج نگذارم لهذا شال دور کلاه
بستم و به هیکل تازه خود را درآوردم زلف پاشنه نخوابی را هم بکنار گذاشتم و همه را چیدم بعوض پیشنماب لوله
کاغذی بکمر زدم و بعوض قطار فشنگ و کیسه کمر قرآن مجید حمایل انداختم دیگر سر پنجه را هم نزد فتم و سلیقه خود

مثل الواط پیش بگرفتم و شال کمر خود را جوز و گره زدم و دست خود را بسینه بگرفتم و خود را مثل زمان نبات
تشنگ و شتاب نساختم و جلفی که کار رذال است ترک داده با افتادگی سر خود را بزیر انداخته راه میرفتم +
یا دستهای خود را بکمرم میزدم یا راست راست آویزان بود + پای خود را بپوشش پوشش روی زمین
بدون اینکه آثار غمزه معلوم شود میکشیدم تمام حرکات خود را کامل ساخته بودم با این هیکل اگر هم حرف
جاهلانه میزدم عاقلانه تصور میشد عمامه ام مولوی وضع بود و متصل سبحان الله و الحمد لله ذکر مینمودم
اگر هم اتفاق کسی تنازع واقع میشد بهمان لفظ لعنت خدا الشیطان خود و طرف مقابل را ساکت میکردم علاوه
بر آنکه میتوانستم بخوانم با این اقدامات جدید در خیال بودم که نویسنده خوش خطی بشوم و میگفتم که اگر مشق خط
نسق بنمایم و کتابت قرآن کنم معروف عالم خواهم شد تمام افعال مذمومه را کنار گذاردم و اعمال حسنه
پیشه گرفتم کلیه بر این خیال بودم که زمان ورود من بقم جناب مجتهد و اصحابش با من بطور دیگر رفتار خواهند
کرد و مرا که باین وضع ببینند حمایت خواهند نمود و ممکن فی مابین یکی از ملاها خواهند کرد که محرری نمایم یا اینکه
فتنه و فساد در وکالت کنم + چون با شخص طهرانی مهجور از عبدالله قم و استعانت جناب مجتهد بودم با خود
خیال کردم که هنگام حرکت فی امان الله حافظ بیرون آمدم و معظم الیه اسباب نجات و حیات من شده قدر
بار احسان او هستم بهتر این است که هدیه بجهت معظم الیه ببرم مشغول بودم که چه هدیه ببرم باز بهمان احراهی احسن
داشتم و گفتم که هم ... خاطرم میشود و هم تحفه ایست که دست خالی نرفته ام و دیگر ... که شخص بی حقوق
بوده است حرمی خوبی گرفتم بس مهیای سفر شدم از کارها و تهیه که فارغ شدم بخاطرم گذشت که قرض کفن و دفن
پدرم را بگردن آخوندهم و مادرم بگذارم که آنها بشرف ادای آن برسند بعد پیش خود تصور کردم که اگرچه
مرا از ورثه پدرم محروم ساخته اند ولی شرط غیرت نیست که پشت سرم مرا بالفاظ کریهه خطاب کنند و بگویند
پدرسوخته حق ما را برداشته و گریخت باین ملاحظه این طرف آن طرف عقب عاید موت که غسال و تابوت
کش و قرآن خوان بود رفتم و تا دینار آخر قرض خود را پرداختم + از همه کارها که فراغت حاصل کردم نگاه
بوضع خود نمودم دیدم که ظاهر خودم طلائی است و اسم همان حاجی سابقی است در واقع لعنت نوازش کنی
که از طفولیت بجهت من باقی مانده نتوانستم از آن تغییر دهم بعد که غور کردم با این وضع حالیه مناسب ندانستم
بحال خود گذاردم و عزم حرکت نمودم و بطهران روانه شدم

فصل پنجم رفتن حاجی بابا از اصفهان و محرر شدن در نزد یکی از ملاهای طهران

روز خوبی مخصوص ظاهر داری با مادرم وداع کردم + نه مشار الیها را از حرکت من الم بود و نه مرا غمی از خیال فقط بود

خود بود و من بفکر رفعت جاه و جلوت از این جهت مفارقت یکدیگر را بیشتر طالب بودیم + قبل از طلوع آفتاب
سوار شدم و خبر نشده و معذرتی از راه قم اختیار کردم در راه جائی معطل نشدم با وجودیکه در کاشان هم بد گذشت
مهذا روز ششم براق گنبد طلای حضرت معصومه را دیدم + رفتم در کاروانسرائی منزل کردم خوب استراحتی
بعمل آوردم دیدم سر دماغ نیست و پشتش هم نگرفته است تهیه کاه و جو برایش کردم اسباب خود را در حجره
گذاردم و هدیه جناب مجتهد را زیر بغل گرفتم و بخانهٔ معظم الیه رفتم + در خانه او بروی عموم باز بود زیرا که
مرجع دنیا و عالی و دانی بود و گذشته از آن نوکر متعلقی نداشت که مثل سایر آقایان خودپسند از خودی و اجنبی
مانع شود یا اینکه همیشه بگوید آقا در اندرون است یا آقا خلوت کرده است القدر فهمیده بود که این الفاظ جهة
مرجع کار قبیح است و رنگ خلاصه بدون تاخیر وارد اطاق بیرونی که محل جلوسش بود شدم پس از سلام
دست جناب آقا را بوسیده حرمی را تقدیم نمودم + جناب مجتهد بنده را شناخت و با من تعارفی کرده
فرمودند خوش آمدید جای شما خالی بود + بنشینید + بمدلول الامر فوق الادب + تا رو باره در گوشه‌ئی
نشستم جویای سرگذشت حالم شدند + از یوم حرکت الی ورود آنچه واقع شده بود عرض کردم و پس از
آن عرض نمودم که از امورات دنیوی دلم سیر شده و بخیال آخرت هستم چنانچه مرحمتی بفرمایند و بنده
کمترین را بیکی از آقایان بسپارید که دنیا و عقبای من اصلاح شود زیاده از اندازه امتنان دارم و دیگر
جناب عالی هم اجر عظیم دارد چرا که از معصیت بری شده میخواهم بقیهٔ عمر خود را بعبادت و طاعت
بگذرانم + معظم الیه قدری تفکر نموده فرمودند که همین امروز کاغذی از ملا نادان که مقیم طهران است رسید
مشارالیه یکی از فحول است و شخصی را میخواهد که ذو جنبتین باشد هم کار محرری بکند و هم کارهای متفرق را
صورت بدهد در بعضی مواقع هم آنچه لازمهٔ اطلاع است قبل از وقت دستور العمل بدهد + این بشارات را
که شنیدم دلم بهوتی ریخت و قلبم طپید چرا که چنین جائی را من طالب بودم با خود اندیشه کردم که من تقریباً
نیم‌چه ملائی هستم اگر این اتفاق سر بگیرد + البته کوشش در خوبی میشوم و ملائی قابلی می‌گردم لهذا استدعا
کردم که زودتر اسباب این کار را فراهم بیاورند و مرا بوصال مشتاق برسانند استدعای مرا قبول
فرموده بدست مبارک خودشان مکتوبی بملا نادان مرقوم داشتند و پس از مقراض کردن بطرز مخصوص
پیچیدند و بمن مرحمت کردند و امر نمودند که این رقعه را بطهران ببر + البته مشارالیه از شما نگاهداری خواهد
کرد + القدر خوش وقت شدم که بی اختیار دست و دامن آقا را بوسیدم و بر چشم خود نهادم +
اظهار هزارها تشکرات نمودم + مطلب دیگری هم داشتم عرض کردم که اگر از لطف عمیم و مرحمت کریم
خودتان این احترامی بی قابلیت را از غلام خود قبول بفرمایند اسباب افتخار رجا که خواهد شد چون

در واقع حالا ما زهست امید از خالق بی نیاز دارم که بنده را از دعا فراموشش نفرمائید که از برکت
انفاس قدسیه در هر حال باشم بعزت و آبرو و بکار بوده نام - جناب آقا فرمودند خانه آباد - حاجی
بچه یادگاری شما ممنونم - چه ضرر و زحمت بود - من از خدا مسئلت میکنم که شما را بطریقه مستقیمه
ثابت بدارد که مجاهد باکفار و تصوف باشید و همیشه از این اعمال نلهی که از شما بروز کند اسباب محبت
قلبی من خواهد شد و مبلغی به حرمی مذکور از روی مهربانی کشیده و مرا مرخص نمود - من از آنجا بعزم حرکت
طهران بکاروانسرا آمدم و دیگر معطل دیدن سایر رفقای خود نشدم و ملاحظه حجره مسکن خود را هم ننمودم
فوراً قاطر خود را شکل کردم و برای کاروانسرای پل دلاک زور آوردم و همان شب آنجا رسیدم خلاصه
روز دیگر طرف عصری نزدیک طهران شدم محض اینکه قبرستان دروازه شاه زاده عبدالعظیم که مدفن
زینب بود نبینم از آن راه نرفتم چپ راه زدم از دروازه قزوین وارد طهران شدم لاکن بسیار خوش وقت
بودم که دروازه بان مرا نشناخت و چیزی نگفت - زمانیکه من سر خدمت بودم عادت او این بود که تکلیف
دم دروازه حاضر باشد و عابرین را حق ناحق زحمت بدهد اگر کسی می گفت چرا اسپ میکنی جواب میداد
جای سبیل نشو - چون و چرا ندارد و آنکه موجب من سه سال است که دروازه بان باشی خورده است و مسئله را
خانم آمدن که چیزی قناعت میکنم - باری اگر دروازه بان مرا نشناخت تعجبی نیست زیرا که هیچکس
تصور نمیکرد که فراشی جنگ آواره در لباس ملائی و تقوی باشد - هرچه از دروازه دیگال طهران شدم
وار کوچه و بازار عبور کردم پرسان پرسان بخط مستقیم تا قریب خانه ملا نادان رسیدم در این لباس
تبدیل هیچکس مرا نشناخت و بیشتر از این مسئله محظوظ بودم نزدیک خانه مشار الیه که شدم بخیال افتادم که
با این شکل در خانه او رفتن مناسبت ندارد وقت هم مضیق است صلاح در این دیدم که بکاروانسرای
منزل کنم و فردا صبح خدمت ملا نادان برسم و نشسته و رفته اگر آنجا بروم بهتر و زودتر مرا قبول میکنند.
بهمین خیال در کاروانسرای قریب جوار منزل نمودم مالم را کاه و جو دادم تیمار هم کردم پس از فراغت
از خدمت قاطر گرسنگی بخاطرم آمد رفتم بدکان دیزی پزی یک دیزی نخودی با یک نان سنگک
خوردم و بیرون آمدم چون مدتی بود آب گوشت نخورده بودم دیزی لو چسبید دو روز ماند من چسبید
خلاصه بکاروانسرا رفتم و بی اختیار روی جل و پلاسها افتادم بسبب خستگی تمام شب را خواب راحت
کردم صبح زود برخاستم و بحمام رفتم دست و پا و ریش خود را حنای مشتی بستم و دل خود را خوش میکردم
که بمراد خود رسیده ام - بعد از یک دو ساعت دیگر از حمام بیرون آمده بطرف خانه مقصود روان
شدم - خانه مشار الیه بین مسجد شاه و زنبورکخانه بود - و از یک طرف در خانه مقابل خندق

و حال آنکه بد نوکری میکرد و دروغ میگفت

از ارک شاهی که نزدیک بازار است بود جلوخانه‌اش خراب بسیار کثیف بود ولی خود هشتی پاک و پاکیزه
و آب پاشی شده بود ولی اطاقیکه درش در کریاس خانه باز میشد با وجود سفید بودن یک دست
فرش [illegible] داشت که گویا از زمان خلفای بنی عباس به ارث بمشارالیه رسیده بود و گمان میرفت که در
صحرای کربلا به اتفاق ابن سعد بوده یا در موکب سلطان محمود غزنوی از جنگ لات و منات همراه
مراجعت کرده بود یا اینکه به اتفاق صلاح الدین رومی از جنگ جهاد بیت المقدس بغارت آورده بودند
زیرا که از کثرت سوراخ و ترکیدگی جای آباد نداشت خلاصه بالای اطاق غالیچه عراقی رنگ رفته
افتاده و روی همان غالیچه شخص رنگ پریده نشسته بود و قیاساً گفتم یا خود صاحب خانه باشد بعد معلوم
شد که حدس من بخطا رفته بود زیرا که همان شخص جالس گفت آقا در اندرون است و الآن تشریف
می آورند + محض اینکه بنظر موقر بیایم و بدانند که درجه من از نوکری سرپائی بالاتر است بدون اذن
جلوس پهلوی همان آخوند نشستم و مشغول صحبت شدم + مشارالیه خواست که از مزه دهن من بفهمد که
چکاره هستم و برای چه آمده ام + ولی من طوری صحبت نکردم که چیزی دست گیر او بشود + همین قدر
معلومش شد که تازه واردم و متحیرم + پرسید شما اتفاقاً تازه بطهران آمده اید + گفتم بله آقا + مجدداً
گفت شاید بجهت توقف آمده اید + گفتم معلوم نیست + تاملی کرد و گفت + طهران جائی است
پر عیش و عشرت بدون دوست و آشنا لطفی ندارد ولو یک هفته باشد + چنانچه خدمتی از من
برآید بجهت راحت شما مضایقه نخواهد شد + گفتم لطف شما کم نشود فعلاً زحمتی بشما ندارم یک کاغذ حضور
به آقای ملا نادان دارم + گفت بفرمائید من و او فرقی نداریم + اگر کاری باشد من به سهولت میکنم
به قسمی که با امید خدا خود شما راضی بشوید + از متفرقه صحبت زیادی در میان آمد من گفتم تجارتی ندارم
مشارالیه گفت لزومی ندارد که شما تاجر باشید شما انسانی هستید غریب و بجهت استعانت کفایت
مینماید اگر یکسال یا یک ماه + یک هفته + یک روز + یا یک ساعت متوقف طهران باشید لازمه
نوع شما است که در بند راحت نوع خود برآید + من از سر و چشم دریغ ندارم + من متحیر بودم که
مقصودش از این حرفها چیست و میخواستم سؤال نمایم که توضیح بنماید در این بین جناب ملا نادان وارد اطاق
شد + مشارالیه شخصی چهل ساله و بلند قامت و خوش سیما بود + ریش صحرائی سیاهی داشت که تازه
حنا بسته بود و چشمهای درشت خوش حالت خود را سرمه کشیده بود عمامه بسیار بزرگ سفیدی که بر سرش
و عبای نجفی دو رنگ بتنش بود که از قلب [illegible] و رنگش خبر میداد + هیکل و قواره بدنی او قابل پیشنمازی
بود [illegible] دقیقه و اصول + ولی چهره او برخلاف صورت صادقانه لشکر آثار مکر فریب و خدعه [illegible]

با وصف این گویا مبدء انسانیت بود + لذا از روی ادب از جا برخواستم و سلام غرائی کردم کاغذ جناب مجتهد را بدستش دادم و دیگر جرئت نشستن نکردم + مکتوب را باز کرد و نگاهی بمن نمود و سطری میخواند گویا از بشرهٔ من مضمون کتابت را فهمید چشمش که بمهربانی مجتهد افتاد لبش مثل غنچهٔ گل شکفته و بخنده درآمد + رو بمن کرد و گفت حاجی بنشینید + خوش آمدید + پس از جلوس از سلامتی احوالات جناب مجتهد استفسار نمود منهم از دانه بطوری جواب دادم که گویا همیشه یار غار او بوده‌ام + کتابت را مکرر مطالعه نمود ولی از مضمونش تعلقی نداشت + پس از آن از نبودن قلیان معذرت خواست و گفت ببخشید که من قلیان کش نیستم و این خرج را جزء اسراف میدانم میخواهم که مبتلا بآن نباشم که در زمرهٔ اخوان الشیاطین محسوب شود حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله اسراف را منع فرموده اند اگرچه در اغلب ممالک این مخارج متداول است ولی من شخصاً فرمایش پیغمبر را اجرا میدارم زیرا که آن وجود مقدس کل مسکرات را حرام فرموده اند اگرچه تنباکو مشمول عموم نیست لاکن گاه گاهی سبب تغییر حالت مینماید از این جهة اجتناب میکنم پس از معذرت قلیان ملا نادان از صوم و صلواة و ذکر و زهد و تقوی و ریاضت و قناعت خود بالقدر مذاکره نمود که اسباب خیال من گردید با خود گفتم که هرچه آخوند اولی از عیش و عشرت و خوش گذرانی گفت برخلاف آن باید در اینجا فقر و فاقه کشید ولی ملاحظه قوه و بنیهٔ او را که نمودم و صورت گلناری او را که مشاهده کردم اسباب امیدواری من شد گفتم رنگ سرخ او از روزه و نماز نیست و بنیه و قوهٔ او از ریاضت نخواهد بود چنانچه ظاهر داری مینماید در باطن اصلاح حال خود را مینماید شعر خواجه حافظ بخاطرم آمد — زاهدان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند + لهذا شعر خواجه حافظ اسباب تسلی خاطرم گردید

فصل ششم تدبیر تازهٔ ملا نادان بجهة حصول پول در جستن اشخاص مجهول

بعد از یک دو ساعت آخوند اولی خداحافظ کرد و رفت در اطاق من و ملا نادان ماندیم مشار الیه کتابت جناب مجتهد را از بغلش درآورد و مطالعهٔ مجددی نمود و فرمود نهایت از مراسلهٔ جناب مجتهد خوشوقت شدم و با شما بجهة سفارش ایشان در نهایت محبت رفتار خواهم شد + و پس از آن تحقیقات معلومات مرا نمود در کمال فصاحت جواب های کافی شافی دادم که از همه جهة مطمئن و خورسند گردید ملا نادان گفت که من سالها در جستجوی شخصی مثل شما که همه کاره باشد بودم اکنون بدستم آمده — دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست + البته آنچه لازمهٔ ملاطفت است در بارهٔ شما کوتاهی

نخواهد شد + این شخص را که دیدید الآن رفت سالها با من مصاحبت دارد لاکن خیلی ناپاک و هرزه است
و اغلب بجهت فائده شخصی کارهای مرا ضایع میکند + من شخصی را میخواهم که با من یکجهت باشد و محرم
رازم گردد + لقمه نانی با یکدیگر صرف نمائیم و بمقسوم خودمان قانع باشیم من در جوابش گفتم + در این
عالم کون و مکان زیر و زبر دوران را زیاده دیده‌ام و بچشم ذره‌بین خود امتحان‌ها نموده‌ام چنانچه
مرا قابل خدمت خود بدانید لیاقت مرا خواهید فهمید که چگونه مقاصد شما را انجام میدهم + در حین گفتگو
عرض کردم که کلیه مقصود این است که خدمت کسی را کنم که قدردان باشد که دین و دنیای من هر دو آباد
گردد و مسلمان مقدسی شوم ملانادان گفت از این بابت مطمئن باش که یکی از اشخاص خوش بخت
هستید بجهت اینکه مردم مرا نایب پیغمبر صلعم میدانند + و جانشین شرع نبوی میخوانند + مختصر بدانید که مرا
قرآن ناطق میشمارند هیچکس در این عصر زیادتر از من عبادت و طهارت نمیکند واحدی بیشتر از من پرهیز از
محرمات نمی نماید و واجبات و مستحبات را بهتر از من کسی بجا نمی آورد شما هیچوقت لباس ابریشمی به تنم و
انگشتر طلا بدستم نخواهید دید و وضو و غسل و طهارت من در دارالسلطنه معروف است و پرهیزگاری من مشهور
علما شده هیچوقت در حضور عوام کالانعام شراب نخورده و بازی شطرنج و تخته نرد گنجفه نکرده‌ام در زهد
و تقوی بی نظیرم در ایام رمضان اغلبی به انواع اقسام حیله بازی میکنند و بهانه معذوریت از روزه
مینمایند که بلکه از من استجازه روزه خوردن بیابند + ولی من همیشه به آنها گفته‌ام که مردن بهتر از روزه
خوردن است + خودم از این جمعه تا جمعه دیگر غذای حرام نمیخورم و خودم را آلوده بچیز ناپاک نمی سازم
خلاصه در مسئله روزه اش چندان تحسین نکردم ولی در سایر مطالب الفقدر تمجید نمودم که بهمان اندازه که
از خودش راضی بود از من هم رضایت حاصل کرد بجهت نمودن قیودات مذهبی و ملتی و محض زهد و تقوی
خود تمجید را گفت که من تاکنون عیال اختیار نکرده‌ام و مردم مرا مثل حضرت سلیمان بن داود علیه السلام
میگویند که چندین صیغه و کنیز مهوش داشت با وجودیکه خودم متأهل نشده‌ام دیگران را بجهت این کار تاکید
مینمایم و مدد میکنم و بجهت همین عمل صیغه میخواهم شما را همدست و همراز خود بسازم باطنا گفتم که دیگر اول کارش
من است ولی بظاهر عرض نمودم که چنانچه ترک قانون جنگ نمیدانند منهم از این کار بی اطلاعم ولی
هر طور دستور العمل بدهید اطاعت مینمایم + جناب ملانادان فرمودند + شما تازه وارد دیده‌اید و از این
شهر اطلاعی ندارید لازم است که شما را مطلع سازم + مدتی است در این شهر برخلاف شرع محمدی زنهای
فاحشه زیاد شده‌اند و باسباب افتضاح دولت و ملت شده‌اند و حقی پیش آمده که زنهای منکوحه بیکس
نشسته‌اند و مردهای آنها عقب زنهای زانیه خانه خود را خراب کرده‌اند املاک و مال موروثی خود را

بجهة انحصار برباد داده اند چون اعلیحضرت شاه شخص است مقدس و خودشان غیر از نکاح و صیغه
کاری دیگر نمیکنند استماع این احوال بخاطر مبارکشان گران آمده اول تأکید اکید به خائن الدوله و عماد
الملک که رئیس نظمیه و داروغه شهر است فرمودند پس از آن بکدخدایان جدا جدا تأکید کردند که
ممانعت از این کار را نمایند خائن الدوله با عارب الملک که کدخدایان همدست شده همه مداخلی
بجهة خود پیدا کردند و وجه معینی از هر یک انحصار میگرفتند و از داد آنها مشغول کار بودند بعد از مدتی
باز خبر افتضاح بعرض شاه رسید چون همیشه علما را محترم میشمارند حکم بملاباشی کردند که باید حتماً رفع این
کار را نماید + این حرف میانه من و شما باشد که ملاباشی عاقل تر از یعفور نیست + با فرنگیها هم مذاقست
چندان پابند مذهب نیست ولی محض امتثال حکم سلطان و همچنین جلب منفعت شخصی خواست کاری
بکند + لاکن من که این مطلب را شنیدم و از قول محبوب میشوم گفتم بهترین شقوق متعه یعنی صیغه میباشد
و هر فردی از افراد میتواند بمدت قلیل و کثیر این کار را بکند گذشته از آن هر کس میتواند که صورت زن را
اول ببیند بعد از پسندیدن صیغه کناند و مثل نکاح نیست که بصلاح فلان خاله یا تعریف فلان عمه زنها
بیجا بپسندند و مادام العمر مبتلای صورت کریه باشند + البته شلق شلوق است ملاباشی که تدبیر مرا شنید نفع خود را
در آن دید که زنهای فاحشه را از دست رئیس نظمیه و داروغه نجات بدهد و همان پول را بشکل دیگر بگیرد
حسب الامر سلطان حکم نمود که چند خانه معین شود و آن زنها در آن خانها منزل کنند و چند نفر آخوند هم مقرر
کرد که مشتری بیاورند و صیغه بخوانند حق العمل ملاباشی را منهی نموده باقی را به زنهای مفعوله بدهند +
حال این کار یک دخل بسیار بزرگی بجهة ملاباشی شده است عمارتهای عالی و پارک متعدد ساخته است
و حالا طوری شده که حق العمل از فاعل و مفعول میگیرد و من که بانی این کار بوده ام محروم مانده ام از فرش تا طاق
من معلوم است + منهم به این خیال افتاده ام که در این تجارت خود را شامل نمایم ولی علانیه نمی توانم اگر
ملاباشی بشنود زحمت و دروغی خدمت شاه عرض میکنند آن وقت من بیچاره باید بسمت کربلا و خراسان
بروم + من گفتم شما این کار را بکنید و این نفع را ببرید اگر لازم برفتن شد در آنجا هم جای بگذارید +
ولی حرفهای او را که شنیدم سر تا پایش را برانداز کردم گفتم خدایا این حاکم شرع ماست و همان شخصی است
که مجتهد این همه تمجیدش را کرد و چنانچه حافظ هم فرموده + گر مسلمانی همین است که حافظ دارد + آه اگر از
پس امروز بود فردائی + خلاصه چون من تازه پا بدایره تقدس گذارده بودم با خود گفتم این گونه حرکات
که بظاهر بنظر من قبیح است شاید من نفهمیده باشم و حکمتی در این باشد تا آنکه کار را باید دید فهمید از خیالات
خود منصرف شده به تمجید و تحسین لب گشودم چنانچه شاعر گفته + بدستان به زنها می سکو +

۳
این طبقه ما را
بهم بهشت ما
بینند میکنند

خوبشان از فرشته بالاتر + ملانادان که قدری مرا مشتاق استماع فهمید دو مرتبه مشغول صحبت شده +
گفت چون شما را متدین دیدم میگویم بشرطیکه مخفی بدارید + فعلاً سه زن در یک خانه گذاشته‌ام شما کار
که میکنید این است در کار رو آنها را نگه دارید و مشتری پیدا کنید تجار و مسافر عبور میکنند آن‌ها را در اینجا بیاورید
و از قیمتیکه ملاباشی مقرر کرده کمتر نگذارید که برغبت صیغه کنند + ولی ملتفت باشید با هرکس بطوری عدالت
به اندازه ممکنت رفتار کنید که مفت بازی نشده باشد لاکن من از مداخل این کار چیزی نمیدهم چرا که در
عوض شما کار یاد میدهم و در اندک زمانی خود شما ملائی میشوید قابل و هزارها نفوس را هدایت میکنید +
در خانه من برای شما همه چیز حاضر است و میتوانی بطور صداقت کیسه خود را پر کنی + هر وقت که دوستان
نزد من می‌آیند و با من شام و نهار میخورند در آن موقع شما بطور نوکری رفتار کنید + و در مواقع دیگر که تنها
میکنیم پیش روی من بنشینید و محترم باشید + در اینجا ملانادان صحبت خود را تمام کرد و منتظر بود که از من جواب بشنود
لاکن من در میدان بی پایان دستورالعمل او چنان سرگردان بودم که تا چند دقیقه مبهوت و قوه تکلم را
نیز نداشتم + منکه منتظر بودم که در گوشه عزلت بنشینم و مشغول طهارت تقوی باشم و قرائت قرآن نمایم
و تعقیبات بخوانم به شکیات و سهویات بپردازم نماز جماعت کنم در مدرسه درس و بحث نمایم گوش بخطبه
بروم با این پیشه عالیه چه خاک بسر کنم و با کسیکه خود را جاهد دین میدانند و تارک دنیا میخوانند چه بگویم
حال تازه مشارالیه میخواهد که صاحب ثروت شود و مشهور عالم گردد + من بیچاره کوته از عهده
این کار برمی‌آیم خلاصه در اندیشه بودم که چه کنم و چه بگویم بعد با خود گفتم که هرچه پیش آمدنی است خواهد شد
باید دید + میروم تا عنان زشته گیرم + زلم از دست خوبرویان داد + عقل گویدم رو که نتوانی
عشق گوید هر آنچه باداباد + آخر با خود گفتم که در شهر طهران مصاحبت چنین شخصی کار کمی نیست او
اگرچه هم دخل دارد و هم عیش بی خرجی است لهذا فرمایشات ملانادان را سمعنا و اطعنا گفتم + شهوت
مرغ زیرک که میرمید از دام + با همه زیرکی بدام افتاد + اگر چه به تله افتاده بودم لاکن بخیال
بودم و میگفتم چه در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + ولی علی الظاهر
خوش وقتی را این شعر را خواندم + بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید + که سالک بیخبر نبود زراه و
رسم منزلها + از استماع این شعر خوشوقت شده گفت مطالب چند در چند است که باید بتدریج گفته
شود و عجالتاً موقع نیست چرا که بخانه حجرالعالمین وعده دارم و مجبورم که در آنجا بروم ولی چون قیدی به
تجملات بخود نبسته و نمی بندم به اندازه لزوم یک دو تا نوکر بیشتر نگاه نداشته‌ام یکی طباخ است که تنها می کند
و یکی دیگر سه کاره هست نظارت میکند + پیش خدمتی مینماید + و مهتر طویله هم هست که خدمت الاغ

سفید را

سفیدی را میکنند شما که میدانید که سواری الاغ سفید بجهت ملاباشی و توی دارد و زحمت زیاد الاغ مذکور را بدست
آورده ام البته باید قدری که همراهی شما کار رواج گرفت و خیلی بدست آمد یک قاطری هم بسیم هم +
اسم قاطر که مذاکره شد موقع را غنیمت شمردم که اقلاً خرجی از گردنم برداشته شود + گفتم جناب آقا بنده
قاطری دارم + پیشکش میکنم + بعد از گفتگوی زیاد قرار براین شد که هم قاطر را نگاه دارد و هم الاغ که هر وقت
بخواهد جائی برود خودش سوار قاطر شود و ملاباشی سوار خر ....

فصل هشتم صیغه خوانی و شاباشی کردن حاجی بابا

مختصر اینکه در کار و پیشه خود زود ورزیده و ترقی نمودم ملا نادان فرمود که اول باید شرایط متعه را یاد بگیرید و بعد باید
کتابچه درست نمائید که در آن حسن و جمال قسیم و کمال سن و سال و قیمه مال نوشته شده باشد و آن
کتابچه نزد شما همیشه باشد هر وقت مشتری به بیند آن کتابچه را ارائه نمائید که دل مشتری را بصورت زهره
و نشان بربائید قبل از تعلیم صیغه متعه به بازار رفتم + یک عبائی و قبای آخوندی مع یک طاقه ململ خریدم
طاقه ململ را عمامه پیچیده بسر نهادم قبا را پوشیده عبا را بدوش گرفتم لباسی بمناسبت حال ترتیب دادم
بطرف خانه لولیان رفتم بدون مزاحمت اذن دخولم دادند زیرا که قبل از وقت مطلع از آمدن من شده
بودند + بعد از ورود دیدم که هر سه آنها در یک اطاق مجتمع شده نشسته اند و مشغول قلیان
کشیدن هستند چادرشان چنانچه رسم است بسر کشیدند و یک گوشه آن را بجهت دیدن بشکل مخصوصی باز
گذاردند و بیک چشم نگاه میکردند + مختصر تألیف قلوبشان گفتم خانمها سلام علیکم + شما که میدانید
من از جانب ملا نادان آمده ام که بشما خدمت شایان برایگان بکنم چون شما مقصود آمدن مرا میدانید
دیگر جهتی ندارد که از من رو میگیرید + جواب دادند علیکم السلام + خدا شما را سلامت بدارد جناب
آخوند انشاء الله قدم شما مبارک و مثل قدم خضر با برکت است امیدواریم که از آمدن شما نکبت ما
برود و عسرت ما رفع گردد خلاصه از این قبیل چرب زبانیها بسیار نمودند و دو نفر آنها فوراً چادرها
خود را پس کرده روی خودشان را گشودند + چنان تصور نمودم که پرده از روی گلزار برداشته شد +
سبحان الله عجب روی و موی و قد و بالائی و چشمهای شهلائی داشتند مگر در روی ماه خال سیاه مشاهده
میشد و علتش را نمیدانستم آن روز که بگوشه ابرو و چال زنخ آنها نگاه کردم حل مشکلم گردید گفتم الحمد لله لولیان
خوب که نزدیک شدم چین و چروک پیشانی آنها را که دیدم لاحول ولا قوة الا بالله خواندم و گفتم
میتوانم که دقیقه فرصت را بمبالغه زینت بدهم اما با خود خیال کردم که خضاب پرده پیری نمیتواند شد مکر و حیله این زنان

بهار نتوان کرد + خواستم مشغول نوشتن کتابچه شوم که سومی هم کم کم روی خود را باز کرد آن دو فتنه‌گر +
لب بخنده گشودند بلا تحاشا از روی تعجب بآواز بلند گفتم ماشاء الله سبحان الله ای شیرین لب من تاب
این نگاه تند شما را ندارم دل فرهاد و قوهٔ این نگاه را نداشت + تیر و کمان مژه و ابروی شما رستم را از پا می‌اندازد
از خیره‌گی نگاهت قلبم تیره میگردد + برای خدا چشم ترحم ببین + به آن دو نفر اولی گفتم که این خانم
چرا از روی حیرت اینقدر نگاه تند بمن میکند شاید مشار الیها تصور مینماید که من قابل ملاحظه کرشمهای او نیستم
در واقع همین طور است که فهمیده بجهت اینکه من ملای فقیری هستم ولی آفتاب با آن عظمت جاه نور خود را
از گیاه پست دریغ نمیدارد و لاکن به اشیاء بی قوت هم چندان نمی تابد که خاکستر گردد همیشه تابش آفتاب
بکوه های بزرگ است + هم چادری آتش گرفتند + چرا اینقدر ناز و غمزه میکنی شما میدانید که این کاتب
وحی باید خط و خال و حسن و جمال و عقل و کمال ما را بنویسد که هر جا بتواند بیان کند و مشتری بیاورد و الا آن
در این خانه خرابه بقلاکت میکشد از اینهم بهتر هستیم که راضی بشویم زنها لعنت و ملامتمان می کنند و میگویند دیگر
سگ هم نگاه به اینها نمیکند + ضعیفه سومی گفت حال که چنین است بسم الله دیگر رو میگیرم منهم گفتم +
خوب رویان گشاده رو باشند + تو که روبسته مگر زشتی + مشار الیها گفت آخوند اینقدر عجله مکن من تو را
خوب می‌شناسم خیلی لوس میشوی + اگر گربه بخواهد ان‌شاء‌الله زیر پتو بیرون بیاید تا نوازشش نشود خارج نمیشود مگر من
از گربه بکمترم بسم الله این روی من بعضیکه چادر از سر پس کرد بنظرم آشنا آمد خوب که غور کردم دیدم عیال
میرزا احمق حکیم باشی شاه است که مشار الیه آقای قدیمی من بود + گفتم عجب سری است + به ارواح پدرم
و به مرگ خودم که از اسرار مگوست این کارهای اجنه است که این ضعیفه اینجا آمده است مرا که در حالت تعجب
دید مطلب حیرتم را فهمید گفت بله حاجی با قضا کارزار نتوان کرد + حکم بر کردگار نتوان کرد +
شما خودت اسباب قتل شوهر من بودی از کجا آخوند صیغه خوان و حاکم شرعی شده و حال تعجب هم
میکنی + گفتم در واقع شوهر شما مرده است راست میگوئی + چرا خارج از مطلب صحبت میداری + گفتم که
شوهر شما مرده است خیلی خوب یک وقتی آقای من بوده است و منهم مغموم هستم چه باید کرد + حالا شما باید
بگوئید که من قاتل او بوده‌ام + پس از این قرار من قاتل امام حسین علیه السلام هستم در هر صورت بگوئید ببینم چه طور
مرحوم شد من هیچ جه اطلاعی ندارم + مشار الیها با همان صدائی که همیشه گفت چرا خودت را بکوچهٔ حسن
چپ میزنی و تجاهل میکنی در صورتیکه شما خوب میدانید که از جهت افعال شنیعه شما شاه زینب بی گناه را از این
دنیا خارج کرد + و اسباب ریش بریدن حکیم بیچاره شد و ریش او که بریده شد + اسباب افتضاح او گردید
و خجالت و افتضاح اسباب قطع حیاتش شد + و شخص شما اسباب تمام این مفسده‌ها و بدبختی ها

بوده‌اید + من بغیض گفتم ای خانم + شما چه خاکی بسر من می‌بیزید چرا تهمت بمن می‌بندید که در آن وقت پنجاه فرسخ
دور بوده‌ام + بمن چه ربطی دارد اگر شوهر شما بشکم روش مرده بود شما می‌توانستید بگوئید که آنهائیکه برنج
می‌فشاندند اسباب قتلش شده بوده‌اند مختصر باهم مدتی مباحثه کردیم تا اینکه یکی از آن ضعفا از ترس
اینکه مبادا کارش بتعویق بیفتد و مخاصمات چشم فتنه انگیزش مختل بماند آمد و میانجی شد گفت بابا مگر کار
دیگر ندارید که به حرف روز خودتان را شب میکنید + خانم هم که حرفهایش زبانی بود و قیدی بشوهرش
نداشت بلکه قلباً متنفر هم بود و بیشتر میل داشت که از ایام سابق چیزی بگویم لهذا او هم خواهش نمود که بعد
مشغول کار خودتان باشید خلاصه اعتقاد و محض احترام اوصاف ابیه حکیم باشی انداخته مشغول [illegible]
شدم + از مشارالیها پرسیدم که سرگذشت خود را بگو تا بنویسم + و مشتری عذب چه باید بدانم گفت
تا یک اندازه شما از حال من باخبرید که در اوایل عمر گلی از بوستان طراوت و ملاحت بوده و در شبستان حرم
سرای شاهنشاه قندیل نور محسوب میشدم و در حسن و جمال گوی سبقت از همگنان ربوده بودم لاکن
از آنجا که کاتب تقدیر در روز ازل سوء بخت و فلاکت تحریر نموده بود و تغییر در عالم اوقات دغلبازی حاسدان
بدکیش و دلربائی یکی از هوهای بداندیش قلب متلون شاه را از من گردانید بجانب خویش کشید + چون
میگویند که + دست بالای دست بسیار است + در جهان فیل مست بسیار است + هوی مذکور بعشوه
غمازان و غمزه خود چنان دل شاه را جذب کرد که دیگر مکاری و خدعه من اثر نداشت + اعلیحضرت شاهنشاهی
نظر بپاس محبت سابقه کاری که کرد این بود که بکشتن من راضی نشد والا هوها خیالشان این بود که قطع شریان
حیات مرا نمایند مختصر شاهنشاه محض ترغیبه خواطر حریفم + مرا العقد حکیم باشی در آورد + آخ آخ + چه بگویم
از آن ساعتی که از حرم سرای شاه بخانه حکیم رفتم آن وقت اگر کسی سر مرا می‌برید خون از حلقم جاری نمی‌شد +
بعینه رفتن از حرم سرا بخانه حکیم حالت سکرات موت و سرازیری گور را بجهت من داشت حکیم با آن
هیکلش که دیده بودید هر وقت نزدیک من می‌آمد و دست مرا بزور فشار میداد بنظرم معاینه
نکیر و منکر و فشار و عذاب قبر بود سرگذشت زینب و غیره را دیگر متذکر نمیشوم به اختصار می‌پردازم که پس از فوت
حکیم جد و جهد بلیغ نمودم که بلکه شرح حال خود را به آستان شاه برسانم ولی سلاطین و بزرگان اشیاء
بخصوص ایران کی در صدد رسیدن بعرض مظلوم هستند کی در فکر وفاء عهد پابستند آنقدر سد طرق کرده
نشنیدن مطالب و عرایض دارند که اگر هم کسی خیر خواهی خودشان را بخواهد عرض نماید مجال رسائی
محال است و از آنجا که قسمت من چنین روی بوده در این خانه افتاده‌ام و الان من کجا و لی وفائی +
اختر بخت مرا هیچ منجم نشناخت + یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم + در این اواخر با آن حکیم بیدل خوش

کرده بودم و الفاظ گرم سهل و ممتنع هم خو کرده بودم خداوندا آنرا قسم از من گرفت پس از ختم در دل ما
بگریه و ندبه گذشت اشک از چشمهاش مثل ناودان جاری بود + من از تحریر دست کشیدم و بتسلی
دادنش تقریر نمودم در آخر کار وعده آنش دادم که هر جا مسافر پول دار و جوان خوشگل زن داری بدست
بیاورم اول بجهة او بند و بست کنم در اینجا قلبش ساکت شد و گفت شما مبینید که در بوستان و جاهم
پای خزان نرسیده و هنوز موسم بهار من است نرگس شهلای چشمم را ببینید هیچ تغییری در فتنه اش نشده
مژه و ابروی مرا مشاهده کنید قاب قوسین دماغم را ملاحظه نمائید قد سرو و بدنم را با کمر باریکم موازنه نمائید
که دور کمرم یک وجب نیست + غیر از بدبختی دیگر نقاش و نجار قدرت نقص ننموده + مگر این بدبختی
من از حسد است + حسد در وجود اناث گویا فطری است چنانچه غبطه و غیض در وجود مرد از اسباب ارتقاء
مرتبت است بهمین طور بجهة زن اسباب تنزل است هر خانواده که ذلیل شده از حسادت زن بوده +
مختصر مشار الیها از سر تا پای خود را تحسین نمود و گفت خوب به بینید که ذره نقص در اعضای من نیست بغور ملاحظه کردم
باکره هفتاد ساله بنظرم آمد پیش خود گفتم که برای آنکه ساختن خوب است حیف دانستم که جوانهای مردم را
بچنگ این خرس پر خط و خال بیندازم و بر خود حتم کردم که تلافی بدیهای او را نسبت بزینب نموده تمام
و سوء سلوک او را تقاص کنم آن دو ضعیفه اولی هم بطور اختصار شرح حالی گفتند + یکی گفت من زن زرگری
بودم یک وقت از جانب شاه طلائی آوردند که یک جفت شمعدان بسازد شوهرم از طلای مذکور دزدید
پس از ساختن شمعدان معلوم شد که تقلب نموده مشار الیه را دم توپ گذاردند + و مدتی است که بیوه شده‌ام
و دیگری گفت که شوهرم را بی جهة مقصر شاه کردند بیچاره ناچار بخاک روسیه گریخت چون کسی را در این شهر نداشتم
پناه بخانه ملانادان آوردم اکنون بزیر سایه او بسر میبرم چهار شاهی که از صیغه روی عبا یافت میشود حق العمل او را
میدهم و ما بقی را بفلاکت میگذرانم + آن دو نفر عجز و التماس کردند که ملاحظه احوال ایشان را بنمایم چرا که هنوز جوان
هستند و خوشگل + منهم حتی الامکان تصدیق بقولشان میکردم که رنجیده نشوند و وعده شان را دادم
که در خدمت گذاری کوتاهی نکنم + یکی از آنها گفت خاطرتان نرود + سنم هیجده ساله باشد +
دیگری گفت فراموش نکنید + من هنوز باکره میباشم + زن حکیم باشی گفت ابروی پیوسته من از نظرتان
محو نشود + گفتم بسر و چشم و از خانه بیرون رفتم + و از گریختن خود هم خوشوقت شدم و خنده کنان لعنت بر آنها کردم

فصل هشتم دیدن حاجی بابا شخصی را که مرده تصور مینمود و معلوم شد که زنده و بترقیات عجیبه رسیده است

کارهای خود را تا یک درجه مرتب نموده بکاروانسرا که محل عبور و مرور تجار بود رفتم + که بلکه موجبات لوازم

تا دان مشتری بدست بیاورم و اطفای حرارت حرص آقای خود و هوس زنهارا بنمایم + نزدیک
سکاره و نسرانی شدم + دیدم کوچه های قرب آن پر از قاطر و شتر است که هم بار مال التجاره دارند و هم
زوار بعضی از آن عابرین شال سفیدی که علامت زواری است بسر پیچیده بودند معلوم شد که از زیارت
مشهد رضا علیه الاف التحیة و الثناء می آیند بسبب تنگی کوچه ها که مانع از عبور بود قدری ایستادم پس از
فحاشی زیادی که مکاری ها با سر نشین و زوار با یک دیگر کردند و منازعه بی پایان که شتر دار با قاطرچی کرد
اموال و اسباب ایشان را داخل کاروانسرا بردند + با خود گفتم احتمال دارد که از چنین قبال خود بعضی از دوستان
خراسانی را در اینجا ببینم و بتا بشناسم لهذا همین خیال یک یک زوار ها را بغور ملاحظه میکردم اگرچه
از زمان چوب خوردن من در مشهد مدتی گذشته بود و تغییرات زیاد در بشره های هر کس واقع شده بود
ولی از ذهن و زکاوتی که داشتم مطمئن بودم که هر کس از دوستان سابق را ببینم بشناسم هر قدر نگاه باین
طرف و آن طرف کردم و جستجو نمودم کسی از آشنایان بنظرم نیامد بالاخره یسانه بطرف خانه میخواستم مراجعت
کنم که شخص مخصوصی با دماغ منفین و پشت و پهلوی کرد و کفل بر آمده و دور بنظرم خورد و خوب بطرف
او متوجه شدم + گفتم این خیلی بنظرم آشناست و باید آشنائی آن طرز مخصوصی داشته باشد که فوق
العاده با او مصاحبت کرده باشم + خوب که غور کردم + گفتم باید عثمان آقای اولی من باشد لاکن
یقین نداشتم و از نظر من محو شده بود در نتیجه اینکه هیچ تصور نمیکردم که مشار الیه از دست ترکمن ها سیر خلاص
یابد + بلکه یقین داشتم که در بلای ترکمن فدا شده است خوب که ملاحظه قد و اندامش را کردم دیدم
حقیقت خیلی شباهت به او دارد گفتم + یا خودش است یا برادرش یا همزادش میباشد + نزدیک جائیکه
نشسته بود رفتم که صدا و لهجه او را بشنوم ولی بنظر هیچ می آمد که محو است + سکوت او بیشتر اسباب
شبهه من شده بود + تا اینکه بعد از مدتی بهمان آواز یکه بگوشم الفت گرفته بود از شخص عابری
پرسید که معنا چه بگو شید ببینم قیمه عادله حالیه پوست بره در اسلامبول چه طور است و اینجا بچه نرخ
فروش میرود + یک مرتبه گفتم آقای من + اشتباه نکرده ام حدسم بغلط نرفته است شما عثمان
آقا نیستید و خودم را معرفی کردم مشار الیه بیشتر از من به تحیر افتاد و هیچ باور نمیکرد که من حاجی بابا
باشم + و او را عثمان آقای سابق من پس از مدتی که با یک دیگر بحث کردیم و رفع شبهه طرفین شد خوب
بالا و پائین همدیگر را برانداز کردیم + گفتم جناب افندی ریش شما زود سفید شد حیف بود + گفت
محض ای نوجوان زنهار از ریش سفید من + که این برف پریشان بر سر هر بام می بارد + آن وقت
که مرا دیدید جوان بودم و حال شما جوان شده اید ریش سیاه خوبی دارید اگر زنده بمانید سفید خواهد

شده دنیا محل اعتنا نیست + چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند + از مفاد صحبتش چنین استنباط
کردم که خیالات سابقش بعوض کاهیده شدن زائد گردیده + به شخص چون پیر شود حرص جوان
میگردد + خواب در وقت سحر کاذب عیان میگردد + پس از تعجب و تحیر زیاد شرح حال خود را از
زمان مفارقت الی حین ملاقات بیان نمود و بهمان طریقه سابق خود عنوان کرد ابداً تغییری
حالتش پیدا نشده بود و از قرار شرح ذیل بیان نمود + گفت + اشتر گنه حاجی قارداش + یعنی
بشنوید برادر من ای حاجی پس از آن که در اسیری مبتلا شدم و منفری از نجابت خود متصور نبودم روز کارم
بهتر از طوریکه منتظر بودم گذشت + بجهة اینکه در کار شتر چرانی غیر از مجالست با شتر ها کاری نداشتم و بهمان
جهة بیشتر بعادت شتر ها خو گرفته ام که همیشه در سکوت و تفکر باشم غذای مختلف داشتم ولی آب بسیار
گوارا و پاک بود و چیزی که زیاد تاثیر داشت محرومی از تنباکو و قلیان بود چند سال همین منوال گذشت
بر خود حتم کردم که بقیه عمرم را هم همین طور بگذرانم از انجا که قسمت ازلی طور دیگر بود تغییر حال در او
ضایع واقع شد و اسباب نجاتم خود بخود فراهم آمد + قناعت و سکوت من اسباب این شد که
ترکمن ها مرا ولی فرض کردند و چون مردمانی بودند صادق و صلیح و زود اعتقاد دو سه کار کردم که معجزه
تصور کردید هر چه میگفتم به اصغاء و قبول میرسید غارت گران مجرب معروف هر چه مال دزدی می آوردند
از میمنت قدوم من میدانستند و اغلب در زیر بیرق من جمع میشدند و بهر کاریکه آنها را هدایت میکردم اقدام
می نمودند مدتی هم که به این منوال گذشت بعد از چندی اهل و عیال اولاد و اطفال خانه و مال بخاطرم
آمد بخیال وطن و حریت افتادم بالصراحه گفتم من یکی از امراء و پاشاوات بغداد میباشم و از فرقه
تسنن هستم نظر بر حم و مروت سنت و جماعت بنا به محبت خلفاء ثلاثه بدون گرفتن چیزی مرا نجات
دادند + بلا درنگ بعد از مخلصی رو بخراسان نهادم لدالورود بعض دوستان را دیدم از یک دو نفر
آنها که خویش سببی بودند و از اقارب عیالم محسوب میشدند وجهی گرفتم و بنای تجارت پوست
بخارائی گذاردم چون ایام توقف بین ترکمن مهارتی از خرید و فروش پوست بره پیدا کرده بودم و بصیرتی
از خوبی و بدی آن بهم زده بودم کار تجارتم بالا گرفت و بجهة رفتن بخارا همتی پیدا کردم در انجا مدتی تجارت
نمودم بیع و شراء خوبی کردم و از انجا پوست بخارائی بابت اسلامبول خریداری نمودم اکنون در اینجا آمده ام و
با چند نفر تاجر بخارائی و سمرقندی و تجار مشرقی ایرانی عازم اسلامبول هستیم که انشاء الله پوست ها را با
مال التجاره را در انجا بمصرف رسانیده بسمت بغداد که وطن اصلی است بروم پس از آن گفت که اکنون
منتظر هستم که ایام [illegible] قافله آن [illegible] حرکت نماید به اتفاق آن قافله حرکت میکنم ولی فعلاً

که از دست وحشی‌ها نجاتی یافته‌ام و بجائی مثل طهران رسیده‌ام در مدت توقف چندی میخواهم که کسبی
نمایم و بر حسب بگذرانم شما در این باب چه مصلحت میدانید و به چه طور باید این مدت را بگذرانم +
در اینجا مطالعه‌کنندگان محترم تصور نخواهند نمود که به کرزکی بدستم افتاده و در هیچ وقت و در غربت مطمئن
بدشمنان دوست نما نشوند + فوراً بخیال کار خیر که بدست گرفته بودم افتادم چراکه میدانستم مشارالیه
همیشه در صدد عیش و عشرت است لهذا بدون معطلی برای او فکر زنی کردم محض اینکه مختصری از صفات
کمال و جمال زن بیوه حکیم باشی شرح کردم آب از لب و لوچ عثمان آقا سرازیر شد و بریشش میریخت با خود
گفتم که این وقوعات کلیه بدست تقدیر حقیقی است که آنچه میخواهد میکند + در چنین وقتی باید یک آقای
مسن از مطلع آفتاب برسد و زن بیوه آقای دیگر در مغرب منتظر شوهر باشد آنکه از مشرق آمده زن مغربی
را بگیرد و من که شمالی هستم واسطه کار آنها باشم چون عیال حکیم باشی خوش قواره‌تر از آن دو نفر بود
گفتم عثمان آقا او را بهتر می‌پسندد و در حقیقت همین طور هم واقع شد و گمان میکردم که اگر صد نفر دیگر هم
بیایند او را پسند و چراکه غمزه و ادای او و کرشمه پرجفای او طوری بود که از هزار زن یکنفر به هشت جنان
خود را لوس میکرد و ابروهای بخت خفته و چینک لنگه بالا می‌انداخت و در سوابقات آنا شده اسلامبولی حرکت
مینمود که دل مسالوس‌ترین ناسک‌ها می‌ربود خلاصه بعد از قرار و مدار رفتم ملا نادان را از مطلب مطلع ساختم
و گفتم خوب خرسی را به تله انداخته‌ام + جناب ملا نادان که این خبر بهجت اثر را شنید خوش وقت گردید و
دستور العمل مخصوصی به کنایهٔ اجرا صیغه شرعی بمن داد + فرمود که باید یک نفر از جانب زوجه وکیل شود و
یک نفر از جانب طرف مرد + لاکن بشرایط مخصوص بزبان عربی وکیل زوجه اول قبلت نفس موکلتی بگوید
که صیغه شرعی باطل نگردد پس از آن وکیل زوج بگوید که قبلت همچنین سه مرتبه باید بقرائت گفته شود
متعت نفس موکلتی لنفس موکلک بمبلغ معین و مدت مقرر ملا نادان که نصایح خود را بمن تلقین کرد و
صیغه مرا مستحضر ساخت خودش وکیل زوجه شد و مرا وکیل زوج نمود و پس از آن گفت که حق صیغه خوانی را
دیگر بسته به کفایت خود شما است که در موقع خوشی تحصیل کنید پس از آن نزد خانم رفتم و از قرار داد مستحضرش ساختم
نظر بحقوق سابقه مشارالیها را هنوز خانم میگفتم چراکه نوکر او بوده‌ام در واقع زن آقای سابق من بود
مشارالیها از استماع افتخاری نمود و اسباب حسد آن دو نفر گردید و میگفت این پسند خیلی البته من از
همه بهتر و اعلاتر از شما هستم خوشگلی و غمزه و ادای من البته دلربائی دارد این دیگر حسد و بخل ندارد ذوقی
از جانب خداوند + با خدا دادگان ستیزه مکن + که خدا داده را خدا داده است + مشارالیها از
سینی قواره خود مطمئن بود که صنم ترک خواهد شد + و شمن نخواهد گرفت پس از اطلاع مجدداً نزد عثمان آقا

رفتم و مژده به او دادم که کار صورت گرفته است مشارالیها که سالها بین شهر و حشم‌های ترکمنی گذران کرده
جذب عادت از آنها نموده بجهت ملاقات خانم حاضر یراق شد و چنان تصور مینمود که آن عفریته
حور العین است و از بهشت برین آمده و زلف مشکین و عنبرین است + فوراً برخواسته بحمام رفت
و ریش جو گندمی خود را به حنا و رنگ یکرنگ کرد و دست و پای خود را خضاب نمود سبیلش که همیشه آویخته
بود تاب داده سر بالا تعلیم داد که تا زیر چشمش میرسید + پس از آنکه از حمام بیرون آمد متفقاً بخانهٔ ملا نادان
بجهت صیغه خواندن رفتیم مشارالیه چنان خود را ساخته بود که از سن طبیعی ده سال جوانتر بنظر می آمد خلاصه
خانم و عثمان آقا که یک جا بجهت اجرای صیغه نشستند جای خوانندهٔ محترم خالی بود که تماشای وضع حرکات آنها
نماید + عثمان آقا در کش و فوز بود که محبوبهٔ خود را ببیند متصل زانو به زانو میشد و حرکات و سکنات طفلی
یادش آمده بود خانم هم از طرف دیگر دست خود را بالا و پائین میکرد گوشهٔ ابرو مینمود جنبش و تکان چادرش بلند
بود + ولی من از این تماشا حظی داشتم + در این اثنا پنجاه اشرفی که در کلاه او بود بخاطرم آمد با خود گفتم
که اگر این عفریته را نپسندد و کج خلق کرد احتمال دارد که ادعای مال خود را از من نماید آن وقت من چه خاک
بسر کنم بهرجهت صیغه خوانده شد + من یقین داشتم که تا صیغه خوانده شود مشارالیها صورت خود را نشان نمیدهد
همین قدر که از جانب او قبلت گفته شد + دیگر طاقت نیاورد + و چادر او را پس نمود و بنظر خریدار
نگاهش کرد + حاجت بعرض نیست بعوض اینکه برای مشارالیها غش و ضعف کند لنج و لوچه‌اش آویخت و سبیلش
سرازیر شد + همین قدر که دید چنگی بدل نمی زند دستش بجهت پولهائیکه داده بود بهم مالید و مرا صدا کرد +
گفت حاجی این چه چیز است تعریف های شما چه شد مگر نه باید زن صیغه را دید + من خاطر جمع حرفهای
شما شدم میگفتید که هفده سال بیشتر ندارد + الان هشتاد و پنج سال دارد + چین و چروک صورتش
از دست و پای شتر بیشتر است + من خودم را بکوچه حسن چپ زدم و تجاهل عارفانه نمودم + گفتم
جناب آقا مگر میخواهی پری بزند + تاپ و توپی میکنید خوب است + هرچه باشد بهتر از ماده الاغ نیست
همین که بنظر شما نمی آید یک وقتی گل سرسبد زنهای حرم سرای شاهی بوده و انگهی زن صیغه است الهای
حرارت میخواید زن و شوهری بسته به نصیب و قسمت است همیشه خاله من می گفت که ملاحظه خوشگلی را
نکنید نجابت و اصالت خوب است + جوان و پیر چندان تفاوت ندارد زن باید که با نو و خانه دار باشد
از حرفهای بی ماخذ من بیشتر اوقاتش تلخ شد + غضبانه گفت این حرفهای پوچ چه چیز است خاله ات
غلط کرد + این الان عفریت می سازد + بسلامتها تمام عمر از بدشوری بدم قسمت نصیب آورده‌ام
هر بی شوری که از ما سر میزند میگوئیم قسمت نصیب در جوانی هرچه بود بود باشد + ربطی بحالا ندارد +

شما نجاست را بخیال اینکه وقتی برنج و روغن و گوشت بوده چرا نمی‌بینید + ترس بسیار پریشانم و در کشف حقیقت
حقیقت از حرفهای او ترسیدم که این حالت را پیش خودم به مفتی و مفاتیح دیگر دادن من میاندازد
ولی مشارالیه که دید چاره ندارد و پولها پس گرفتن بسیار ممکنش نیست و نده بتسلیم نمود و چون میدانست
که بغیر از افتضاح نتیجه ندارد و به بردن خانه قبول نمود و رضا بقضا داد + من گفتم شاید بعد از همه حرفها
مثل توسن گرسنه بخیال شکار پرواز خواهد کرد + ولی حدس من خطا بود زیرا که مشارالیه از جا حرکت
کرد و متفکرانه بطرف کار و نمرا روانه شد + در وقت حرکت به آن عجزیته گفت که هر وقت میل کردی عقب
من بیا + این حرف بیشتر اسباب خیال من گردید ولی چاره نداشتم و تفویض محض بودم

فصل نهم چگونه تکبر و تبختر ملاناداران اسباب افتضاح خود و مرشدش گردید

چند روزی که گذشت و قدری با ملاناداران محرمیت تامه پیدا کردم + دیدم علاوه بر خبث جبلی النفس
و هوا و هوس فوق العاده هم دارد و مثلاً کلیه خیالش این بود که ملاباشی طهران بشود و بجهة نائل شدن باین
مقام منیع آنچه لازمه جهد بود می کرد + که معروف خواص و عام شود بلکه باین وسیله آب گل آلوده کند
و ماهی بگیرد و در زهد و ریا و مذهبی و پیروی کردن به دشمنان آنی غفلت نداشت + در مسجد مخصوص پیش
نماز بود و امامت میکرد و در مدرسه دولتی مدرس و در منابر واعظ بود و مباشین را تحریک بمناقشه
مینمود که در آخر کار خودش مصدق باشد + مختصراً جبل حراشی بود + و در هر کار سر انگشت میکرد + و
مداخله داشت مخصوص در ایام اعیاد که هیئت علماء در ارک شاهی جمع میشدند و تبریک عید میگفتند
و دعا و ثنا بشاه مینمودند مشارالیه در آن روز بیشتر تفرعات تملق می گفت و بفصاحت زیادتر از دیگران
تکلم مینمود + و احادیث و آیات میسرود + با این گونه فضولیهای جاهل فریب خوبی شده بود اگرچه
اشخاص بابصیرت و با علم پا و اعتنائی نداشتند ولی شهرتی کرده بود + بجهة همین مداخله های بیجا
اتفاقی چهره گشود که اسباب تباهی من و افتضاح و خرابی خودش گردید محض بصیرت و اطلاع دوستان
عرض می کنم که چگونه تغیر در اوضاع دنیا است و چه قدر این گردون دغا و است مخصوص اشخاصیکه قدری
داناتر است همیشه بیشتر در انقلاب است از این جهت حکیم فرموده کاشکی کشته ده بنودیم من و گمش من +
کلافت جانم شده عقل من و هوش من + بابا طاهر رحمة الله علیه خوب گفته + خوشا آنان که هر از بر ندانند
نه چیزی وانویسند نه خوانند + خلاصه آن زمستان زیاد مشکل بود که از ادام و مشغول سخته دادن بودم با خود
میگفتم که همین آب باریک در کنج اطاق تاریک باقی عمر را بسر میکنم + زمستان که گذشت ... پیش آمد

انسان عاقل کامل تجربه دار زمانه اشرف المخلوقات اشرف الشعراء

ولی چه بهاری که بدتر از خزان بود + بعوض اینکه مردم خوشحال و مفرح باشند غم و اندوه کمی بارش شهر را گرفت
از طرف شمالی ایران خبر رسید که بکلی بارش نیامده + کم کم غله شیرین شد و بیم آن بود که مبادا قحطی واقع شود
کم کم که اواسط بهار رسید ترس و خوف گرانی بر طبقه های جنوبی هم سرایت کرد بخصوص در خود طهران که اکثر
یک فی الحقیقه مستمسکی بجهة گران فروشی میخواهند چون چندان ترس و تشویش سابق نبود اندک خبری اسباب خوف
رفته رفته انتشار گرانی بعرض شاه رسید حکم از مصدر جلال بملاباشی دارالسلطنه صادر شد که علما فضلا فقها
در مساجد دعای باران بخوانند + آقای من + قرانان این نوع را فرصت شمرد + که بجهة شهرت کار خود
خواهد کرد + لهذا محض همدردی و جوش همدینی کوتاهی در هیچ باب نکرد لازمه جهد را بجهة شهرت نمود +
محض جذب قلوب عامه عوام را دور خود جمع کرده بیرون شهر رفت نماز و دعاء باران خواند البته این مسئله
منافی طبع ملاباشی بود + اتفاقا باران باریده مسئله بیرون رفتن ملاناوان و آمدن باران بعرض شاه رسید
شاه حکم فرمود که عموم طبقات ناس باستثناء الیه نماز و دعا بخوانند که بارش تکمیل شود + در این مسئله چنان
گرم کار شد و چنان معروف گردید که حد و حصر ندارد + اقدام مشار الیه اسباب این شد که تمام فرق
گبر و یهود و نصاری و عموم مسلمان شهر بنا زود بدعا مشغول شدند + از عدم بخت ملاناوان دیگر بارش
نیامد و آسمان صاف شد مایوسی مردم و جوش و خروش عداوت ملاناوان بیشتر گردید + چند روز که گذشت
ملاناوان جمعی را در خانه خود جمع نمود و موعظه کرد گفت + امروز هوا صاف تر از همه روز است و آنچه
لازمه جهد و جهد بود کردیم آنچه دعای تواتر که از ائمه رسیده بود خواندیم اثری نبخشید و اینکه اثری
نمی بخشد جهتش این است که در این خاک ری گفتار زیاده است و بسبب معاصی آنها ما بیچاره ها مبتلای
عقوبت هستیم که نه دعای ما اثر دارد و نه طاعت ما گفتار بهم ورشکسته دل حکم پیغمبر را گردانیده و علانیه بشرب
خمر مشغول شدند از جهة همین است که لوث معصیت آنها دامن عصمت ما را آلوده کرده است و مهر ما را بسوء
اعمال خود نشان نجس نموده اند که اسباب قهر خدا گردیده است بیائید برویم شراب فروشان را توبه دهیم
و خم و کپ آنها را بسنگ بشکنیم احکام شرع را اجرا داریم شاید به این وسیله اسباب رضایت خالق
گردیم + مختصر این موعظه چنان هیجانی در خلق افتاد و چنان تعصبی در مغز آنها بظهور رسید که مقدور
لا بیانش غیر ممکن نیست که با عوام سبها منتظر این احکام بودند ملاناوان جلو افتاد و من از عقبش بودم
صدای هنگامه سنگ و چوب شنیدنی نبود دشمنم که یکی از صحابه خواص محسوب میشدم و مثل دیگران اظهار
تعصب میکردم و میگفتم حضرات آقا را که با ارامنه ببرید که در آنجا شراب بیشتر از همه جا است دیگری میگفت
در خانهای یهود و ارامنه بیشتر است جمعی میگفتند در خانهای مسلمانان بیشتر از همه جا است در این حرفها الحاصل بارامنه رسیدیم

آنها که دیدند مسلمانها کینه جو بطرف محلهٔ آنها میروند متحیر بودند که چه بکنند + جمعی درهای خود را کلون نمودند
برخی از آنها گریختند + جماعتی که پابند اهل و عیال بودند تن بقضا داده مبهوت ایستادند + خلاصه چندان
توقفی بجهت نتیجه ورد و ماندن نشد که جمعیت غوغائی بدیشان رسیدند و آنها را سنگباران کردند و بقصد ترقی تماشا
نمودند و تماشا نکردند که آن بیچارهها منتظر قتل و غارت شدند ملانادان با جمعیت خود در خانهای معتبرین
آنها دخول کردند و در جستجوی خمهای شراب برآمدند خانه وضیع و شریف را یکسان کردند فرقی بین خمار و نجبا
نگذاشتند آخر الامر خمهای شراب را با خاک یکسان کردند و دل صاحبانشان را از آتش حسرت کباب نمودند
مطالعه کنندگان این قصهٔ غصه و اندوه آن مظلومان را تصور خواهند نمود که در آن وقت حال این بدبختان
چه بود صاحبان خمره و شیشهها کاری نداشتند جز کف افسوس سودن وقتی که ملا و پیروان نادان اجرای احکام
شرعی مینمودند عوام الناس مشغول کار خود بودند + دست هوس خودشان را بسر و سامان آن بیچارهها
دراز کرده بودند چنانچه فردوسی فرموده + ز بان کسان از پی سود خویش + بجویند و دین اندر آرند پیش
شدت بی رحمی اهل شهر زیاد شد ارامنه طاقت توقف نیاوردند همگی بکلیسیای خود جمع شدند آن جمعیت حتی
اکتفا نکردند غرابی آنها نکردند در کلیسیا را شکستند و داخل معبد آنها شدند هر چه در کلیسیا بود غارت کردند زیرا که
عوام الناس آنقدر که در صدد اساس خانه میشدند در پی رواج دین نمیشدند دین و مذهب را مستمسک غارت
گری میشمارند + خلاصه آنچه از کتب و صلیب و زینت منزل بود حتی فرشها و پردهها همه را پاره پاره کردند
شکستند چاپیدند + آنچه اشیاء قیمتی قابل حمل و نقل دیدند بردند هر چه از دستشان برآمد کردند و آتش غضب
خود را به ریختن شراب و شکستن ابواب فرونشاندند + اگر فراشهای شاهی یکی از معتبرین ارامنه رسیده
بود احتمال داشت تمام آنها را می‌کشتند ولی آمدن فراشها باعث نجات ارامنه و گریز مسلمانان شد
لدا لورود فراشها تمام جمعیت از دور ملانادان پراکنده شدند از متفرق شدن آنها من تعجب کردم حق هم
داشتند چرا که اگر توقف کرده بودند تمام آنها را می‌گرفتند غیر از من و ملانادان دیگر احدی باقی نماند
ده باشی فراشها پیش آمد و گفت اعلیحضرت شاهنشاه شما را خواسته است + از استماع این حرف آب
به دهنم خشک شد و رنگ از صورتم پرید + اگر چه ملا هم حالش همین طور بود و همچنان مراقب بود که
مسئله نسبت میبردیم شاه را مستحضر میسازیم + من که سالها در نوکری بودم میدانستم که قبل از عرض گزارش
کارها بجاهای خود میرسانند + ولی چاره نداشتم + و از حماقت خودمان بصورت یکدیگر نگاه میکردیم
آخر الامر ملا نادان بمامور گفت که زحمت بکشید همراه من تا در خانه بیائید تا من جواب تقریر خود را بگیرم
و از آن راه بحضور مبارک شاه مشرف شویم + مامور متغیرانه گفت هیچ لزوم ندارد + ملا از حرف او

بلرزه درآمد + ومن باید قبول کنم که دلم آب میخورد همراهی با ملا کنم واز وحشت پایم پیش نمیرفت
ملانادان بیتشد وگفت چه باید کرد + باید دشمن دین را بسیج گفت که بیایید بسر ما سوار شوند فراش
بی رحم که مثل عزرائیل بود بعبوست جواب داد + شما بیائید معلوم خواهد شد + در این گفتگو مدتی در راه
میرفتیم تا بدر ارک رسیدیم + داخل ارک که شدیم + دیدیم ملاباشی با وزیر اعظم در اطاق فراشباشی
نشسته اند + همین قدر که ملانادان جلو اطاق رسید + وزیر اعظم به آواز بلند گفت + این چه خبر است که
شنیده میشود + عقل شما از سرت رفته است + شما فراموش کرده اید که در طهران شاهی هم هست ملاباشی
از طرف دیگر گفت + پس من چه کاره هستم که شما عوام الناس را جمع می کنید و بخانه ارامنه میریزید +
فراشباشی عصایش را بدست گرفت واز جا برخواست رو بفراشها کرد گفت ببرید اینها را که حضور
منهم می آیم + قبله عالم را منتظر نگذارید باید اذعان نمایم که در آن وقت ما مرده متحرک بودیم +
ولی مجبوراً درخیابان ارک میرفتیم تا اینکه بدر کوچکی رسیدیم از آنجا هم گذشتیم وارد باغی شدیم در آن
باغ قبله عالم را دیدیم در اطاقی جالس میباشند + قدری که نزدیک شدیم دیدیم اعلیحضرت شاه
هر دو سبیل خودشان را که علامت غضب است می تابند من در بشره ملا نگاه کردم دیدم از سر تا پای
عرق میچکید نزدیک است که از عرقش جوی روان شود + مقابل قبله عالم که رسیدیم کفش از پا کندیم
و دست از عبا برداشتیم ونزدیک حوض مرمر ایوان شدیم من و ملانادان و وزیر اعظم و ملاباشی
مع فراشباشی جلو قبله عالم ایستادیم و یک ارمنی هم بود + فراشباشی عصای خود را بزمین گذارد دو قدم
پیش رفت تعظیمی نمود و بزبان متداوله عرض کرد قربان + ملانادان با ملازمش حاضرند اعلیحضرت
شاهنشاه رو بملانادان نموده به آواز بلندی فرمودند + بگو ببینم + آخوند + کی تا حالا اینقدر جسور شده ای
رعیت ما را قتل و غارت میکنی + این اقتدار را از کجا آورده + تازه پیغمبر یا پادشاه شده + ای
بگو ببینم + این چه غلطی است که کرده + ملائیکه در مواقع دیگر زبانش یک ذرع و نیم بود در آن وقت
گویا گنگ شده بود + در کمال وحشت به لکنت زبان همین قدر عرض کرد + شیشه شراب ریختن را
چه جهت با باران ببوده + و سکوت کرد + اعلیحضرت شاه رو بملاباشی کرده فرمودند چه میگوید + ملاباشی
عرض کرد بنده نمیدانم از کجا این اقتدار را پیدا کرده فراشباشی عرض کرد قربانت گردم عرضش این است
که چون اعلیحضرت قبله عالم مترصد باران بودند + این اقدام را نموده که شاید تفضل الهی شامل حال
گناهان بشود و به ابر مرحمتش بارش عطا کند + چون کافران شرب مدام میکردند و منهیات را مباح
میدانستند اسباب قهر الهی شده لهذا بجهة رفع معاصی شکستن ظروف شراب را جایز دانسته است قبله عالم

فرمودند

مرد احمق + جمعی از ما را غارت میکنی که جماعتی بر حق باشند + پس من در پای تخت همچنانکه هستم
رنگ های کافر بیچاره را قتل و غارت میکنی + از خود ما هم نمیپرسی + بگو به بینم احمق چه خیالی اینده
مغزت خشک شده است + پس از آن به آواز تشدید فرمودند + از همه چیز گذشته ما در پای تخت
خودمان شخص مستقیم + و کافران هر چه هستند ما را ایشان میشناسند + فراش بیا اینجا + بیا اینجا +
بیا اینجا مرد که + این اخوند را ببر عمامه اش را پاره کن + عبایش را بدر + تمام ریشش را از ریشه بکن
کت و بغلش را به بند + وارونه سوار الاغش کن در شهر بگردانش + و بعد از آن او را با مریدانش از
شهر بیرون کن + من پیش خودم گفتم خوب شد که شاه درباره من حکمی نکردند و مرا نشناختند که رفیق
زینب بوده ام نسبت به آقای خودم من مغضوب هستم + خدا رحم کرده بود که کسی خبر نداشت که عجیز
از آنچه حکم شده عمل نماید + مختصر چه دردسر بدهم فراشها پیش آقای مرا مثل اینکه زنها مرغ آب [illegible]
میکنند + کنند + و پس گردنی زیادی میزدند که زود راه برویم + در بین راه از قضا اول خبر [illegible]
آخوند را سوار کردند + چه آخوندی که همیشه جا طلب و به افاده بود + بیچاره را در کوچه ها گردانیدند +
منهم سر خود را از خجالت بزیر انداخته عقب سر خرش میرفتم + عمامه آخوندی خودم را پاره کردم و عبای
خود را دریدم بگریه و زاری میرفتیم تا اینکه بدر یکی از دروازه های شهر رسیدیم + از دم دروازه ما را
بیرون کردند + مقداری راه که رفتیم + از قضا باران شدیدی بارید + حقیقت قابل تفکر و یادداشت است
گویا خدا میخواهد که مردم تماشای بی ابروگری دو نفر فتنه انگیز را بکنند [illegible] که [illegible]

فصل دهم وقوع حادثهٔ فوق العاده در حمام و محفوظ ماندن حاجی بابا بطور عجیب:

بعد از بارش که قدری فراغت حاصل شد من از روی طعنه به آقای خود گفتم + از این رحمت و حضرتی که در عقد
شما برسید کمال اطمینان دارم و تشکر مینمایم هرگاه میدانستم که سفارش نامه جناب مجتهد این نتیجه را دارد
شما حاجی بابا را در این تنبیهات نمیدادید + اگر بارش می آمد یا نمی آمد برای شما چه نفع و ضرر مترتب بود و اگر
ارامنه مقدس بودند یا نجس یا شراب خوار بودند یا پرهیز کار برای شما چه سود و زیان داشت + شعر خواجه
که اول ادب است نشنیده میفرماید + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزار
مکن + تمام این مصائب که بخودتان و من وارد آمده محض فضول طبیعتی شما بوده است کی در آیات قرآن
و تورات اذیت خلق جایز است بکدام مذهب و ملت آزار خلق واجب است گویا این همه درس نخوانده
کرده اید علم اخلاق نخوانده اید اشعار سعدی و حافظ را هم ندیده اید + زاهدا منعم مکن از کار زشت

من بد و نرخ میبردم از ریاست باز داشت + حقیقت هرچه خواست و شماتتش کردم همه را شنیدم و سکوت
داشتم آخرالامر خودم خجل شدم که دیگر ملیش ازاین بزخم دلش نمک نپاشم + هردو ساکت و صامت
پیاده رفتیم تا به قریه رسیدیم + در انجا توقف کردیم که چاره بحال فلاکت خود کنیم + رفیق من که نیم
بلد شده مجبور بود که تا آب از اسیاب بیفتد یعنی هیجان ارامنه ساکت شود و تغییر و تبدیل نیابد آواره و در
صدد چاره باشد + بی پولی بی لباسی بی اساسی مارا بفکر متروکه انداخت مشار الیه در خیال خانه و اثاث البیت
بود + من بفکر لباس و پول و قاطر خود بودم + و هیچ خبری نداشتم که بعد از حرکت چه واقع شده و چه تازه
رخ داده قرار برین شد که من بشهر مراجعت کنم و خبری بیاورم + لهذا محرمانه عصر همان روز مراجعت بطهران نموده
بسمت خانه ملا نادان رفتم + نزدیک خانه که رسیدم معلوم شد که خانه او را انگلی چپو کرده اند معروف است
که دزد بازار آشفته میخواهد + اتفاقاً همان فراشیکه اول دفعه از جانب شاه عقب ما آمده بود دیدم که سوار
قاطر من است و بقچه جلو پیش گذاشته بسرعت میرود و فهمیدم که یا لباس و اسباب من هست یا مال ملا نادان
که قسمت او شده است آنوقت ملتفت شدم که مال مرده و دزدی دوامی ندارد + از ملاحظه این حال چنان افسرده
شدم و از ترس اینکه مبادا فراش مرا ببیند و بشناسد انقدر مضطرب گردیدم + که عالم بنظرم تیره و تار بود
نمیدانستم چه بکنم آخر مجبور گردیده در حمامیکه نزدیک خانه عدوی ما یعنی ملا باشی بود خودم را انداختم +
لباس و رخت کهنه خود را از تن کندم چون تاریک شده بود کسی مرا نشناخت + حتی جامه دار حمامی
کیسه کش آب گیر انجا هم مرا ندیدند + از سر بینه گذشتم و در گرم خانه رفتم + درگوشه تاریکی نوره خانه فارغ
البال نشستم و بفکر بدبختی های خود را میکردم که بعد از این بچه قسم گذران نمایم + با خود گفتم + که دنیا
ترک مرا کرده است و مثل آهوی زخمی خورده است که همیشه شکار بدبختی میشوم + نوکر تاجر شدم گرفتار ترکمان
گردیدم + قلیان فروشی کردم بدست داروغه افتادم + عاشقی پیشه گرفتم رقابت با شاه شد + در کوشش
آخوندی قدم خواستم بسر ببرم ممکن نشد + بخانه پدر رفتم انقدر زنده نماند که از مالیه اندوخته او مطلع شوم +
با وجودیکه هر کس امید دولتمند شدن مرا داشت چیزی بدستم نیامد مثلی است معروف فی الجمله هم که از دست
ازو در آمد دوچار فال گیر شد + در این اواخر که شخص ملائی با اقتداری مرا در کنف عنایت خود پناه داد
و با خود میگفتم که ما دام العمر بکنج عزلت یا گنج قناعت می سازم آنهم از عدم بخت من مبتلای بی عزتی گردیده
و از شهر هم تبعید شدم + و فی الجمله اندوخته که مایه توکل من بود آنهم به باد فنا رفت + و بدست مردمان
بی حیای پر جفا افتاد + در گوشه تاریکی که تفکر میکردم میگفتم گمان ندارم که هیچ کس در دار دنیا بدبخت تر و مشتعل
انقلابات حالش بیشتر از من باشد از دنیا سیر شده بودم و موت خود را از خدا مسئلت میکردم خلاصه

هوا تاریک شده بود مشتری ها از حمام رفته بودند و کسی نبود در حینیکه فارغ البال ببخت خود در شکایت
بودم یک مرتبه دیدم شخصی با چند نفر دیگر وارد حمام شده از جلو چراغ کور کورک حمام که گذشت شناختمش
که ملاباشی است + ملازمین قدری ایستادند مشار الیه بطرف خزانه آب گرم حمام رفت تا دلی آب را
با دوشت خود شلپ شلپ میکرد و بسر و صورتش دست می مالید مقداری هم غرغره کرد فین فین دماغش
هنگامه هنگ سینه اش بلند شد مکرر استغفرالله و الحمدلله میگفت با خود گفتم که این ترتیبات مخصوص در غسل
خود دارد بهتر این است که تماشا کنم اگر این اداب را بجا بیاورم هم دیدنش ضرری ندارد ابتدا در کمال حزم
و احتیاط سر انگشتی یواش یواش رفتم و از سوراخ خزینه نگاه کردم و دیدم که رئیس الفقها بدون حس و حرکت
روی آب افتاده بقرینه فهمیدم که سرش از شدت حرارت آب گیج شده و دیگر اجل حتمی فرصتش نداده
که کسی را در حالت غش صدا کند روحش از قالب تهی گردیده است از تماشای این احوال نزدیک بود که خودم
از وحشت قبض روح شوم با خود میگفتم که بدون شبهه ستاره طالعم در زوال است که این حوادثات رخ
مینماید + حالا دیگر برای تهمت کارم درست شده + و مرا بدون شبهه خواهند گرفت که قاتل هستم + چرا که
همه میدانند که مشار الیه با ملا نادان خصومت داشت و اسباب افتضاح و نفی بلد او شده بود مرا آلت انتقام
فرض خواهند کرد خدایا دیگر دادرس کجاست و کی قبول می کند که من مرتکب قتل او نبوده ام درموقعی که من
روی پله خزانه ایستاده و این خیالات را میکردم نوکر ملاباشی با بینه دار وارد حمام شدند و دیدند که
ظاهرا یک نفر از آب بیرون آمد + تصور کردند که من ملاباشی هستم + بدون تکلم قدیفه پیش آوردند
منکه این حرکت را دیدم بصیرت دریافت کردم چنانچه باید بدون صحبت رفتار نمودم که اسباب شبهه
جهة آنها نشود و مرا همان اشتباه فرض نمایند + بلکه اسباب نجاتم بشود + چراغ حمامی همین قدر کور کورک
میکرد که آدم بتواند تشخیص صفحه حمام را بدهد و لباس بپوشد + چون قد و قامت من همان اندازه مرحوم بود
نوکر او هم بدون شبهه تشخیص ندادند و مرا آقای خودشان فرض کردند + زمانیکه من در خدمت ملا نادان
بودم اغلبی از آنها را می شناختم و چون با مردمان مختلف معاشرت کرده بودم میدانستم که بچه وضع رفتار
کنم که موقتا از دست آنها برهم چیزیکه بجهة من اشکال داشت رفتن در اندرون ملاباشی بود چرا که من
آن خانه را بکلی ندیده بودم و وضع و ترتیبات اندرونی او را نمیدانستم لاکن از خارج و داخل شنیده بودم
که مشار الیه با سوء خلق در اندرون رفتار می کند و از قراریکه ملا نادان حکایت میکرد همیشه با منکوحه خود ها
در جنگ و نزاع بود چرا که اغلب میل و لطف کنیزها بود و چندان رغبتی بمنکوحه نداشت + دیگر اینکه
کم سخن بود و اگر هم حرفی میزد همیشه تند مختصر میگفت و غالب الفاظ مغلق عربی استعمال میکرد که بهیچ وجه

اصطلاح ایرانی نبود + و بیشتر عبارات را بقرائت از حلق ادا میکرد + بهر جهت + تا لباسم پوشیدم
ابدا انکار نکردم + و همیشه صورتم را بپناه دیوار میگرفتم که کسی ملتفت نشود قهوه‌چی قلیانی آورد چون
وضع قلیان کشیدن ملاباشی را دیده بودم بهمان طور گرفتم و چند تا پک بقلیان زدم + پس از قلیان
کشیدن از حمام بیرون شدم و بقرار اشتب گفتم خدا حافظ + و این لفظ اسباب اشتباه یکی از نوکرها شد چرا که هیچوقت
ملاباشی بحمامی خدا حافظ نمیکرد و این اشتباه هم زود رفع شد چرا که در موقع سوار شدن به اسب بسرعت پا برکاب
گذاشتم و بقوت توی زین نشستم + مختصر + از دالان بخانه ملاباشی رفتم و در خانه پیاده شدم + اگرچه از
مسئله خانه بی اطلاع بودم ولی بابا تقی پیرمرد که نوکر موثقی بود جلوم افتاد و مرا تا بدر اندرون برد و آنجا که رسید پرده
اندرون را بالا زده با آواز بلند گفت + چراغ بگیرید + زود چراغ بیارید + و خودش عقب ایستاد +
تالاق تلوق کفش استماع شد و دو نفر کنیز ماه‌جبین با چراغ لاله پیش آمدند و هریک بدیگری سبقت میجست که
خود را زودتر بمن برساند که شاید من هم او را بیشتر دوست بدارم + چند قدمی که وارد خانه شدم دیدم از
تالار بزرگ چراغ روشن است و چند نفر زن نشسته اند بقرینه فهمیدم که این منزل نشیمن منکوحه ملاباشی است
قدری تأمل کردم که بچه حیله آنجا بروم که مرا نشناسند از قراری که آن دو کنیزک صحبت داشتند دریافتم که پیش از
آمدن بحمام ملاباشی با زنش نزاع تازه کرده تأمل مرا کنیزها دیدند تصور کردند که میل ندارم به تالار بروم
از آنجا که ستاره بخت من در سعود بود و عمرم بدنیا باقی کنیزها راه را چپ کرده مرا بخلوت بردند آنجا که
رسیدم بخیال افتادم که چگونه خود را نجات بدهم + آنها که جلو من چراغ می‌کشیدند سرشان زیر بود
ملتفت حال من نشدند + تا در اطاق آمدند و برگشتند + هرگاه در اطاق می‌آمدند و بر چراغ مشاهده چهره
مرا میکردند + بدون شک و شبهه موت بجهة من مهیا بود + چراغ را از دست یکی گرفتم و دیگری را باشاره
خارج کردم هرگاه در وجود من حرارت سابقی بود که بزینب رسیدم احتمال داشت که از نهایت ترس
مرگ حتمی میشدم که اسباب افشای رازم میگردید + ولی صدمات زمانه چنان مرا ادب کرده بود که حقیرانه
با آنها سلوک نمودم و بزودی از من جدا شدند مرا بحال خود گذاشتند + اتفاقات ساعت گذشته را که
فکر میکردم با خود میگفتم که حقیقت معجزه شده خود را بین آسمان و زمین دیدم یکجا تصور نجات خود را مینمودم
و مشغول عیش بودم که بسلامت اینجا رسیده‌ام و نعمت عظیم مترقبه حیات نائل گردیده‌ام و از طرف دیگر مغموم
بودم و میگفتم که دنیا از من برگشته است و تنم بلرزه افتاده رعشه بدن گرفته بودم

فصل یازدهم نتایج سرگذشت حاجی بابا که احتمال خطر داشت و عاقبت بخیری او

کنیزها که از نزد من رفتند و من تنها ماندم چراغ را در گوشه اطاق گذاشتم که دور از من باشد با این ملاحظه
که اگر کسی از عقب شیشه های اطاق تفحصاً نگاه کند صورت مرا نشناسد که ملاباشی نیستم و خودم هم دور
از چراغ نشستم بعد از این ترتیبات خیالی بجهت من روی داد که تاکنون تصور نکردم + و آن این بود
که بخیال دیدن جیب و لوله کاغذ افتادم + گفتم + ملاحظه نوشتجات لازم است شاید چیزی
در آنها نوشته شده باشد که در آتیه بکار من بخورد + در جیب راستش دو رقعه بود + و یک تسبیح که بند
ثبت بود و در جیب چپش قلمدان و عینک کوچکی و یک دانه شانه بود + در جیب بغلی زیر ارخالقش
ساعت و کیسه پولی بود کیسه پول زودتر بدستم افتاد سرش را باز کردم دیدم پنج اشرفی تومانی است
و دو عدد قران سفید ساعتش هم قاب طلا و کار انگلیسی بود قلمدانش بسیار خوش ساخت و قیمتی بود و یک
چاقوی قلمتراشش در جیبش و یک مقراض کار عباس اصفهانی با معدودی قلم داشت تمام این اشیا را متصرف
من ملک طلق خود دانستم بجهت اینکه من با جان خود قمار زده بودم + فلهذا همه را بجای خود در جیب و بغلم
گذاردم + و اما رقعه ها که یکیش مهر و امضا نبود و مضمونش این است + دوست عزیز من یا شفیق برادر مهربان
من گفتم که باید این کاغذ از کسی باشد که با او همشان است + جناب عالی که اخلاص غایبانه این ارادت
کیش را میدانید مطالب این رقعه را میخوانید + که ارادت غایبانه هم بنسبت به آن قطب زمانه و نایب
پیغمبر یگانه دارد و امیدوار چنان است که همیشه بنیاد مرحمت آن مشفق گرام روزافزون و اساس وداد
مقرون مستحکم باد از راه خلوص شش عدد خربوزه اصفهانی بجهت خالی نبودن عریضه ارسال خدمت
نمود و یقین دارد که از نظر مرحمت چشم از حقارت آن خواهند پوشید و قبول و نوش جان خواهند فرمود
چون میدانید که خربوزه اصفهانی همیشه در طهران دستیاب نمیشود + ان شاء الله هر وقت برسد تقدیم
خواهد کرد + مستدعی است که اجازه شرب مدام لطف فرمائید + چراکه حکیم نوشیدن خمر را تجویز
نموده و گفته است که اگر همیشه استعمال ننمایم بجهت برکندن بیخ و بنیاد کفار و دشمن دین قدرت پیدا نخواهم
کرد از مطالبش فهمیدم که رقعه فراشباشی است که به این اختصار مطالب خود را بیان کرده است +
یعنی هم چاپلوسی کرده هم سالوسی نموده و هم تکبر و تفرعن خود را بخرج داده است با خود گفتم که این صفحه
و وقتی بکار من میخورد خوب کاغذ دیگر را ببینم چه نوشته شده + کاغذ را باز کرده و دیدم به تفصیل
ذیل نوشته است + ولی نعمت و آقای با مرحمت دام اقباله + اقل چاکران آستان حضور مبارک
آن عمود دین و مستظهر علم یقین مرجع گنه کاران ملی و عاصیان جسارتاً معروض میدارد که چهار هزار تومان
صد تومان پول نقد از رعایای قریه جناب عالی دریافت نموده است دیناری نخورده به چشم غلام السیار

کرده است لاکن حسینعلی را هر چه چوب زدم و داغ و درفش کردم چیزی نداد و گفت چیزی ندارد که بدهد
فعلاً دو اسب او را تصرف کرده‌ام و بعد با منتهی المقدور زجرش میکنم که بلکه چیزی دهد ولی تمام موقوف
برای مبارک است اقتضا نماید کسی را روانه نمائید تا وجه نقدی را تسلیمش کنم زیاده جسارت نمی‌نماید اقل
چاکران استاد عبدالکریم و همان مهر عبدالکریم را هم پای کاغذ زده بود + گفتم هنوز ستارهٔ بخت من
در سعود است و بی جهت خود را بدبخت میدانستم + انشاءالله عبدالکریم را پیدا میکنیم اگر هم زیر زمین رفته
باشد بیرونش می‌آورم و ده غاز کور هر جا باشد تحقیق مینمایم و آن صد تومان را بعوض مال منهوبه خود متصرف
میشوم + آن قسمت مطلب را گذاردم + که جواب فراشباشی را بنویسم + بعد از چند دقیقه بدقت جواب نوشتم
دوست عزیز و جان شیرین من رقیمهٔ محبت ضمیمه جناب عالی در اسعد ساعات شرف وصول نمود از مژده
سلامتی وجود ذیجود و کمال بهجت افزوده مطالب مندرجه مفهوم گردید + در جائیکه علم اسلام بید اقتدار
شیر شیران و غضنفر غران است و شمشیر دودم در ید جلادت برج سطوت و صولت است کدام روباه
لنگ قدرت سر بلند کردن و طاقت گردن کشیدن دارد + البته بدون درنگ گل گلرنگ را با تیغ
و چنگ بنوشید و در استیصال دشمنان دین بکوشید + خانهٔ احسان شما آباد دادن از دوستان
خربوزه می نوشتم شما نهایت ممنون و مشکور گردیدم چنانچه مزید بر محبت التفاتی بنمائید و اسبی با زین
و برگ برافع که لازم دوستی و ارادت شعار است لطف نمائید که تا قریهٔ جهنم دره بروم و بزودی از آن
اقبال مرتفعه نمود مسترد سازد کمال امتنان خواهد داشت جواب کاغذ را بمرتبت مهر کردم + و عزم نمودم
که صبح علی الطلوع خودم برسانم + و جواب کاغذ دومی را هم بدین مضمون نوشتم + عالیجاه عزت
همراه آقا عبدالکریم زید عزه مرسوله دیانت ملفوفه شمار سید مضامین مندرجه مفهوم گردید + بموجب
همین نوشته وجوهات نقدیه که نزد شما است بحاجی بابا یک معتمد ما بدهید از بابت مطالب دیگر مستوفی الحال
بشما خواهد رسید عجالتاً در کمال تشدد تحصیل بقایا بنمائید و از خدا مسئلت دارد که در عافیت باشید دعا
بخیر شوید + جواب نوشتجات را که تمام کردم منتظر بودم که موقع بدست آورده از خطر بگریزیم که در انجام
اسباب بی عزتی فراهم نماید نصف شب گذشته بود و میخواستم که از منزل بیرون بروم + در این بین
صدای دری آمد + گویا کسی میخواست وارد شود حالت آن وقت من لازم بشرح نیست مطالعه کنندگان
بقیاس خواهند فهمید + آن بآن دقیقه بدقیقه منتظر آمدن داروغهٔ شهر و کدخدا و یا کارمختار بودم
و میگفتم الآن مرا خواهند گرفت الآن مرا خواهند زد در این اثنا آواز چپ چپک زنها بگوشم رسید
ولی از شدت قلق و اضطراب ملتفت نمیشدم که چه میگویند + صدا چه بود و مقصود ایشان چیست

زنها

نمیدانم + لاکن من کاریکه کردم این بود که خودم را بخواب زده خور خور بلند میکردم که آنها بدانند
من خواب هستم و عذاب ندهند + مختصر آنقدر تامل کردم که اهل خانه ساکت و صامت شدند و
همه از صدا و ندا افتادند فوراً یواشکی از جا برخواسته بخط مستقیم بدر خانه رفتم و با احتیاط تمام در را باز کرده
از خانه خارج شدم پشت سر خود را دیگر نگاه نکردم رو براه آوردم مخصوصاً از کوچه و پس کوچه ها رفتم
که دوچار داروغه و گزمه نشوم قدری که راه رفتم صبح پاک شد و کم کم مردم تردد میکردند من خود را مشغول
نموده تا اینکه دکان و بازار باز شد چون لباس ملاباشی به تنم بود گفتم بهترین شقوق تبدیل این است که گرفتار
به واقع نشوم + لباس مندرسی از کهنه فروش بقیمه مناسبی خریدم لباس و اسباب ملاباشی را قایم بسته زیر
بغل گرفتم و بطرف خانه و بساط شاهی رفتم و در قهوه خود را بیکی از نوکرانیکه هیچ مرا نمی شناختند دادم گفتم مال
آقای ملاباشی است چون در شرف حرکت هستند و میخواهند بسر دهات بروند جواب فوری خواسته اند +
طولی نکشید دیدم گماشته ایشان اسب بسیار خوبی آورد و گفت آقا در اندرون است جواب را بعد
میفرستند اسب مذکور برشمه و دنبالغی طلا و تو زینی مخمل داشت دهنه بسیار خوبی بسرش بود که مهیا کاری
و دانه نشان شده بود + با خود گفتم که اینها هم مال خود من است اگرچه مال حرام دوام ندارد ولی موقتاً
خوب است دیگر معطل نشدم که مطالبه کنند و دیگر بکنم بمدلول التاخیر فی الآفات عمل نموده سوار اسب شدم
و چشم بهم زدنی از دروازه شهر بیرون رفتم + و رو به دهات نهادم + پشت سر خود را ابداً نگاه نکردم تا نزدیک
رودخانه کرج به بعضی تل و تپه های از آب خراب شده رسیدم آنجا قدری توقف کردم + خاطرم آمد که
مردم میگفتند ده چشمه ملاباشی در کنار راه تهران است لهذا راه تهران را پیش گرفتم + همین قدر که نفسی کشیدم
حقیقتاً بخیال افتادم + که من بدست خود بچه بلائی خود را گرفتار کرده ام [illegible] میکویم نمیتوانستم پیش
بروم و نه قوه مراجعت داشتم که بپای خود بسر دار بروم + گفتم حقیقت کارهای من کم از دزدی و راهزنی نیست
اگر کسی مرا بگیرد و افشای راز شود حتماً دم توپم خواهند گذاشت + لحظه گذشت گفتم من شخصاً غاصب
نیستم در صورتیکه کارهای عجایب را تقدیر مینماید تقصیر من چیست + من که در صدد قتل ملاباشی بر نیامدم
و منتظر مرگ او نبودم + اگر بپای خود به حمام آمده جلو روی من بیان بجان آفرین سپرد + و اگر ملازم
او مرا بجای ملاباشی فرض کرد + و لو اینکه واقعاً نبوده ام + پس دست تقدیر این کارها کرده است
بحثی بمن وارد نیست که اگر وکیل یا مظهر او بشوم + و تا زمانیکه من قایم مقام او هستم + آنچه بکنم جایز است
و دو جیب لباس و صد تومان پول او ملک بلا اشتقاق من است و آنچه نوشته ام اسب و اسباب او بوده ام
با این خیالات گویا روح تازه در جسد من آمد مهمیز را بسوار اسب [illegible] شدم که اقرب بود رفتم +

از اهل آبادی پرسیدم که قریه ملاباشی کجاست و عبدالکریم نام در این حول و حوش کیست که باز در
قسمت بحکم من مشغولید + فوراً یکی از اهل آبادی گفت اینجا + در یک فرسخی واقع شده است و عبدالکریم
هم نایب ده خود جناب آقاست منزلش دم ده پیدا است + آنوقت کاغذی داد و بیدا که عنوان کاغذ
باید عوض کنم و لقب مخصوص او را بنویسم + همان وقت پیاده شده بزمین نشستم از او نه کاغذ ملاباشی
پارچه کاغذی پاره کردم و با قلمدان خودش تغییر لقب او را دادم بعد سوار شده براه افتادم پیش خود در راه
خیال میکردم که اگر صد تومان بدست من برسد بدون تعطیل راه نزدیک سرحد ایران را پیش میگیرم و از
ممالک ایران خارج میشوم — (مترجم — فاعتبروا یا اولی الابصار اگر ملاباشی درباره ملانادان زبان بدگوئی باز نمیکرد
و اگر ملانادان اسباب پریشانی شدگان خدا نمیشد اسباب وبال و پراکندگی حال بجهت هیچکدام فراهم
نمی آید ولی از آنجا که مکافات العمل نیست ما نمی فهمیم — آنهائیکه راه دارند و بیراهه میروند — بگذار تا بیفتند و ببینند سزای خود)

فصل دوازدهم در بی تدبیری حاجی بابا و سرگذشت ملانادان

من بقریه چشم درد که اسم واقعیش سعیدآباد بود رسیدم + ولی طوری خود را در روی اسب نمودار
کردم که در خور مرکوب خود باشم و چنان سرعت دادم وارد قریه شدم که هر کس از اهل آبادی مرا میدید
بی اختیار گردنش میبود + در وسط ده پیاده شدم اسبم را بیکی از رعایا دادم و پرسیدم گفتم + آوی مردکه
عبدالکریم کجاست + از چهار طرف اهل ده دویدند و حاضرش کردند + بعد از سلام و علیک سلطانه
گفتم من از جانب جناب آقای ملاباشی بجهت مطلب معهود که میدانید آمده ام و کاغذ خود را باو دادم
چشمهای پیر عبدالکریم چنان مشعشع بود که من از نگاه کردنش خوف داشتم + ولی الحمدلله بعد از مطالعه
کاغذ و بچشم گذاشتن او ترس من زائل شد + مشارالیه در کمال ادب گفت بچشم پول حاضر است + و
مخصوصاً شما خسته کوفتگی بگیرید + و از کسالت بیرون بیائید آن وقت تحویل بگیرید + از چشمهای او
ترسیدم گفتم نمیتوانم توقف کنم بسیار عجله دارم + ولی محض اینکه مبادا اسباب شبهه بجهت او رخ دهد
از خوردن قدری دوغ و میوه مضایقه نکردم یک خربوزه بجهت من آوردند + قاچی از آن بریدم که بدهن
بگذارم + ملاعبدالکریم گفت من شما را در دستگاه جناب آقا ندیده ام + و بنده گی خدمت شما ندارم
و شما بر ملازمین آقا را خوب می شناسم من هم اوایل نمره ده حرفش با اینه کارکن داشتم + گفتم بله همین است
که میگوئید ولی من نوکر جناب آقا نیستم من از نوکرهای شاهی هستم که از طرف آقای مستوفی الممالک
که فلان فرستاده است آمده ام + مشکل است که از بابت معامله مالیات حواله معظم الیه کرده شده

الکنایات

ظاهراً از این جواب گویا رفع اشتباه و اشکالات قلبی عبدالکریم شد و اسب و سر یراق اسب را که
دید بیشتر مطمئن گردید به هر جهة پول را تحویل گرفتم و در بغل خود گذاردم ۔ پس از آن برخواستم و راه شهر را
پیش گرفتم که اسب تنبل بهتر خواطر آنها نشود + ولی چنان مبسوط بودم که در پیراهن خود جا نمی گرفتم
و بحدی درجه بیشتر از آمدنم بشاشت داشتم همین قسمت که مقداری راه رفتم و از آبادی دور شدم عطف
عنان بجانب دیگر گذاردم و چنان مهمیز به اسب زدم و چهار نعل دواندم که از دو طرف اسب کف عرق
جاری شده بود + اراده کردم که بکرمانشاهان بروم در آنجا اسب را بفروشم و از آنجا
بدون درنگ به بغداد خود را برسانم که از آفات ایرانی محروس باشم بقدر پنج فرسخی که رفتم دیدم یک
شخص عجیب الخلقه قدمهای بلند بلند برمیدارد و در راه رفتن آوازه خوانی میکند + کلاه درویشی بسرش بود و با تکیه
وصورت خود را با شالی پیچیده بود + و کفش آخوندی بپا داشت تلاق تلاق میکرد و میرفت +
گفتم بلاشبه آدمی است غریب + قدری که نزدیک شدم بنظرم هیکل او آشنا آمد گویا سابقاً او را دیده بودم
بلند بالا و خوش هیکل بود + سینه پهن کمر باریکی داشت + گفتم محتمل است که قلندر باشد + لاکن سبب
آوازه خوانی که از حرکات ناشایسته با ملائی است گمان میکردم که مشارالیه باشد چرا که آدم مهذب چنین
حرکتی نمی نماید + اگر چه او مرا نشناخت ولی صدش من یقیناً نرفته بود + و خود مشارالیه بود + سبب
خود را نگاه داشتم که او مرا به بیند اگر نشناسد من متعرض خود را نمایم با خود گفتم گذشتن از او و غنای بی فروغ
آشنائی را دادن یکبارگی بدوش من میشود و رفیق نامناسبی بجهت من میگردد + لاکن اگر مرا بشناسد
و بداند که من عمداً غمض عین کرده ام البته خواهد گفت که من دزدم و راهزن + و هرگاه غمض عین کنم و از او
اجتناب نمایم بعدها اسباب خصومت خواهد شد که با من دشمنی کند + علاوه بر آن خیال کردم که اسب من
خسته است و راه دور و دراز درپیش دارم مجبورم که در این ده نزدیک شب را بسر برم او هم که همان جاها میآید
بهتر این است که نزدیک بروم اگر مرا شناخت که با هم صحبت میداریم تا بمنزل برسیم و اگر التفاتی نکرد
منهم بلاتکلیف از او رد میشوم + بملاحظه حقوق نمک + قدری اسب خود را آهسته راندم + مشارالیه روی خود را
گردانید سرتاپای مرا ورانداز کرد + لاکن ظاهراً مرا نشناخت + چرا که به آواز بلند گفت ای اهل
صفای خدا به من بخت برگشته رحمی کن که غیر از خدا و شما راه بجائی ندارم تکلم الم انگیز او دل سنگ را
دیگر خودداری نتوانستم نمایم + ولی محض اینکه باقی مطلب خود را ادا نماید تأملی کردم که ببینم چه میگوید
آخر الامر قهقهه خنده من بلند شد + خنده آن وقت من مثل آوازه خوانی بی موقع او بود + بجهة اینکه مشارالیه
دست پاچه که آیا من که باشم شاعر ادیب خوب فرموده + خنده کز دل نگشاید گره +

گریه از آن خنده بجایش بود + لاکن همین قدر که من یک دو کلمه سخن گفتم + رفع تمام مشکوکات گردید +
چنان بشاش شده و خوشوقت از دیدن من گردید که نزدیک بود از شدت وجد مجهول گردد + متفق
فوراً دویده زانوی مرا بوسید و گفت ای حاجی + نور چشمان من + عموی من + جان شیرین من + شما از
کدام آسمان به اینجا نازل شدید + تجمل شما از چه جهت است + اسب و اسباب با قلل طلای شما ال کیست از کجا
آورده اید + این زینت را از کجا تحصیل کردید + تسخیر دیو نموده اجنات را تابع کردید + نصیب قسمت
عاشق شما شده و شما را وارث خودشان قرار داده من مشغول خنده بودم او مشغول صحبت میگفت +
چه واقع شد که قاطر خودتان را با این اسب عربی تبدیل کردید + و اساس البیت خود را چه کردید حفظت
از آن الاغ من نکرده دید برای نعش نیاورده که حالا در این حالت خسته کی سوارش بشوم + بگو من بگو من + ترا
بریش پیغمبر + بگو چه شده + چه کرده اید + سرگذشت خود را بگوئید + من با خود خیال کردم که اگر اینکار
از شرح حال خود نمایم + مشار الیه چنین تصور خواهد کرد + که تمام اسباب او را تصرف کرده ام و به
چیزهای ظاهری خود تاخت زده ام + لهذا وعده اش دادم که تمام کیفیت ماجری را مفصلاً در بیان خواهم
کرد + منتظر و تا اینکه هر چه بگویم از تعجبات باشید + و تصور نماید که من حیله در کار زده ام که او را فریب
به هم + که میدان را دستار خود را گشوده باو کنند + پس از قول و قرار با هم متعدد آنکه طی مسافت نمود
تا به ده رسیدیم در مهمان خانه منزل گرفتیم + مقصود از مهمان خانه منزل کرایه است زیرا که در ایران مثل
دهات سایر بلاد منزل دولتی نیست که عابرین سبیل توقف نمایند. و عموم منازلهم کاروانسرای وقفی ندارد
اگر هم در شاهراه بزرگ کاروانسرای وقفی باشند انهدم مخروبه است و قابل توقف نیست لهذا اغلب دهات
کیسه دو [illegible] در خانه نهاده [illegible] سکنا بگیرند گذشته از آن اگر کسی در کاروانسرای وقفی توقف کند با هیچ تا آخر منزل خود را
در همان یک کاروانسرا صرف نماید زیرا که کاروانسرای وقفی جزء دخل مستاجرین یعنی حکام و ضابط شده است هر چه در
یکخانه منزل یک شب کردیم ولی شخصی که مثل من سبب [illegible] ممکن نبود که [illegible] از او نشود فوراً کدخدای ده در منزل ما آمده تعارف
شامی برای ما حاضر میکنند + تا اینکه شام حاضر میشد منهم نظر به ایفای وعده سرگذشت خود را به جهة
رفیقم گفتم + نوادرات واقعات بسیار اسباب حیرت مشار الیه شد + و همین قدر که مستحضر گردید که از
تجملات من سبب فوت شدن دشمن خود [illegible] و بوده نزدیک بود که از خوشحالی و بشاشت غش کند چنانچه رحم آ
از شرح حال غم زده که الم رسیده مطلع میگردد اسباب تسلی قلبش میشود + در بین صحبت که از یکدیگر مستحضر و
مطمئن شدیم من تقیاً فهمیدم که از خود فضیلت رفیق خود چنانچه باید مطلع نشده بودم لهذا از مشار الیه عرض
کردم که [illegible] چنانچه [illegible] عالی [illegible] میکردم که یک نوع فضیلت مخصوص با مستثنای [illegible] و عقل طبیعی در وجود

مبارک است ولی امروز بر خلاف عقیده خود می‌بینم چرا که شخصی با آن تکبر و تجبر می‌رود به این خواری بر او
بارها خیلی تعجب است مشارالیه جواب داد ای حاجی بابا الاغ مرا تازه مکن و زخم جگر مرا نمک مپاش + آنکه
شیران را کند روبه مزاج + احتیاج است احتیاج است احتیاج + فلاکت است که انسان را بیحیا میکند و
تنگ دستی راست ساز و نفس کج رفتار را + متصل جان من در انقلابات بوده است مثل ... مثل چرخ فلکهائی
که در اعیاد اطفال بازیچه قرار میدهند و همیشه در هوا معلق و زیر و زبر میشود + من از اشخاص بدبخت روزگار
هستم که حرف متقدمین را شنیده‌ام که گفته‌اند — در جای نمناک توقف مکن + من گفتم بعضی اوقات
بالجمله وقتیکه خدمت جناب عالی رسیده‌ام حال شما را میدانم ولی اگر میل داشته باشید سرگذشت سابق خودتان را
بفرمائید که ببینیم چه بوده + و در چه گردش بوده‌اید + بهترین شغل شب صحبت داشتن است که انسان
از افکار خارج میشود و امید است که شما مرا محرم خود بدانید و از اسرار نهانی آگاه نمائید + ملا نادان گفت
سرگذشت من تازگی ندارد چرا که مثل حال عموم ایرانی است که یک روز مثل شاهزاده هستند و روز دیگر
گدای پابرهنه میشوند + زیرا که در این ملک هیچ کاری با استحقاق بکسی نمیدهند تلون مزاج و علو طبع هم که در
نوع بشری هست عموم کارها اتفاق دست است اگر فضل و کمال و هنر کسی داشته باشد یک نفر می‌پسندد
و همان محسنات را دیگری عیب میداند بسلیقه شخصی هر کس رفتار میکند این است که هیچ کاری دوام و ثبات
ندارد ولی چون شما میل به استماع دارید به طور اختصار میگویم + من یکی از سکنه همدان بودم + پدرم ملائی
محترم قابلی بود + و خیالش این بود که اجتهاد نماید + چون همیشه اشخاص بی علم و نادان در صدد تنزل
عالم کاردان و کارگذار است که بی علمی و حماقت خودشان مستور بماند + لهذا بسبب بعضی مسائل مذهبی
جمعی از آخوندها که لباس ملائی محض داشتند با پدرم مناقضت کردند حکام عرف این ملک را هم که شما می‌شناسید
آنها هم با عوام الناس همراهی نموده بیچاره عالم را از آبرو انداختند و از ترقی باز داشتند زحمات چندین ساله
او هدر رفت و عمر گرانمایه‌اش برایگان گذشت چون مشارالیه با طبقه شیخی ارادتی نداشت لهذا اطفالش
هم بطوری تربیت مینمود که ایشان هم از طفولیت نسبت به این طبقه محبتی نداشته باشند البته شما هم تا بحال
میدانید + گفتم بله العلم فی الصغر کالنقش بالحجر است مشارالیه مجدداً گفت که تعصب مذهبی پدرم نسبت
به این فرقه القدر زیاد شده بود که خوی طبیعی کرده بود چنانچه یهود و نصاری و مجوس را واجب اللعن
میدانست این طبقه را هم واجب اللعن میشمرد + و چیزیکه در ابتدا از هوای نفس بود در آخر دستورالعمل شده
بود + مختصر من و تمام خانواده و قبیله متعصباً در مسائل مخترعه پرورش یافته بودیم + و در شیعگی و حمایت
این مذهب مستبد الرای بودیم احکامات مشارالیه قلوب ما را مجذوب کرده بود که خانه داده با فرقه شیخیه کا

+ در نمایه برقیه بازیچه طرفی ساخته‌اند که در اطفال دارالخلافه دارند جی کشند و شخصی آن را حرکت میدهد

متعصبی محسوب میشدند + و همیشه اسباب وحشت کفار و حامی دین بودیم و در فقرهٔ ریختن بچه‌های
ارامنهٔ طهران که خودتان حضور داشتید که بچه نخوتم و قرار به اختصار گذشتیم و لازم به بیان نیست در زمان
طفولیت هم که در همدان بودم و تدریس مینمودم یک انقلابی واقع شد در آن شورش هم من مقدم
بودم و تفصیلش این است که سفیری از طرف بغداد می‌آمد که بطهران برود و مقیم پای تخت ایران باشد
چون همدان بین راه واقع است خیال داشت که دو سه روز در همدان توقف کند + متعصبانه خواستم که
عقیده و جهد خود را بعمل بیاورم جمعی از جوانان عوام دیوانه که مثل خودم بودند جمع نموده با خود همراه کردم
آنها را به اندازهٔ تحریک نمودم که بجهة ترویج مذهبی بزرگان خود آماده شدند چون حقوق و درجهٔ سفیری را
نمیدانستیم مصمم شدیم که به مهمان های عثمانی حمله بیاوریم و از لعنت و ملامت خودمان که نسبت بآنها مینمائیم
مستحضرشان نموده بطریق مستقیم شیعه‌گی علی علیه السلام آنهارا دعوت و هدایت کنیم + همین قدر میدانستیم
که سلیمان افندی سنی و مخالف شیعه هست دیگر مدارج او را نمیدانستیم + روزی معظم الیه از خانه
بجهة ملاقات حکومت همدان خارج شد + ما وقت را غنیمت دانسته دورش جمع شدیم و به آواز بلند
بالصراحه لعنت به او نمودیم + ملازمینش در جواب ما دست درآوردند + ما هم مجبور شده اطراف او را
گرفته سنگ بارانش کردیم + اسباب وحشت معظم الیه و ملازمانش گردیدیم + کم کم در این هنگامه جری‌گری
پیدا کرده عمامهٔ وکیل دولت و سفیر سلطنت را از سرش کشیدیم و بریشش تف انداختیم + لباسش را پاره پاره
کردیم + شتم و لعن و توهین ما نسبت بمعظم الیه طوری نبود که اغماض بشود + لهذا سفیر مذکور حکومت آنجا را
تهدید نمود که الان چاپار روانهٔ طهران مینمایم و از همین جا مراجعت میکنم + حکومت و ضباط و امنای ایران را
که خوب می‌شناسید که اغلبشان راحت و عزت خود را بذلت نوع و راحت اجانب میدانند + از
ترس اینکه مبادا معزولی بجهة خودش بشود + سفیر را بوعدهٔ گرفتن شورشیان و تنبیه ایشان تقنیع نموده + قول
داد که سرکرده‌های این مفسده را دستگیر نموده بخدمت سفیر روانه نماید + سفیر مذکور ساکت گردید + بملاحظه
عزت و احترامیکه پدرم در همدان داشت و فتوحاتیکه از او شده بود دماغم پر از باد غرور بود که همیشه انتقام از
عثمانیها بکشم و خاطر جمع بودم که کسی کاری بمن نخواهد کرد + ولی حاکم بی مروت که اعتنائی بعوالم مذهب نداشت
مرا با دو نفر از محترمین دیگر که رفاقت تام داشتیم گرفته و بجانب سفیر مذکور روانه نمود + وقتیکه روبروی سفیر عثمانی
شدیم حال آن وقت را فراموش نمیکنم که از شدت خجلت و غیرت جگرم مثل مرغ بسمل بود + و میگفتم خدایا از بسکه
نفرت داشتم باید دست بسینه‌اش به ایستم + کاش آن حاکم احمق خودش ما را تنبیه کرده بود که آنقدر ما هم نشنید
صدای چوب زدن او که مکافات عمل مینمود و تحملات چوب خوردن من در عوض مکاری که میشد فقیم غیر از ...

نبود تا دم مرگ از خاطرم محو نمیشود + هرچه از ظاهر ایشان معلوم بود که بجهة مال در فکر وبال ما بودند
ومیخواستند که بطور تکمیل قصد از تفحص خود را مبتلا نمایند و مردمان با گذشتی نبودند که از فتوت بجهالت ما اغماض
کنند حد شرعی را بطرفی جاری کردند و دل هیچکس خبر ندارد الا خود من که تحمل کردم مختصر پای ما را بفلک کشیدند
وآنچه خواستند چوب زدند که آخر مثل قیمه شد + چیزیکه اسباب تسلیت من شده همان غضب و قهر بود که تحمل
این مصیبت را نمود و لذت مذهب را بر چشیدم + پس از صدمات زیاد که سفیر عثمانی انتقام کشید ما را رها
کردند + بجهة این صعوبت تا چند سال از سر اجرای قانون شرعی گذشتم + اگر چه با پیروی عقاید والدم
معتادی پدری مخالف بودم ولی بکلی از هوا و هوس مذهبی افتادم تا آنکه عمرم به بیست و پنج رسید و زخمهای
کف پایم معدوم شد اتفاقا اینکه ترقی در تحصیل خود بدهم و با مردمان عالم معاشر گردم به اصفهان
رفتم + و بجهة خودنمائی درس و بحث نمودم + که وقری و شهرتی پیدا کنم + من بمقاصد خود نائل شده جرئت
حاصل نمودم + و کسب آبرو کردم خواستم که امتیازی بین اقران داشته باشم در صدد برآمدم و [illegible]
کردیدم و تفصیلش این است که در زمان شاه صفی معروف که در واقع خودش نیم ملحدی بود + اهالی فرنگ
بجهة تجارت در اصفهان آمدند + آنها بسیار وطن دوست بودند و مشارالیه [illegible] از آنها حمایت تامه
داشت در طریقه مذهبی ایشان را مختار کرده بود و بآنها اجازه داده بود که بنا و کلیسیا کنند و راهب [illegible]
خودشان بیاورند و محض بدنامی دین حنیف شریف ما اجازه داده بود که در عبادتخانه خودشان علی الرؤس ناقوس
بزنند و بطریق باطل خود عبادت نمایند + فرنگان بطریق خود یک خلیفه بزرگی که سرور کل محسوب میشود
دارند و مشارالیه را پاپ میگویند + یکی از شعبه کار او این است که در تمام عالم اسباب ترقی مذهب خود
بشود + چنانچه پیغمبر ما صلوات الله علیه میشد + و بجهة این کار ارباب و زنها در مبلغ زیادی به انواع
حیله و مکر و بهانه + در خانقاهها دارد که بعضی از آنها در اصفهان و خلفا هم هستند اغلبی از معابد آنها خالی
بود و خرابه شده بود + الآن یکی از آنها ؟ — یا که کلیه مقصود از ترویج دین مسیح و ترقی ملت بود آباد و برقرار
مانده بود + من با چند نفر مسلمان متعصب متحد شدیم که آن کلیسیا را مخروبه نمائیم و این اراده ما بر خلاف
میل حکومت سخیف الرأی ایران بود زیرا که از تجارت آنها سود و جزا فایده می بردند + معهذا مستعد
تباهی آن مقصود بودیم + در کلیسیای مذکور دو راهب بودند یکی از آن دو نفر بسیار عیار و مکار بود که
تمام کارهای دنیا را میدانست و از تمام عوالم مطلع بود + چنان عاقل و قابل بود که شیطان باید پیش
او درس بخواند و [illegible] گفت که پدر ابلیس پیش اوست هیکلا مانند بالا و باریک اندام و پرقوت بود چشمها
مثل برق داد و از دستش هیچ [illegible] هیچ وقت در مطالب مذهبی و بحث و سر راه گیری غفلت نداشت بلکه

متعصبی محسوب میشدند + و همیشه اسباب وحشت گفتارهای خیرالابرار دین بودیم و در فقره ریختن شرابهای
ارامنهٔ طهران که خودتان حضور داشتید که بچه نحو ختم و قرابه انصار را شکستیم و لازم به بیان نیست در زمان
طفولیت هم که در همدان بودم و تدریس مینمودم یک انقلابی واقع شد در آن شورش هم من مقدم
بودم و تفصیلش این است که سفیری از طرف بغداد می آمد که بطهران برود و مقیم پای تخت ایران باشد
چون همدان بین راه واقع است خیال داشت که دو سه روز در همدان توقف کند + متعصبانه خواستم که
عقیده و جهد خود را بعمل بیاورم جمعی از جوانان عوام دیوانه که مثل خودم بودند جمع نموده با خود همراه کردم
آنها را به اندازهٔ محرک شدم که بجهت ترویج مذهبی بزرگان خود آماده شدند چون حقوق و درجه سفیری را
نمیدانستیم مصمم شدیم که به مهمان های عثمانی حمله بیاوریم و از لعنت و ملامت خودمان که نسبت با نها مینمائیم
مستحضرشان نموده بطریق مستقیم شیعه‌گی علی علیه السلام انهارا دعوت و هدایت کنیم + همین قدر میدانستیم
که سلیمان افندی مخالف سنی و مخالف شیعه هست دیگر مدایح اورا نمیدانستیم + روزی معظم الیه از خانه
بجهت ملاقات حکومت همدان خارج شد + ما وقت را غنیمت دانسته دورش جمع شدیم و به آواز بلند
بالصراحه لعنت به او نمودیم + ملازمینش در جواب ما دست درآوردند + ما هم مجبور شده اطراف اورا
گرفته سنگ باران کردیم + اسباب وحشت معظم الیه و ملازمانش گردیدیم + کم کم در بین هنگامه تهری
پیدا کرده عمامه وکیل دولت و مظهر سلطنت را از سرش کشیدیم و به ریشش تف انداختیم + لباسش را پاره پاره
کردیم + شتم و لعن و توهین ما نسبت بمعظم الیه طوری نبود که اغماض بشود + لهذا سفیر مذکور حکومت آنجا را
تهدید نمود که الان چاپار روانه طهران مینمایم و از همین جا مراجعت میکنم + حکومت و ضباط و امناء ایران را
که خوب میشناسید که اغلبشان راحت و عزت خود را بذلت نوع و راحت اجانب میدانند + از
ترس اینکه مبادا معزولی بجهت خودش بشود + سفیر را بوعدهٔ گرفتن شورشیان و تنبیه ایشان تقنیع نمود + قول
داد که سرکرده های این مفسده را دستگیر نموده بخدمت سفیر روانه نماید + سفیر مذکور ساکت گردید + بملاحظهٔ
عزت و احترامیکه پدرم در همدان داشت و فتوحاتیکه ازاو شده بود دماغم پر از باد غرور بود که همیشه انتقام از
عثمانیها نکشیدم و خاطرجمع بودم که کسی کاری بمن نخواهد کرد + ولی حاکم بی مروت اعتنائی بعوالم مذهب نداشت
مرا با دو نفر از محترمین دیگر که رفاقت تام داشتیم گرفت و بخانهٔ سفیر مذکور روانه نمود + وقتیکه روبروی سفیر عثمانی
شدم حال آن وقت را فراموش نمیکنم که از شدت خجلت و غیرت جگرم مثل مرغ بسمل بود + و میگفتم خدایا از سگ که
نفرت داشتم باید دست به سینه پیشش بایستم + کاش آن حاکم احمق خودش مارا تنبیه کرده بود که انقدر ما شرمنده نمیشدیم
صدای چوب زدن او که مکافات عمل مینمود و تحملات چوب خوردن من در عوض ممکاری که پیشتر رفتم [illegible]

نمود تا دم کار

هنوز تا دم مرگ از خاطرم محو نمیشود + هرچند از ظاهر ایشان معلوم بود که بجهة تال در فکر و بال مال بودند
و میخواستند که بطور تکمیل قصاص و تعقیب خود را بجا نمایند و مردمان بی‌گذشتی بودند که از فوت سبها البته ما غافل
نکنند حد شرعی را بطرز جاری کردند و دل مجلس خبر ندارد الّا خود من که متحمل گردم مختصر پای ما را به فلک گذارند
و آنچه خواستند چوب زدند که آخرش قیمه شد + چیزیکه اسباب تسلیت من شده همان غضب و قهر بود که تحمل
این مصیبت را نمود و لذت مذهب را چشیدم + پس از صدمات زیاد که سفیر عثمانی انتقام کشید ما را رها
کردند + بجهة این صعوبت تا چند سال از سر اجرای قانون شرعی گذشتم + اگرچه با پیروی حصول احترام
معتادی پدری مخالف بودم ولی بکلی از هوا و هوس مذهبی افتادم تا اینکه عمرم به بیست و پنج رسید و دیدم مهم
گردید و زخمهای پایم معدوم شد بعد از آنکه ترقی در تحصیل خود بدهم و با مردمان عالم محشور گردم به اصفهان
رفتم + و بجهة خودنمائی در درس و بحث نمودم + که وقری و شهرتی پیدا کنم + من بمقاصد خود نایل شده چیزی
حاصل نمودم + و کسب آبرو کردم خواستم که امتیازی بین اقران داشته باشم در صدد برآمدم و بزودی کار میدانی
کردیدم و تفصیلش این است که در زمان شاه صفی معروف که در واقع خودش نیم ملحدی بود + اهالی فرنگ
بجهة تجارت در اصفهان آمدند + آنها بسیار وطن دوست بودند و مشارالیهم از آنها حمایت تامه
داشت در طریقه مذهبی ایشان را مختار کرده بود و به آنها اجازه داده بود که بنای کلیسا کنند و راهب و ملا از ملک
خودشان بیاورند و محض بدنامی دین حنیف شریف ما اجازه داده بود که در کلیسای خودشان علی الرؤس ناقوس
بزنند و بطریق باطل خود عبادت نمایند + فرنگان بطریق خود یک خلیفه بزرگی که سرور کل محسوب میشود
دارند و مشارالیه را پاپ میگویند + یکی از شعبه کار او این است که در تمام عالم اسباب ترقی مذهب خود
بشود + چنانچه پیغمبر ما صلوات الله علیه میشد + و بجهة این کار ارباب دین را دو مبلغ زیادی به انواع
حیله و مکر و بهانه + در خانقاه ها دارد که بعضی از آنها در اصفهان و جلفا هم هستند اغلبی از معابد آنها خالی
بود و خرابه شده بود + الّا کن یکی از آنها + باکه کلیه مقصود از ترویج دین مسیح و ترقی ملت بود آباد و برقرار
مانده بود + من با چند نفر مسلمان متعصب متحد شدیم که آن کلیسا را مخروبه نمائیم و این اراده ما بر خلاف
میل حکومت سخیف الرای ایران بود زیرا که از تجارت آنها سود و جز فایده می بردند + معهذا ما مستعد
تباهی آن مقصود بودیم + در کلیسای مذکور دو راهب بودند یکی از آن دو نفر بسیار عیار و مکار بود + که
تمام کارهای دنیا را میدانست و از تمام عوالم مطلع بود چنان عاقل و قابل بود که شیطان با او چند
او درس میخواند و علیشوان گفت که پدر ابلیس پیر تلبیس است هیکلاً بلند بالا و باریک اندام و پر قوت بود + چشمها
مثل برق و اداهایش [illegible] هیچوقت در مطالب مذهبی و بحث و سر راه گیری غفلت نداشت بلکه

ساعی و جری بود که علمای ما را مغلوب نماید + کلیهٔ عقیده‌اش این بود + که سرور کائنات کاشف المهمات شفیع
المذنبین حارس المؤمنین حامی الدین محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمان و شافع روز جزا صلوات الله و سلامه علیه پیغمبر نبوده
و اغلب بعضی از جهال را طلسم که میدید مدلل میداشت + مختصر در گستاخی مباحثه و معارضه بسط ید داشت
و خود را نوح میدانست و مطمئن بود که بقوهٔ ملاحی بحث و شراکتی رد به هیچ وقت در غرقاب مغلوبیت سرگردان نخواهد
شد بلکه همیشه به معیت بادمراد جواب کشتی زورق خود را بساحل خواهد رسانید و علم کامیابی
بالا کشیده لنگر فتح خواهد انداخت به سخن تنها کفایت ننموده کتابی تصنیف کرده بعقاید خود دلیل و برهان نموده
بود و خبط و جنون خود را به ثبوت رسانیده بود + از عدم بخت کتاب مذکور را بیکی از ملاهای ملانما داده
بود که جواب رد به اگر بتواند بدهد و حال آنکه آن بیچاره هنوز نفهمیده بود که تا آب زیاد نباشد آتش مشتعل
خاموش نمیشود + و تا دوا مؤثر نباشد قلع مادهٔ مرض نمیکند از فرط خرفات هر چه نباید نوشته بود ولی
آنچه باید ننمود + رفعت و عظمت و کمال اسلامی را بکنار گذارده به سخریه و اهانت ظاهر نموده بود + زمانیکه
من به اصفهان رسیدم از آن بابت مذاکره و مشاجرهٔ زیادی بود + محض اینکه خود را به شوخی بدهم و پیش مردم
جلوه کنم + گفتم + بهتر این است که راهب مذکور روز مخصوص در مدرسهٔ جدید وعده گیری شود تا با علمای اصفهان
شخصاً گفتگو نماید + در آنجا بحث بشود + اگر آنها توانستند که رد به سؤالات او را بدهند و حقانیت اسلام را
ثابت کنند مشار الیه مسلمان گردد + و اگر در واقع نتوانستند بدلایل قوی قایل نمایند مذهب عیسوی را
قبول کنند آنهم دینی است و طریقی است بخدا + ملای عیسوی قبول این مطلب نمود ولی ما قبل از موقع معهود
بین خود اندیشه نمودیم که چنین غارت هرداری نباید در پهلوی علمای ایرانی بماند و دیگر نشاید بجهت خلوت
و حقیقت عقیدهٔ خودمان حرفهای مزخرف و صدای بلند گفته شود صحبتی باید داشت که متعلق بهمان مطلب باشد
لهذا تمام اهل عمائم و تمام ریش دارهای وظیفه دار خود را محرمانه بجهت روز معهود وعده گرفتیم + و چنین مجلس
تا آن روز در اصفهان فراهم نیامده بود و منعقد نشده بود + و هیچ وقت اطفال مسلمین چنین جم غفیری و تجمع
کبیری ندیده بودند که در آن عهد فرخنده دیدند در و دیوار مدرسه و دیگر جا نداشت علاوه بر طبقهٔ علما و
طلاب اهالی شهر مجتمع شده بودند که فتح و نصرت حامیان دین را به بینند صحن و طاق و پشت بام مدرسه مشحون
و مملو از جمعیت بود + در موقعیکه سر بالای سر و عمامه بالای عمامه بود که ملای فرنگی تن تنها بی یار و یاور
وارد در مدرسه گردید + به اطراف خود ملاحظه کرد ظاهراً از کثرت جمعیت ما وحشت برا و غالب گردیده رنگش
پرید + دو سه نفر از فحول علما که باید بحث نمایند جلو رفقای خود نشستند منهم پهلوی آنها مقابل ملای فرنگی
بودم + ما در خیال سؤالی بودیم که مشار الیه استفسار نموده بود + و اگر چنین جوابی بدهد ما چنان خواهیم کرد

از حالتش معلوم بود که سوای زبان بجهت محافظت خود چیز دیگر نداشت و صورت خصمانهٔ حضار
مجلس را که نگاه میکرد از قالطمه معلوم بود که خوف زده شده بود + خلاصه بدون اینکه ملاحظه در
کار خود بکند ما بعجله از او استفسار کردیم + یکی گفت + آیا باعتقاد شما خداوند تعالی در آسمان متشکل
بصورت انسان هست و در آنجا توقف دارد + دومی گفت آیا شما معترف بر این مطلب هستید که خداوند
تبارک و تعالی مرکب از سه شخص شده است و واحد است + سومی گفت آیا شما یقین دارید که روح القدس
بقالب و هیکل کبوتر از آسمان نزول نموده است + این سؤالات چنان پی در پی گفته شد که متحیر بود که کدام
یک به پردازد و چه جواب بدهد + آخر قلب خود را قوی نموده گفت چنانچه اراده قتل مرا دارید بسم الله + لکن
از کشتن من فائده بجهت شما مترتب نیست + و هر گاه مراد شما بحث و فهمیدن و فهماندن مطلب است وضع مباحثه
این نیست که اجماعاً سؤال نمائید و ولوله و غلغله کنید + و همین مسئله دلیل متقن است که شما برهانی ندارید
و بزور میخواهید پیش ببرید و بجهت اینکه اهالی دنیا بدانند کفایت است که شما مغلوب من هستید + مباحثه را ملاها
میکنند که مطلب بدست بیاید و اکنون خیال شما جدال است نه دال + پیغمبر شما این طور مباحثه با کسی
نکرد که شما میکنید + آن وقت رفقا دیدند که عنوان مذکور قرین بقیاس است و از عهده او بطریق ملایمت
بر نمی آیند و احتمال است که مغلوب خواهند شد + من شاخص شده برفقا گفتم + ای مسلمانان ای محبان
دین امداد کنید که کافری میخواهد بمذهب ما تاخت بیاورد + و سعی میکند که ملت ما را منقلب سازد
مدد + مدد + انتقام + انتقام + سخنان من چنان مؤثر شد که هزار صدا بر صدا بلند کردند + یکی می گفت
بگیرید + دیگری می گفت ببندید و بدست من بهلوانش بدهید جمعی میگفتند بکشید + قیمه قیمه کنید + مختصر تمام
مجلس بهیجان آمدند و مثل ابر متراکم و دریای مؤاج شدند + ملای مسیحی دید که در تهلکه افتاده چاره
بجز زبانی بجهت فرار خود فراهم آورد و گفت از کشتن من دین شما متقوی نمیشود یکی از طریقه مذهب شما رحم است
و مروت از شعبه ملت است اکنون من وارد بر شما و مثل مهمانم + اکرم الضیف ولو کان کافراً دلیلی است محکم
چنانچه رحم و مروت نمیکنید و مهمان نوازی نمی نمائید مختارید من صید دست و پا بسته شما هستم +
ولی مهمان کشی خلاف تمام مذهب است + از این مقوله صحبت های جان گداز قلب رقیق آقای آقا میرزا
محمد شیرازی که از طول بود برحم آمد + فوراً از جان خود گذشته عبای خود را بدوش آن مسیحی انداخت
قیاس قلوب سنگ اسلوب عوام الناس را نموده مشارالیه را به کوچه از بین اجماع بیرون برده بسلامتی
بنجات رسانید + چون معظم الیه واجب الاحترام بود آن وقت کسی مزاحمت نه نمود ولی بعد از گفتن ما
که ما ملاها دیدیم شکار از دست مان رفت پشیمان گردیدیم و بخصوصیت اجماع در منزل حکومت بد رفتیم

جمعی از عوام الناس بیکار رهم بعقب ما آمدند که در دینداری اظهار تعصب نمایند + در انجا با انبوه کثیر
دچار شده تا توانستیم اشتعال فتنه دادیم + از قضا حاکم شهر هم از خوانین ایلات و شخص بسیار ظاهرداری
بود محض پیشرفت خود در انگلیسیه بزهد و تقدس نموده بود ما منتظر و مترصد بودیم که مشارالیه درین مسئله
همراهی میکند + بطوریکه تمام اظهار داشتیم که کلاه فرنگی بدون درنگ با ما در جنگ است و میخواهد
پایه اعتقاد و مناوق عوام را شکست نماید هرگاه احمق بالصراحه میگوید که پیغمبر ما ساحر و حیله باز بوده +
سرکار عالی باید مشارالیه را بگیرید و بدست ما بدهید تا رجمش کنیم حاکم بیچاره در بحر تفکر فرو رفت و متهم
بود که در کاری که پای رعیت خارجه درش پا باشد چگونه مداخله نماید محض اینکه مبادا دستش از کار دیوانی
کوتاه شود پای خود را از همراهی با پیروان آن عقب کشید + و گفت چرا باید ملای مسیحی را نخواهیم جهتی ندارد
که بجهت شما دست از آبروی خود بردارم و متعرض رعیت خارجه بشوم که مقصر دولت گردم آن وقت وزرای
داخله و خارجه بگویند خلاف معاهده و قانون عمل کرده اید باید معزول باشید + اگر شما حرفهای او را
نمیخواهید بشنوید + و اگر در مقابل جواب مشکت معقول ندارید + و میخواهید بزور و ضرب کار پیش ببرید
بعوض اینکه معصیت نمائید معایب دیگر بوقوع میرسد که اسباب خلل و ضرر دین خواهد شد + و اگر در
واقع حجت نیست و مقصود حاجت است و سئوالات شما را بدلایل متقن جواب نگوید + البته کافر است و
موجب شریعت ما خونش مباح و واجب القتل است + از سخافت رای و از جوابهای نا ثواب او بشتر
مایوسی روی داد اذن مرخصی گرفته دم از انتقام میزدیم + لاکن یقین داشتیم که اگر شکار از کمند گریخته بچنگ ما
می افتاد خونش را میریختیم و قیمه اش میکردیم + هر گنجشکی گوشتش را خورد کلاغی سید دیم + چون خود او هم
از این مطلب بی خبر نبود + ترک توقف آن شهر را نموده شبانه گریخت + بله چیزیکه اسباب دل خوشی و
فتوحات ما محسوب میشد این که تا مدتی دیگر در انجا نیامد + اما شما بگویم که در آن موقع بنده انقدر زبان
آوری و دلیری در تکلم کردم که اسباب شهرت و عزت من گردید و بر دیگران تفوق فوق العاده یافتم
ولی این بارک الله و ماشاء الله اوباش تعیش و امر معاشش من نشد + آخر الامر مجبور شدم که دست از سرمایه
توکل بردارم و بقیه السیف مایملک خود را بفروشم و دست و پای خود را جمع نموده هستی خود را به بیع تا آخر
درآوردم و از انجا بقصبه قم رفتم به امید اینکه جذب قلب جناب مجتهد را بنمایم و بوسیله مرحمت ایشان مشغول
کاری گردم میدانستم که فائده سفارش نامه معزی الیه زیاد تر از حاصل ده سال روزه و نماز است +
لهذا لوری و دلکا میاب گردیدم چرا که وجود خود را تازیانه کفار نموده بودم + از انجهت آلت دست انتقام و
خیالات جناب آقا و محبوب القلوب عموم عوام شده بودم + معزی الیه مرا شاگرد رشید و مرید صادق العقیده

ابرودی

تصور مینمود + محض رضایت خاطر مُعزی الیه با طبقه صوفیه کینه می ورزیدم + مدتیکه گذشت باستدعای
سفارش نامه بجهة هیئت علماء و قاطبه امناء و وزراء طهران نمودم اگرچه از مفارقت من متالم شد ولی استدعای
مرا قبول نمود + از آنجا بطهران رفتم و یکی از فضلا و پارسایان پای تخت محسوب شدم + با وجود این
چنانچه باید و شاید در مسموع الکلمه گی کامیاب نشدم + رقبا در طهران زیاد بودند + ولی با وجود حسن ظن
پیشرفتی نکردم و مثل آنها تاس اقبالم به تخته نشست همیشه در ششدر ناامیدی بودم + و مجبور شدم بودم که
تاسی از رقبا نموده به بعضی از علماء و امناء همه روزه چیزی بر رسم هدیه و تحفه بدهم و مجلس آرائی کنم تا اینکه
جذب قلوب شود + و زبانی حرکت بدهند + اتفاقاً یک روز در مجلس ملاباشی شرف ورود و حضور
یافتم + در واقع رئیس ملاها بود + کم کم که اعیان و اکابر مرا آنجا دیدند و شخصم آنها را شناختم +
بخدمت جناب وزیر اعظم و وزیر خارجه و داخله عدلیه احتسابیه و خالصه و منشی حضور و بعضی از سایر امناء
و اعیان رسیدم جذب قلوب از وزیر خزانه و فراش باشی بصحبت های موافق کردم + مکرر در مجالس صبح
و شام آنها حاضر شدم و طرح مراوده انداختم شما که میدانید اعیان و اکابر طهران همیشه از آخوند مسلمان
تر مزاج خوششان می آید + بمذاق آنها رفتار کردم و از هیچ چیز با همراهی آنها فروگذار نشدم + با وجود این
آخوند فقیری هستم و شب و روز در این خیال بودم که خودم را بمیان این گله علم امتیازی برسم + وقتی در
منزل وزیر اعظم روضه خوانی بود به همان ملاحظه گریه زیادی کردم که صاحب منزل و سایر مستمعین متعجب شدند
و همان طور رسم شد که روضه خوانی نمایم روضه خوبی خواندم و مورد تحسین اهالی مجلس شدم + از همان وقت
جلوه در انظار مردم کردم و بسیار دانستم که همان رسم بجهة شخص هواپرست کم نیست + ولی پدر افلاس بسوزد
که انسان را ذلیل میکند + معهذا فائده که مد نظر داشتم نبردم دشمن هر چیزی گردش دهر است و دشمن فضلا علم
آنهاست که در وجود خود قابلیت می بینند اطاعت از فرومایه ها و بی شعوران دنی طبع نمی نمایند چه خوب
گفته است شاعر دهاتی + بدر با غوطه خوردن همچو ماهی + به از پیش وزق زنهار خواهی
دیگر دلم از این نوع بی حالت سیر شده است + روزیکه میخواستند ما را نزد شاه ببرند حرکات مردم را دیدید
که چگونه مثل پشه پریدند + الحق غیرت و فتوت از میان خلق برداشته شده است من بخاطر جمعی آنها
جلو افتادم مرا رو دست زدند فی الحال می بینید که بدبخت و آواره هستم و بشهر خود مراجعت میکنم در صورتیکه
یکشاهی ندارم و مثل وقتی هستم که از اینجا خارج شدم

فصل سیزدهم حاجی بابا تدبیری بمناسبت حال خود کردن و ظاهر داشتن اینکه از آن خر مرده اعلیحضرت نذر ...

مُلّا نادان که ماجرای خود را به انتها رسانید + من بجهة تسلی خاطر او گفتم که همان قسمتیکه شمارا در ایام عمر ترقی شباب
داد و از خاک سُفلی به اوج اعلا برد و پس از آن نیز بمصائب و تکالیف مُبتلا گردانید شک و شبهه نیست
که باز همان تقدیر یاوری خواهد کرد و شمارا عروج خواهد داد + بجهة اینکه ما هر دو در ایران عُمری بسر کرده ایم و
انقلابات بی انتها دیده ایم + در مملکتی که تمام احکامات خیر و شر و زیر و زبر بسر زبان منوط بخیال یکنفر است
یقین بدانید که همان زبان میتواند که شمارا مجدداً احضار کند و همان کسی که حکم نفی بلد و کندن ریش داده امکان
دارد که شمارا باز باخویش کند و تلافی مافات نماید (اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا) که در قرآن مجید است شاهدی است
عادل و تبادل حتمی است چنانچه طوسی هم فرموده است + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
و شیخ سعدی هم فرموده است + هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب + شما که در علم و فضل یکتا هستید و در
تجربیات علمی و عملی بی همتا هستید و حکمت به لقمان اموختن جهالت است. ولی انسان باید که سالک طریق باشد
با صعوبت و سهولت رفیق + مرد باید که در کشاکش دهر + سنگ زیرین آسیا باشد + و امّا از حیث
معیشت که متالم هستید + توکلت علی الله سرمایه بزرگیست + رزق را روزی رسان پر میدهد + و دیگر
اینکه من خودم به تجربه دیده ام و در علم کیمیاگری خوانده ام + که در کوره زرگری یا آهنگری + پس از آنکه
کارشان تمام میشود و آب روی باقی مانده زغال کوره می ریزند که بی جهة خاکستر نشود + بعوض شعله از وقت
دود و سعود میکنند + ولی باز مجدداً که لازم می آید به اندک دمیدنی شعله ور میشود و حدتش زیادتر می گردد
رفیقم گفت فرمایش شما صحیح است و همین مطلب اسباب تسلی خاطر من است + از وقتیکه شما مرا در راه دیده اید
همین مطالب را تصور مینمودم و بجهة همین خوشدلی به وجد در آمده آوازه خوانی میکردم که اسباب حیرت شما
شده بود و الا میدانم که شرعاً و عرفاً و عقلاً بجهة اشخاص تربیت شده آوازه خوانی و چیز خوردن و دهن جنبانیدن
در بیرون ممنوع است [و این قبیل کارها مخصوص اشخاص بی تمیز است اگرچه برخی مستمسک به اَنَّ الله و استغنا قول
هستند لاکن انسان نمی تواند که همیشه در بدر و آواره باشد. بهزار خون جگر علمی تحصیل میکند بصد هزار بوک و مگر در شهر
با چهار نفر انس میگیرد و زحمتها می کشد تا تحصیل آبرو می کند مگر انسان آب حیات خورده است که
مُدام خانه بدوش باشد و الا من میدانم که به تحریک آن مُلّا باشی روسیاه اعلیحضرت شاه بمقتضای حکمت تلیع
این سیاست را کرد که خود را محبوب القلوب عیسوی ها نماید ولی شرط ملت نوازی و رعیت داری چنین
نمیباشد روزی خواهد آمد که قوم اجانب به ایشان تاخت نماید و آن وقت مجبور میشوند که به حامیان دین
متوسل گردند و بود مثل مرا غنیمت شمرند + ولی چونکه دست دلم از بی ترتیبی ها سرد شده میخواهم
حقیقتاً از فریب و مکر ملائی پا بکشم و مشغول تجارت گردم تمام خیالاتم این است که همان کار حملی مشغول بشوم

حقیقت خیال هم دارم که خود را شهید نمایم و پیش خود فکر میکنیم که چندین سال زحمت کشیده الونکی فراهم
آورده‌ام حال که از همه آنها ساقط شده‌ام کله خشک خودم هم به دنیا نباشد بهتر است + گفتم در لیت
جزع مکن که جزع پای تا سر دلت کند رنجور + و این خیال ها بگذر بیا برویم به بغداد و خودت را از مهلکه
سیلاب حوادثات ایران نجات بدهید + می‌آئید + یا به ایران میمانید + رفیقم گفت فعلاً خیالم این است
که بوطن مالوف خودم همدان بروم + پدرم هنوز زنده است و احترام فوق العاده دارد + بسبب معظم له
ادعای خسارت خود را از طهران مینمایم که بلکه مجدداً صاحب خانه و کاشانه شوم + شما خیال کدام طرف
دارید + انشاءالله خانه و اسباب من که بدستم افتاد و همان کار متعه را در همدان جاری مینمایم اگر شما بیائید
همان کار سابق شما را هم وامیدارم بهتر این است که شما هم در همدان بیائید + گفتم من ای دوست عزیز +
شما محیط شده اید و همه حرفی را تو هم میزنید + بنده با وجود که علی الظاهر اساس اقبالی و مایه توکلی دارم
مهذا از شما بدترم هستم و جلاء وطنی من و خانه بدوشیم از شما سخت‌تر است و قایع بد بدبختی در دامن من بال کشید
و از حال دل من خدا عالم است که دزد مقبلی هستم و بقضا و قدر تن در داده‌ام + چرا که خود قضا و قدر لباس
طلائی بتنم کرده و دولت او را من داده سوار اسب یراق طلای فراشباشی کرده و همان تقدیر نیز قسمتم نموده
که بپای خود از وطنم بروم + من نمیتوانم که در آنجا بمانم و خودم را شبقه شدن رونق افزای کوچه و بازار شما
خیر بنده از این وطن و اهلش گذشتم اگر کسی با شیر و پلنگ انس بگیرد یقین دارم که اینها انقدر وحشی گری میکنند
وامیدوارم که چند روزی نشده بصحیح و سلامت بملک ترکی عثمانی برسانم و در حدود خاک آن تربیت شدگان
با مروت نفسی تازه کنم (مترجم — اینکه ممالک دولت علیه اسلامبول بعثمانی معروف است نه بجهت مذهب
آنهاست چون عثمان بیک نامی در ششصد سال قبل پایه این سلطنت را محکم نمود لهذا باحترام آن مرحوم
بعثمانی مشهور گردید + محض اینکه شیعیان اشتباه نکنند لهذا متعرض شدم که هم مطالعه کنندگان محترم سرگذشت
حاجی بابای اصفهانی را خوانده باشند و هم از مطلب تاریخی بی اطلاع نمانند چنانچه سهو ادبی از مترجم
شده باشد عفو نمائید) خلاصه مبلغی از غنیمت تحصیل شده برفیق خود تعارف کردم و گفتم + دوست آن
باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی + و حقیقت تعارف من محض این بود که سر مرا فاش
نکند و از قبول نمودن تقدیمی بسیار خوشوقت شدم که بمیل و رغبت گرفت + و به انصاف رفتار نمود زیرا
که ده تومان بیشتر برنداشت و نود و پنج تومان بجهت خودم گذاشت + و گفت عجالتاً بجهت من کفایت است
و انشاءالله هر وقت محتاج در کار من بشود مسترد خواهم نمود فعلاً برسم قرض الحسنه باشد + لاکن بعد از
گرفتن وجه مجدداً هم اصرار ترغیب برفتن همدان نموده تخویف از گرفتاری طی نمود + ومن دلم گواهی نداد

که بهمدان بروم در آخر کار گفت همین قدر که فوت ملاباشی معلوم شود + فراشباشی از خسارت اسب
و اسباب خود مطلع خواهد شد و از فرستادن سوار به اطراف و جوانب به تجسس من کوتاهی نخواهد کرد
و وضع شما طوری نیست که بتوانید خود را پوشیده نمائید — پس اصلح این است که در پناه مشارالیه باشم
و از من حفاظت نماید تا آب از اسباب ها بیفتد — یعنی مطلب کهنه شود و مردم از خیالات منصرف
گردند + و محض تسکین دلم گفت که پدرم قریه دارد و قدری دور از همدان نیست و ممکن است که مرا در آنجا بطوری
نگاهداری کند که اسباب شبهه نباشد + و اما از بابت اسب و اسبابش آنها را هم بسهولت خواهد فروخت
که افشاء راز نشود + و همدان نزدیک است اگر امشب از اینجا حرکت کنیم فردا صبحی به آنجا خواهیم رسید + ولی اغلب
ترکی چند روز طول دارد + و احتمال است که اگر زور به اسب بیاوریم + وامیماند + آنوقت مزاحمتی در
گرفتاریم نیست چرا که بسر پی سوار کومکی خواهند رسید + من ملاحظه صحبت های مشارالیه را که نمودم دیدم قریب
قیاس است لهذا رایم منحرف شد چرا که اولاً از این راه بکلی بی اطلاع بودم و بصیرت شوارع شاهی لازمه من بود
که مستحضر باشم + زیرا که شعب مختلف بدهات داشت و طریق واقعی را بلد نبودم از اینجهت مستقیماً بسرحد
عثمانی رفتن خالی از اشکال نبود + و ثانی اگر ملا نادان بخواهد کشف رمز نماید ایمن از اینکه با او بروم یا نروم
خواهد کرد + پس اعتماد بمشارالیه نمودن شق اصلح است + ناچار تن بقضا داده نصیحت او را قبول کردم
که همراهش بروم قدریکه از خواب و خوراک خود را تازه دم ساختیم + در نیمه شب بسرعت حرکت نمودیم و
قبل از اینکه آفتاب طلوع کند مقدار زیادی راه طی کردیم + پس از طلوع آفتاب بزمین مرتفعی رسیدیم
و سواد شهر همدان پیدا شد + در آنجا مکثی کردیم که بکدام جاده برویم + ملا نادان دهی را با دست خود
نشان داد که تقریباً یک فرسخ دور بود — و گفت این دهی است که باید شما در آنجا توقف کنید تا اینکه
سر شهرت فوت نادر ملاباشی بخوابد ولی شما نمی توانید که با این لباس و اسب عمده وارد این ده بشوید
چنانچه باین هیأت وارد شوید حکماً اسباب شک خواهد شد + و اهل دهات تنگ چشم شما را دفک
خواهند داد پس بهتر این است که ما تبدیل لباس کنیم و اسب را تفویض من نمائید + و خودتان را از
متعلقان پدر من محسوب نموده ورود بده کنید + و منهم مزورانه وارد بخانه پدر خواهم شد
به این ترتیب بجهة هر دو سودمند است + شما از انتقام برائت یافته اید و من از توهین + یقین است که
مسئله افتضاح و بدبختی من بسمع خویش و اقارب رسیده است و اگر به این هیکل وارد شوم بیشتر اسباب
ذلت من خواهد شد. ولی هرگاه متین وارد گردم اسب خوب زیر رانم باشد که سر و یراقش طلا باشد و تو
زینتی مخمل داشته باشد و قاش زینش مطلا باشد و شال کشمیری بکمرم به بینند + البته بدون شبهه بوقر

سابق خواهم بود چون عقل مردم بچشمشان میباشد دیگر کسی مرا مسخره نمی نماید + پس از چند روزیکه حالا اینها
بردم بحیله معقولی مهر مانند بفروشش میرسانم و وجهش را بشما خواهم داد — صحبت جدید مشارالیه اسباب شک
بجهة من شد با خود گفتم هرکس ریش خود را بدست دیگری داد البته حماقت خود را ظاهر کرده است بخصوص سید
و ملا که هرچه بدستشان برسد حلال میدانند و جزء خمس و زکات شمرده مثل شیر مادر میخورند گذشته از آن
چنانچه باید اعتمادی بمشارالیه نداشتم و شاهد و بینه در میان نبود این شعر بخاطرم آمد + از این قوم چشم
داشتن + بود خاک در دیده انباشتن + معهذا حرفهای او را صدق دانسته قبول کردم با خود خیال نمودم
که با این اسب و یراق و لباس + ده پانزده روز توقف در این ده محال است و حتماً اسباب شبهه
خواهد شد — علاوه از این الآن در قبضه اقتدار این شخص هستم و اسیر کمندش شده ام چنانچه مرا لو بدهد
و بخواهد گرفتار نماید چون شراکت کرده است خودش هم لابد گرفتار خواهد شد مجبوراً بموجب صوابدید او عمل
کردم ولی محض تهدید بمشارالیه گفتم که آقا + اسب فراشباشی را خوب توجه نمائید که ظاهر نشود والا هردو ما
گرفتار خواهیم شد + ملا نادان جواب داد خدا کریم است هیچکس بسرعت ما نیامده و قوه آمدن ندارد + تا
اینکه کسی از عقب برسد من بخانه پدرم رسیده ام و آنچه لازمه شهرت است خواهم داد + پس از رسیدن
بخانه دیگر مسئله نیست قایم کردن و مخفی داشتن اسب و اسباب کار سهلی است مخاطرات آنجا دیگر بذمه خود
من است شما یقین بدانید که در آنجا دیگر کسی مجال نطق کشیدن ندارد + ما هردو لخت شدیم و تغییر لباس
دادیم + مشارالیه لباس پشمین مرا پوشید + و من بدبخت لباس مخفف پاره پاره او را + من کلاه پوستی قیمتی
خود را به او دادم و عمامه ملاباشی را با لباسش بجهت او کلاه نمدی خود را بمن داد + چیزیکه من نگاهداشتم کیسه بند
ثبت و بقیه پول و ساعت ملاباشی بود قلمدان و تسبیح و قاب عینک و شانه ملاباشی را هم بجهة استعمال
ملا نادان دادم + وقتی که مشارالیه لوله کاغذ بکمرش زد و سوار اسب شد گویا خود ملاباشی بود و حقیقت از
هیکل او خوف نمودم و تعجب کردم + خلاصه با تأسفات ظاهری از یکدیگر جدا شدیم + بمن وعده داد که
آدمش بزودی بسراغ من خواهد آمد + و موقتاً دستورالعملی بجهة ورودم در ده پدرش داد + و گفت
حتی الامکان آنچه بتوانم + درباره او تمجید و توصیف کنم + و راست و دروغ بباقم + پس از آنکه از من
مفارقت نمود من بحالت خراب مکدر و ملول بودم زیرا که در آن بیابان بحکم تقدیر حیران و بی سر و سامان
شده بودم + این مصرع بخاطرم آمد + گدا چون گنج یابد زود بستانند از دستش + نه تکلیف حالم
معلوم بود و نه مالم — راه قریه را پیش گرفتم ولی متحیر بودم که بچه طریق خود را به اهالی ده معرفی نمایم —
حقیقت حال او گفتم مثل کسی بود که از آسمان بقعر زمین افتاده باشد + گفتم اهالی چه تصور کنند کسی را

که علی الظاهر شال هم بکمرش نیست یک قبای شرندهٔ بتنش کلاه پاره بسرش و کفش مندرسی بپایش میباشد + بعد از تفکرات زیاد گفتم خودم را تاجر تقلیم میدهم و میگویم که گرفتار قطاع الطریق مرا لخت کرده‌اند و اسباب مرا چپو نموده‌اند و خود را از خجالت بنا خوشی میزنم و تمارض مینمایم تا اینکه خبری از تلار برسد و معلوم گردد که تا چند روز باید توقف کنم + در این مطلب پیشرفت کردم چراکه اهالی دهات همدان از حماقت باور نمودند و مرا در ده جا دادند + چیزیکه بجهة من ناموافقت داشت طبابت کردن پیرزنی بود که تمام اهالی مشارالیها را طبیب حاذق میدانستند و بجهة کوفت و روفت بمن دوا میداد و الا از همه جهة آسوده بودم *

فصل چهاردهم گرفتار شدن ملانادان بمکافات عمل حاجی بابا و نتیجهٔ سوء نیت خود تکیه دیدن از مجازات دهر

من ده روز متوالی بسختی و صعوبت در قریهٔ مذکور بسر بردم و جوابی و خبری از ملانادان نرسید متشکی شدم که آیا هنوز ستارهٔ اقبال مشارالیه در زوال است یا نه + و احتمال دارد که از سوء نیت خود چنانچه در صدد بود زمانه با او مساعدت نکرده است + باری مرا در ده کمی بین اهالی قریه و شهر پیدا شد + من از سبب و اسباب خود بکلی مأیوس شده بودم و میگفتم که دیگر ملانادان مرا فراموش کرده است اتفاقاً یکی از زارعین بشهر رفته بود که تحقیق نماید کاری بدستش نیامده بعد از یک روز عصری مراجعت کرد و قصه گفت که رفع شبهه و خیالات من گردید + مذکور نمود که شورش و لوله در شهر برپا شده و قرباشی از طهران آمده پیر آقای خودشان که مالک آن ده میباشد گرفته است اسبی داشته تصرف نموده و خودش را مجبوراً بطهران برده است + میگفتند که مشارالیه متهم بر این است که ملاباشی طهران را کشته است تصور حال وقتیکه این خبر را شنیدم بعهدهٔ مطالعه‌کنندگان وامیگذارم چراکه قوهٔ تحریر ندارم + البته آقایان محترم بدرایت خودشان ملتفت خواهند شد که مجسمهٔ محض شده بودم + ولی بعد لول الیأس احدی من الراحة قلبم ساکن و از خیالات واهیه منصرف شدم و سبب سکوت مشارالیه را فهمیدم که از چه قرار است اگرچه ظاهراً محفوظ بودم ولی معلوم نبود که تاکی باین حالت باشم + فوراً بخیال حرکت افتادم + بمیزبانهای دهاتی خود گفتم که من از کوفت و روفت صحت یافته‌ام بیش از این اسباب زحمت شما نمیشوم و مرخص میکردم — با آنها خداحافظ نمود و بطرف همدان روانه شدم که ببینم بیان واقع چیست و صحت و سقم حرف زارع را دریافت نمایم + چون پدر ملانادان معروف بود پیدا کردن خانهٔ او اشکالی نداشت + در راه میرفتم و میگفتم به مرگ مسلمانان به برند مالت را + بانک فریاد و زاری که مسلمانی نیست + از رفتن بخانهٔ دوست خود احتراز نموده + در دکان دلاکی که همسایگی او واقع شده بود رفتم + گفتم که باصطلاح اصلاح سر و ریش میکنم و هم ضمناً از واقعه ملانادان استفساری مینمایم + اتفاقاً شخص دلاک هم فضولی بود ولی موافق با خیال من

افتاده بود — همین قدر که یک دو کلمه از عدم اطلاع خود گفتم و اشتیاق استماع از گفتگوی افواهی نسبت
بمقدمه ملانادان نمودم مشارالیه که دستانم بسرم می مالید دست از سرم برداشته دو قدم عقب ایستاد
و گفت شما از کجا می آئید که از شرارت و خباثت ملانادان سگ اطلاع ندارید + مرده که احمق لاعلاج
بکشتن ملاباشی معصوم کفایت نکرده لباس او را هم پوشیده بود + دیروز به آن هم قناعت نکرده اسب
بسیار خوبی مع زین و برگ و یراق طلا به اسم عیّت از فراشباشی شاه گرفته گریخته بود + حقیقت بدبختی
خورده بوده + خریتش حماقت و طمع او قاضی است + من گفتم این مسئله که شما میگوئید شنیدنی است
خواهش مند است که مفصلاً بیان نمائید که منهم مطلع بشوم دیگر معطل نشد که چیزی زیادتر بگویم
بموجب شرح ذیل عنوان کرد + ده روز قبل آن سگ بدنفس بخانه پدرش وارد شد سوار اسب راهوار
بسیار عمده بود که زین و یراقش همه طلا بود + و برخلاف پیروان راه هدا و بنده مطیع خالق هر دو سرا
مثل یکی از خوانین و شاهزادها خود را ساخته بود که هیچ صاحب منصب نظامی این طور بخانه پدر ورود
نمی نماید + و هیچ سرهنگ و سرتیپی به این قسم بماموریت نمی رود + ملبس بلباس شال کشمیری فرد
اکمل اعلا بود و خود را مثل یکی از مجتهدین جامع الشرایع بقلم میداد + با آن وضع لباس و طرز ظاهرداری
بقلوب مردم فوق العاده جلوه کرده بود + بجهت اینکه چندی قبل افواهاً خبر رسید که مقصر شاه شده است
و به رسوائی و افتضاح تمام از طهران جلاء وطن شده مشارالیه این مسئله را از رو آورد خود میکرد + اگر کسی
هم می پرسید + دلیرانه جواب میداد که واقعه همی نبوده در مسئله جزئی اعلیحضرت شاه محض سیاست ظاهر
حکمی فرموده ولی در پرده پیغام داده که دلگیر نباشیم و حکمی است موقتی و عارضی و محض ترضیه مردم
همان اسب سواری را با اسباب مرحمت کرده‌اند که بکدر نباشم + جواب مشارالیه قرین قیاس بود چرا که
این اسب و اسباب غیر از شاه کسی دیگر ندارد + و محض همان طمع ظاهری او پدرش بعزت و آبرو او را قبول
کرد لاکن از عدم بخت روز بعدش که میخواست اسب را سوار شود و ببرد دم بنماید فراشی که تازه از طهران
بجهت همین کار آمده بود از در خانه او عبور نموده اسب و اسباب را شناخت در حالت تحیر از بعضی استفسار
نمود که این اسب از کیست گفتندش که متعلق بملانادان است + لا اله الا الله گفت و پرخاش کرد
که ملانادان کدام سگ است + این اسب مال آقای من فراشباشی شاه است و هر کس که میگوید خبر
دروغ گوست میخواهد ملا باشد یا نه ملا در اثنائی که ملا خود را مقصر دید و فهمید که مسئله از چه قرار است
خواست خود را پنهان نماید از قرار معلوم فراش مذکور یکی از مامورینی بود که روز نفی بلد ملانادان
ملازمت داشت پیش از آنکه خود را پنهان کند او را دید و شناخت که در لباس ملاباشی است

یقینش شد که همان شخص است داد زد که بگیرید این مردکه را + بخت من بلند است که او را شناختم + بجان فراشباشی بسر شاه که این همان حرامزاده مکار ورشکسته هست که ملا باشی بدبخت را کشته و اسب آقای مرا دزدیده است اگر خود فراشش او را نشناخته بود حکماً از میدان میگریخت و خود را بجائی پنهان میکرد که پدر فراشباشی هم دست رس باو نداشته باشد مختصر مامور شاهی دست بکمر او انداخته از اسب پیاده اش کرد و گفت ؎ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ؎ یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم مختصر بکمک همراهانش و باستعانت تماشاچی ها او را گرفت و حبس کرد + چون مردم هم دیدند که فراش شاهی است حرفی نزدند — ولی ملا نادان باواز بلند میگفت که والله بالله بپیر به پیغمبر من دزد هم نه قاتل + قرآن بیاورید تا قسم بخورم که از کشتن ملا باشی خبری ندارم — خلاصه دلاک مذکور مفصلاً صحبت بین فراشش و ملا را باین طور شرح داد من در دل خود گفتم — من حفر بئراً لاخیه فوقع فیه + او میخواست که مرا از مال محق خود محروم نماید دار مکافات مجازاتش کرد + دلاک که سرگذشت ملا نادان را خلاص کرد اینقدر متاثر و بشاش شدم که ما فوق آن متصور نیست اولاً تاثر من بجهت اسب و اسباب قیمتی و شال کشمیری گم بود و ثانی بشاشت من بجهت این بود که اگر سر ملا نادان بریده شود + دیگر احدی از این باب متعرض من نخواهد شد — معهذا + خود را مستخلص نمیدانستم و خوش بخت نمی شمردم تا اینکه قلّه گرفتاری ملا نادان را ملاحظه کردم وجه مبادله لباس او را بخاطر آوردم + با وجودیکه تمام احتمالات را داشت که مشارالیه بعوض من مجازات شود معهذا احتمال محفوظ ماندن من هم در خاک ایران نبود فلهذا مصمم شدم که بهمان خیال سابق بدون مسامحه از حدود ایران خارج شوم + خود را بهمان نوع تسلی میدادم و میگفتم که اگر اسب و اسباب از کفم رفته سبک بار شده ام و این جزئی مبلغ کفایت حال بنده را دارد که بجائی برساند توکلت علی الله را سرمایه خود نموده چنانچه سایر فقرا هم مجبوراً مینمایند و بلفظ خدا کریم است خود را قانع نمودم و گفتم — آنچه نصیب است نه کم میدهند + گر نستانم بستم میدهند

فصل پانزدهم حاجی بابا مطالبی از سرگذشت خود شنیده و بهم بهت متوحش گردیده

چون از سلک ملائی غیر از صدمه و رسوائی سودی ندیده بودم برخود حتم کردم که از سر این کار بگذرم و در زمره تجارت داخل شوم که بلکه سود حقانی ببرم شود لهذا خود را بلباس تجارت در آوردم و با کاروانیکه بکرمانشاهان میرفت حرکت نمودم مکاری قاطری داشت که در طهران بارگیرش نمانده بود و بیکی میبرد همان قاطر را من کرایه کردم صاحب قاطر کرایه بسیار جزئی از من گرفت چراکه مرشد بابائی

و اسباب متفرقه نداشتم مالیه من منحصر بود بهمان خورجینی که بکتفم بسته بودم لهذا من و قاطرچی با یکدیگر بساز کار بودیم + روز هشتم بمنزل مقصود یعنی کرمانشاهان رسیدیم و در صدد کاروان دیگر بودم از قراریکه استماع شد تا یک ماه تمام حرکت قافله طول داشته ومیکشد چون دزدها کردی راه را بسته اند مکاری جرئت ندارد و قافله تک و توک میرود تا اینکه زوار و عابر بسیار جمع شود و آنهم اینکه کمتر نخواهد شد + و دیگر شنیدم که یکدسته قافله زواری با نعش بسیار از داخله ایران آمده بود و دو روز است حرکت کرده بود + کسی بمن گفت که اگر فوراً حرکت کنم احتمال دارد که قبل از آنکه بمنازل خطرناک برسند من به آنها ملحق کردم + مخصوصه محض اینکه مبادا خدای نخواسته بچنگ فراش و تفنگچی بیفتیم و مبتلا بزحمت شوم مشقت پیاده روی را کو الا بر خودم نموده روانه شدم + پولی که داشتم بکمرم بسته بودم و بجز چماقی که بدستم بود دیگر چیزی نداشتم + عصر روز سوم که دیگر خسته و خورد بودم آتشی از دور دیدم که سر تپه میسوزد و دود به آسمان میرود + به اثر آتش رفتم دیدم گله بچرا مشغول است و آثاری از قافله نیست + خوب که نزدیک شدم بار و بنه دیدم که روی هم چیده بودند + گفتم اینجا حکماً قافله هست و یک چادر سفید کوچکی هم بنظرم آمد که قدری دور از بارها بود + و علامت قافله زواری بخوبی معلوم شد که زن بسیاری هم در قافله میباشد + چرا که هم تخت روان پهلوی چادر بود و هم کجاوه و محمل + من خودم را بدار قلم دادم و چهار دزد از هم که ملاحظه حال ظاهری مرا نمود دلش سوخت و مالی بجهت سواری من معین کرد لاکن آن تاثیر نبود و نخواهم اشرفی چنان اسباب تکبر و عجب در وجود من شده که نزدیک بود مرا معرفی هم وطنان نماید و حال آنکه هیچکس مرا نمی شناخت و چیزی نمانده بود که مرا بمخاطره بیندازد + آدمی باید بدتر نمی باشد زمال + منفر آخر بر شکستن میدهد با دام را + معروف است که هرکس دارای یک اشرفی باشد نشئه یک بطر باده دارد + آن وقت حالت منهم همین طور بود که در باده غرور مست بودم + خلاصه قدریکه پهلوی گمند و باربند جلو رفتم چشمم به بعضی بارهای دراز نمد پیچیده افتاد که علاوه بر بارهای معمولی روی زمین افتاده بود + معلوم میشد که آن بارها به کرور بیشتر بوده که متفرقاً جفت جفت واقع شده بود + چون از این بارها ندیده بودم بجهة من تازگی داشت آخر با خود گفتم نادان نه داند نه پرسد ولی عاقل استفسار از هر چیزی می کند که بصیر شود + بعد از استفسار معلومم شد که تمامشان مرده اماتنی بوده که یک چند وقت بیرون آورده بکربلای برند + آن وقت معنی کورکورانه فتادن را فهمیدم و از این کار کراهت کردم + جلودار که شخصاً بر قدعا و عقلش بقدر ما درش بود گفت معلوم میشود که شما غریب این بلد هستید + که چیز به این عمده گی را نمیدانید اگر شما غریب الوطن نبودید به ترتیب دیگر میگفتم ولی حال

باختصار میگویم که چیز عمده را بکار می برم + چون این طبقه کلیه پرگو و پر مدعا هستند آنهم مثل امثال خود بود
من گفتم بله + من غریب الوطنم + و از راه دور می آیم + و مثل این است که از پشت کوهستان آمده ام +
ترا بخدا راست بگو ببینم چه چیز است + مجدداً گفت به ماشاءالله عجب آدمی هستید شما نشنیده اید فوت حکیم
الحکماء ملاباشی طهران را نشنیده اید که در حمام مرده و روحش به اسب سوار شده بجانب او رفته بود و بعد از آن
بچه ترکیب از خانه فراشباشی شاه اسب برده بود و پس از آن گفتند تاسف بهم زده و شانه خود را
بتعجب بالا انداخته و گفت شما در این مدت حادثه کجا بوده اید + از صحبت او مضطرب شدم و
تجاهل محض نموده خواهش کردم که تفصیل بیان واقعه را بگوید + چون از واقعه قصه بخوبی بصیرت داشتم
محکات و تشخصات آن لذت مخصوصی داشت + حلوا دار قافله اول گفت که آنچه من میخواهم بگویم بیان
واقع است چرا که در وقت وقوع واقعه خودم در آنجا حضور داشتم و برای العین دیده ام + ملاباشی شام
تنگی بحمام رفت و بعد از نماز مغرب و عشا به اتفاق ملازمان خود بخانه که ورود کرد یک سر در حیات
خلوت خود رفت و نشسته در آنجا خوابید + چون شما مطلع هستید + لازم نیست که بگویم + که طرف پیش
از ظهر اغلب حمام عامه را بجهت زنها قرق میکنند و در ساعت معین مقرر زنانه هست و پس از رفتن زنها
مردانه میشود + اتفاقا زن ملاباشی صبح روز دیگر با کیس سفیدها و کنیزها وقت بوق بهمان حمام میرود و مشایعین
و متابعینش اول اشخاصی بودند که وارد حمام شده بودند + محض احترام خانم هیچیک از کیس سفیدها و جاریه
در آب خزینه گرم نرفته بودند چون صبح زود بود و هوا خوب روشن نشده بود شیشه های طاق حمام ایران
هم که بالطبع کثیف تر است لهذا حمام خوب روشن نبود وقتیکه عیال ملاباشی وارد صحن گرم خانه حمام شد
که بخزینه برود و هوای آنجا تاریک محض بود ملاحظه باید کرد که هنگامیکه دستش یک مرتبه بچیز گوشتی رسید که روی آب
افتاده بود حالش چگونه بوده + اول در عالم تحیر و خوف جیغ زد + و بعد خود را لرزان لرزان پس کشید
مثل اینکه کسی عقبش گذارده است از شدت واهمه پاش دور هم پیچیده بیرون رفت و ضعف کرد هر کس میتواند
بسهولت خیال کند که در میان نسوان اتفاقیکه رخ میدهد چه جوش و شوری میگذارند بهمان طور پریشان
حالی هر یک چراغی دست گرفتند و رو بگرم خانه قبل بی بی دویدند و هر یک به فراخور جرئت کم و بیش پیش رفته
جیغ میزدند و بر می گشتند یکی می گفت چه کارش کنم + دیگری می گفت میخورتم + سومی گفت میکشتمش مختصر
هیچیک علت اضطراب و ضعف بی بی خود را نمیدانست بی جهت غل و شوری میکرد + آخر الامر یک کیس سفید
دل خود را قوی کرده نگاهی در خزینه آب گرم کرد لاشش مرده ای روی آب دید + جیغ و داد آنها زیادتر
تر بلند شد که از اثر آن زن ملاباشی بهوش آمده با آنها مجدداً تماشای مرده رفتند + از شدت

واهمه چشم جملگی غبار گرفته بود تشخیص نمیداد که لاشه کیست + آخر الامر کنیزک از جنبش آب سر و صورتش بطرف ما
بیرون آمد همان کنیز سفید چراغ خود را جلو صورت آن گرفت معلومش شد که خود لاشه آقاست بی اختیار شده
شده گفت یا علی + یا امام رضا + یا ضامن غریبون + روسیاه شده لاشه ملاباشی است لش آقاست
خاک بسرم شده + زن ملاباشی که شنید مجدداً در عالم سکته افتاد کنیزها بنای شیون گذاشتند و بانگ
چه بر میان آنها واقع شد که از قوه تقریر خارج است در بین شیون دگر یکه همه آنها خود را فی الفور انگیزند
و سفیده گفت + که این لاشه آقای ما نیست چراکه من خودم او را خوابوندم + و محال است که هنوز خواب
باشد + و امکان ندارد که هم در حمام باشد و هم تو رختخواب + شاید این کسی دیگر است + از سخنان
او بیشتر اسباب حیرت و تشویش شد + زیرا که آنها خیال میکردند که سم زده یا روح آقاست مجدداً این
ملاباشی بهوش آمد + و با انگشتش اشاره بطرف مرده نموده گفت بیقین دارم که لاشه شوهر من است
چراکه پریروز که دعوا کردیم من ناخن بصورتش زدم و جای ناخونهای من باقی است که بالا آمده جاریه
دیگری هم گفتند + یا والله + اونه ها + یک وقت موئی هم از ریشش کنده شده + اونه ها + جای موها
کنده شده هم هست + این خیالات درد اکثر بیچاره زن آقا را بیشتر کرد انداخت لاکن کنیزها او را بدین
حرف تسلی دادند + کنیزش از وقت شام گریه کردن خوب نیست یقین نمائید که آقا در خانه خواهد بود +
صبر کنید نگاهی بکنیم و خبری بیاوریم + چراکه خود او از دست من چراغ گرفت و در اوطاق خوابید
و مرا رخصت نمود + و پس از آنکه بخواب رفت خره میکشید + خلاصه جاریه در حرفهای خود اصرار
دکان میکرد که هنوز آقا در بستر خوابیده است محض دیدن او لباس پوشیدند و طلب شد که از حمام بیرون
برود و خبر بیاورد + لاکن دیگری گفت اعتقاد ندارم چراکه ممکن نیست که یک روح در قالب و
در یکسره قالب روحش باشد و در قالب دیگر تهی بجهت تبدیل بگذارد + سومی از روی تجربه گفت چرا نباید
اغلب مردم خانه‌های لاتی و ییلاقی دارند + شاید اینهم همان طور باشد + مختصر هر کس که در حمام
بود چنانچه عادت زنان است تخمینی زد و قیاسی نمود تا اینکه کنیز در طلب مراجعت کرد و خبرهای
صرفه مبدل شد و گفت که غیر از نعش بدبختش دیگر چیزی در رختخواب نیست از استماع این خبر شیون
شیون و واویلای آنها زیاد شد و خبر این واقعه از حمام بیرون رفت و اسباب اجتماع اناث و ذکور
گردید مردهای بیرونی حمام از استماع این واقعه دیگر بی اختیار شده بودند که در حمام بیایند ملا
ملاباشی را ببینند زنها هم مشغول رخت پوشیدن شدند ناگاه که زنها بخانه رفتند ازدحام کثیری از
مردها در حمام شد زیرا که چنین اتفاقی در طهران واقع نشده بود و اسباب حیرت خواص و عوام بود

عجب هنگامه بود یک طرف ماتم داری اناث یک سمت زاری ذکور ولوله در شهر افتاده غلغله بر پا شد
اقارب و احباب میت مجتمع گردیدند — مرده شور حاضر شد — غسلش دادند کفنش کردند و تهیه راه
سفرش را نمودند و بجهة دفن بکربلا روانه اش کردند زنش هم قصد نمود که باتفاق جنازه شوهر بکربلا
مشرف شود + بعقیده خیالش این است که شاید ضمناً در عرض راه یا در ورود کربلا فکر شوهری بجهة خود نماید
و اگر هم ممکن نشود اقلا سفر تفننی کرده باشد که عده موت شوهرش به آسانی گذشته باشد بجهة این سفرم را
خواستند و قاطرهای مرا کرایه کردند الکنون شما می بینید که من زیر بنه آنها هستم و آن چادر و دستگاه هم متعلق
بعیال و کنیزهای ملاباشی است آن هم که روی زمین افتاده و خاک میخورد جنازه کور بکوری ملاباشی است که
سلطه خلق شهر را بعهده گرفت که سوار اسب و قطار نوکر باشد دست مکافات حلقش را گرفته بار شتر
و قاطر است فاعتبروا یا اولی الابصار + باقی جنازه هم بعضی از خود طهران است و چند تائی هم در راه از
صعوبت سفر مردند که در واقع از زحمت زندگی ایران جستند تمام اینها در خاک کربلا دفن شدنی
هستند و امید است که در روز جزا امام حسین از آنها شفاعت کند که خدا و بنده گناه را ببخشد و به بهشت
بروند — گفتم بلا فروعات را با صولات ترجیح میدهیم — و حال آنکه یوم لا ینفع مال و لا بنون الا
فائل مسئول است + اگر خدائی نباشد بنده اش خوشنود + شفاعت همه پیغمبران ندارد سود — خلاصه در
اینجا مکاری حرف خود را ختم نمود و مرا بفکر انداخته و از ترس اینکه مبادا کسی مرا بشناسد زبانم لال شد و
رنگ از رخسارم پرید + گفتم + امان از آنچه ترسیدم رسیدم + ای وای + خدا کند که آن نوکرهائی
که مرا در خانه ملاباشی دیده اند نشناسند + از چاه درآمدم به چاله افتادم + بدست خویش چشم خویش کندم
بکوری خودش را در چه افکندم + چون من رخت کهنه خود را در گوشه طاق حمام گذارده بودم خواستم ببینم
چه شده است + پرسیدم دیگر چه اتفاق افتاد گفت بسر علی و حضرت عباس دیگر خبری ندارم —
ولی همین قدر + میدانم که هر کس گفتگوی مختلف می کرد + یکی می گفت که ملاباشی بعد از غرق شدن
در اندرونش دیده شده بود که تو رخت خواب رفته + دیگران میگفتند که صبح روز دیگر بخانه فراشباشی
رفته و اسب خوبی از او گرفته و فرار کرده بود + فراشباشی رقعه با مهر خود ملاباشی را دیده بود که اجازه
شراب خوردن به او داده است + مختصر هر کس چیزی می گفت + آدم حرف کی باور کند — همه متحیر
بودند که چه طور زنده از حمام بیرون آمده + چرا که حمومی بینه دار نوکرهای خودش او را دیده
بودند مع هذا در خزینه او + گرم افتاده بود + هر چه بیشتر تحقیقات میشد راست و دروغ میگفتند
مثل میگفتند یک دست رخت پاره و چرکی گوشه حموم بوده + بعضیها شناخته بودند که از آن شخص

شخصی بود که ملا حاجی بو اسمش میگفتند که نوکر و باعث فساد ملا نادان بوده است + و ملاباشی یکی از همان
جونی ملانادان بوده است + بعضی ام میگفتن قاتل خود حاجی بابا است + بدون شبهه حاجی بابا قاتل این آدم
مقدس بوده و با این بکشتنش خیلیام عقیدش شد که پیدایش کنند بسیاری ام میگفتن مقصر خود ملا نادان
هست + از چهار طرف مامور روانه شد که هر دو را هر جا باشند بگیرند یا زنده یا کشته بطهران بیارند
من دلم میخواست که عالم بلند باشد بلکه یکی از او پاره بدست بیارم + اگر او نا بدستم بیان مستلقی کرم
میبایست که پیش از گریه از طهران تا کربلای من میشود + حالا دیگر احتیاط با مطالعه کنندگان محترم میبایند
که در آنوقتیکه این حرف را شنیدم چه حالی داشتم + مختصر حفظ جناح نمیکنم بدینکه اینوقت جرات اینکه
مقابل بکنم نداشتم و همیشه محتاط در طریق سلامت رو خود بودم و مخصوصه پیاده روی را فقط سلامتی و
نجات خود قبول نمودم اکنون بیشتر دو چار به صعوبت شدم و زیادتر مایل گردیدم که بهمین حالت سفر
کنم + چون سرحد عثمانی هم نزدیک بود با خود عهد کردم که تا آنجا نرسیده باشم از خود را بهر
شکل باشد پوشیده بدارم بعد از رسیدن آنجا هر چه شدنی است خواهد شد فلهذا مصمم شدم که در عین عالم
وامنده گی راه خانقین را پیش بگیرم که بلکه از چنگ خاک خطرناک ایران بگریزم و در آنجا نفسی کشیده
بصورت هم سم آبی بزنم و از تسکین برآیم.

فصل شانزدهم شناخته شدن و گرفتاری حاجی بابا و از مسامحت نجات تا لحق

قافله قبل از آن صبح بارکرد + و منهم محض اینکه مظنون واقع نشوم با همه قاطرچیها و نوکرهای قافله که اکثر
پیاده در تگدی کنان به زیارت میروند براه افتادم تخت روان عیال ملاباشی با کجاوه و پالکی کلفت‌ها و
و نوکرهای مردانه اش قطار براه افتادند + شترهای مرده کشی هم بهمان ترتیب با شتربانان دنبال
میرفتند + قاطرهای متفرقه هم که بار برشان بود عقب سر یکدیگر بودند پیاده‌ها که در راستا اینها
تر و صورتا حرامزاده و مکارتر بودند از وجاهت من حسد می بردند لهذا من بسیار خوف داشتم که مبادا
بجهة سباحت خودم مشکوک به + واقع شوم لاکن هیچ اعتنائی به آنها نداشتم و محسود من هم نبودند
توانم انکه بیازارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنجه در است + مخصوصه هر وقت که ملازمان
زن ملاباشی از پهلوی من میگذشتند از خجالت میمردم که مبادا شناخته شوم و عمداً صورت خود را اطوار
دیگر می کردم که مرا نه بینند + روز اول بصحیح و سلامتی گذشت و شب را هم سر خود را روی بار می گذارده
خواب راحتی کردم + یوم دیگر هم که به سعادت میگذشت با خود خیال کردم که با مصاحبی بهتر از

از این قبیل سخنان زیاد استعمال شده در فارسی خوانان

گذار و چاروادار بگذرانم اتفاقاً یکی از کشیشهای ارامنه در قافله بود با او هم صحبت شدم + و به او گفتم خوشا
بسعادت شما که طریق هدایتش گرفته اید و به لباس اهل خدا هستید + در این اثنا یکی از ملازمین زن
ملاباشی که با اسب بود از پهلویم گذشت و من او را شناختم که همان شخصی بود که قبل از دیدن ملا نادان
خیال داشت که بجهت من متعه ترتیب بدهد و از من سر و سراغ میگرفت + حقیقتاً از دیدن او دلم فرو
ریخت و خواستم بگریه کردم + اگر روح خود ملاباشی را میدیدم الّا قدر وحشت شاید بمن اثر میکرد که از
هیکل نحس او متأثر شدم + فوراً صورت خود را برگرداندم و او از پهلوی من بی خیال گذشت و رفت
الحمدلله آن وقت قرانی گذراندم و از قصیص ارامنه هم قدری دور رفتم بخیال اینکه بجای
اولی خودم بروم او را بحال خودش گذاشتم روز دیگر هم بایستی از درّه‌های کوهستان کردستانی قطاع الطریق
بگذریم و هر کس از روز راهم بفکر جان خود بود و بعالم من توجهی نداشت ولی مواضعی بود که اگر از آنجا بدون
صدمه میگذشتیم وارد آبادی میشدیم دیگر از خطر خاک ایران دور بودیم و علاوه اینکه منهم شناخته میشدم چندان
تشویشی نداشتیم بهر جهة در آن روز که من خوب یادم هست و در سوانح عمری خود نوشته ام اهل قافله
بوضع سپاهیگری در آمدند هر کس هر چه داشت از کارد و تفنگ و قطاب نیزه شمشیر و قدری که بکار افتاده بود
بسر و گردن و کمر خودشان بستند و اسلحه نمائی کردند + میدان رزم آن روز چنان خاطرم میباشد و در
اوایل سانحه خودم درج است مثل همان ایامی بود که با عثمان آقا سفر کردیم و دو چار حمله ترکمن شدیم و
در آن روز هم وحشت قلبم همان طور بود از روی صداقت قبول دارم و اقرار میکنم که نه مرد ایامم قلب
مرا قوی تر کرده بود و نه خود را محق میدانستم که بگویم شیر افکن میباشم و دلیر چنانچه در آن سفر خوف بر من
غلبه داشت در این سفر هم عارض بود + اگر در آن روز مثل توره بودم در این روز هم کمتر از روباه نبودم
بهر جهة تمام قافله در تحت فرمان چاوش و جلودار قافله بودند ملا زنان زن ملاباشی هم همراه چاوش و
جلودار بودند اگرچه خود را مقدمة الجیش قرار داده بودند ولی همیشه در قلب لشکر میکشیدند + و منهم که بیشتر
بفکر سلامتی خود بودم با جمعیت پیاده‌ها سبکبار میرفتیم و خوشوقت بودم که مال و دولتی غیر از همان رخت
نداشتم که بکمرم بسته بودم قافله ساکت و صامت میرفتند و صدائی غیر از زنگ زلنگت زنگ و جنگ
قافله بگوش نمیرسید + من در بحر تفکر بودم که در بغداد + نود و پنج تومان خود را بچه مصرف برسانم که بی نتیجه
نباشد + در این اثنا دیدم که جلودار با یک سوار مسلح ایرانی بسرعت نزدیک من آمدند + جلودار با
دست خود بطرف من اشاره کرد و گفت همین است + بمحض استماع گفتم به علیّم که دیگر اقبال از من
برگشت چشمم که بسوار ایرانی افتاد فوراً شناختمش که همان ملا عبدالکریمی است که از جانب ملاباشی

ده جهنم دره سعیدآباد و نیابت داشت و موجب کاغذیکه خودم به اسم آقای او نوشته بودم صد تومان را
دریافت کردم + نزدیک بود که من خودم را از ترس ببازم گفتم + زدم بسلسلهٔ زلف تا بدارش دست
بپای خود شدم اندر دهان مار آخر + ولی از این حرف چاره وادار قدری خودداری کردم که گفت
شما همانید که اخر همه شامل قافلهٔ ما شدید و احتمال است که شما هم شنیده اید که کلبعلیخان دزد کجای را
رابسته است من در عین اضطراب جوابی دادم و چشمم بچشم های زل و تیز عبدالکریم بود + و چشمهای
سبز نحسش بطرف من بود و خیره خیره نگاه میکرد تا نطقش اول دل مرا آب میکرد و هر چه خواستم کناره کنم
ممکن نشد مختصر منظر مشتبه انقدر نگاه هم کرد که آخر بیادش آمد که من همان شخصی هستم که صد تومان گرفتم
یکمرتبه فریاد کرد + بگیریدش بگیریدش + این همان است که مرا ریشخند کرد و صد تومان قاپید و رفت رو
به حضار کرد و گفت بگیریدش + بگیریدش + سرش را بگیریدش + اگر دزد را میخواهید بگیرید که الان میگریزد
من انکار صرف کردم و بمعاذیر عدیده متمسک شدم + گفتم مسلمانان این چه طریقه مسلمانی است که
به اشتباه تهمت میزنید و ظلم و تعدی میکنید + ناسلامتی به زیارت کربلا میروید + من کجا ملاباشی کجا
با او ربطی نداشتم + عداوتی نداشتم از جزع و فزع من نزدیک بود که بعضی زوارها باور کنند که
در این بین از عدم بختم قضای ناگهانی رسید + یعنی همان شخصی که سابقاً در خانه ملانادان بود پیش
آمده مرا شناخته و به اسم صدایم کرد + آن وقت دیگر انکار محال بود و مشت افتاد و باز شد +
طبل بخصال چون زنم طشت من از بام افتاد + کوس رسوائی مرا بر سر بازار زدند + آن وقت مردم دورم
رنجیده گشته و تعظیم ایستادند + و بشرف بردن نزد والدهٔ ملاباشی بودند که یکمرتبه از صحرا صدای تفنگ و باور
اقبال صدای هم همراه از تل های نزدیک راه بلند شد + از این طرف هم جلودار اهل قافله هی جار هی جار
کشیدند که یکمرتبه دیدم دسته سواری از دور نمایان شد و فوراً نزدیک رسیدند و این سوارها همان کردها
بودند که اهل قافله میگفتند سر راه را بسته اند + و از اینها خائف بودند + اضطراب و وحشت مردم
عمومی شد + و اهل قافله یقین کردند که صید قطاع الطریق شده اند و بکمند بی رحمی اینها درافتاده اند +
آنهائیکه پیاده و سوار بودند مثل تیر رو بصحرا نهاده گریختند قاطرچی و چاروادارها محض حفظ قاطر و شتر خود کفه
قلابهای بارها را پاره کردند و گسیختند + مالها سبکبار شدند و بارهاشان روی زمین بدست رحم و مروت
غارتگرها افتاد شترهای با نعشها هم محض راحت خودشان شترها را خوابانیدند و جنازه ها را روی زمین پهن
کردند + از قضا من دیدم که صندوق جنازه ملاباشی از روی شتر بجوی آبی افتاد گفتم تو مساق قسمتش
شناور بیست پی مختصر کردها مشغول چپو کردن شدند + مردم از سر فرصت من افتادند و بفکر گریز خود بودند

من که متخلص ماندم مشغول بازکردن دست خود شدم ــ در این اثنا دیدم که دزدها بیشتر بطرف تخت
روان و ملازمان عالیجناب متوجه گردیدند ــ زیرا که بالطبع در این موارد نزد مردمان محترم نقد و اشیاء قیمتی
دزدها هم بصیرت تامه دارند لهذا چیزهای خوب به اطراف رفتند که مال عمده بدست بیاورند
حال اضطراب آنها را که ملاحظه کردم گفتم ای دنیای شعبده باز و ای چرخ نیرنگ ساز کسانیکه نیم ساعت
قبل درصدد بی آبروگری و پریشانی من بودند بلکه قصد کشتن مرا داشتند حالا خودشان الحال القدر تشویش
کرده که بقدر سر سوزنی بفکر من نیستند حقیقت بعمر خود چنین واقعه ــ که مکافات بمثل است نه شنیده
و نه دیده بودم فی الواقع اگر در عالم این طور مجازات بمثل بجهت چهار نفر واقع شود ــ دیگر احدی گرد
معاصی نمیگردد ــ اگرچه از رهائی خود مسرور بودم ولی از وضع مملکت مبهوت بودم در همان حالت
میگفتم خدایا ما ایرانی تا کی مبتلای باین بلاها باشیم کی در ملک ما امنیت میشود کی آقا بالله قربان مرتفع
میگردد خلاصه آدمهای زن ملاباشی عیشت آنها را تهدید کردند ولی جهت قسم و آیه نداشتن چیز خوردند
چرا شقاوت قلب آنها را هیچ چیز رقیق نمیکرد با اهل وادی بهمان قانون بی ترتیبی غارتگری خود را مرتب
ساختند که هیچ کس نتوانست از چنگ آنها بگریزد یا به آنها بستیزد ــ من یقین کردم که بخت با من مساعدت
چراکه در آن وقت هر کس که لباس ظاهری او نو و مال سواریش پر دو بود طرف توجه دزدها شده بود
ولی من الحمدلله از همه چیز عاری بودم معروف است که نه مال ظاهری داشتم که دزد ببرد نه ایمان باطنی
که شیطان برباید ــ خلاصه منخفض از آنها تا سی جنبه بتفحص مال سواری افتادم یک قاطر مرده را
اختیار کردم که دشمن نداشته باشد و هیچکس هم بخیال مزاحمت بر نیاید ــ نقشی هم نداشتم که کسی از
من باج بخواهد ــ مثل نسیم صبا پاک و از هزار مخاطرات محفوظ بودم ــ حقیقت گویا من سحر کردم
و همه را مفتون نمودم ــ راه خانقین را پیش گرفتم و رفتم و میگفتم بارک الله ــ بارک الله طالع ــ بارک الله
گویا شاعر این شعر را در چنین وقتی گفته است ــ بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر ــ یار گو یار شو و جهان دشمن باش

فصل هفدهم به بغداد رسیدن حاجی بابا و ملاقات کردن آقای خود و قصد تجارت کردن او

زن و کلفت و نوکر ملاباشی را بدست رحم و مروت دزدها گذاشتم و بطرف منزل مقصود روانه شدم اعتنائی بعوالم
گذشته نداشتم و از آینده هم بیخبر بودم خود را طوری ساختم که هیچکس بصرافت من نباشد ــ بسیاری از
اهل قافله را دیدم که از هیبت دزدها گریخته اند چون که اغلب کم و بیش اسباب در قافله داشتند خیلی در زحمت
بودند بجهة اینکه منتظر بودند که خبری بشنوند یا اینکه دو مرتبه مال و دوستان خود را ببینند من در واقع از این

خیالات آسوده بودم و بقدر دو سه فرسخ راه بعجله رفتم و پس از آن به اختیار خود حرکت آزادانه میکردم*
مصیبت و راحتی که بمن وارد شده بود مجدداً بخیالم میگذشت همین قدر که خود را محفوظ و مستقل دیدم باز در
اندیشه افتادم که از مساعدت بخت از مصائب محفوظ مانده ام چنانچه از ترقیات سابق عقب افتاده
اکنون باید جبران نمایم و بزودی بمقامات عالیه ارتقا یابم بود و بخصوص مال زر نقد در کیسه مهیا شد و ابواب
رحمت الهی هم بر عموم مفتوح می شد و دنیا محل امید است اگر ملا نادان بسبب سوء افعال خود دم
توپ برود + و اگر زن ملا باشی بسبب قبح اعمال خود گرفتار گرد و ها بگردد علتی ندارد که من با این حسن
نیت و صورت مثل بهترین ایرانی کلاه خود را کج نگذارم و مشعوف نباشم در این خیالات کیفی داشتم و
تصوراتی مینمودم که سواد برج و باروی بغداد نمایان شد مختصر مقداری دیگر طی مسافت نموده وارد شهر
شدم ولی بکلی از شهر اجنبی و از کوچه و محل بی اطلاع بودم همین قدر بقرینه میدانستم که کاروانسرا ها هست اما
متحیر بودم که در کدام یک منزل کنم افسار قاطر خود را بپالانش بستم و او را به اختیار خود گذاشتم که بهر راهی که
خواهد برود در واقع او را رفیق خود تصور کرده هادی قرار دادم پیش خود هم گفتم حتماً صاحبش کمتر از ملا نادان
و صد مرتبه کمتر از فلان ملا باشی است از قرینه فهمیدم که قاطرم از کوچه و بازار و کاروانسراهای اینجا با خبر است
چنانچه طولی نکشید مستقیماً بکاروانسرای بزرگی مرا برده همان جا ایستاد یقین کردم که در این کاروانسرا مکرر
آمده است +- حیوان بیزبان بسکوی وسط کاروانسرا که رسید به زبان حال محض اینکه نوع خود را اطلاع
بدهد چندین مرتبه بلند بلند عره داد اگرچه از نوع خود جوابی نشنید ولی من میتوانم بگویم که از خوش بختی نوع
خود را دیدم و فهمیدم که این جا منزل معمولی ایرانی است +- با خود گفتم که قدری در امان آسوده هستم
و هیچکس ترس و سؤالی از من ندارد ولی قضیه برعکس واقع شد +- زیرا که لدالورود دور م هجوم عام شد +
چون مردم منتظر همین قافله بودند بمحضیکه خبر ورود مرا شنیدند از چهار اطراف جمع شدند + خدام کاظمین
از یکطرف محض تحقیق ورود عده مرده و زنده ایرانی بجا میکردند تجار دل افکار از طرف دیگر بجهة مال التجاره
تجسس مینمودند + مختصر بهر یک جواب مناسبی دادم ولی با خود اندیشه کردم که باید به بعضی ملاحظات از
چنگ آنها بگریزم و خود را مخفی بدارم + اول کارم این بود که قاطر را بحال خود در کاروانسرا گذارده خارج
شدم و در محله دیگر سکونت گرفتم +- خیال کردم که فردا صاحب قاطر خواهد آمد و او را تصاحب خواهد
شد پس در اینصورت لزومی ندارد که بدامن آورده ام آن وقت مطالبه کرایه نماید یا مطالب دیگر
در میان آید و دیگر محض اخفاء خود کلاه پوستی کردآلود رنگ رفته خود را بکلاه فینه قرمز خوش رنگ
معمولی عثمانی تبدیل نمودم دستمال ابریشمی دورش بستم دگمه اش چنانچه رسم بود بعقب سرم

حاشیه: [illegible] ترکیه بین ... [illegible] ... نمی سکوید

اند اختم یک لباده ترکی نیم داری هم که معمولی آن شهر بود خریده روی لباس ایرانی پوشیدم و خود را
بهیکل عثمانلوها درآوردم محض تکمیل هیکل یک جفت کفش چرمی قرمز رنگی هم خریده پوشیدم پس از
آنکه بلباس خود را آراسته کردم در دلم گذشت که بخانهٔ عثمان آقا بروم و حقوق نمکی بجا بیاورم بلکه بتوسط
آن خانواده با اهالی شهر آشنا شوم — و خود را در تجارت و معامله و داد و ستد — ترقی بدهم —
فلهذا طریق بازار را پیش گرفتم و مخصوصه در بازار بزازها و پوست فروش ها رفتم که تحقیقی از خانهٔ آقای
سابقی خود نمایم زیرا که من میدانستم آقای من عمده تجارتش پوست بخارائی بود و چون در اغلب
اوقات که سر دماغ بود از وضع بازار و خانهٔ خود صحبت میداشت گفتم ممکن است که بدون استفسار
از آن بازار مستقیماً بطوریکه نشانه میداد بخانهٔ او بروم — خیالات و زحمات من بی نتیجه نماند چرا که
لدی الورود ببازار پوست فروش ها که میخواستم استفسار از حال عثمان آقا نمایم خود مشارالیه مرا به اسم صدا زد
از استماع سخن و دیدن مشارالیه حالت وجدی بجهه من روی داد و اسباب تعجب شد — خود او هم
متعجب شده بود — پس از سلام و علیک رسمانه مستفسر از حال یکدیگر شدیم بنده شرح حال خود را بطوریکه
مناسب میدانستم بیان کردم — مشارالیه هم تفصیل حال خود را باین طور عنوان نمود — که پس از
آنکه از طهران بقصد اسلامبول حرکت کردم در بین راه شنیدم که طرق و شوارع وسط ایران و ارض روم
از تطاول قطاع الطریق مغشوش است از آنجا که همیشه مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد
عطف عنان بجانب دار الامان بغداد نمودم که بعد از چندین سال در خانهٔ خود و اهل و عیال استراحت
کنم — آنجا که رسیدم دیدم که پسرم بحد بلوغ رسیده و خبر فوت مرا شنیده است — ترکهٔ مرا بدون
تاسف به موجب آیه قرآنی بین خود و خواهر و مادر تقسیم نموده است عیالم پیر و دخترم جوان شده است
و وقت شوهرش مهیا شده — ولی بعد از ورود پسرم بی حیائی نکرده از من پذیرائی نمود —
خلاصه همین قدر که سرگذشت خود را بطور اجمال باتمام رسانید — مرا خطاب کرده بعتاب گفت
حاجی عزیز من — تو را به پیغمبر که از این متعه که در طهران برای من فراهم آوردی چه حاصل بجهه شما
داشت — یعنی شما خیال کردید که اوقات من به این عفریته بفرحت میگذرد و بهمان نمکی که با هم خوردیم
قسم است که ایام مصاحبت با او آنقدر بمن تلخ گذشت که اوقات اسیری در ترکمن [illegible]
نگذشته بود — حاجی لازمه دوستی سابقه همین بود که شما با من کردید طریقهٔ نمک خوارگی همین است
که شما معمول داشتید — من محض اینکه رفع خجالت از خود نمایم و دل او را بدست بیاورم گفتم —
من در این مسئله مقصودی جز رفاه حال وجود شما نداشتم تصور کردم که مشارالیها در ایام شب [illegible]

مثل سایر طرق ایران

خود را در حرم شاه گذرانده و محبوب القلوب سلطان بوده. در ایام کهولت بسهولت میتوانند اشخاصی
که سالها محشور با شتر بوده بگذرانند و مطمح نظر او شود + عثمان آقا جواب داد و عجب از شتر غمزهای او
شتر البته صد درجه بهتر از او بود + آن بیچاره همیشه ساکت مشغول نشخوار کردن خود است نمیباشد
این سلیطه همیشه در جنگ و نزاع و در صدد افتضاح بود + این اژدهای بی رحم و این جن بی شرم
تکرار و تکبر میکرد که فلان وقت بشاه چنین گفتم و چنان گفتم + امان امان از [illegible] سم داری
و خیل و خیل از چنین عفریتهٔ ستمکاری حرکات زشت او هنوز در نظر من است و تا زنده هستم فراموش نخواهد
شد + با آن که عثمان آقا اینقدر حریص بحکایت بود که نمی توانم شرح بدهم بالاخره آخر الامر اذعان نمود که من
تقصیری نداشتم و مقصود هم رفاه او بوده + با کمال رأفت از من خواهش نمود که مادام توقف در
بغداد در منزل او باشم بنده هم در کمال میل و رغبت و نهایت ممنونیت قبول کردم + خلاصه عثمان
آقا در بین صحبت جهت پذیرائی از قهوه خانهٔ نزدیک دکانش پنج پاره قهوه خواست و با یکدیگر
در جلوی دکانش صرف کردیم + پس از مدتی که با یکدیگر صحبت داشتیم و درد دل کردیم مرا در بازار
بزازها بدکان پسرش که اسم آقازاده سلیمان بود + مشارالیه در ایام غیاب پدر حرفهٔ بزازی پیشه
گرفته قرب دکان پدرش کسب میکرد و اوقات خود را براحت میگذراند و همیشه در زیر سایهٔ خنک
نشسته مشغول بیع و شرا بود غیر از موقع نماز سایر اوقات خود را روی سکوی دکان صرف مینمود
مشارالیه مثل پدرش سی و چهار ساله بود + همین قدر که عثمان آقا از من معرفی کرد سلیمان آقا
در کمال عطوفت از من احوال پرسی کرده قلیان خود را بمن تعارف نمود + این تعارف رسمی قبل از
وقت اسباب امیدواری من گردید تصور کردم که موفقاً میتوانم بتوسط آن مردمان شکسته نهاد
کاری پیشه گیرم + محض اینکه آنها بدانند که من نمیخواهم باری بدوششان بشوم اظهار نمودم که فعلاً
نود و شش تومان وجه نقد دارم و میخواهم بهمین جزئی سرمایه داد و ستد کنم بهر طریقی که صلاح بدانید
هدایتم کنید + و بعد از آن گفتم که حقیقت از مسافرت کسل شده ام و قصدم این است که بقیه
عمر خود را در گوشهٔ قناعت و آزادی بگذرانم کمتر کسی است که بعمر خود باندازهٔ من تحصیل معاش کرده باشد
و بحوادث روزگار بباد فنا داده باشد. عثمان آقا تصدیق بقولم کرد + و تصدیقش بخیالم نمود در
آن این مصرع را بمناسبت قرائت نمود قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود بعد از تحقیقات متفرقه عثمان آقا با آقازاده بخانهٔ خود که قریب بازار بود

فصل هیجدهم معامله چوب چپق کردن حاجی بابا و سپردن دختر قاضی خود سوز مالی بوهباد

خانهٔ عثمان آقا در کوچهٔ تنگی واقع شده و منتهی به بازار میشد + مقابل خانه‌اش کپهٔ خشت ریزه بود و بالای آن شبها
سگ و بچه گربه زیادی افتاده بود + از پهلوی آنها که گذشتیم صدای ونگ ونگ آنها بلند شد و قدری بالاتر
از آن توله سگهای وافری می‌گشتند سگ لاس گری هم که مادرشان بود کشیک آنها میکشید فریاد
نوسک نوسک آنها هم بهوا میرفت ما مجبور شدیم که آنها را از هم جدا نمائیم + بین کپهٔ خشت و تپهٔ خاک
و زباله منزل عثمان آقا واقع شده بود + عثمان آقا از جلو و من از عقب وارد خانه شدیم + خانهٔ مذکور
مشتمل بر چند اطاق سقف پوسیده بود و اساس البیت صحیحی هم نداشت چون منهم اسباب سفری که
حملش اشکال باشد نداشتم از این حیث آسوده بودم غالیچهٔ مندرس خود را از کاروانسرا آورده بگوشهٔ اطاق
مهمان خانهٔ میزبان خود انداختم مشارالیه هم در همان جا رخت خواب انداخته خوابید + پس از مدتی بمحض
اینکه از من پذیرائی کرده باشد سینی غذائی آوردند + در آن سینی کباب گوشت بره و قابی پر از پلو
گذارده قدری پنیر و خرما و پیاز هم مزید شده بود + بقرینه غذای مذکور را عیال و دختر و خدمهٔ
مشارالیه طبخ کرده بودند + لاکن بسبب تاریکی نه من آنها را دیدم و نه هم پرسیدم که عثمان آقا ملتفت
شود + غیر از من و پسر او مشارالیه یکی از همکارهای خود را هم دعوت گرفته بود و آنهم از قرینه معلوم میشد
که در سفر بخارا با ایشان آشنا بوده‌اند + بمدلول الجنس مع الجنس یمیلو + عثمان آقا با رفیقش گرم صحبت تجارت شدند
چون من عاری از آن کار بودم هیچ مفهوم هم نمیشد + لاکن چون خیالم این بود که بدان رشته خود را پابند
نمایم بگفتگوی آنها دل میدادم که مستحضر گردم + آخر الامر از تجارت متفرقه صحبت کردند و از فائدهٔ
هر چیزی بحث نمودند تا اینکه صحبتشان بکسادی بازار اسلامبل و پوست بره کشید وضع صحبتشان این بود
که گویا قیامت برپا شده بود و یا دنیا به آخر رسیده بود + مرا از حمل پوست منع نمودند و گفتند عوض اینکه
سرمایهٔ خود را در این تجارت بباد فنا بدهی + چوب چپق خریداری کن که در ضرب المثل است والان در بازار
قسطنطنیه قدر و قیمتی دارد + از قراریکه همه هفته کاغذ میرسد مشتری آن زیاد است خلاصه بعد از صرف غذا
و رفتن مهمان من در بحر تفکر غوطه ور شدم آخر الامر از تمام خیالات خود را منصرف نموده خریدن چوب
چپق را بر خود حتم کردم و تمام از روز را بخیال اقسام چوب چپق بودم که از کدام قسم بخرم و چه طور بفروشم
تفکرات مختلف نموده آخر الامر بملاحظهٔ ترقی و مساعدت اقبال خیالات فائده بر من غلبه نمود +
تدابیر منهم نظیر همان تاجری بود که شیخ سعدی علیه الرحمه در جزیرهٔ کیش دیده و در گلستان خود شرح داده
زیرا که پیش خود خیال میکردم که از منافع چوب چپق انجیر زیادی از جیبها میخرم و در اروپا بمصرف میرسانم
از فائدهٔ کلی آن کلاه زیادی بجهت مصر می‌آورم و آن کلاه‌ها را خورده خورده می‌فروشم و پولش را یکجا

میکنم از آنجا با فرنگستان رفته از شهر انتیر پتو غلام و کنیز بی حساب ابتیاع مینمایم و به حجاز میرسانم + و از فایده آنها بمکه مشرف میشوم و از آنجا قهوه بجهة خاک ایران خریدی کنم + و آنها را بقیمت اعلا فروخته فارغ البال باشتی دولت و مال بشهر خود میروم بدون درد و بال با عیال بدیع الجمال عدیم المثال بگوشه راحت میکنم — بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + پس از آن گفتم در خانه نشستن کار زنان است مرد باید تا دم مرگ وجودش مثمر ثمر باشد بعد از ورود بخاک ایران اسبابی فراهم می آورم و پیش کش میدهم و وزیر شاهنشاه میشوم انوقت در کمال اقتدار حکمرانی میکنم البته لذت عزت بهتر از گوشه عزلت است مختصر بمساعدت ایام مستقبل مستعد بخریدن چوب چپق شدم + و با یک چوب چپق سازی قرار گذاردم که مشار الیه بکوهستان لور و بختیاری برود و چوب آلو بالوی جنگلی خریدکند و پس از آن بهند بیاید و چوبها را قدکرده سوراخ نماید + و بسته بسته با بوی خاک ترکی کند خلاصه بعضی کارها را که ترتیب دادم + و مقدار هم جهت چوب ساز بودم + که در این بین بمرض دانه سالک مبتلا شدم که آن عارضه در شام شایع بود و اغلبی که آن عارضه را داشتند اگر هم خوب میشدند بعد از خشکیدن دانها جای آن باقی می ماند اتفاقاً یکی از آن دانها در وسط لپ راست من بیرون آمد که مقداری از ریشم را گرفت معیوب کرد و ظلم ریشم نموده و عارض گلنارم را زغالی ساخت و محاسن حسین ساله ام را داغ دار گردانید مجبوراً تحمل این بلا را باید بکشم و این صدمه را باید بکشیم با مقدرات قوه جدال نیست و الا میگفتم که جائی دیگر بجهة این که بیند کرده شود + بهر جهة آه سردی از دل پر درد کشیده گفتم رضاً بقضائه و تسلیماً لامره + حقیقت حکمای عاقل درست گفته اند که اگر کارهای دنیا اختیاری بود همه سنگها میل داشتند که الماس باشند و اگر کارها به اضطراری نمیشد یک آدم بدگل در بغداد وجود نداشت + باری محض اینکه اسباب تسلی بجهة خود شده باشد با خود میگفتم + با وجودیکه این دانه در صورت عثمان قابل نیست مهذا مشار الیه آئینه زشتی رو هست ولی مشار الیه بعوض اینکه کند باشد یا مرد دلداری بده پس معلوم میشد که گویا قلباً بسیار خوشوقت بود + با الصراحه گفت حاجی اگر در دنیا پیش از این صدمه بشما وارد نیامده این مسئله و آنک بشما چرا که اگر یک طرف صورت شما کریه شده طرف دیگرش صحیح است هرگاه قیر و زه یک طرفش تار و کهنه دار باشد و طرف دیگرش شفاف و با طراوت باشد از فیروزگی خارج نیست و باز سنگی است قیمتی + چرا که هیچی اگر انسان دو شاخ داشته باشد ناچار است که تحمل نماید سخنهای بی مغز او را شنیده در هم کشتم چنانچه اشخاص بدخصلت نیک فطرت را نمی توانند به بینند همین طور شخص کریه چشم و چهره اندار و جاهلان خلیقو نیند عاقلان را به بینند تا زبانهای نیشکاری با وجودیکه هیچ وقت کاری بسرگاه ای بابا با... چرا که

ط — بزبان شیراز دانه سال میگویند و دهقان هند اورنگ زیب میگویند

ندارند مهد المحمود انها واقع هستند خواهی نخواهی هر وقت سگی تازی را می بینند پارس میکنند ولی از یک نمیروا + تازی هم اعتنائی بپارس او ندارد + با وجود + که عارضهم و تغییر خوش کلیم معهذا تا مدتیکه در خانه آقای قدیم خود بودم و جاهم آرام از دل + دلارام نام دختر ولی نعمتم ربوده بود و قلب او رای قرار کرده بود چنانچه به انواع و اقسام محبت خود را من ظاهر مینمود و متشار الیها و مادرش در علاج این مرض مهارت تامه داشتند لهذا متعهد گردیدند + که عارض گل ناری مرا بدوای مجاری مداوا کنند محبت دلارام در دل عارض من اتفاقا در یک موقع طغیان کرده بود و هر دو واقعه در یک زمان مشتعل شده بود + همین طور که دانه های من روز بروز در شدت بود بهمان طور محبت او هم در حدت بود و حقیقتاً محبت او بدل من اثری نداشت زیرا که صورتش بدلم غنچی نزده بود اگر مسلمانان مرا تکفیر نکنند منکر تقلب و بهانه الی القلب شده ام چرا که صورت مشار الیها بعینه شبیه بپدرش بود و صورت پدرش هم پاکی از شتر های پیر نداشت لهذا موقع مسافرت و وقت حرکت به اسلامبول که نزدیک شد فیض عظمی داشتم چوب های چپق هم جمع کرده و به ترتیب معمولی مرتب شد + صندوقم را با طلبکار ها مفروق کردم رخت و لباس خود را پیچیدم دست و پای خود را جمع نمودم همین قدر که شنیدم روز دیگر قران سعدین است و در همان یوم قافله حرکت میکند بسیار خوشوقت شدم که از چنگ نحسین مادر و دختر خارج میشوم + و اما از دلارام بگویم همین قدر که امانت صبورم فرو نشست داغ فراق دل آن بینوا را شکست لاکن بغلام گفتمش +

رفتیم و بردیم داغ تو بر دل ~~~~~~ وادی بوادی منزل بمنزل

فصل نوزدهم در تجارت و مسافرت از بغداد به اسلامبول حاجی بابا

علی الصباح بهاری بود که با میزبانهای خود وداع نموده از دروازه بغداد که معروف بدروازه اسلامبول است به اتفاق مکاری و سایر رفقا خارج شدیم منهم علی الرسم مال التجاره ام را در خورجین شتوپائی گذارده و رخت خواب خود را بتجه ترمی بالای قاطر بسته سوار شدم + تفریح صحاری بغداد و سبز و صدای زنگ زنگ زنگ قاطر ها طرب انگیز بود و خودم را مثل تاجر محترمی فرض می کردم هم سفر های قرین من عثمان آقا رفیق هم کار پوست فروشی سابق الذکر که در شب مهمانی با من شریک بود بودند + دو نفر دیگر هم از تجار بغداد هم سفر شده بودند + علاوه بر اینها معدودی هم از اشهر متعلقین ایران بعزم تجارت قصد اسلامبول داشتند و با اغلبی از آنها کم و بیش آشنا شده بودم در این حال من با ملا باشی طهران شهرت مفصلی داشت + فی الواقع لباسی که من پوشیده بودم و دوات ساقی

که از بغداد و بعارض من عارض شده بود هر کس مرا بغدادی فرض می کرد و کمتر کسی بود که مرا ایرانی بداند
مطالعه کنندگان محترم را مفصلاً مصدع نمیشوم که مسافرت من در خاک ترکی چگونه گذشت و بیابانها
چه طور بود و در کاروانسرای بین راه بچه قسم مردم را می چاپیدند و مکاری با سر نشین چگونه سلوک
مینمود همین قدر کفایت است که صحیح و سالم بمنزل مقصود رسیدیم ولی از تفصیل ورود قسطنطنیه نمیشود
اغماض کرد که چه حالتی داشتم — من که شخصی بودم ایرانی آنهم اصفهانی و همیشه وطن خود را
اول شهر دنیا میدانستم و هیچ وقت تصور نمیکردم که در عالم جائی نظیر آن باشد اگر هم کسی از پایتخت
روم و از محسنات آن بوم حکایتی میکرد من حاکی را مضحکه میکردم ولی بدوا که پا بخاک عنبر افشان
آن شهر گذاردم مدهوشش گردیدم — تا در اصفهان بودم میدان جلو علی قاپی و مسجد شاه عباسی را
اول بنای عالم میدانستم اما در اسلامبول صدها مساجد و میدانها دیده شد که هر یک در نظافت و خوبی
از دیگری تفوق داشت و مراتب بهتر از اصفهان بود — حقیقت هیچ یک آن نمیشود تطبیق نمود چرا که
طرف نسبت نیست گذشته از آن از تل و تپه های وسیع و خانهای مرتفع آنجا عقلم مات و چشمم خسته شده
بود تمام کوه و صحرا از قلت جا مسکن شده با خود گفتم اگر اصفهان نصف جهان است پس قسطنطنیه کل
دوران است فضیلت این شهر غدار همین بس است که در بین بغازی[1] وارد و در اطراف بغاز بعوض صحاری
شوره زار و کوهستان خاردار اماکن بی شمار واقع شده است و انعکاس هر یک در آب [illegible] دریا
افتاده مزید نظافت خانها و تراوت باغها کرد دیده زبان و بیان قوه تقریر و تحریر آن محل و مکان را
ندارد و از کدام محسناتش سخن گویم که شنونده متحیر گردد — وضع خشکیش مجملی گفته شد و از دریای آنها
مختصری میشمارم هزارها قایق و بلم و جالی بوطکاره و کرجه و طراده به اشکال مختلف در تکاپو بود و
انقدر غنچه و جهازات و کشتی های بزرگ در مطارح لنگر انداخته بودند که تا انتهای نظر دکلهای
آنها مثل جنگل مازندران و نخیلات عربستان معلوم میشد — بر قفای خود گفتم — اوی — باید
بهشت برین همین باشد — حقیقت دیگر از چنین جائی بیرون نمیروم — اما بعد که بصرافت صحابه
فلک افتادم و فهمیدم که بدست اشخاص غارتی است از خیال توقف منصرف شدم که در بین
چنین قومی سر بردن منتهای دناءت است ولی یک چیز دیگر اسباب تسلی خاطر من شده بود
و آن این است که میگفتم چنانچه خانهای آنها در این دنیای دو روزه معمور است و اسباب تعذیب
آنها از همه جهت موفور است بهمین طور در آخرت دو مقابل نتیجه کفر اسباب سؤال و جواب و عذاب
و عقاب لابد ضرور است — البته الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

[1] بغاز بزبان ترکی [illegible]

خلاصه پس از آنکه ترتیبات خودرا دادیم و مال التجاره خودرا از گمرک خانه مرخص کردیم + با رفقا
شراکتاً یک قایقی گرفتیم و از شهر اصلی اسلامبل عبور نموده به اسکوتاری که یکی از محله های معروف
آنجا است رفتیم و در کاروانسرای وسط شهر و نزدیک بازار که آمد و رفت ایرانی بود منزل گرفته
رحل اقامت انداختیم تا آن زمان خود را آدمی میدانستم وقتی وضع و ترتیبات و تجملات آنجا را که دیدم
وجود خود را عدم صرف شمردم + وقتیکه متاع پربهاء دکاکین و اشیاء نفیسه آنجا را مشاهده کردم
و ملبوس قیمتی اهالی را دیدم و آقایان و بزرگان آنجا را سوار به اسبهای گران بها با زین و برگ
اعلا مناظره کردم دیگر از حال طبیعی خارج شده در دل خود یواشکی گفتم + قسطنطنیه با تجمل و قسطنطنیه
کجا + ایران و سکنه مفلوکش کجا + زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است + ای کاش اعلیحضرت
سلطان و وزراء و امناء ایران می آمدند و طرز رعیت داری را اقتباس نموده در مملکت
خود شان اجرا میداشتند که ایرانی هم از فلاکت برهد البته اگر اهل ایران مربی داشته باشند از
فراست و کیاست صریع التربیت هستند + میدانم با آن خودسری چرا الذت داشته در حجت حمیده
مختصر در کاروانسرا من و عثمان آقا یک اطاقی بشراکت کرایه کردیم + همه روزه روی سکوی جلو
اطاق چوب چپق های خود را قطار میچیدم چون مال التجاره مشارک من مرغوب واقع شده بود قیمت
خوب میفروختیم و منفعت میبردم بهمان اندازه که نفع میرسید برخلاف عادت سابق مخارج عیش
و عشرت میکردم + معروف است که هرچه پیدا میکردم خرج اعیانی کردم + باری لباس فاخر
خود را از نو قدری نشین ساختم یک چپق بسیار قشنگ که سر دسته اش کهربا بود خریدم + کمر خود را
بشال سنگینی رنگین نمودم + یک کیسه ابریشمی نقده دوزی هم بجهة توتون خریدم + کفش زرد رنگی هم پوشیدم
و خنجر قبضه طلائی بکمر زدم مگر حکم میل ما بدلنا انجا کردم + با خود میگفتم در مخارج امساک نباید نمود
در تفرج گاهها باید خودنمائی کرد + لهذا اغلب در قهوه خانها میرفتم و روی نیمکتهای دوشک دار
وا می لمیدم شو بچپق میزدم و علی الرسم اهالی هوفی بقلیان قهوه میکشیدم + چون در ایران بجهة
هم صحبتی با ایران مبتلا به تکالیف بی پایان بودم + در اینجا از ایشان کناره میکردم و با ترکان طرح دوستی
می انداختم لاکن هموطنان همیشه در پی تو درآوردن کار من بودند که کیستم و چه کاره ام برای چه آمده ام چنانچه
رسم ایشان است + و به نظر استخفاف بمن نگاه میکردند لاکن من به تحقیق ادب تلمذ نمودم و تا زمانیکه
در داد و ستد رقابتی نشده بود + از آن ها بمن حقارت و خسارتی نرسید + باری در قهوه خانها
عموما من خودرا تاجر بغدادی قلم داده بودم + و آن لکه سالکم که همیشه با خیالاتم ناموافق میدانستم

در اینجا گواه صادق برای من شده بود + عمامهٔ من بخوبی شبیه و خوشتر کیبم و عصای من نگهدار پشتیبان و خرم
مشهود گردید + و چیزی بهتر از این که صورتم بجهة دلفریبی ترکیبها بود + سکوت و وقار + و آراستگی
اطوار + سنجیدگی کردار + آهستگی رفتار + و حسن گفتار + و سلیقه در بازی انشاء فهمی بود که
انسان ملتونیت بسهولت و در مدت قلیلی تقلید کند + چنانچه مدتی نگذشته بوضع و ترتیب ایشان طور
عمل نمودم که گویا سالها از جنس ایشان بوده‌ام + چنان خود را شبیه ایشان ساختم و چنان آه می‌کشیدم و به
آهنگ و لهجه دردناک چنان یا هو یا رب می‌گفتم و با تسبیح خود در حقیقت بازی و بظاهر ذکر می‌کردم
که به هر قهوه خانه وارد می‌شدم ملتانه و احترامی داشتم + صاحب آن قهوه خانه شخصاً بجهة من قهوه می
و هر وقت که فنجان قهوه را بدستم میداد از روی تحنت میگفت بسم الله آقای بسم الله مولانا + در هر مطلب
جزئی و کلی که صحبت میشد ولو اینکه مسئله اسب و سگ و اسلحه یا تنباکو باشد محض همان صورت ظاهرم
قول من در نفی و اثبات مسموع بود اگر تیز + یا الاغ بگیم همگی قبول میکردند + و اگر نعم و بله بگیم همگی می پسندیدند

فصل بیستم بدام کشیدن حاجی بابا را زن پیرهٔ میر که در آن خوف ها از او بود و در آخر کار شد

بموجب شرح فوق مدتی به این طریقه در اسلامبول میگذرانیدم + تا اینکه سه روز متواتر بعد از مراجعت از قهوه
خانه پیره زنی را دیدم که در گوشهٔ کوچه محاذی قهوه خانه ایستاده است + و به اشارات ایما همیشه را آورده مرا میگیرد
مثل اینکه میخواهد چیزی بمن بگوید و هر وقت که در منزل میرفتم از پائین منزلم بطرف منشاء در اطاق نگاه چشمش
آمیزی می‌کرد + روز اول با خود گفتم پیره زنی که گوشه کوچه ایستاده محل اعتنا نیست شاید بکسی کار
داشته باشد + در روز دوم قدری متشکی شدم و بخیال افتادم + روز بعد هم اشتیاق و استعجاب
بجهة من رخ نمود + ولی روز چهارم بر خود حتم نمودم + که اگر او را ببینم از او استفساری نمایم که
مقصود وی چیست و کیست + و بهمین ملاحظه تغییر لباس دادم و با خود گفتم که شاید وجاهتم با ستاره
اقبالم موافقت کرده باشد و بخواهد مرا از نحوست بدبختی در آورد + مختصر پس از آنکه از قهوه خانه بیرون
آمدم + در کمال وقار بطرف پیره زن بی‌تأمل رفتم + قدری که نزدیک او شدم و میخواستم سلامش کنم
که در آنجا چشمم بگوشه دیوار کوچه افتاد + در دریچه آن خانه که مقابل قهوه خانه بود دیدم زنی و جبه ایستاده
صورت و قامت او جنت و قیامت بود + گلی بدستش بود که اول بمن نشان داد و بقلب خود
گذاشت و پس از آن گل را بطرف من پرتاب کرد و دریچه را بسرعت بست + حرکات او در نظرم
خواب و خیال شد و از دل و جان تیر نگاهش مرا از پا در آورد + در همانجا خشک شدم + باری

باز شده چشم به دریچه دوخته بودم که شاید دو مرتبه صورت ماهش را از پس ابر ببینم در چنین حالت
اضطراری آن پیره زن مکاره پیش آمده گل را برداشت و آستین مرا بلاهت کشیده گل را بدستم نهاد +
حقیقت گل مذکور نمونه از عارض گلگونش بود + گفتمش تو را بخدا و رسول بگو ببینم + در این کوچه محل جن
و پری است + مشار الیها جواب داد + که شما اینقدر از رسومات عاشقی عاری هستید که معنی این گل را
نمیفهمید + با این ریش و سبلات با این قد و قامت و لباس و صورت معلوم میشود که شما دنیا دیده هستید
شما بچه که نیستید اگر شما معنی این گل بادام را ندانید + پس چگونه سفر کرده اید + و چه طور تجربه حاصل کرده اید
من در جواب گفتم + او + معنی فستق و پستق که ردیف یکدیگر است میدانم + که کنایه از بادام و بهم
بستری است چنانچه دو مغز بادام در یک پوست است ولی من ریش خود را در این صفت دراز نکرده ام
میدانم که در این کار مخاطرات بی حساب و صدمات بی شمار است چنانچه مغز بادام که قدری درشت
شد پوستش می ترکد + سر ما نیز همین طور به بریدن میرود + چنانچه شاعر گفته + مغز آخر به شکستن میدهد
بادام را — پیر فرتوت به ترکی گفت + جوان ترخمه + احمق کن المه + یعنی جوان مترس حماقت مکن
به پیغمبر قسم است که مسئله نیست دل گل بادام پاک است + اگر شما انکار مطلب مرا بکنید + گویا با بروزی خود
زده + شما خر نیستید که از سایه خودتان بترسید + از حرفهای مشار الیها قدری قوت قلبم شده پرسیدم
که آن حور کدام بهشت است و چه باید کرد و مقصود چه میباشد + صحیحاً جواب داد + اینقدر دستپاچه
مباش + امشب کاری نباید بکنیم + صبر و حوصله بکن + موقع و منزل مقتضی نیست + فردا مقارن
ظهر سر مقبره ایوب شما را خواهم دید + و آنچه باید بشنوید در آنجا گفته خواهد شد + و در آنجا در پائین پای قبر
دیوار که طرف دست راست واقع است خواهم نشست و شخص دیگر که شما هم او را بشناسید روی کتفش چپ شال
قرمزی می اندازم که اشتباه نکنید + حالا بروید + خدا همراه شما ... مشار الیها راه خود را پیش گرفت
و من هم بدار الکتاب خود آمده در فکر بودم که چه واقع شده است ولی شبهه نداشتم که به جهت من اسباب خوبی فراهم
خواهد آمد و این مطلب بقلبم اثر کرده بود + ولی از غیرت مردهای ترکی چیزهای عجیب و غریب می شنیدم
که اگر بقدر سر موی از عیال خود چیزی بشنوند اسباب حقد و حسد آنها خواهد شد حقیقت حفظ جناب [?]
نمیکنم بسیار هراسان بودم که مبادا این ضعیفه شوهر داشته باشد و من فدای قهر و غضب مرد او بشوم + مسئله قصه
و برج او و حکایت مریم ارمنی و یوسف شوهر او + واقعه دلارام و دانه سالک ختم + تمام بنظرم میگذشت
که این واقعات کلیه از جهت عشق و محبت واقع شده بود + آخر هوس خود را به آتش تدبیر فرو می نشاندم
و میگفتم در این مسئله در کمال مواظبت رفتار میکنم + معهذا حرارت جوانی هنوز باقی بود و اینقدر

داشت که به پیروی آن برانگیخت ولی چنانچه باید اشتیاق نداشتم + در ساعت معهود در روز موعود
من بوعدهٔ خود وفا نمودم + به اول امامزاده سبز گنبدی که رسیدم همان نشانه‌ها را رفتار کردم و
شمار ایشان را در آنجا دیدم + از طرف معبر خارج شدیم و در زیر سایه درخت شمشادی که در همان
مقبره بود نشستیم + از آنجا سواحل و بنادر نمایان معلوم بود + مشغول صحبت خودمان شدیم
در ابتدا پیره‌زن مکاره از ایفاء وعده‌ام تحسین کرد و پس از آن تسلیتم داد که در کاریکه مطمح نظر است
آسوده و مطمئن باشم و مدت مدیدی وراجی کرد و صغرا و کبرا بی نتیجه چید و حسن خدمت و محبت
خود را نسبت بمن اظهار داشت + همه مطالب او را شنیده در دلم گذشت که میخواهد فواید چوب چنیق
مرا از دستم بگیرد بی اختیار گفتم + از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است + پیغام آشنا نفس روح پرور است
مادر جان دست از این صحبتها بکش و سخن از آن ماهرو بزن که آن سرو رفتار صنوبر بر کدام باغ و خانه کدام +
سعادتمند را چراغ و چه بزمی را ایاغ است یا چنین کدام چمن و گلشن کدام برهمن است دلاله علامه طوماً
بیانات لاطائل خود را پیچیده سر حکایت دلبر زاهد فریب را از قرار ذیل باز کرد و گفت آن خانمی را که شما
دیدید من خدمتکارش هستم + آن محبوبش داغدار یگانه گوهری از تجار معروف البت میباشد و دو برادر
هم دارد + پدرش در همین تازگی فوت کرده است + برادرهایش همان تجارت پدری را جاری داشته‌اند
و از متمولین این شهر محسوب میشوند + و اسم ماه‌سیمایش شکرلب است در اول بلوغ شخص امیر پیری شوهرش
داده بودند امیر مذکور را ندوی هم چنین فهمیده بود که از یک زن کارخانه منظم نمیشود + بدین لحاظ مایل
شده بود که بموجب قانون شرع زن متعدد داشته باشد و مخصوصه با خدمه میل مفرطی داشت + به این
ملاحظه خیال کرده بود که زن کم سنی بگیرد و میل خود ترقیش کند که بهیچوجه تخلف از خانه‌داری ننماید
از مساعدت اقبال خانم من مطبوع طبع او واقع گردید زیرا که بسیار زهین و فهیم و باسلیقه و حلیم بود و فقط
در یک مسئله مخالفت داشتند و همان مطلب هم اسباب قطع حیات او شده و طولی نکشید فوت کرد +
و آن مسئله این است که خانم من نان جو دار میخواهد و شوهرش میل مفرطی به نان پنیری داشت (نان جو دار
یا پنیر دار قسمی از اغذیه میباشد که معمول ایران نیست) و بجهت همین مسئله جزئی پنج سال تمام در سر ناهار همیشه
مباحثه داشتند + تا اینکه در شش ماه قبل امیر مذکور نان پنیری زیاد تناول میکند چون هاضمه مشارالیه قوه
تحلیل بردن آن غذای ثقیل را نداشت لهذا اسباب شده و هلاکتش گردید + در حیات خود ربع مالیه را
به آن شکرلب گل اندام هبه نمود + آن خانه مع اساس البیت و کنیز و غلام بدست آن گلفام افتاد مختصر
بموجب قانون شرع محمدی آنچه داشت به خانم من که حالیه بیوه و حزین است رسید + حال دولتی مزید

بر محسنات سباحت و شرافت خانم من شده + شما یقین بدانید که مشتری آن زهره زمان در مرات نسبت
چون مشارالیها از عقل و فهم و کمال و حسن جمال و دارائی مال سرامد اقران خود میباشد + و دختر بی
شوهر و مرد بی کار هم آئینه و تیغ بی صیقل است از اطراف و جوانب ابواب پیغامات مفتوح میباشد
ولی مشارالیها مقصودش این است که خودش شخصی را انتخاب کند که مطبوع طبعش باشد و شخصی را میخواهد
که خالی از غرض و عاری از خواهشات بیجا باشد...... اینکه خانم من در این خانه مقابل قهوه
خانه عامه شهر سکنا گرفته مقصودش این است که عابرین را مشاهده نماید و شخصی را شناخته بپسندد و در
حقیقت بدون ابا و مکر و ریا شخص شما با سلیقه مشارالیها موافقت کرده است + و شما را بدیگران ترجیح
داده است برادر من صاحب همان قهوه خانه میباشد + چون همیشه عبور و مرور مردم در این قهوه
خانه زیاد است باو سپرده بودم که او هم در فکر باشد + مشارالیه شرحی از اوصاف حمیده و حرکات
پسندیده شما ذکر نمود + اتفاقاً موافق با خیالات خانم من گردید فلهذا ما خیال کردیم که شما را ببینیم
و با خودتان آشنا شویم البته شما کتمان خدمت مرا نخواهید کرد و اذعان نمائید که چگونه ما در خودمان
رسیدیم و بمقصود خود نائل گردیدیم + حقیقتاً هیچ مترصد چنین خبری نبودم که از آن دلاله بشنوم +
آن وقت حالم مثل کسی بود که بفتوای مفتی حکم قتلش جاری شده و معفو از کشتن گردیده باشد بعوض دیدن
اسمار سردار با مشاهده کردن تلوار خون بار ترکمان جگر دار خود را دو چار دولت و عزت و آسایش
وصل بر آن گلعذار بدون اغیار شمار میکردم + از مساعدت اقبال شکر مینمودم و با خود میگفتم که فنجار
قضا و قدر عجب کوزه گری است + عشق از اول در دل معشوق پیدا میشود + گر نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود
و کارهای روزگار غریب و عجیب حادثه ایست + صید زنی صیاد دیدن مزه دارد + از استماع
این مژده از خوشحالی چنان از خودم بیخبر بودم که هزارها الفاظ بی ماخذ برفیق مشفق گفتم و عهد و پیمان
بستم که مادام الحیات از وصال آن آب حیات شیرین کام باشم + و وعده انعام خوبی بخودش
دلاله هم دادم که بعد از رسیدن بخدمت آن ماه تمام بندگی میکنیم و تا ابدالدهر ممنون احسان او میشویم
مشارالیها گفت مطلب دیگری هم خانم من استفسار کرده و قبل از آنکه خدمت خانم مشرف شوید لازم است
که بکوشید + و آن این است که اولاً شما باید حسب و نسب خانوادگی خود را بیان نمائید و از وسعت تجارت
خود مطلعش سازید + شما باید بدانید که برادرهای مشارالیها بسیار متکبرند چنانچه خانم کسی را که کفو همسری
او نباشد بهمسری قبول کند + برادرهایش در نهایت غیظ و غضب با او بسلوک و بدبختی خواهند نمود
و اگر هم از گشتند در برگشت شوهرش دست بکشند زبان بطعن و لعن خواهند گشود .... اگرچه

من نمیدانستم که او چه سئوالی میخواهد بکند که مطابق آن جواب حاضر کنم ولی بهمان عجله که یا وری بخت خود را تصور کردم بهمان سرعت جواب مهیا نمودم + و بدون مسامحه گفتم + خانه زاده بنده + از خانه زاده بنده می پرسید به به کیست در عالم که حاجی بابا را نمی شناسد + هر کس میخواهد از اول خاک یمن الی آخر ارض عراق جویا شود + و از سکنه ابتدای هند الی انتهای بحر قلزم پرسد + حسب و نسب بنده اظهر من الشمس + و ابین من الامس است + مجدداً پیره زنه پرسید + پدر شما کیست + جواب دادم پس از تاملی گفتم پدرم شخصی بود بسیار مقتدر + کم کسی بود که سرش زیر دست پدرم نیامده باشد و نماز ریشش بود که از بی سیاستی دوچار بی اعتدالی پدرم نشده باشد + حتی افسرهای و تائی از دست پدرم رو گردان نبودند + ریش هر کس بدست پدرم می افتاد تا مشت پشمی ازش نمی کند دست بردار نمیشد + در اینجا فرصتی بدستم آمد که از خانه واده خود هر چه توانم است دروغ ببافم و لاف و گزاف زنم و خوب خشت مالی نمایم لهذا بمشار الیها با این ترتیبات گفتم + اگر در واقع خانم شما طالب مناعت خانه وادگی است مرا قبول کند + خود و برادرانش هر چه باشند همسنگ فضیلت اصالت من نخواهند شد در عروق من خون عربی جولان میزند و در جوارح و اعضایم حرارت عالی خانه دانی دوران مینماید — آبا و اجدادم شهره آفاق و از عرب منصوریست که از خطه نجد عربستان + با تمام قبائل بخاک ایران پا نهاده و با شاه اسمعیل صفوی همعصر بوده در مزارع و مراتع ایران نشو و نما کرده اند + شعر فردوسی علیه الرحمه بخاطرم آمد —+
نسب از دو کس دارد این بکسی + ز افراسیاب و زکاوس کی + چون مشار الیها فارسی نمیدانست و به زبان عربی صحبت میداشتم — محض اینکه او را زیاد تر مشتاق نمایم گفتم + اجداد من اصلاً از فاطر بن خرز بن ابی ساویانی است که از رنگ قبیله قریش محسوب میشود + و نسلاً بعد نسل مستقیماً به یعفور سواری پیغمبر منتهی میگردد و شما میدانید که حضرت پیغمبر صلعم سر سلسله اسلام است و امروز پایه مذهب مسلمانان از وجود مقدس او استوار است + ولا الله آهی کشید و گفت یا الله + یا الله + دنا حق سولیمه + آندیم + آندیم + یعنی بیشتر فرمایشش نفهمید فهمیدم فهمیدم اگر حسب و نسب شما این است که میفرمائی خانم منهم غیر از این چیز نمیخواهد — اگر دولت شما با اصالت نجابتتان مطابق باشد دیگر نوراً علی نور است .... در + پاسخش گفتم در مسئله مال و دولت من شیخائی نمیکنم و تکبری نمی نمایم + چرا که وجه نقدینه ندارم و رسومات تجار است که هر وقت چهار شاهی از جائی میرسد فوراً از آن جنس خرید میکنند و بجای دیگر میفرستند هیچ پول نقد نگاه نمیدارند همیشه سرمایه اش در کار و در این شهر و آن دیار بخش است و بموقع خود با نفع خواهد رسید — ابریشم های ایرانی و مخمل های کاشانی من الآن بطرف خراسان ارسال شده که بفروش برسد و در عوض

پوست بخارائی خواهد آمد + گماشتگان و وکلای خراسان من که سکهٔ طلا و چرم سنگ آبی را به بخارا
آنها فرستاده‌اند دستور العمل داده‌ام که شال کشمیری بخرند و سنگهای قیمتی هند و هندوستان را ابتیاع نمایند +
و در استراخان اجازه داده‌ام که تخته‌های پنبه مرا با پوست خز و سمور و قاقم و بلور معاوضه نمایند و
مال التجاره که از هند به بصره آمده بود + من در آنجا خریدم و به آلپ فرستادم که در عوض شال و کلاه
بخرند و روانه نمایند مختصر من نمی‌توانم که شرح خود را بیان کنم چنانچه خوشه و سنبله گندم و جو را
شمرد منحصر نمیتوانم که سرمایه خود را تعداد نمایم + ولی شما مرحمتی نمائید خدمت خانم عرض کنید که آن
شخصی را که پسندیده اید + هر وقت دولت خود را جمع آوری کند بشما و خانه داده شما خواهد نمایاند که اسباب
حیرت همگی بشود + خلاصه معتمده خانم گفت شکر لله که آئینه ضمیر منیر خانم بی بیم یکباره منعکس بجمال شخصی شده که با
اصالت و نجابت یکتا و از دولت و وجاهت بی همتاست الحمد لله که کارها بر وفق مراد واقع شده و چنانچه
دلش میخواست صورت گرفته + چه خوش باشد که بعد از انتظاری + به امیدی رسد امیدواری + حالا
چیزی که باقی مانده آشنا شدن بیکدیگر است + البته شما باید در اول غروب آفتاب سر کوچه معهود بایستید
که با کمال حزم و احتیاط شما را به آن ماه رو معرفی نمایم + هرگاه منظور نظرش واقع شدید دولت اقبال
بشما رو آورده + دیگر تأخیری در عروسی و عاشقی از روبوسی شکرلب ندارید + و در این آخر بشما یک نصیحت
مختصری میکنم که شما نان چرب دار را به نان پنیری ترجیح ندهید دیگر در سایر مطالب خانم فیاض و همساز است
خدا شما را محافظت نماید و بسلامت بدارد + مشار الیها خدا حافظ کرده و گوشه برقع خود را بصورت کشید
و براه افتاد + من سینه سوخته دو عدد اشرفی گنده برخشش کشیدم (یعنی بدستش گذاردم) خلاصه مشار الیها مرا
مثل کشتی بی دگل و شراع در بحر تفکر با حیرا گذاشته الله بس ما خلا بس + الله برکت دهد گفت و رفت +

فصل بیست و یکم ملاقات مخفیانه حاجی بابا با خانم شکرلب و معاهده و شرایط کردن و انجام عروسی دادن

همین قدر که عجوزه از نظرم غایب شد منهم دیگر در زیر درخت توقف نکردم چرا تا وقت معهود کار زیادی که در پیش
بدهم + اولا لازم بود که خود را بهیکل اغنیا قلم بدهم و کیسه خود را پر از پول کنم و لباسی که مناسب آن ملاقات باشد
بپوشم و ثانی خود را تر و تازه بسازم بلکه منظور نظر آن دردانه نازپرورده بشوم + البته برای ملاقات
حمام لازم و عطریات واجب بود + در راه که میرفتم اندیشه‌های دور و دراز نموده با خود راز و نیاز کردم
و میگفتم + ای حاجی + رفیق + حاجی + بریش بابات و بجان خودت که این دفعه بین جاهل
و عاقل تنها دست گذاردی به به خوب کاری کردی + خودت را از نسل منصوری شمردی

وبطاینه فرنیش نسبت دادی + ای احمق این چه حماقت بود که کردی عجب بخت مساعدی داری
هر کاری دست میزنی پیشرفت می کنی + مگر دُم داری + یا سحر و جادو مینمائی + ای حاجی مکار
از خجالت آخر کار ملاحظه کن بعد بخودم گفتم بروی کارت از توهمات دست بردار انسان باید
سعی خود را بکند + اگر شد نفعی می برد + و هر گاه نشد پیش نفس خود خجل نیستم + خلاصه در این خیالات
بکاروانسرای خود رسیدم + عثمان آقا را دیدم که بگوشه اطاق نشسته تخمین فواید مال التجاره خود را میزند
و در گوشه دیگر بسته چوب چپق خودم را دیدم جزئی فائده آن چیز ناقابل را با اسباب فراهم آوردن
کار بزرگ تطبیق نمودم بقلب من چنان اثر کرد + که از حال طبیعی خارج شدم + و مناعت بزرگی بر
خلاف سابق در احوال من تولید شد ولی نمیدانم که آن حالت را عثمان آقا هم ملتفت شده اند + لاکن
همین قدر که بعجله گفتم + آقا + این چوبهای چپق را خدمت شما گرو میگذارم + پنجاه اشرفی بمن [illegible]
آنوقت مشارالیه را قدری دستپاچه و مُرده دیدم + مضطربانه جوابم داد + فرزند خبر تازه ایست دیوانه
شده اید + نقد پول باین عجله برای چه کار میخواهید + جنون پیدا کرده اید + یا میخواهید قمار بزنید
من در جوابش گفتم + استغفرالله خدا مرا از شر شیطان و قضای ناگهان محفوظ بدارد + الحمدلله نه دیوانه
شده ام و نه قمار بازی میدانم + خدا از سر تقصیرات من بگذرد عقل من بجای خودش است و دنیا را دیگر [illegible]
میگردد + شما مرحمتی بکنید و پنجاه اشرفی قرض حسنه لطف نمائید + نتیجه آن بعد ها بسمع شریف خواهد رسید
مشارالیه که قیمت مال التجاره مرا میدانست دیگر چندان مماطله نکرد زیرا که در ضرر آن مبادله نبود پنجاه
اشرفی از کیسه در آورده جلنگ جلنگ پیش من شمرد منهم آنها را برداشته از در اطاق بیرون شدم و فوراً
ببازار رفتم لباس خوبی مزید ملبوس خود نمودم + و بدون تعطیل مستقیماً بحمام دویدم + در آنجا سرو
صورت خود را صفائی دادم + و سر و سینه آماده خود را به بهترین ترتیبات ملبس نمودم + موقع معهود هم
رسید از حمام یکسره با قلب متزلزل در محل موعود رفتم + آنجا که رسیدم دیدم دلاله منتظر است
و اطراف را نگاه میکرد که کسی نباشد + باصطلاح راه پاک می کند خانه که محاذی کوچه و قدری دور نبود
نشان داد + الحمدلله من در کمال سهولت امید خریداری داشتم زیرا که در تمام گذر بهیئت
بشکل یکی از متمولین بزرگ و خوانین سترگ بنظر مردم وانمود داشتم + من و پیره زن هر دو مجتمعاً
از در عقب که باصطلاح مدخل و مخرج محرمانه بود وارد خانه شدیم از قراریکه معلوم شد
در معمولی خانه را از زمان فوت امیر بجهة احترام بسته بودند که کسی آمد و شد نکند و هیچ فرض شود که تمام
خانه در حیات است از دالان باریکی عبور کرده به هشتی خانه رسیدیم + در پهلوی هشتی لوازمی است

شده بود + از همانجا از پله چوبی صعود به بالا نموده و در انتهای پله ها پرده رنگینی آویزان بود و عجوزه پرده را عقب زده در اطاق انتظار وارد شدیم انجا غیر از یک چراغ و چند جفت کفش سرپائی زنانه دیگر چیزی نبود + هادی مرا در انجا گذارده و خودش در اندرون رفت که خانم را بجهة پذیرائی من مسبوق نماید + در اطاق های متعدد صداهای مختلف می آمد + من یقینا ساکتم که این کفش ها باید متعلق بصاحبان صدا باشد + و الا بد لطفا مرا می بینند + چه اگر چه هم از شکافهای در آنها را میدیدم + چند لمحه نشستم در یکه درزا و یه واقع شده بود مفتوح گردید + و بمن اشاره کردند که داخل بیا + در عین طپیدن قلب وارد حجره دیگر شدم دستم را محض احترام از آستین جبه بدر کردم و پاپیش نهادم وارد اطاق که شدم دیدم چراغی روشن است ولی روشنائیش همین قدر است که اساس ما فی البیت معلوم شود + دور تا دور اطاق مخدع چیده بود و تمام انها + زلیشه کلابتونی داشت + نزدیک دریچه گوشه اطاق مطلع به من جالس در کمال مواظبت از سرتا پا بزیر چادر مستور بود + از اعضای او چیزیرا که من دیدم همان دو چشم بادامیش بود که در نظر اول دل مرا ربود .... مشار الیها با دست بلوریش اشاره بجلوس کرد ولی من محض احترام عمدا اباکردم که اشتیاق او زیاد تر شود + پس از اصرار زیاد کفش خود را کنده + در گوشه نیم کست نشستم و دستهای خود را روی هم بستم و طوری حرکات خجلانه و منفعلانه مضحکانه میکردم که هر وقت یاد هم می آید از خنده روده بر میشوم + چند دقیقه که مقابل یکدیگر نشستیم و تعارف رسمانه مختصری کردیم + خانم بهمان دلاله که پیشش ایستاده بود فرمود که از اطاق بیرون برود + پس آن رهزن هر رزان بغمزه و ادا و فریبی مخصوص دست خود را دراز کرد که بادبیزن بردارد و عمدا چادرش را قدری عقب زد چشم من دل اسیر بصورت بی نظیر آن بدر منیر افتاد + و همین یک اشاره بجهة دلربائی من بس بود + در کمال خضوع و خشوع از صنمم ستایش کردم و بعبا و تش کرارا دست خم نمودم + عبارات مسجع و مقفا و اشعار فرحت افزا طوری ادا نمودم که بدون شبهه از عقل و مدرک و اشتیاق محتم در دل او اثر کرد و بجهة بیشش سلیقگی و ملامت من مایل شد طرف و ثوقش واقع گردیده قبول افتادم + منشکر لب مذکور لب شکر من خود را گشود و راز دل با نموده گفت ...... ای رفیق قرین اکنون من بعذاب الیمی گرفتارم چشم حسود و شوهر مردم جان مرا پر از شرر کرده است * ملاحظه بنمائید بسبب این دولتی که از شوهر خدا بیامرز بمن رسیده است * و بجهة آن جهیز و مالیه شخصی که از قسم مقدار گزافی میشود * از چهار طرف خویش و بیگانه بمن یورش آورده مرا دیوانه ساخته اند خویش و اقارب ادعائی جداگانه میکنند و میگویند ما هم ارث می بریم * اخوانم بجهة فائده شخصی در تک و دو هستند که بجهة من شوهر معین کنند گویا میخواهند

۱۳

عدل هیزم را به دو قران پنج معاوضه نمایند برادرزاده شوهر من که یکی از طلبه های مدرسه میباشد و به بهانه خصوصی
که ملاها دارند ادعا میکند که بعد از فوت میت یکی از اقارب او محق است که عیال او را پرستاری کند مقصودش
این است که مرا بحباله نکاح خود درآورد + و از طرف دیگر دیگری از خویشانش دندان تیز کرده میگوید که
آنچه در ید تصرف من میباشد بموجب قانون شرع زیادتر از حقوق من است و مقصودش لغاذی است
مختصر از چهار طرف جنود غم و الم چنان بر من بی‌اهدم هجوم نموده که چاره غیر از شوهر کردن ندارم پس
حال که قسم ازلی شما را از راه دور در اینجا آورده اکنون مجبورم که در صحابت غنیمت بکنم ...... پس از آن
محض اطلاعم گفت ترتیبات لازمه این کار داده ام و تمام لوازمات را مهیا کرده ام چنانچه منافی با طبع شما
نباشد خدمت آن آخوندی که بجهت عقد حاضر شده و اکنون در همین خانه میباشد اقرار خودتان را نمائید تا صیغه
بخواند و قباله ناسخه بنویسد + مشارالیه از جانب من وکالت دارد + من که هیچ وقت منتظر این نعمت غیر مترقبه
نبودم از استماع سخن شکر لب بند دلم برید + و هوش از سرم پرید + قلبم مثل مرغ بسمل متزلزل بود و طایر
هوا و هوسم در بین هوا طیران مینمود + لاکن در کمال مناعت بمقتضای حسب اظهار تشکر از محبت خالصانه اش کردم
و این شعر را انشاد نمودم * بدین مژده گر جان فشانم رواست + که این مژده آسایش جان ماست *
با خیالاتش کاملاً منافی نشدم زیاده اسباب فرحش گردید * مشارالیها چنان عجله داشت که فوراً
کالیشه را برگماشت که من دل ویرانه را در اطاق عقب خانه بخدمت آن ملای فوراً ببرد و اقرار بشنود *
برحسب میلش خدمت ملا رسیدم دیدم شخصی با عمامه کنیازی نشسته و آخوند دیگری هم پهلویش میباشد لذا او
سلام عراقی کردم جوابی با قرائتی شنیدم * پس از نشستن نگاه حسرت آمیزی کرده فرمود ما از جانب او
وکالت داریم شما هم جناب ایشان را از طرف خودتان وکالت بدهید تا صیغه مناکحه جاری شود
بارنگ پریده و دل رمیده و تمهیده عرض کردم جناب ایشان وکیل بنده هستند که خانم شکر لب را بنکاح دائمی
بنده صیغه بخوانند + طرفین مشغول خواندن انکحت و زوجت شدند و صدای قبلت تا اطاق دیگر
میرفت + پس از ختم صیغه که مشغول قباله نوشتن شدند مالیه مشارالیها را بجای جهیز قرار دادند و از من
در مسئله مهریه پرسیدند + در اینجا کار مرا عقب انداختند و مرا متحیر ساختند که خود را دو چار آنها دیدم
ناچار آنچه در مقبره ایوب بعایشه گفته بودم تکرار کردم دیدم آن باکره را به سر من دست بر داشت از روی
اجبار احوال خود را بیان چه نمودم که ملایان بیکدیگر بر نسبه + ای نسیبه نکته گر + بیا شیخ گفت که عجب
شخص فیاضی است و عجب آدم دمبازی است + ما چیزی نقدی که نمیخواهیم * از آنچه در قسطنطنیه دارید
از دست خالی که اینجا نیامده اید * و این راه دور را مفت طی نکرده اید * مال و دولتی که در این شهر دارید

از قبیل نقدی مال التجاره و بیوتات بفرمائید که هفتم کفایت میکند * من در جواب ایشان گفتم چنین باشد خیالی کرده در حالت انبساط خاطر + بوقاحت ظاهر گفتم بیست صره پول میدهم + و ده بچگاه قماش از ترسیدم مبادا خونها ای بلخیر جرگکند وشر بر پا نمایند و من بیچاره را ازاین فیض عظمی محروم سازند باری وکیل مشارالیها که این قسمت را از من شنید با عیال امیر مشوره نمود و پس از صحبت زیادی که شکر لب بالب شکرینش قبول مطلب فرمود قطع معامله و فصل مکالمه شد رضایت طرفین منظور گردید و مهر قباله و عقود بهای قباله رسید محمد آن صیغه قبلت بهکذا و بهکذا قرائت کردند مشارالیها را منکوحه شرعی من نمودند و مرا تبریک گفتند + من حق العمل ایشانرا بطور دلخواه دادم و مبلغ خوبی هم در اندرون فرستادم که مابین خودشان تقسیم نمایند .... بعوض اینکه در نزد هم منزل خود عثمان آقا بروم و بسته چوب چپق را بگیرم متکا زیر سر بگذارم در کمال احترام و عزت بوضع بزرگ منشی ترکان بحرم سرا رفتم و شکر خدا را بجا آورده ومیگفتم + دولت اگر سلسله جنبان شود + مور تواند که سلیمان شود ---

۲ فصل بیست و دوم از دوره گری و چوب فروشی چپق حاجی بابا بدرجه بزرگ آقا رسیده از اینگونه ها ولی بیچاره در وغگوئی حالش روز بروز بدتر از آنکه بود گردید

وارد شدن آن حور لقا که شدم در اول مهلت بین من و یک کنیز و دو غلام که خدمتگذار بوستان عارضش بودند نزاع واقع گردید بدو آنرگس عابد فریب چشمش فتنه انگیزی نمود و لقصور تهنیکه از کلید وبسته قفل حجاب غلام را باز کرده هم در کمند گیسوی گرفتارم نموده بجای زغنش محبوسم کرد + از مدد طالع دست سوسن عنبر زلفش رسانده خود را بسایه نعیمش کشیدم هلال ابرو با شمشیر عریان حمله نموده ناچار ترحم عارضش را سپر خود ساختم یاقوت لبش بکین خواهی برهم خورده و دشنه خنجر اندر مژگان لخود لصید درآمد مقابله با جبر نموده لیمونی پستانش را بچنگ آورده بجیب پیرهن خود را پنهان کردم خجل آسا از بوی عنبیر سرم دوران نموده پایم از سینه بلورش لغزید معلق زنان بگوشه زنخدان ناخنش جا گرفتم + چشمم روشن و قلبم گلشن گردید + گفتم + خوش تر از این گوشه پادشاه ندارد + مصلحین خیر اندیش ظاهر سیاه باطن سفید خط و خال دلشان برحم درآمده ما را آشتی دادند و گفتند + پس از جنگ آشتی کن تا محبت بیشتر گردد + درختی را که پیوندش کنی شیرین ثمر گردد + بعد از صلح من از در تملق معانقه نموده روی همه را بوسیدم بوئیدم بسر و چشم خود مالیدم + وسعت گلستان و فصحت میدان را که بی معارض یافتم تا صبح پاک مشغول عیش و عشرت شدم ولی از آنجا که زمانه غدار و چرخ کجرفتار همیشه در صدد آزار مردمان دل افکار است هیچ راحتی را بی رنج و هیچ نعمتی را بی نقمت نمیگذارد همین قدر که از خواب برخواستم و با شکر لب سخن راز و نیاز می گفتم از فحوای کلامش فهمیدم که کارهای عمده من باقی است و باید در تدارک

نرگس
هلال
یاقوت
اسماء یک کنیز و دو غلام است

چهار شش

آن باشم که فلاسفه صفی حقیقت بجبه ال مبنی کلام حکیمانه فرموده است که اگر خوردن غذا منحصر بهمان
برداشتن از بشقاب و گذاشتن بدهن بود اشکالی نداشت و انسان میتوانست مدام غذا بخورد و لاکن مراد
عقبه دارد — اول باید از اعضا و امعا بگذرد در معده که محل ناشیه است جا بگیرد و پس از آن کیموسی شده
و بقوه جاذبه و دافعه ماسکه کیموسی گردد و پس از هضم به اعضا و جوارح و عروق و جواهر شش سرایت کند
از توقف صحت و شعور بخشد بهمچنین در مسئله عروسی است اگر تنهم منحصر بهمان فعلی بود که بین مرد و زن واقع می شود
پس اشکالی نداشت و کاری از این آسان تر نبود چرا که از قوه هر حیوانی بعمل می آید — خیر نه چنین است
بعد از عقد مواصلت باید طرح نسبت انداخت و شرایط قرابت را بجا آورد و از این نسبت و شرایط تولید مراد
حسن و قبح میگردد و اینجا در مراد خیر و شر میشود — چنانچه محبوبه منکوحه که چند روز متواتر در عین پریشانی خاطر
به انواع اقسام ترشی آلات حرفهای خویش و اقاربش مرا مهمانی مینمود و از نزاعات و حسادت و حقارات
آنها که نسبت مشارالیها شده بود پذیرائی میکرد و مخصوص از اسباب فواید که از قبل اقاربش نسبت
بمشارالیها متصور میشد مستحضرم مینمود خود را در اشتیاق دوام عقارب دیدم — باری مشارالیها عنوان
کرد — که باید محض ظاهرداری و خرم برادرهای او را از وصلت تازگی مطلع سازیم — اگرچه زن و شوهر
شرعی هستیم — ولی چون برادرانم از متمولین و معتبرین شهر محسوب میشوند در راحت ما منوط برضایت
آنهاست لهذا محض احتیاط دلجوئی آنها لازم است — و گفت که من محض احتیاط شهرت داده ام که
میخواهم یکی از تجار متمول ترین و معتبرترین بغداد وصلت نمایم یکی از برادرانم که شنید ممانعتی نکرد و منتهم
نگفتم که این مسئله صورت گرفته است حال میخواهم که علانیه همه مستحضر گردند و خواهش کرد که باید یک
ولیمه بعموم اقاربش باین اسم بدهید — و از بابت مخارج هیچ توجه کوتاهی نباید بشود که اسباب افتضاح گردد
و محض اینکه مردم تصور نکنند که من با شخص بلند نمایه ذلیل وصلت کرده مورد طعن و لعن شوم باید بقدر استطاعت
و شتشو ناست خود رفتار نمایم و محفل خود را زینت زیبایش رونق بدهم که بیشتر من کفو من و آنهاست

بیراسته هم

من با مشارالیها موافقت کردم و ضمناً هم اشتیاق داشتم که بزودی در چنین موقعی ثروت خود را نمایم — الحق
عددی از نوکرهای معروف و تفنگدار جمع آوری کردم و قلیانهای قدیمی امیر الشایان ای طرح جدید
سنگین قیمت مبادله نمودم بهمین ترکیب اسباب قهوه خوری را هم تغییر دادم و فنجانهای تنگ با بین و وضع تازه قیمتی گرفتم
بعضیش مطلا بود و برخیش مینا کاری — یک دو عدد هم فنجان مخصوص بجهت خودم دادم قلمدان قلمکار
فراهم آوردم — و پس از آن گفتم حال که من پا بکفش امیری کرده ام — چه ضرر دارد که به پوشیدن لباسها هم
تکمیل شوم — امیر هم بود از قرار مذکور در پوشیدن لباس سلیقه مخصوصی داشت و پیش او می گفت

که سالها بهمین طور لباسش در صندوقخانه روی هم افتاده است + ولی من نمیدانستم که بقدر قوارهٔ کن
باشند یا نه + مختصر به چهار عبا لباسش که میگفت بید میزند و ضایع میشود قبل از روز مهمانی حک و اصلاحی در
آنها نموده موافق سلیقهٔ خودم لباسی که قابل شئونات آقائی است پوشیدم با وجودیکه دلاک زاده بودم
ولی از حیث گفتار و کردار و راه زندگیم یقین دارم که اگر هر کس دیگر بود باین وقار و تمانینه رفتار نمیکرد
خلاصه از این مطلب نباید صرف نظر کرد + قبل از اینکه روز مهمانی مقرر بشود + من غفلت از ملاقات
خویش و اقارب جدید نداشتم + اگرچه همیشه منتظر سوء نتیجهٔ ملاقات بودم + معهذا هر وقت سوار اسب
فربه امیر که زین و برگش مخمل بود و روی زمین میکشید + میگردیدم و نوکرهای خوش لباس متعدد جلو
و عقبم می انداختم + حالت بشاشت و بزرگی طوری در اشتباه اسم انداخته بود + که گویا همیشه بزرگ زاده
بوده ام در کوچه که عبور میکردم از دیدن من مردم بالطبع محض احترام عقب میرفتند و دست بسینه میگذاردند
و تماشا هم میکردند و از جهت اینکه اسب سواریم بزیر رانم گویا از رکاب خود فخر مینمود و دهنه خود را میجوید
و خرامان خرامان میرفت + و بسبب فرصت ملایم سوار شدن و تمکن نشستن که مردم را پیاده و خود را
سوار میدیدم باد تکبر و پندار چنان مرا مغرور ساخته بود که هیچکس از نشئهٔ باده آنقدر مست و مخمور نبود و چنان
از هوای تبختر سرگرم گردیده که زمام حالت انسانیت از کفم رفته از خودی بیخبر شده بودم بنظر خودم معلوم میشد
که گویا کدوکی روی کوه نشسته است هموطنان مفلوک همسفر بغداد خود را که با آن کلاه های پاره پاره و لباس
های دولکی پنبه دار بین عثمانلوها پژمرده میدیدم و از مناظرهٔ آنها معلوم میشد که مرا با این شئونات و زینت
مشاهده میکردند اینهم مزید بر لذائذ من شده بود + نمیدانم مرا شناختند یا نشناختند ولی من خاطرم
هست که روزی یکی از آنها را در معبر دیدم عمداً روی خود را برگرداندم و بزیر ریش و پناه سنجاب و علاقهٔ
بزرگ شال کشمیری سر هم صورت خود را پنهان کردم بجهت ملاقات هر جا که میرفتم بهتر از آن طوری که
مترصد بودم الحق رفتار میشد هرچه میخواستم مقصود برادر زنهایم باشد + با من در کمال تهذیب سلوک کردند
و علی الظاهر متملقانه گفتند که ما از این وصلت افتخار داریم + تجار هرچه میخواهند باشند صحبت از تجارت
کردند منهم علم و اطلاع خود را اظهار داشتم و از مال التجاره های خودم به آنها گوشزد نمودم + ولی در
آن وقت من خیلی احتیاط میکردم که مشتم باز نشود + همین قدر که دیدم عنان سمند بادپای دریانورد کوه گرد
سخن بجانب میدان تجارت منعطف شد و زبان به تجسس مال التجاره در جولان درآمد بمقتضای عقل
زرین و دانشش دوربین بوضعی بیان نمودم که شرح آن از قوهٔ بنان خارج است + وقتی که آنها از
تجارت بغداد و بصره عرب و هند و چین گفتند و از حاصل و محصول جنس و تجارت سؤال کردند و

تحقیقات مجدد نمودند + زمام بنک فرجام کمیت خوش خرام تقریر را در کف اختیار خود گرفته بطور اختصار قسمی پاسخ میدادم که در آینده محل اعتراض نباشد * و هر جا که میدیدم مجال قلعه گیری نیست خود را در خندق عقب و خاک ریز اختصار تحصن میدادم و آن تجارت را از قنطرهٔ مراوده مجال میشمردم ولی مطلب مسئولیتی که پا بمیان دارند دست تطاول به توپهٔ اندازی دراز میکردم و علم فیروزی پرچم کشیده مثل خیال حاجی بابائی به خیال غنیمت دو اسبه می تاختم ...... پس از آنکه با اشخاص لازمه ملاقات نمودم * بدلم گذشت که یک کار واجبی باقی مانده + و آن وعده گیری از پیر مرد صالح یعنی عثمان آقا بود * که او را شریک در معاملهٔ کرده باشم میخواستم که ضمناً هم از همدردی و ترقی خود اطلاعش سازم + ولی در حقیقت اذعان مینمایم * که با وجود حالت سکوت او جرئت این مسئله را نکردم * چرا که خودم میدانستم + که مسئلهٔ واقعه سراسر خدعه و حیله بوده است از این جهة متوحش بودم که مبادا رازم فشا گردد و شیرازه دستکاهم از هم بپاشد * لهذا آنوقت مراوده را موقتاً با مشار الیه و سایر هموطنان موقوف داشتم و با خود گفتم چندی تأمل مینمایم تا پایه استقلالم محکم گردد و ترس تغییر وضع مرتفع شود آنوقت به آنها اطلاع میدهم معروف است که هر وقت ماهی گرفته شود تازه است ....

(فصل بیست و سیم هوا و هوس حاجی بابا اسباب شکست و زیان او شد و عثمان آقا را شریک کردند و مجاور شد)

اوضاع معاش بر حسب خاطر خواه فراهم آمد + و هر کس از وضع ظاهری تصور مینمود که در حقیقت در کار خود کامیاب شده ام و مهمانها چنین تصور میکردند که من مصنوعی همان شخص واقعی هستم لهذا خیالات وهمیه کم کم بدلم اثر نمود که من قابض اموال تازه یافته هستم و خوش و خرم بودم + با اشخاص عیاش هم طرح رفاقت می انداختم + و لباسهای فاخر خود را ملحوظ میکردم ملازم توسن خیالاتم براه دور و دراز جولان میکرد و علی الدوام مرغ واهمه در هوا دوران میزد + فی الواقع نتیجهٔ این ترقی مرهون منت اهلیه خود بود دلم هم برمن ناگوار بود + با وجود یکه سابقاً عایشه ام مسبوق ساخته بود که بغیر از مسئلهٔ من چیز دارد + با همدیگر در سایر مطالب هم اختلاف رای میشود + همیشه با خود میگفتم حقیقت امیر مرحوم شخص بزرگی بوده است که در این مدت مدید در یک منزل با عیال خود طرف صحبت بوده + و اگر این مسئله ناگزیر چنین ما واقع و با یک دیگر طرف ساخته شویم هر یک شق اختصاص مینمائیم که رفع غایله شود ...... اشتیاق تامی داشتم که با هموطن خود عثمان آقا ساعتی بفراغت بنشینیم و تجملات خود را در کار و انسرا بمشار الیه بنمایم و از ملالت تعجب مشار الیه نسبت به ترقی خود ملحوظ کردم چون فرصت برای صحبت فراغت نداشتم و کار زیاد بود

مرا دو بیدم تاخیر رسیدن خدمت عثمان آقا را جایز ندانستم لهذا بیدرنگ لباس مخصوص پوشیده به یکی از
بهترین اسبهای اصطبل سوار شدم و نوکرهای خود را دور هم جمع نموده در عین گرمی بازار و کار و بار بکاروانسرا
که در آن دست فروشی چوب چپق وارد شده بودم رفتم + چون مردم مرا به آن وضع دیده بودند از حالت ظاهری
مرا نشناختند مخصوصاً اشتیاق داشتند که بملاحظه خریدن متاعشان مرا احترام نمایند + من در تجسس عثمان آقا
برآمدم + نوکرهایم یک دانه غالی ایرانی آوردند و بجهت جلوسم گستردند و فوراً یک سبیل دسته کهربائی
برای کشیدنم چاق کردند + در این اثنا عثمان آقا هم رسید و بدون اینکه مرا بشناسد در گوشه غالی در کمال
ادب نشست بدون مماطله با وی تا مدتی صحبت داشتم + خوب در بشره من نگاه میکرد آخر الامر خودداری نتوانست
بکند بمرتبه به آواز بلند گفت + بریش پیغمبر قسم است که باید حاجی بابا باشید + از حرف او من قاه قاه خندیدم
پس از تعارف زیاد رسمی من شرح حال خود را بیان کردم که چگونه به این فیض نائل شدم و پنجاه اشرفی بعنوان
قرض گرفتم بجهه مصارف رساندم + چنانچه سابقاً تصور کردم دل فلاسفه مشار الیه علی الظاهر از تغییر اوضاع
من مسرور شد + ولی هموطنان ایرانی من بمجرد اینکه شنیدند حاجی بابا با آن عمامه عمده و آن لباس نفیس در اینجا
نشسته است همان شخص دست فروشی است که سابقاً حالش مثل حال اینها بوده + و حالا با این تجمل و دارای
نوکر رسیده است و چپق همراه خود میکشد + از خواب پست فطرتی بیدار شدند و دیگر از حقد و حسد و سوء
سلوک نتوانستند خود را نگاهداری کنند .... افسوس که این مطلب را من دیر فهمیدم که کار خبطی کرده زود
خود را به آنها نشان دادم + در آن وقت از عدم بخت ممکن هم نبود که خود را از نظر آنها بدون تشریف دیگر
غایب نمایم + بشنوید آقایان + چشمتان روز بد نه بیند که این هموطنان حاسدان چه بروز کار من
آوردند + یکی میگفت + این دلاک زاده اصفهانی که سگ بگور پدرش تفوت کند و مادرش نصیب
منکر کرده + عجب کاری کرده است + دیگری میگفت + اولاد ایرانی تحفه حقه بازیهای ترکان
کردی + دیگران هم همین کار را با تو خواهند کرد + سومی میگفت عمامه گنده‌اش را ببینید تمام گشادش را
و چپق درازش را نگاه کنید + پدر گور بگور شده‌اش این چیزها را بخواب هم ندیده است + به این طریق این
بی مروتهای وطن مرا ملامت و حقارت کردند + تا اینکه درجه سابقم بر دم یقین کردید در عین طعنه و
تشنیع آنها از جا برخواستم و به اسب سواری خود سوار شده بطرف خانه رفتم + از یک طرف از توهین
و حقارت که از آنها بمن مرعی شد دماغم تلخ بود و از طرف دیگر از فعل زشت خود مکدر بودم....
با خود میگفتم تو را بجان کربلائی حسن دلاک + اهل وطن خوب با تو سلوک کردند ..... هر سگی که ببیند
گرگ بود البته او را پاره پاره میکنند + کدام سگ احمق شهری در بادیه وحشی عرب رفته که از ضرب د

زینب محفوظ

نسب محفوظ مانده است + خر عیسی گرش بمکه برند + چون بیاید هنوز خر باشد + عقلا گفته‌اند
که خریت موروثی نیست + پس از آن گفتم محتمل است که حاجی بابا یک روزی عاقل بشود + ولی تا
وقتیکه عقل بسرش بیاید پیشتر دم خودش را دیده و آنقدر صدمه چشیده که دیگر پدرش درآمده است
ریش خود را بدست گرفته گفتم + این ریش کثیف بچه کار میخورد که آخرش منتهی بکله بی مغز می شود +
مثل این است که کسی دسته گلی به زنبیل بی خر ما بسته باشد عجب شخص با دانش و بینشی بوده که فرموده است
نوع بی مروت بی انصاف جنس خود را با ارتفاع ارتقاء نمی توانند ببینند ولو اینکه آن بیچاره مستغرق
و بی قرار باشد نمیدانم با این خباثت نظری و حسادت جبلی بچه دلیل به حیوان شرف دارد + بلکه بعضی
آنها ئی هستند که این خصلت را ندارند و نوع را رفعت میدهند و منفعت میرسانند .... از همین قبیل فکرها
با خود میمودم تا به خانه رسیدم + بحرم سرا رفته خیال میکردم که بقیه آن روز را شاد کنم بلکه کمکم غمهایم
ولی این خیال هم از عدم بخت کلی باطل بود + چراکه دیو سیرتان کام عیالم + شکرلب را به بعضی خیالات
تلخ کرده بودند و مشار الیها از مدتی پیش منتظر بودند که وجه مقرر را که هنگام عقد بجهت لباس وعده کرده بودم
مطالبه کند + لهذا شکرلب آنقدر ترش مزاجی نمود که من از حال طبیعی خارج شدم اتفاقاً از آن وقتی که
اهل وطن بی انصاف به باد دشنامم بسته و طعنم پیچیده بودند تلخ تر گردید + حرف های خشن و درشت از
دهن جاری کردم + لعنت به آنها میکردم و نفرین به این شخصی مثل حاجی بابا که همیشه سلیم و حلیم بود + زیاد
تر از سرباز مازندران بهیم و سهیم گردید + مشار الیها که این حالت وحشی گری را از من مشاهده کرد در
ابتدا متحیر گردیده سر خود را در زیر آستین لباس پوشانید + عایشه خدمت کار قدیمش هم متعجب و منتظر
وقت بود که حرفی بزند + آخر الامر دید که جواب لازم است آنچه دلش خواست گفت + دیگر تنگ شکرش
بجهت اداء سخن های ترش و تلخ و شور تنگ بود + از تقریرات وحشتناک خانم زبان خدمه عایشه نام
در کاستن بجولان در آمده و اسباب هیجان سایر زنهای مکان شد آنقدر جیغ و فریاد زدند و آنقدر شتم و
طعن بمن ناکام نمودند که نزدیک بود مغلوب شوم هر قدر میخواستم آنها را ساکت نمایم سودی نداشت
قهر و غضب آنها چنان زیاد شده بود که در اطاق قیام گاه گنجایش است کاه ما نبود + من که دیدم
کار به اینجا کشیده زاندرونی با آه و ناله و عجز و لابه بطرف بیرونی پناه بردم + پناه بخدا + خدمه گفته زنان
ملامت کنان قهقهه کشان خانم خود را پیش انداخته عقبم آمدند + طوری جنون به آن حوره جنیون غلبه کرده
بود که موکلان موعود محشر از شیون و شین آنها در شور بودند .... مختصر از واقعات آن روز
خسته و خورد و دل شکسته + آخر رفتم در یک اطاقی تنها نشستم و در اطاق را بروی خود بستم و در آن

اطاق طوری هجوم آوردند که جای مستمعین خالی بود که تماشا کنند ـ خودم را بدبخت ترین ناس تصور میکردم از حماقتهای خود خودم را سرزنش میدادم + و خیالات خام بجهة آتیه تجسیم مینمودم + میگفتم این خجالتها که کشیدم و خسارتها که بردم نتیجه خدعه و دروغ است که انسان را فروغ می سازد + خود را در دام بلا مبتلا میدیدم + اگر کوشش میکردم که از این حبس قفس برهم و دروغ خود را از این ابتلا رها کنم احتمال داشت که در منتها درجه گرفتار شدید صدمات شوم که دیگر نجات دشوار شود + بخدا مینالیدم و میگفتم + کاشکی در ابتدا بطور صداقت و صفا پیش آمده بودم که الحال مثل نسیم صبا پاک بودم + اگر در اول بدیانت رفتار کرده بودم خیال من تا قیامت فریاد و فغان میکرد کاری پیش رفتنش نباشد دستش بجائی بند نبود ولی حال چه خاک بسر کنم که سند پا مهر داده امضا هم کرده ام + اگر نطق بکشم و چون و چرا نمایم در تمام عالم مدام مشهور به بدقولی و بدفعلی خواهم شد (مترجم) ابنای نوع از حکایات و صدمات حاجی بابا عبرت بگیرند + اولا حقد و حسد نوع و هموطنان خود را فراموش نکنید و ثانی کرد خدعه مکر دیدی همیشه بصداقت رفتار کنید که عن نجاة فی الصدق دلیلی است متقن و برهانی است غیر مستعجن + حقد و حسد و خدعه مدام ولی علو طبع و غبطه ممدوح است + من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم + تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

فصل بیست و چهارم ظاهر شدن انقلابات حاجی بابا و مشکلات دنیای وسیع تجهد او

آنشب را بی آب و نان با حالت پریشان در اطاق مذکور فوق تنها افتاده بودم تا دقیقه که اذان صبح گفت چشمم نخفت همین قدر که چشمم گرم شد و ساعتی نگذشت از هم همه غیر معمولی بیدار شدم ـ

که داند بجز ذات پروردگار ـ که فردا چه بازی کند روزگار ـ

یکی از نوکرها اطلاع داد که برادرهای عیالم با چند نفر دیگر در خانه آمده اند + از استماع این خبر جانم در شور و رعشه بی اختیار به اندامم اثر نمود و ابتدا هر از قوه و طاقت کار انداخت + و نتیجه دروغ گوئی خود بخود بظهور رسید + پنجاه قسم صورت وهمناک که هر یک از دیگری خوفناک تر بود و بتقلیم مجسم شد + و چون که در مشهد خورده بودم و سالها آن مقدمه منقضی شده و ممکن نبود که از نظرم محو شود اثر شکش بکف پایم ظاهر گردیده بنای موره نمود بی اختیار این شعر بزبانم جاری شد + در آتشم بفکن و نام کنه مبر + کاتش بکرمی عرق انفعال نیست خلاصه در آخر کار به این خیال افتادم که شکر لب عیال عقدی و شرعی من است هر چه میخواهد بشود + هر گاه من در ابتدا خود را مقبول از دال جمالیه خود بجنج داده ام تخلف هم چندان اهمیتی ندارد + زیرا که قبل از من هزارها فقیر پیش این کار را کرده اند + فلهذا منکر خود و دیگر گروه گفتم + محض رضای خدا و رسول به آنها

بگو تشریف بیاورند + وزود قهوه و چپق مهیا کن + رخت خواب مرا جمع کردند و مهمانها که در واقع
و بال بودند قی و و مبال در عالم سکوت وارد اطاق شدند + و هر یک روی مخده به اندازه مدارج خود
زیردست و بالادست نشستند + آن ها اخوان الزوجه و عمو و عموزادگان بودند و غیر از اینها یک شخص عبوس
خشن دیگری هم بود که او را بدائی شناختم علاوه بر آنها چند نفری هم نوکر بودند که قطار پائین اطاق
صف کشیده ایستاده بودند + جلوتر از نوکرها دو نفر نخراشیده تند خو و ترش رو قیام داشتند و چوب کلفتی
بدستشان بود و غضبانه بمن نگاه میکردند...... من در ابتدا خود را بشکل بی تقصیر و معصوم در آوردم و با
آنها تعارف و تواضع رسمانه نمودم و خوش و بش کردم گفتم مشرف فرمودید مرا سرافراز کردید نهایت از [?]
شما امتنان دارم که کلبه مخلص را بهمین قدمتان منور ساختید + باندازه که لزوم داشت رسم تعارفات را
بجا آوردم در عوض این همه تعارفات بهمین یک کلمه مختصر لطف شما زیاد اکتفا کردند من چپق و قهوه خواستم
که در ضمن مقصود آنها را بفهمم + برادر زن بزرگی را مخاطب ساخته گفتم صبحکم الله بالخیر + مشغله تازه ایست
که صبح به این زودی تشریف آورده اید اگر خدمتی فرمایشی که از قوه من بعمل بیاید بفرمائید + مشارالیه
بعد از تامل منحوسانه گفت حاجی نگاه بمن کنید + شما ما را حیوان بی شعور بی مدرک فرض کرده اید یا اینکه
خود را شخص اول این زمان و الثانی میدانید + که مخصوصاً سبش مردم را بقصد تدلیس و تزویر [?]
خودتان گرفته هرچه میخواهید میکنید + من بملایمت جوابش دادم + استغفرالله + در حق من بزرگی ظلم [?]
این چه فرمایش است میفرمائید + ای آقای من + من چیزی نیستم + کسی نیستم + من کمتر از مشتی خاکم برادر
دومی قدری بلندتر گفت + اگر شما میگوئید کسی نیستم چیزی نیستم + پس این چه کاری است که با ما کرده اید بقدر
بنظر شما حقیر شده ایم که از بغداد آمده مثل میمون و عنتر ما را بحکم خودتان میرقصانید + مجد و الفهم [?] خدا بزرگ است
و منزه + این مطالب چیست + چرا این فرمایشات میفرمائید + بنده چه کرده ام چه خلافی از من سرزده
بگوئید به بینم + عموی عیالم سر و ریش خود را تکانی داد سرفه کرد و گفت ای حاجی حاجی + شما واقعاً بد
غلطی کرده اید + شخصی مثل شما جهان دیده تصور مینماید که دیگر اشخاص مثل شما خود را باعث بی احترامی
می آلاید + شکر خدا کن و بگو خیر خیر + اگرچه ما آلوده گشته ایم ولی این گستاخی شما هم اغماض نخواهد شد
من گفتم + آخر بفرمائید چه کرده ام عمو آقا + جان من بفرمائید چه شده است چه کرده ام + پسر عموی عیالم
گردن کشیده گفت + دروغ گوئی چیزی نیست + دزدی چیزی نیست + عروسی کردن با مردمان محترم
خدعه و فریب چیزی نیست + شما باید آدم بی نظیر بی شرمی باشید که این کارها را چیزی نمیدانید + برادر
بزرگی باز بر آواز بلند گفت شما تصور مینمائید که بجهت ما افتخاری است که پسر دلاک اصفهانی پسند دختر ما

خانواده‌های تجار متمول شده دختر بهشت را بگیرد برادر دیگرش گفت که شما دوره گرد و چوب چپق فروش
خودت را به هیئت تجار درآورده خود را کفو آن زن میدانید عمویش از راه تمسخر و لطیفه گفت شکر کنید ابریشم
و مخمل‌های او در راه است که از بخارا پوست بره بیاورد + بسته‌های شال‌های او از کشمیر بجهت ما خواهد رسید
جواهرات غیر معدود او دریای بین چین و بصره را سیاه کرده است + پسر عمویش باز همین مقوله شروع
کرد + پسر دلاک شما میگوئید معاذ الله + هیچ نیست + هیچ نیست + او خودش را بقریش منتهی میکند
هر گنده دلاک زاده نسبت بحق خدا و رسول + کی میتواند خود را مخالف با عرب منصوری بداند + نگاه کردم دیدم
از چهار سمت دورم را گرفته و به حرف‌های طنزه و مسخره و ستم و لعن کشتی بی بادبان عزت مرا بامواج بی
اعتدالی به باد میدهند شکان اعتدال صبرم گسیخته شده فریاد کردم این‌ها چه چیز است که میگوئید این
مطالب شایسته ذکر نیست + اگر میرزا احمد من غریب را بکشید بسم الله و الا جهت ندارد که پوست مرا
سلخ میکشید + آنها دیگر هیچ نگفتند ولی آن شخص خشن مذکور که تا آن وقت نطق نکرده بود گفت من بشما پوست
کنده بگویم + ای غیر متدین + میدانی مسئله چیست + تو آدم متقلبی هستی و مستوجب لقا نیستی + هر گاه
الآن حقوق خود را بعیالت مصالحه نکنی و از این خانه بدون اینکه چیزی ببری خارج نشوی بدون مسامحه
(اشاره به آن دو نفر که مثل میر غضب بودند نمود) همین دو نفر میگویم که جان تو را از قالب بهمان آسانی
که تنباکوی سوخته از سر چپق میریزند تهی نمایند + من بشما گفتم + حال شما اختیار خود را دارید + پس از آن
اهل مجلس گویا از این حرف بهیجان آمده یکمرتبه زبان گشودند + بدون اینکه ملاحظه از افعال و
گفتار داشته باشند حرفهای بی شمار زشت لا یعنی زدند ...... طوفان ملامت و شماتت آنها که یکمرتبه
بهار موجه شد و دل شکسته مرا بگرداب غم انداخت در حالی که استعانت نا خدای صبر کشتی تحمل خود را
نگاهداری میکردم فرصت تفکر یافتم + در اندیشه بودم که کدام شرا و دامن کشتی شکسته بی ریسمان و
لنگر آرزوی خود را بساحل امن برسانم و از این طوفان تا یک اندازه جلوگیری کنم لهذا بخیال باد
مراد نفاق افتادم که بلکه به این وسیله سلسله تفرقه بجنبانم و لنگر به بندر امنیت بیندازم + به آن شخص نا
تراشیده بد خو گفتم + شما کیستید که در این خانه آمده اید و با من مثل سگ خودتان سلوک میکنید
در این مسئله اگر این آقایان محترم که خویشان عیال من هستند حقی دارند حق دارند چرا که این خانه متعلق با
بخود ایشان است و اینها خوش آمده اند لاکن شما که نه پدر و برادر زوجه ام هستید و نه عموی او اینجا
چه کار دارید نه من دختر شما را گرفته ام نه خواهر شما را شما حقی ندارید که بدانید من کیستم و چه کاره ام ......
در اثنای این مذاکرات از بشره اش استنباط میشد که آن به آن غضبش در هیجان است مشارالیه با آن و

بی /   نفر حرامزاده

نفر حرامزاده بد خو سبیل های خود را بطرف گوشه چشمشان تاب میدادند و طوری بمن نگاه تند میکردند که گویا تیر
در کمین گاه قبل از گوش بستن بطرف آهو نگاه میکند این حرفها را که شنید در کمال خشم گفت اگر میخواهید مرا
بشناسید از اینهائیکه مرا آورده اند بپرسید + من و همراهان من مامور دولتی هستیم + هر گاه انکار دین
مسئله کنی و بحث نمائی احتمال است که برای شما بدتر خواهد شد همین قدر که فهمیدم آنها مامور دولتی هستند
ماست ها را یک ریختیم فهمیدم گذشت از فیش نمیشود شد شعر شیخ سعدی بخاطرم آمد + هر که با فولاد بازو
پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد + لهذا بملایمت عرض کردم بسیار خوب مشار الیها عیال شرعی
من است + بگذارید من خدمت حاکم شرع بروم + کلام الله ناطق محافظ و ملجاء مسلمانان است
البته شما کافر نیستید که مرا از این مسئله باز بدارید و ممنوع شوید آنچه احکام الهی و برلیغ پیغمبر است
معمول خواهد شد + در هنگام صیغه و نکاح این ترتیباتی که میگوئید مشروطه نبود زیرا که در ابتدا مشار الیها
در تجسس من در آمد و من در صدد او نبودم + مشار الیها محض خواطر خود با من وصلت نمودند برای فائده
دنیا + وقتیکه من بزنیت قبولش کردم او را بهیچ جه نمی شناختم و نه از مال و خانواده او اطلاعی داشتم
تمام این واقعه از سرنوشت ازلی بوده هر گاه شما مسلمان باشید البته نمیتوانید منکر این مسئله بشوید
حرفم تمام نشده برادر بزرگش گفت خاطر شما جمع باشد شکر لب خودش بیشتر از ما در تفریق ساعی است +
در این اثنا آوازی بگوشم رسید که میگوید + بیا + بیا + بله بنا بنجابت اگر چه بگذارید بسلامتی برود + محض خدا بعد
ما را از دست این نجابت بدهید + از این قبیل سخن ها پنجاه مرتبه شنیدم + بطرف دری که بداندرون باز
میشد و صدا می آمد نگاه کردم دیدم عیالم با خدمه ها ایستاده و بر ضد من اقرار مینماید + و معلوم میشد
که آن دو خصلتان قلب دور روشش اول بوده شیون و واویلا گذارده بودند که من از خانه بیرون روم
گویا آن سنگدلان و آن فتنه گران مرا ساحر فرض کرده چنین دانسته آسیب و بلا را از سر پیشواز خودشان
دور کنند + شد درد آمد بجانم هر بیکباره ❊ غریبی وره دور و غم یار ❊ غریبی وره دور و هم بهر حال
غم یار و غم یار و غم یار ❊ همین قدر که فهمیدم آب از سرچشمه خراب است و جد و جهدم ناصواب است
و امکان هم ندارد که با مامورین دیوان در افتم ملاحظه حال غربت و کربت و بی استطاعتی خود را نموده
سر بیکسی خود را بزیر انداختم آهی کشیده گفتم + خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود + پس از آن بطرف
آن در کرده بگردن بسته خاطر گفتم + گشت معلومم که مهلت با تن ال نیست ❊ تو نخواهی من نخواهم اینجا جنایت
ناچار با دل شکسته و کیسه مملو خالی شده از جا برخواستم و به آه و افغان گفتم حال که چنین است باشد من از شر
و ماتش و برادر و عموی بدسگالش گذشتم در صورتیکه شما مرا نخواهید من هم شما را نمیخواهم + شعر +

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ؛ رونق بازار آفتاب نکاهد ؛ ولی همین قدر میگویم که شما خارج از
حکم شرع مسلمانی با من رفتار کرده باشید تا دهر از شما مکافات بکشد اگر من سگ مشرکین می بودم
بهتر از این با من سلوک میکردند + از صمیم قلب گفتم چنانچه مزد این روز آخر بعقوبت مفارقت مبتلا کردید
و از حکم پیغمبر صلعم عدول نمودید در دنیا مبتلا بعقوبت جدائی و در آخرت گرفتار عذاب الهی خواهید شد
خلاصه در وسط مجلس ایستادم خود را عاری از لباس عاریهٔ آن بیعاره نمودم و به انضمام چیزهائی که
از پول عیال خریده بودم تسلیم با تسلیم مامورین عذاب الیم کردم + وطوری پیچ و تاب دادم که گویا اثر آتش
قلبی داشتم چون دیدم اراده بیرون کردنم را دارند با خود گفتم ؛ پیش از آن کت بدر کنند زود +
رو منت بکش خدا اش بنه + پس از آن ردای بی نوای خود را خواسته بدوشم انداختم بعوض پرورش جانی
بی دانش نکوهش کرده با آه سرد و دل پر درد از در رفتم (مترجم در عالم هر کس بلند پروازی نمود یا عیال
متمول گرفت بدون شبهه در حال پامال شده و چار و بال گردید + روباهی دم خود را با دم شتری گره
خواست که تفرجی کند بطبع شتر ناگوار آمد و حال آنکه بحال آن مضر نبود + یکمرتبه از جا حرکت کرد روباه بیچاره
در هوا معلق آویزان گردید در صدد نجات برآمد دمش کنده شد بزمین افتاد در پیش هم شکست و بزبان حال گفت
من خرج عن زیه فدمه هدر ؛

فصل بیست و ششم اتفاقی که در کوچه افتاد که اسباب تسلیت حاجی بابا شده و از ملاقات عثمان آقا مشعوف گردید

خلاصه از شدت خشم و غضب و حدت خسارت و تعب از خانهٔ آن لامذهب که بیرون شدم تا مدتی مثل
مجنون واله و شیدا در معبر بکوی و کوی می گشتم و متحیر بودم که چه کنم و کجا روم درد دل بکه گویم و از کدام
بی درد چاره بجویم سینه ام مثل آتشکده آذر پر از اخگر بود و قلبم مثال بزلف پریشان مه وشان از زیادی
حرارت فراق پیچ و تاب داشت ملاحظهٔ محبت یار را که میکردم میگفتم + فراقت آنچه با من می کند سزاوارم
چرا که قدر وصال تو را ندانستم + تصور کج رفتاری آن قدر را که میکردم از ملاقاتش بیزار می شدم
و بمرحم این شعر جگرسوخته خود تسکین میدادم + خوب رویان جهان رحم ندارد دلشان
سنگی اندر گلستان بود همان شد دلشان + مختصر قدریکه راه طی کردم از خیالات بیهوده دماغم
خلجان پیدا کرده چشمم به آب دریا افتاد از زندگی سیر شدم میخواستم خود را از ناچاری بگله بر تاب داده
نمایم که از تاب بی اعتدالی روزگار مکار و صدمهٔ نوع غدار و جور یار بی اعتبار آسوده شوم مخصوصاً
سوء سلوک او بیشتر مرا در آتش افکنده بود مکرر میگفتم + گل بوستان بهشت چه لطافت است لیکن

چکنم بسرخ رخ رونق که دل با سیه دارد

با خود گفتم که این سهم چاره کار را نمی کند از عقل سلیم هم بعید است که از خطای دیگران به نفس خود جفا کنم
در این اثنا بجای وسیعی رسیدم و اتفاقی مشاهده شد اگرچه بظاهر حقیر و خفیف است ولی بجهة من اسباب تنبیه
گردید + و طوری نمود که مرا از جاده هلاکت منحرف گردانید و بسوی طریق مستقیم جدید هدایت شدم
و آن این است که یکی از سگهای بی صاحب کوچه را دیدم که با سگ دیگر در نزاع است چنانچه این گونه نزاع
اغلب در معابر اسلامبل و ایران دیده میشود + از قرینه معلوم میشد که سگ مذکور به کوچه دیگری رفته و استخوانی
به ادعای حقوق بزوری بدهن گرفته بود + یکی از سگهای آن محله پاسبانی کرده و رفقای خود را بطرز خاص
اعلان نموده حمله کی هوهوکنان بتقاص برخواستند + سگ دزد که مطلب را فهمیده و تاب مقاومت و
دفاع نداشت خود را بسرعت بجد و جهدی بخر رسانید و در آنجا یاران خود را دیده استعانت جست و اتفاقاً تعقیب
باید از سگ یا دگرفت و بغیرتی را از خر + بالاتفاق بفضا مراجعت نموده بجدال مخصوص مشغول ضعیف بودند
این واقعه را که دیدم خیالی بخیاله ام خطور کرد + گفتم ای پروردگار + ای خالق لیل و نهار + عجب دستور العملی
از دفتر غیبی خود دست بمن دادی + انسان بی بصر کوتاه نظر در هیچ مورد نباید از او و مشیت مکدر باشد
چنانچه در قضیه هابیل و قابیل کلاغی را هادی نمودی که بطرز آن تعلیم گیرد و برادر خود را دفن نماید + سبحان
سرگردان + کلاب را بجنگ انداختی که از سرمشق آنها پیشرفت کنم این مناقشه را نباید عبث گرد و حقیر شمرد
از جدال آن حیوان چنان متعجب بودم که گویا انسان در کمال شعور حرکت مینماید + حال که مشیت الله
چنین قرار گرفته خود را به آب نمی اندازم و در صدد و کمک برآمده دوست مجربی پیدا میکنم و از او چاره
جوئی و استعانت میخواهم بمدلول الغریق یتشبث بکل حشیش راه خود را بطرف کسیکه مد نظرم بود پیچاندم +
با خود گفتم خدمت دوست قدیم و ناصح کریم خود باید بروم اگرچه آن ترک است و سنی + معهذا بهتر از اهل
وطن و هم مذهبم با من سلوک نموده است دفعه رفته تا بخدمتش رسیدم مشار الیه در کمال رأفت از من
پذیرائی نمود گفتمش مرا از علت بیگانگی از خویشان مران + که دوستان وفادار بهتر از خویشند + پس از آن
از ماجرای بدبختیم او را باخبر ساختم و آب دیده شده از دل پر تابم آهی کشیدم و این رباعی را خواندم
آسمان در کشتی عمر ما کند دایم دو کار + وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری + گر بخندم وآن
پس از قرنی است کو بیهمه خند + ور بگریم آن بهر روزی است کو بید خون گری + مشار الیه که از بدبختیم مطلع شد
یک پکه قلیانی بچیق داشت دستش زد و آهی کشید و گفت خدا کریم است غصه مخور آن خالق بی نیاز یک
اسباب را فراهم آورد باز میتواند که بجهة شما سبب بسازد و چاره نماید که از غم و اندوه آسوده شوید + از
همان وقتیکه شما با آن جلال و شکوه در اینجا آمدید و این اینها شما را دیدم من خوفناک بودم که مبادا خدا

نخواسته چشم زخمی بشما برسد + شما اعتقاد مستقیمی ندارید که دانسته باشید قرآن چه قدر مضر اند + قدری خوب ملاحظه
کنید که اشخاصیکه به درجه خود شما نی چپق یا تنباکو فروشی می کنند + ممکن دانند که خودشان را از اندازه اعتدال
خارج کنند و از آن اندازه زیاد تر ارتفاع نمایند + در صورتیکه شما سوار اسب خوب میشوید لباس خوب
می پوشید چپق که علامت بزرگی است همراه میکشید نوکر جلو و عقب خود می اندازید + البته آنهائیکه خودشان هم
ندارند زعماً و بسبب فطرتی کوشش می کنند که شما را به پای خودشان برسانند + احتمال کلی هم دارد
که زن درا در نزد همهای شما رفته و مطلب را گوش آنها رسانیده اند که شما تاجر بغدادی نیستید و پسر دلاک زاده
اصفهانی هستید که چوب چپق فروشی می کردید و لابد همان ها هم احوال شما رسانده اند که وجه مقرری را
مطالبه نماید + در هر جهت هرگاه شما محرمانه بمن اطلاع میدادید البته بشما میگفتم که خودشان را نشان هم وطنان بدهد
حال دیگر کار از کار گذشته است چیزیکه من میتوانم حال بشما بگویم این است که در آینده ملاحظه کار خود را
بکن + بعد از این صحبت حاجی محمد چپق خود را پاک کرد و بنا به تکیه قایم گذاشت + پس از تاملی گفتم
بسیار خوب تیر از شصت رفته و طیور از قفس پریده است + آخر من مسلمانم همان طوریکه در باره
سایر مذاهب بعدالت رفتار میشود + منهم مستحق احقاق حق میباشم کار هیچ استماع نشده که زنی
شوهرش را از خانه بیرون کرده باشد ولی برخلاف آن مکرر اتفاق افتاده و دیگر من نمیدانم چرا اینقدر
صاف و صادق باشم در هیچ خانه بروم و باز مثل سگ بی آبرو شده از آن خانه بیرون بیایم
و آن هیچ جهتی نداشته باشد جز تلون مزاج زن بیوفا که صحبتش در کمال نفرت بوده و شما هم خودتان مستحضرید
در این شهر و سایر شهرهای دیگر مسلمانان قاضی مفتی شیخ الاسلام دارد + علتی ندارد که عرض حال با آنها
ندهم + به آنها مواجب و وظیفه داده میشود و بجهت همین کار نشسته اند دستشان را روی هم گذارده
با تسبیح خودشان بازی میکنند و منتظر این گونه اشخاص هستند که اصلاح نمایند البته کلوخ انداز را پاداش
سنگ است + عثمان آقا که این حرفهای مرا شنید پوزخنده زده گفت حاجی بابا دیوانه شده اید که همچو
خیال ها را می کنید آنها بجهت شما با زن امیر اسلام و اولادش که امروز از معتبرین شهر میباشند طرف نمیشوند
و احقاق حقوق نخواهند کرد و حال اینکه مشارالیها از طرف برادر هایش که امروز از مقتدرین قسطنطنیه
میباشند تقویت تامه دارد + شما این مدت عمر خود را کجا صرف کرده اید + و هنوز نفهمیده اید که
میگویند زر هر کس بیشتر است کارش پیشتر است و نفهمیده اید که اگر شخصی مثل شما در جلو نشسته مفتی با سطور و آیه دور
قرآن بوده و تمام احکامات درباره شما واقعیت داشته باشد و بعد از آن مدعی شما شخص مقتدری مثل برادر
زنهای شما با آن اسم و رسم باکی خوشش آمده وارد شود + در چنین موقعی هر چه میخواهی قرآن را ورق بزن اینجا

مفتی و قاضی آن اوراق را با آن اشرفیهای زرد ترجیح میدهند، نشنیده‌اید که میگویند این خلق زمانه بجهت اشرفی
قیصر را آتش میزنند، منحصر مفتی و قاضی اینجا نیست، شما از شهرهای خودتان اطلاع ندارید که این بی مروتها
جلوی شرع مبین را مضمحل کرده‌اند و آنکه با دست خالی چه میتوانی کرد، بمناسبت این شعر را خواند +
دست تهی گر بشفیعی روی + شیخ نه بینی و نه بینی مراد + آقا جان مردم دیشان حاجی اشرفی و عبد
کربلائی‌اند، آیا این بیت نشنیده‌اید که میگویند + ای زر تو خدا نه‌ای ولیکن بخدا + ستار العیوب و قاضی الحاجاتی
من گفتم آقا جان + علاجی بکن که دلم خون نیاید + سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل + حقیقت حرفها
با او بهانه عثمان آقا جگرم را پاره پاره و داغ غصه‌ام را تازه کردی، بی اختیار فریاد کردم + ای علی + ای محمد
اگر دنیا اینقدر هرج و مرج است پس حاجی بابا حقیقت بد معامله کرده است + و من میخواهم مجدداً همان
کار فرفروشی را بکنم ولیکن نذرد و نمی تواند + چراکه سرمایه از دستش رفته و سررشته از کفش گسیخته است
حال که چنین است میروم پشت بام و در آنجا فریاد و فغان میکنم + در همان اطاق بنای شیون و
شین نمودم و از مایوسی خاطر ریش خود را از ریشه میکندم و میکشیدم + زبی دردان علاج درد خود جستن چنان باشد
که خار از پا برون آرد کسی از نیش عقربها + عثمان آقا که مرا در این حالت دید تسلی مرا بحال خویش فرض نموده میگفت
کاتب ازل قسمت ما چنین نوشته است، چگونه میشود هرج و تبدیل کرد + ایام بکیر تحمل کن + این حرفها
کجا بخرج مجنون میرود، فریاد کرده گفتم من ایرانیم + چرا باید مظلوم دست ترکی باشم + آخر ما یک ملت
شریفی بودیم سلطانی مثل چنگیز خونریز و تیمور لنگ تور و نادر قادر داشتیم آنها کاری کردند که احترام و عزت
خودشان در عالم ماند و هیبت سلطنتشان بصفحه روزگار باقی باشد ایضاً طوری بودند که هرجا ترکی باید
می آوردند مثل خاک نیست میکردند + من حقیقتاً ساکت نمی نشینم خدمت سفیر کبیر ایران می روم اگر مشارالیه
آدمی باشد دولت خواه و ملت نواز البته عقب میکند تا اینکه احقاق حقوق من بشود + مشارالیه
عیال مرا نیز بتو... اکنون و قانون مسترد سازد و آن وقت دیگر خواهیم دید که قوه نطق دارد که اسم او را
بیاورد + خلاصه آنقدر از این خیالات خام کردم و به دل خود قوه گیموسیه رساندم و تاب اینکه
جوابی از عثمان آقا بشنوم نیاوردم فوراً از جا برخواستم و خودم را تر و تازه ساخته به تجسس خانه سفیر شاهنشاه
جمجاه انجم سپاه ایران رفتم + از قرار استماع معلوم شد که مشارالیه هم تازگی در ساعت سعد برسالت
وارد شهر سعید اسلامبول شده بودند

فصل بیست و هفتم در کوشش احقاق حق حاجی بابا، دوستی با بعضی و تفصیل امیرزاده فقیره میشود

خلاصه بعد از تحقیقات زیاد از این و آن معلوم شد که چون سفارت خانهٔ معینی دولت ایرانی در اسلامبل ندارد
لهذا جناب سفیر در محلهٔ اسکوتاری منزلی گرفته اند + مجبوراً راه اسکوتاری را پیش گرفتم + در قایق که نشستم به آن
محله عبور کنم بسیار فراغتی داشتم که خوب خیالات خود را بنمایم که در موقع ورود چگونه صحبت بدارم مکرر میگفتم
رسید هجران ز فرقت گوشمال ؛ تا بداند قدر ایام وصال ؛ پس از ورود بساحل اسکوتاری از
راه منزل سفیر جویا شدم خیابانی که بسفارت میرفت پر از نوکر و چاکر ایرانی بود که از حرکات و طرز تکلمات
آنها وطن عزیز بیادم می آمد + با وجودیکه لباس طرز اسلامبلی بتنم بود معهذا از وضع حرکاتم فهمیدند که
منهم یکی از آنها هستم لهذا بدون هیچ اشکالی بمن وعده کردند که مرا بخدمت آقای خودشان برسانند
لاکن قبل از آنکه من خدمت سفیر برسم اشتیاق زیادی داشتم که از وجنات احوال او با خبر شوم و از خیال
حالات او مستحضر گردم که بهمان طور موافق طبع او عرض حال و طرز کلام نمایم + بنابرین با یکی از پیش
خدمتهای مشار الیه در دوستی گشودم و بعضی تحقیقات لازمه از او کردم و شبهه ندارم که مشار الیه هم
بدون کم و زیاد کلیهٔ احوال را بمن نشان داد و اطلاعاتیکه واجب بود ادا نمود — تفصیل تحقیقات من علی
شرح ذیل است + سفیر که اسمش میرزا فیروز و مسقط الرأسش شیرازی بود + شخصاً محترم ولی نسبت به پدرش
مادرش شریفتر بود + زیرا که مادر مشار الیه خواهر وزیر اعظم سابق مقتدر طهران بوده است که شاه را به تخت جلوس
داده بود + وزیر اعظم مذکور صبیهٔ خود را به خواهرزاده اش میرزا فیروز سپرده + و این وصلت اسباب ترقی
مشار الیه می گردد والا سابق بر آن میرزا فیروز هم مثل من و سایر ایرانی بدبخت مبتلا به انقلابات زمان چندی
در ممالک ویلان بوده است + بهر جهة اتفاق وصلت یکی از اسبابها بوده که اعلیحضرت شهریاری مشار الیه را
بجهة سفیری در بار خارجه انتخاب فرموده اند + مخبر صادق بمن اطلاع داد که جناب سفیر شخصی است بسیار
چالاک و سریع الادراک + شدید الغیض + حلیم الطبع میباشد + اگرچه در ابتدا قهرش به انتها درجه میرسد
ولی عفوشعار است + خداوند طلاقت لسانی به او عطا کرده که در هر مجلس بوده بقوهٔ حسن تقریر و زور ناطقه
ناجی گردیده است با خدام و چاکران خود گاهی به انتها درجهٔ رأفت مینماید و وقتی به اعلا مرتبهٔ خجالت
میرساند بعضی اوقات انقدر ملایمت و بردباری میکند که آنها هرچه دلشان میخواهد میگویند + و برخی از اوقات
چنان عبوست مینماید که احدی یارای نزدیک شدن ندارد + روی هم رفته شخصی است خوش اطوار
و خوش رفتار + و همه دل بشناسا میباشد گذشته از آن برخلاف اکابر ایران در موقع کار دیده میشود
خلوت و جلوت او وقت مخصوصی است همیشه سفیر باید شخص مرجع باید مرعی باشند + توزک ایرانی
ندارد که هر وقت کار در خلوت بماند + مختصر مرا بخدمت شخصی که به این صفات حمیده موصوف بود بردند

معظم الیه برسم ایرانی در زاویه اطاق نشسته بود ولی معنی این را نشستن را نفهمیدم که منافعش چیست + وقد و قامت او را هم تشخیص ندادم + ولی خوش اندام و کامل اندام بنظر آمد + سر و شانه اش متناسب بود و گردنش باندازه همان خمیده بود و داشت تنگی لباس گشادی سینه اش را بهتر نمایان کرده بود و نقد و سباحت منظر داشت که کمتر در ایران دیده شده در دلم گفتم + خوشا بحال دل دلبری که دلبرش چنین است چشمهایش درشت و خوش حالت + دندانش سفید و ردیف و دهنش غنچه و لطیف ریشش زنانه بود و مختصر بجهة نمایش ایرانی بهتر از آن انتخاب نمیشد کرد + علی الرسم مسلمانی که سلام و علیک رد و بدل شد پرسیدند + ایرانی هستید + عرض کردم بلی اگر قبول بشوم + مجدداً فرمودند پس چرا لباس عثمانی پوشیده اید + در صورتیکه از سلطان و مملکت خود افتخار داریم + عرض کردم بلی + فرمایشات جنابعالی صحیح است + و از روزیکه این لباس را پوشیده ام از سگ کمتر شده ام + لاکن مستوجبی بی بی زنی جادوئی و از وقتیکه با این خلق مکره آمیزش از جهت و جماعت کرده ام ایام من تمام به تلخی گذشته و جگرم آب شده در پائین و بالا غیر از شما و خدا پناهی ندارم + متبسمانه فرمودند از لهجات اصفهانی معلوم میشود بگو به بینم + بچه اصفهانی + چه اتفاق از ترکها برای شما رخ داده + و در واقع بسیار تعجب است که آدم اصفهانی به تله ترک آمده باشد + و این راه دور را طی کرده ایم که بگذاریم کسی مظلوم و متحمل بشود و غلط بیجا از آنها سر نزند محض استحضار خاطر ایشان تمام سرگذشت خود را بدو الی ختماً عرض کردم + آنچه که شروع کردم از بشره معظم الیه معلوم شد که متعجباً میل به استماع دارد + صحبت از عروسی که کردم بسیار محظوظ شدند + و از عیالم که صحبت نمودم خنده ملبند دل بندی کردند + از تجملات و مشئونات خوک که هم اسباب خوشوقتیش کرده + همین قدر که قسمتی از تدلیس و فریب (بقول خودش) آن سگ را مذاکره کردم خوب متوجه مطالب شدند و در وسط هر مطلبی بکصدائی به بارک الله و آفرین بلند میکردند و گاه گاهی هم متفکر میشدند + ای اصفهانی ای و شکسته خوب کاری کردی اگر من آنجا بودم و برای خودم این اتفاق رو میداد باین اسلوب نمیتوانستم عمل کنم ــ لاکن وقتیکه عرض کردم که این ابناء وطن حاشیه نشین چگونه سلوک کردند + و در مسئله از خانه بیرون رفتن و حق و داد نفقه و صحبت خویش و اقارب زنم عرض کردم + و از شدت قهر و غضب که مرا از حالت ادب و طبیعی خارج کرده نقل اطوار و حرکات آنها را در آوردم بطوری محظوظ خاطر شدند که رگهای پیشانیشان برجسته شد و بی اختیار از شدت خنده روی همان کاتیوش غلطیدند پس از حکایات مضحک عرض کردم + آقای من + حال حالیه این است که بعوض آن رخت خواب گل افشان الآن یک مشتائی بجهة زیر سر ندارم + و از بابت اسب و زین برگ مخمل که کسش نتوانستم

بگویم یک الاغی از خود دارم + و از عیش و عشرت خود از حیث ملبوس اعلا و اسبهای عمده + نوکرهای
قطار + حمام مرمر + چپق ها و سبیل ها + ظروف قهوه خوری مختصراً کلیه لوازمات زندگی است صحبت کردم
و گفتم حال گدای محض هستم جوابم غیر از خنده چیزی ندادند و مرا آلت مضحکه خود ساختند بر مایوسیم افزود
مختصر در حالت خنده و قهقهه گفتند که الحمد لله همه آنها را با ریشهای دراز و کلاه های کلان و مغزهای خالی
دیدم که یک ایرانی دیوانه با شعوری به آنها چه کرد و اگر مشتبه بر آنها باشد. فهمیدند + که جنس همان نمونه
چه کارها میتوانند بکنند و پس از آن گفتند که در این مسئله چه باید کرد + من پدر یا عموی شما نیستم که در کار شما
مداخله کنم یا اینکه با خویش و اقارب شما طرح مصالحه بیندازم و قاضی و مفتی هم نیستم که قطع مرافعه شما را نمایم
یا بجهة شما غرا کنم دیگر حرف مفت مزن که مفتی هم کار را مفتی نمیکند + من عرض کردم خیر آقا میل زنم ولی
مقصودم این است که در اینجا جناب عالی پناه گاه من هستید و شما مظهر ظل الله هستید + شما میتوانید اسبابی
فراهم بیاورید که حق بمستحق برسد + و ممکن دارید که نگذارید که من بی کس و آشنا مظلوم واقع شوم +
جوابم دادند که ممکن است شما عیال خود را تصاحب شوید ولی سرت در رختخواب به بریدن میرود در این صورت
مال و عیال بعد از مردن بچه کارت میخورد + ابداً لزومی ندارد — خیر خیر گوش بمن بده — و مشوره خوب
بشنو برو لباسهای ترکی را بیرون بیاور + و لباس ایرانی بپوش + وقتی که این کار کردی بشما خواهم گفت
که برای شما چه خواهد شد + حکایت تعزیتها و حسب من شد و شعور و اطوار شما موافق سلیقه من واقع گردید
یقین بدان که در این دنیا کارهای عمده تر از چپق کشی تمام روز و خوابیدن در رختخواب گل افشان و سوار
شدن به اسب و شکن گاه گستان میباشد + عجالتاً شما در همین جا منزل کنید + و موقتاً خود را از ملازمین
من بدانید + هر وقتیکه بیخود [illegible] حالی کنم شما را مستطلع که شما مجید [illegible] شرح احوال را بهمان منوال مخصوص
بیان نمائید + من بی سر و سامان که مثل خر وامانده بند و بیهوش بودم + پیش رفته زانوی آقا را بوسیدم
و اظهار امتنان از مرحمت ایشان بظاهر نمودم از آنجا بیرون آمده جزء نوکرها در گوشه نشستم و متحیر بودم
که در این کار بی اصل چه باید کنم بخودم لعنت کردم که چرا اینجا آمدم یکی از همقطاران که در وقت صحبت
حاضر بود بمن گفت برادر غمگین از کار دنیا مباش گفتم برادر چه میگوئی این مدح و تعظیم بجهة دفع جانم بود

منفعل زان مدح بیجا گفتن و آن کرنشم
میتوانم بلکه وا دهم چسبان وا کرنشم

فصل ۲۷ مفید افتادن حاجی بابا بجهة سفیر ایران و شریک شدن مشار الیه در اسرار او

چندی با همین حالت گذرانیدم و از بخت و طالع خود شکر میکردم میگفتم اسب لاغر میان بکار آید

روز میدان بهمه کاوپرو آبه ولی مأیوس و رنجیده خاطر و غمگین بودم چرا که انتظار آسایش و تفریح بجهة زندگی
من فراهم نبود + و چنین بنظرم می آمد که باز مجبور بشوم که از شعور و مدرک خود همری بجهة خودم بنمایم که از
گرسنگی تلف نشوم با خود اندیشه می کردم و میگفتم اگر خانه از کفم رفته است دوستی مثل سفیر ایران خدا بمن
عنایت کرده است ناشکری و نفی دوستی و حمایت او را نباید کرد + همان صانع مقتدری که مرا قدم قدم
بکنار جاده حیات رسانیده قادر است که از قدرت کامله خودش بطریقی هدایتم نماید که در آخر کار بخطر اضطرار
تجسس طرق دیگر نداشته باشم + قصد کلیه این بود که با جناب سفیر بیشتر مراوده و دوستی رسمی داشته باشم
و خرم از این مسئله بودم که در اول بار و بعد در ورود و ملاقات ملاقاتم پسند طبع معظم الیه واقع و کم کم محبتش زیاد
شده بود + تحصیل بعضی اطلاعات که از من نمود مفید بحالش بود + و بعد بدون ملاحظه از دانه از خاک
خود و از مقاصدیکه برسالت آمده بود گفتگو میکرد + ولی تمام همتم مصروف به جمع کردن مال و دولت بود
چندان بمعاملات عمومی هم مایل نبودم + و از ملل دنیا بصیرتی هم نداشتم بجز همان ترکی و ایرانی که هم
بسیار کم مستحضر بودم + اسم بعضی ممالک هم از قبیل چین و هند + افغان + تاتار + کرد + اعراب را
هم میدانستم + و اما از افریقا چیزی که میدانستم همان نمونه غلام و کنیزی بود که در خانه های ما خدمت میکردند
و اما اگر کسی از فرنگان یا روسیه یا میگفت چیزی که در ایران شنیده و میدانستم همان اسم انگلیس و فرانسه
بود + وقتیکه به قسطنطنیه رسیدم و شنیدم که ملل مختلفه علاوه بر آن سه فرقه سابق الذکر در دنیا هست
متعجب شده بودم معهذا من مشغول کارهای خود بودم و از آنها اطلاع تازه تحصیل نکردم در ابتدا باچند
دار و دسته خدمت جناب سفیر بیشتر مراوده داشتم اتفاقاً روزی در یورت وی رفتم دیدم چندین صنادیق
رخوت و چندین بخدان های سایر لوازمات دارد منجمله چند جعبه دوا بود که از بذورات لعوقات حبوبات
و معاجین مملو بود حتی دم موش شاخ یعفور شیر عصفور پر کرگدن و کاکل شیخ شیپور هم داشت گفتم این همه دوا
برای چیست گفت مگر رسم ایران را نمیدانید باید در سفر بیچاره ها بجهة بعد مسافت چه قدر اسباب بر دارند
از این جواب آهی کشیده ساکت شدم + ولی آن وقت که بحکم قضا و قدر بمصاحبت سفیر واقع گردیدم
در خیالات من طرز تازه ایجاد شد + و مطالب مختلفه مطرح مذاکره میکرد و دید که من هیچ نمی فهمیدم در آن
مطالب بیشتر متجسس شدم + مشار الیه که مذاق مرا با خیالات مد نظر خود موافق دید بظاهر بشاشت
داشت + و آخر الامر مرا محرم راز خود ساخت یکروز صبحی نوشتجات زیادی از طهران بجهة مشار الیه
رسید مرا نزد خود خواست و گفت با شما مطلب محرمانه دارم + و سایر ملازمین و منتسبین را رخصت کرد
بنده را پس از آنکه مجلس خالی از اغیار شد اذن جلوس داد و بکمال متانت گفت ما در خلوت بدون غیر نشستیم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم + بیا ای حاجی بابا مدتی بود میخواستم با شما صحبت بدارم + آنهائیکه اسباب
ملاقات بین من و شما فراهم آورده اند هیچیک آنها مدرک و شعور بطوریکه من لازم است ندارند اگرچه
راست است آنها هم ایرانی هستند و شعورشان بیشتر از سایر ملل است ولی در معاملات دولتی آنقدر
کفایت ندارند که آنها را انبار مقصود خود سازم و مستعمل نمایم * ولی برای پیشرفت کاریکه مرا فرستاده اند
اگر اینها مسخره کردند احتمال دارد بعوض وصال مطلب مانع از حصولش بشوند حاجی شاعر میگوید که کار هر بز نیست خرمن
کوفتن گاو نر میخواهد و مرد کهن + حال الحمدلله بطوریکه من شما را شناخته ام مثل آنها نیستید کفایت و
و درایت شما هیچ نسبتی به آنها ندارد و دنیا دیده و صدمه کشیده هستید سرد و گرم دنیا را چشیده اید احتمال است
که کار مد نظرم از عهده شما برآید و از کف کفایت شما بمنصه شهود برسد + شما شخصی هستید از قراریکه من فهمیده ام
که سر دیگران را گرم نمائید و مغز قلم را بطوری بلیسید که از بیرونش دست خورده گی ظاهر نشود و زرده تخم مرغ را
خارج کنید بقسمی که پوست و سفیده اش بحال خود باشد و من چنین شخصی را لازم و دوست میدارم + هرگاه
همت خود را مصروف بخیالات من و اعلیحضرت شاهنشاه بنمائید + هر دوی ما در نزد شاهنشاه موقع
خود روسفید خواهیم شد و از مساعدت اقبال جانبین سر افتخار خود را باوج سما خواهیم سائید +
من عرض کردم که هر خدمتی از من برآید کوتاهی نخواهم کرد + من نوکر زرخرید شما هستم + من گوش اختیار
خود را بدست اقتدار جنابعالی داده ام + آنچه گوئی و آنچه فرمائی + بنده تسلیم از آنکه آقائی + هر فرمایشی
و امری باشد بجان منت و بسر افتخار دارم + سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست + مشارالیه
فرمود البته شما شنیده اید که مردم افواها میگویند سبب آمدن من این است که چند عدد جاریه سلیقه تحفه اعلیحضرت
شاهنشاه ابتیاع نمایم که آنها هم رقص بدانند و هم از ضرب مطرب و قلاب دوزی و اقلاب دوزی مطلع باشند
و دیگر پارچه های ابریشمی زرفشان و بعضی اشیاء نفیسه دیگر هم تحفه اندرون ها ابتیاع نمایم + البته این
مسئله تحفه مردمان مضر است ولیکن یقین است که اشتباه کرده اند + زیرا که این کارهای سفارتی نسبت بچنین
سفیری نیستم که این قبیل کارهای شنیع به حقیقت مرتکب شوم کارهای من مهم تر است و اعلیحضرت شهریاری
ما که اراده سریع الاثرش مثل برق لامع سریع النفوذ است بدون مطالب مهمه اشخاص مجرب را انتخاب
نمیفرمایند همین قدر که مرا پسندیده اند کفایت است حال بشنوید چه میخواهم بشما بگویم ...... چندی قبل
از این سفیری از اروپا بدربار گردون مدار اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران آمده + از قرار مذکور کوشش
مشارالیه از جانب بوناپورت نامی که خودش را شاهنشاه مملکت فرانسه میداند فرستاده شده بود + که
کاغذی بیاورد و تقدیم اعلیحضرت شاه نماید مشارالیه در اینجا که رسید اقتدار نامه بهم زد و داد و صحبت هائی

سفیر بناپارت

داشت که پی پست اروپی نعمت او برده شود و کارهائی کرد که علامت کارهای سلطانش باشد و بجهة تصمیع و انحاد طوری ذهن نشین نموده بود که مشارالیه از جانب شاهنشاه اختیار تامه دارد + دولت خود را به اعلا درجه نمایش داد و سایر دول فرنگ را مثل خاک پای خود فرض نمود + و میگفت آنها قابل الذکر نیستند و عهد و پیمان بست که دولت روسیه را مجبور سازد در اینکه گرجستان را پس دهد و نماید و تفلیس و بادکوبه و در بند را مع شهر و قراء و قصبه جاتیکه سابقاً از ایرانی گرفته شده بتصرف شاهنشاه بدهد و دیگر گفت که هندوستان را بجهة ما فتح کنند ا- و انگلیس را از اینجا بیرون کنند مختصر آنچه ما از او خواهش کنیم بدهد و قبول تسلیم حقیقت این مسئله صحیح است که ما از فرانس اسمی شنیده ایم و میدانیم که آنها پارچه های نفیس و زربفت خوش نمایش میسازند ولی مطالبیکه مشارالیه دعوی میکرد ما ابداً نشنیده ایم که بتوانند از عهده برآیند...... دیگر شنیده شد که اینها بنا بر مصر حمله برده اند و از جهة نزاع آنها قهوه و حناگران بها شده و دیگر یکی از خوانین معتمر صفوی مذکور میداشت که ایلچی مخصوص از جانب لوی + سلطان فرنسه بخدمت شاه سلطان حسین صفوی فرستاده شده بود + ولی هیچیک از ایرانی نمیدانند که چگونه بوناپورت بشاهنشاهی ارتقا یافته است تجار ارامنه که در تمام ممالک سفر میکنند میگفتند که چنین شخصی هست و مذکور مینمودند که معظم الیه مقرر داد و بانی فساد بنا بمقوله آنها و نظر بمطالب دیگر + اعلیحضرت شاهنشاه ایلچی مذکور را بار در بار و در بار راه دادند لکن مکاتباتیکه مشارالیه ارائه داد طوری بود که احدی نمی توانست بخواند و ممکن نبود که صحت و سقم آن را کسی بتواند بداند که شاهنشاه از اهست یا مبداء ضرر + وزیر اعظم و سایر وزرا هم در این مسئله ما اعلام میکنند اعلیحضرت شاهنشاه که خداش پناه باشد + الحمد باخبر از آنچه در زیر قبه شمس و قمر است ـ از این مطلب اطلاعی نداشتند + و بغیر از خواجه عابد ازمنی که وقتی در مارسیلیا ی فرانس رفته بود و در آنجا چهل روز بمحبس افتاده بود و نیز بسیس عابد که در یکی از خانقاهای آن ممالک بجهة تلمیذ رفته بود + دیگر کسی در دولت سرای شاهی نبود که علی التحقیق اطلاعی داشته باشد آنها هم که در مبالغه مغالطه میکردند + در اینصورت از کجا معلوم میشد که بوناپورت یا ایلچی او جعلی و مصنوعی هستند یا صحیح و صادق . باینکه مفهوم میشد که آنها آمده اند از سر ما کلاه تکمن بردارند یا لباس طول بپوشانند در هر حال طولی نکشید رفع و اشکال و شبه شد + زیرا که تجار انگلیسی که در بین هند و ایران تجارت دارند و متعددی هم از آنها در بوشهر اقامت میکنند خبر ورود او را شنیدند فوراً به اتفاق وکیل خود شان مکاتبات عرضه داشتند و ساعی بودند که ایلچی فرانس پذیرفته نشود و جد و جهد بلیغی بجهة کامیاب نشدن او کردند + لهذا از وقت معلوم شد که بین حریفین مناقشه هست + حضرت ظل الهی قشنگ بودند + که اختر اقبال ما بحمد الله در عروج است ما در اینجا بسر سلطنت خود مان جالسیم + معاندان ناپاک از بسیار رو کیان به پایه تخت ما تقدیمی میکند شند

که ابداً اجازه مناقشه و منازعه حاصل کنند + بگذارید بیایند + من که از دربار که دون مدار حرکت کردم خیال بود که ایلچی انگلیسی وارد شود + و این مکاتباتیکه حال رسید از سرگذشت احوال پذیرائی مشارالیه و وقایع حالات همان مکالمات بود + از قرار مکاتبه معلوم میشود که تا چه حد از طرف نمائنده اعلیحضرت شاهنشاه مدظله نفرت نمایند + نتیجه اینکه بحضور مبارکشان عرض شده است که نمونه های تمام ملل اروپ در اینجا مرعی هستند + یعنی هر یک آنها در اینجا سفیری دارند از دانائی و بیداری مغزی بنده را در اینجا روانه فرموده که تحصیل مطلب نموده اتصال دارم و مشکلی که در ایران از بابت فرانسه و انگلیس ایجاد شده مرتفع سازم و اگر ممکن شود صدق و کذب مطالبیکه آنها درباره خودشان میگویند تعیین نمایم ...... بعد جناب سفیر فرمودند حاجی + من یک نفر هستم و از قرار معلوم این مطالب کار پنجاه نفر است فرق فرنگ مشتمل بر چندین ملل هستند + مملکتی یک گرازی که برابر از چهار طرف او از خورخور آنها مانند میشود + که در یک گله جمع شده است + چنانچه سابقاً شما اظهار داشتم + آنهائیکه بین من و شما طرح آشنائی انداخته‌اند اشخاصی هستند که در تحقیق و کنکاش این مسئله بتوانند با من کمک نمایند + لهذا من شما را پسندیده‌ام و از زحمات شما من نهایت مطمئن هستم + شما باید با یکی از این کارها طرح رفاقت را بیندازید + چون زبان ترکی اسلامبول میدانید مطالبیکه ما میخواهیم آنها میتوانند بشما بگویند + یکی از این دستورالعمل های شاهنشاهی را بشما خواهم داد شما بروید در گوشه بفراغت بنشینید و عمده رئوس مطالب را بمغز خود بسپارید و همان دلیل راه شما خواهد شد که مقصود استفسار کدام مطالب است + و خوب غور نمائید که چه تدابیر باید کرد مشارالیه مرا مرخص فرمود و منهم بخیال طرح تازه ترقی زندگی از او جدا شدم

فصل بیست و هشتم انجام و آوان خدمت عمومی حاجی بابا و سفیر واقع شد بنتیجه امر ...

همین قدر که جناب سفیر خلاصهٔ وقایع نامه یا دستورالعمل را بمن دادند + من در مقبره که متصل منزل بود رفتم که در آنجا بفراغت بخوانم + کاغذ ها را در کمال مواظبت در شکن کلاه خود گذاردم چون اول دفعه که خیلی بخدمت عامه کرده بودم مضامین عمده آن تا زنده هستم منظورم میباشد + چنانچه بلفظ فقط ششم رقم شده بود و این است که اول سفیر از سلو تدبیر حسن کفایت و تدبیر سیاست تخمین وسعت خاک فرنگستان را عرض نماید + و شخصی که در ایران بشاه فرنگ معروف است وجود شخصی مع پای تخت او را عرض کند (باب دوم) بمشارالیه امر شده بود که ایل و قبایل فرنگ را معین کند + که آیا آنها شهرنشین هستند یا بادیه پیما + چنانچه در ایران ایلات خوانین دارند بهمان طور هستند یا قسم دیگر حکومت می‌کنند ......

(باب سوم)

(باب سوم) تحقیق شود که وسعت ملک فرانسه چه قدر است + آیا آن فرقه هم از همان فرنگان
میباشد یا سلطنتی جداگانه دارد + دیگر اینکه بوناپارت کیست + که خود را شاه آن مملکت میشمارد
(باب چهارم) مخصوصه در بارهٔ انگلیسها تحقیق دقیق بعمل آید که این انگلیسها کیستند که تنها بسبب ماهوت
ساعت و چاقوی قلمتراش در ایران مشهور شده اند + از منشاء و مبدأ آنها تحقیق شود که در یک جزیره
ساکنند یا انکه به ییلاق و قشلاق نقل و مکان مینمایند + یا اینکه در جهازات سکونت دارند و غذای
دایمی آنها ماهی است یا چیز دیگر + و هرگاه منزلشان در آنجاست چگونه در هند و هندوستان رفته اند و
آنجا را تصرف کرده اند و مطالبیکه مدتها است در ایران مسبب حرف و بار شده تحقیق نماید + لندن
و انگلند چه نسبت بیکدیگر دارد + آیا انگلند جزئی از لندن است + یا لندن ناحیه از انگلند میباشد
(باب پنجم) مشارالیه حکم شده بود که از احوالات کمپانی خبر صحیح بدهد که آن چیست و کیست که این همه
نعمت و وصف میشود + و چه نسبتی به انگلند دارد + چنانچه معروف میباشد پیرزالی است تنها
یا شتکانند بهیئت پیرزالها + و این پولیسکه متعلق باوست و معامله میشود بوقت صاحبش [illegible]
یا انکه مثل قصه‌ها [illegible] ثبت است + و دیگر معین نماید که در انگلند بچه قسم حکومت می کنند .....
(باب ششم) مشارالیه مامور بود که خبر صحیح و صریح از ینگی دنیا + یا دنیای تازه عرض کند و در این
باب زیاده توجه نماید * و در آخر کار امر شده بود که تاریخ مخصوص فرنگستان را عرضه بدارد و طریقه
آسانی بنماید که بچه قسم ممکن است آنها را از شرب شراب و خوردن خوک باز داشت و بجادهٔ مستقیم
مسلمانی وا داشت + کاغذ را خوب ملاحظه کردم + کار مشکلی است اگر تدبیر و تامل باید [illegible]
بفکر و تامل قدری از خاطرم گذشت که بتوسط کاتبی جواب دادن آسانتر و سهل است و گفتم که این کار از میرزا
آفندی بر می آید + و میرزا آفندی شخصی است که در ایام تجمل و تعلیم خودم با او رابطهٔ دوستی شده بود
در قهوه خانه که مشارالیه آمد شد داشت هم میدانستم + و اوقات رفت و آمد او را هم مطلع بودم +
اگرچه مشارالیه چندان تصحبت داشتن معتاد نبود ولی امیدوار بودم که اگر فنجان قهوه سر کشد و نیکی تحقیق برنا
بخصوص که من تعارفش بکنم محتمل است که در دلش را باز کند * و مطالبیکه من میخواهم از او اخذ
نمایم + چنانچه شاعر گفته + خواهی که با خبر ز ضمیر کسی شوی + او را بدام مهر و محبت اسیر کن *
در دلم این خیالات را داشته و بعجله خدمت جناب سفیر مشرف شدم و مستحضرش ساختم + مشارالیه بقدر
خوشحال شد که تمام مطالب خیالی مرا بخودش نسبت داد و مرا مفتخر از این خدمت نمود و مشارالیه فرمود
من چنین نگفتم بشما * نگفتم که شما شخصی هستید زیرک * هو * قبول کن که من آدم بی فراستی هستم

دا اقرار نماید * که بجهة تجسس استعداد هیبا ز مخصوص میخواهد تا دریافت مطلب را کند که بیجا نباشد
و اگر آن اقرار از من شود ما نمی توانستیم چنین کاتبی پیدا کنیم + که بتواند هر چیزی را بما بگوید + و این
امور خدمت ظل الهی را انجام بدهد پس از آن بمن اختیار داد + که اگر چیزی لازم شود مشار الیه وعده نماید
که اگر مطلبی ناقص بماند خود مشار الیه از مبدأ یعنی از خود ریاض آفندی تحقیق نماید در کنکاش وی بموقع
مخصوص که میدانستم در قهوه خانه می آید رفتم و رفیق خود را در آنجا دیدم با کمال خلوص دوستانه بمشار الیه
برخورد کردم * فوراً به پیشخدمت قهوه خانه حکم کردم که یک قهوه یمنی خوبی بجهة ما بیاورد * و روبروی
هم نشستیم * و با یک دیگر صرف کردیم * در بین صحبت مشار الیه ساعت خود را از بغل درآورد و ملاحظه نمود
آن وقت فرصت غنیمت شمرده سر مطلب خود را برداشتم * گفتم این ساعت اروپائی است یا نه ...
جواب داد بله اروپائی است * جای دیگر ساعت نمی سازند * گفتم خیلی عجیب است مشعر اهل فرنگ
ما فوق دیگران است * مشار الیه گفت بله * ولی کافر ند من حق خود را از ایشان گرفته بدین او گذاردم
و گفتم شما را بخدا بعضی مطالب از احوالات آنها بجهة من نقل کنید * فرنگستان ملک بزرگی است
پایتخت سلطانش کجاست + مشار الیه جواب داد + شما چه میگوئید + دوست عزیز شما از ملک فرنگ
پرسیدید + حقیقت ملک بسیاری است سلطانش منحصر به یکی نیست سلاطین متعدد دارد + من گفتم
لاکن شنیده ام که مشتمل بر چند طایفه و قبائل است و اسم هر یک جدا است و سرکرده آنها سوا است معهذا یک فرقه
مشار الیه گفت اگر شما میل دارید آنها را یک ملت بگوئید + شاید هم همینطور باشد بجهة اینکه تمام آنها ریش
خود را می تراشند + و موی سرشان بلند است کلاه بسر میگذارند و لباس تنگ هم می پوشند + علاوه
بر آن همگی شراب و گوشت گراز هم استعمال میکنند + و همه یاران آن فرقه به پیغمبر ما معتقد نیستند + ولی
واضح است که سلاطین آنها مختلف است چرا که سفراء آنها در اینجا بقدر یک گله هستند و پیشانی خود شان را
به عتبه اعلیحضرت سلطان ما می سایند + از این سگ ها در اینجا زیاد دانند و پناه باید بخدا برد که اسباب
کسالت شده اند + من گفتم شما را به پیغمبر بفرمائید تا بنویسیم + شما شخص عاقلی هستید فوراً قلم و دوات
از کمر کشیدم و خودم را بجهة نوشتن جمع کردم + مشار الیه دستی بریش خود کشید و سبیلش را تابید و پیش
خود اینطور بابت طی مخصوص اروپا خیال کرد * او لا گفت شما برای چه خودتان را زحمت می اندازید همه
آن سگ ها مثال هم هستند + و همگی از یک کیسه پنبه بیرون آمده اند * اگر ما معتقد به بهشت و
دوزخ هم باشیم * و آیات قرآنی را صدق بدانیم * همه آنها در یک کوره آتش خواهند سوخت * ولی
حصر کنیم * به انگشت خودش شماره کرد * اول نمسه است که اتریش میگوئید * و آن مملکت در جوار

مملکت ما واقع است و آنها و ثنا زبانات زیاد استعمال میکنند * بجهه ما بارچه ادوات جدید و بلور آلات
محل میپامیند و سلطان مخصوصی دارند که از زمان قدیم نسلاً بعد نسل مسلمانی قبول نکرده اند * و وکیلی از
جانب خود اینجا فرستاده اند که او را لیبو شانیم و تکرار نیم پس از آن فرقه تسکه یلی باشند + که مردمان
کیف لنشی هستند * مملکت آنها انقدر وسیع است که یک سمتش به دریای منجمد منتهی میشود * دیگر طرفش
در تحت حرارت آفتاب است و آنها دشمن جانی ما هستند * هر وقت یکی از آنها را میکشیم ماشاء الله
میگوئیم و تحلیل میکنیم * گاهی زن گاهی مرد آنجا به نوبه حکمرانی میکنند ولی آنها هم مثل بعضی اوقات
سلطان خود را می کشند * چنانچه ما هم مکرر بعد از اول الملک دعقیم کرده ایم و دیگر فرقه هستند که آنها را پروسیا
میگویند انهم در اینجا سفیر دارد ولی کسی نمیداند که برای چه کار اینجا شد حاصل و غیر از ضرر ما چیست *
زیرا که ما چنین سم قاتلی را لازم نداریم * ولی شما که میدانید باب مرحمت اعلیحضرت سلطان بروی کافر
و مسلمان مفتوح است چنانچه بارش رحمت الهی در هر ملکی بالسویه می بارد * دیگر از که خواهیم گفت
محض خاطر پیغمبر (صلعم) صبر کن به بینم تاملی نموده گفت بطرف شمالی دو فرقه دیگر هم هستند که در اقصا بلاد عالم
واقع شده اند یکی را دانس و دیگری را سویدس میگویند ولی آنها فرقه کمی هستند کسی آنها را داخل آدم
شمار نمیکند * اگرچه میگویند که شاه دنمارک بین سلاطین اروپ سلطان مقتدری است و طبقه
جانشیری با آنها سر و کاری ندارند + ولی از قرار استماع میگویند که اهل سویدس بدیوانگی مشهور اند یکبار
وقتی هم نزاع بزرگی در اروپا فراهم آوردند + غرضی جنگ اوست که در کجای اروپا بود مقصود
همین قدر از نزاع اوست + زیرا که مشار الیه تنها در زد و خورد بود تا اینکه در آخر کار مثل اینکه حیوان
وحشی به بندری وارد شود + و در همانجا محبوس گردد + به ثغور ما آمد و همین سبب ما از وجود ملت و
مملکت آنها مستحضر هستیم + والا از فضل الهی اصلهم معلوم نمیشد که آنها در دنیا وجود دارند یا نه
(مترجم چون در مطلب فوق توضیح نشده است لهذا بنده محض اطلاع دوستان خودم عرض میکنم +
مقصود خاکی از چارلس پادشاه دوازدهم است + که چندین سال با پطر کبیر معروف جنگید و جان خود را
بیکران مردی داد و نام شجاعت خود را بصفحه روزگار رنها و + هر کس تاریخ آن جوان ناکام با غیرت را
بخواند میداند که چه کرده است با وجود یکه دشمن او بر خصم اکثریت است معهذا داد فتوت و غیرت را
بجهه وطن خود داده است چنانچه شاعر گفته (الفضل ما شهدت به الاعداء) خلاصه بر سر مطلب
بیائیم + بلبل خوش نوای حاجی بابا چنین می سراید + که ریاض آفندی تامل کرده گفت ملت دیگری
هم هست که آن را فلمنک میگویند + آنها بسیار کودن کاهل و بطی الحرکه و موذی هستند ملبستا حال

آنها در بین فرنگان اجنبیه مثل حال ارمنه است که بین ما مسلمانان هست خیالی جز مکر و حیلت و فکر
جز اخذ مال و مکنت ندارند ولی ارمنه این طرف همیشه در خیال فساد و ملک هستند به این جهت آنها هم
یک ایلچی مخمور خواب آلوده فرستاده اند که علی الظاهر روابط بین دولتین نماید ولی خبر آمده است
که پنیر و کره و ماهی نمکین لهستان را بفروشند لاکن از وقتیکه نجم بخت بوناپورت به اوج ثریا صعود نموده
سلطان بدبخت آن ملت به تخت الثری هبوط کرده است + حقیقت اینها و آنهائیکه حالشان موذی
گری است مستحق زندگی نیستند * ولی ما اگر بخواهیم جلالت و جلادت بوناپورت را مثال دهیم اگر
بگوئیم بهونا درثانی ایران شما * و ثانی سلیمان پادشاه ماست خجالتی نداریم چراکه اینهم یکی از
نوادر روزگار است ..... مطلب به اینجا که رسید دست مشار الیه را گرفته گفتم آقا جان صبر کنید....
بوناپورت را معرفی فرمائید + این همان اسمی است که من میخواستم لطف نموده قدری مفصل از احوالات او
بیان نمائید زیرا که شنیده ام در شجاعت و جلادت نادر زمانه خود دنیا شده و ثانی ندارد ....
رفیق شفیقم گفت * چه میدانم زبان در وصف او الکن و بنان کند است * معظم الیه در ایام شباب
یکی از سربازهای متعارفی بود * حال تملک و ملت وسیع و کثیری سلطان است و تمام سلاطین
فرنگ قانون ملک داری میفهماید * جان عزیز خود را مشغول زحمت میدارد و میگوید سلطان نه برای
عیش و عشرت است بلکه برای رنج و محنت است سلطان مشابه به راعی است اگر غفلت کند شیر و
گرگ و پلنگ ملک و رعیت او را می ربایند + هرکس که راحت خواهست طولی نکشیده که همسایه
او را از خانه بیرون میکند لزوم وجود چوپان از وجود گله است والا وجودی نداشته * مشار الیه همیشه
بیدار است وقتی هم بخیال تصرف مصر افتاد و لشکر زیادی هم بجهة تصرف آنجا گسیل نمود
ولی غافل از شمشیر برنده مسلمانان بود آخر الامر که مقداری از رعایا را بوحشت انداخت و اعراب
بدوی را به بیابان خودشان تاراند مجبور شد که از خیال تصرف مصر منصرف شود + من گفتم انگلیسها هم
فرقه مخصوصی هستند + آنها که جمعیت زیادی هستند که در خاک جزیره سکنا دارند و بیا قوی قلعه ها
می سازند -- کاتب گفت چرا + حقیقت همان است + اینها در میان فرق فرنگ اشخاصی هستند
که سالهاست سر خود را به آستان شاهنشاه باب عالی می سایند و سلطان معظم ما نسبت به اینها
مرحمت تامه دارند * در استعداد و قوه بحری بی نظیر و در چاقو سازی و ماهوت بافی بی عدیل اند
گفتم آقا بفرمائید ببینیم وضع حکومتشان بچه قسم پیدا شده و از آن بابت بسمع مبارک چه رسیده *
بغیر از پادشاه به هیئت جامع حکمرانی میکنند -- رفیقم جواب داد * بله شما بطور صحت شنیده اید

همین است ولی من و شما خود خصلت آن دیو را چه میدانیم + رسماً شاهی دارند ولی رسماً به شکل
مخالف است شاهنشاهان. بهذا لباس و محل سکونت دارد + شرح حبیبی هم بجا و معین است
اعیان و اکابر هم دور تختش جمع اند و الفاظی هم که ما بسلطان خود خطاب میکنیم آنها هم میگویند
ولی اقتدارش به اندازه که یکی از آقایان جانشینی های ما دارند نیست اگر بخواهد یک وقتی یکی از
وزراء خود را تنبیه کند نمیتواند + ولو هر چه تقصیرش باشد + ولی اگر آقایان جانشینی های ما بخواهند
کوشش نصف اهل مملکت را ببرند هیچکس نمی پرسد + گفتم این حرکاتی که شما نسبت به آقایان خود
میدهید واقعاً وحشیانه است قانون انگلیس صحیح است که سلطانشان برفاه و رعیتشان در آسایش اند
از اشتباه کاری و معصیت شخص سلطان آسوده و مبرا است چه عیب دارد که انسان عزت سلطنت
دارا باشد و آزادانه زیست کند + چه ضرر دارد که مسئولیت اشتباه کاری و دغابازی رعیت زاده
متحمل باشد مجدداً گفت + یک منزل مخصوصی دارند که در آن جا جمعی از مجانین جمع میشوند و شش ماه تمام
منازعه میکنند........ اگر اتفاقاً در یک مسئله کسی بگوید سفید است فوری دیگری خواهد گفت که سیاه
میباشد انقدر با یکدیگر بجهة ثبوت سخن خود مباحثه میکنند که قاضی های ما در یکسال هم انقدر حرف
نمی زنند و یک مفتی ما بجهة یک سلطنتی بس است + گفتم انهم که خوب است مذمتی ندارد + که هم
خودسری ننماید و اسم شاه بدنام شود + از این قرار جاهل و عاقل شناخته میشود تکذیب ندارد
بشنوید + مختصر هیچ کاری بدون اینکه آن جماعت جمع بشوند + مقرر نمیشود + میخواهد در شورش سر آقا
بریده بشود + یا مالش ضبط گردد تا کدام مطلب را باور کنیم خدای قادر بصیر یک طبقه کیاست
داده و بجماعت دیگری حماقت ما باید شکر آن خالق و پیغمبرش را بجا بیاوریم + که ما را در تحت حکومت
انگلیس قرار نداده است + و میتوانیم در قهوه خانه کنار دریای باسفر فرش خود مان به آسانی چپق بکشیم
گفتم تعجب است + چیزهای تعجب آمیز شما میگوئید + هر گاه سابق بعضی مطالب شنیده بودم حالا ابداً
باور نمیکردم + مثل اینکه همه میگویند که هندوستان مال انها است و میگویند چند عجوزه هستند که آنجا
حکمرانی میکنند + شما از این مطلب اطلاعی دارید یا نه + مشارالیه جواب داد که از کارهای آنها هیچ تفتیش ننمائید
ولی این حرفهای دیوانهای احمق است و این مسئله واقعیت ندارد + لاکن محض خنده به ترکی گفت +
بلکه اُلسن + الله بلیور + یعنی شاید چنین باشد خدا میداند + چرا که دیوانه ها کارهای عجیب و غریب زیاد
میکنند + پس اندکی قدری تامل کفتم + این مطالب را که فهمیدم ولی عمر از اینها باز هم کفایت است تا خاتمه این شرح
مبارکتان بفرمائید + که هیچکس تصور میکرد که در دنیا این ترتیبات باشد + مشارالیه فوری نموده

گفت آه! آه! بله + فراموش کردم مذاکره کنم + دو سه فرقه دیگر هم هستند + ولی فی الواقع آنها قابل الذکر نیستند + مثلاً پرتوقالی است + ایطالیائی است + اسپانیائی است + که غالب قوت آنها قاز است و بطریقه خودشان پرستش اصنام مینمایند + و آنها بین فرق فرنگ چیزی نیستند اسپانیا را + از پاتاکاس آنها (یعنی سکه دالر) می شناسیم + پرتوقال را از یهودی ها شناختیم! زیرا که از انجا یهودی زیادی می آید + و امّا ایطالیا را از مغان ورها بشان شناخته ایم چرا که آنها اگرچه بظاهر دردیش اند ولی پول زیادی بخزانه شاهنشاهی میدهند که در اینجا کلیسا بنا کنند و ناقوس بزنند + و یقین دارم که همین مسئله یک روز اسباب فساد بزرگی خواهد شد + و امّا از باب پاپ یعنی (خلیفه بزرگ آنها) باید بجهه شما نقل کنم که در ایطالیا سکونت دارد + و چه قدر ساعی است که مردم را بدین خود هدایت کند + ولی ما بیشتر از آنکه او بتواند بدین خود دعوت کرده ایم با وجودیکه تمام مردم قبل از آنکه بدین اسلام بیایند صدمه داشتند معهذا قبول کردند من گفتم + آفندم + یک مسئله دیگر باقی است که باید از شما بپرسم + آن وقت دیگر کافی است + شما میتوانید از ینگی دنیا اطلاع صحیحی به بنده بدهید + بجهة آنکه بنده مطالب مختلفه زیادی از انجا شنیده ام و متعجبم از چنین ملتهاین پکرمشده چگونه اینها انجا رفته اند + چه طور ملک آنها زیر زمین واقع شده است و حال حقیقت مشارالیه جواب داد که ما به آنها رابطه نداریم و از آن مسئله اطلاع کاملی نداریم ولی همطلب صحیحست که انسان میتواند به اتفاق جهازات انجا برود و جهازاتیکه مشتعل به تنباکوی دنیاست اکثر در بندر اینجا دیده میشود + پس از آن آهی کشید و گفت آنها هم کافرند + انشاءالله این کافرها با کافرهای ینگی دنیا تماماً شان در آتش جهنم خواهند سوخت همین قدر که فهمیدم مشارالیه دیگر در آن مطلب اطلاعی ندارد منهم استفساری نکردم چون جواب و سئوال زیاد طول کشیده بود موقوف بموقع دیگر گذاردم که در قهوه خانه بیائیم و انجا با هم چپقی بکشیم + و در کمال اشتیاق از یکدیگر مفارقت کردیم ....

فصل بیست و نهم نوشتن حاجی بابا احوال روپا را و مراجعت کردن او با سفیر در ایران

طوطی نطق نطاق حاجی بابا چنین شکرریزی میکند + که پس از مرخصی از خدمت ریاض آفندی در کمال فرحت و کامیابی بشرف خدمت سفیر با اطلاعات کامل رسیده عرض کردم ....
مژده ای دل که مسیحی نفسی می آید ؎ که ز انفاس خوشش بوی خوشی می آید + تا آن وقت همین نحو در خدمت عامه دخل و تصرفی نکرده بودم + و در عمر خود از رسالت که دیپلوماسی میگویند سررشته

نداشتم یادداشتی که از کاتب گرفته بودم از جلیبم بیرون آورده بنظر محبت اثر جناب سفیر رسانیدم مانند
خوشوقتی او چه بگویم + مرا مثل میکائیل فرض کرد و نوشتجات را وحی منزل تصور نمود + مختصر تا زمانیکه
ما در اسلامبول بودیم کار بنده این بود که اخبار را پی در پی جمع نمائیم تا اینکه بخیال خود مان تصور نمودیم که حالا کافی
میباشد + معلوم است هر کس قران خوان مفت گیرش بیاید بجهة قدر و ما در قران خوانی ارتفع نمیدارد
خلاصه در مطالب سیاسی دستخط افتاب نقط قبله عالم صادر شده بود تمام ملکه با لاتر از آن انجام گرفته بود دستور این
امر جهان مطاع شرف صدور یافته بود که سفیر فی نظر اشرف آستان بوسی مراجعت نماید + لهذا بجهة بدایای
نفیسه سوغاتی الحمت رسید تحشتی از تواریخ اروپ ذخیره نمودم و مسوده بخط کج و اعوج خود کردم
ولی جناب سفیر حک و اصلاح در عبارت و انشاء بسلیقه شاهنشاه کرد هر جا که قرین قیاس نبود درست
نمود + و جائیکه نقص تصور میشد بعضی الحاقات فرمود + پس از آن بمیرزائی داد بخط خوش و عبارات
دلکش هرج و تعدیل نمود تا آخر الامر بصورت تواریخ تالیف گردیده + بطرز مخصوص بجلد مطلا
زینت داده شده و در جزء دان ابریشمی نهاد + و پس از آن سفیر تصور نمود که باین شکل قابل
تقدیم شاهنشاه خواهد شد .... جناب میرزا فیروز ملاحظه فیروزی خود را نموده که بخدمت مرجوع
منصور شد بهت من هم آستان بوسی کردید به بنده فرمود خیال نکنید که شما را فقط بمصاحبت نمیبرم بلکه
میخواهم شما را پس از ورود بطهران بخدمت دولت مداما برقرار نمایم + زیرا که شخصی مثل شما عاقل
و کاردان و بصیر + از معاملات اروپائیان لازم است که دربار ایران باشد که در موقع ضرورت از
عهده ایلچی های آنها برائید .... حقیقت اینجا و تدبیری بهتر از این نبود که قبول خودم قبول آمد زیرا که بعد
سوء سلوکی که ترکان خون ریز بمن کردند همیشه از آنها کراهت داشتم و اطوار حرکات آنها بنظرم کریه بود
هر وقت خیال حرکات آن صبح و بیوفائی سنگدل را میکردم و نیا بحشمت شب تار میشد افعال
سعدا انها را نجس میشمردم + و اما ملاحظه حادثات ملاباشی و ملاناداان را میکردم من هم مدتی بود نقشهها
یافته و از قرار استماع ملاناداان هم دم توپ گذارده شده بود و عیال ملاباشی هم که بجهة من هم قاتل
بدست کرد ناافتاده بایران برگشته بود فلهذا تصور میکردم که پس از مراجعت از همه جهة باید محفوظ باشم
و با خود می گفتم که اگر هم کسی مرا شناخت با این درجه و آبروئی جرئت دارد که متعرض من گردد با
چنانچه کسی هم متعرض شود هم قطار های متعدد را داره می فلفلهم خواهند کرد + فراست باشی که پس از
گرفتن ملاناداان به اسب داساب خود رسیده است بهمایت عبد الکریم از جانب خانم خودش ادعا
نماید تا ممکن شد دفاع می کنم و اگر هم نشد ادای صدتومان مسئله مهمی نیست + در این صورت

بجهة مرحمت طهران ترسی ندارم + چندان ملاحظه لزومی ندارد همین قدر که مردم بدانند که من یکی از
چاکران آستان شاهنشاه میباشم اگر هزار تقصیر هم کرده باشم کلاه خود را کج میگذارم و دست راست
راه میروم خیالات فوق را حصار نجات خود تصور نموده با کمال دلگرمی مشغول تهیه شدم که در رکاب
جناب سفیر سفر کنم ولی قبل از حرکت با خود گفتم که بملاقات همشهریان خود در کاروانسرا میروم و خود نمائی
میکنم که حال مرا ببینند و منفعل شوند خلاصه در انجا رفتم و از کارم مطلع شدند همه کی از در تملق درآمدند
یکی مرحمت شما کم نشود گفت + دیگری لطف شما زیاد و سایه شما کم نشود + از شنیدن این سخن ها
تصور نماید که در دو ماه قبل من همان شخص بودم که به تمسخر یه از من میخندیدند و بر خلاف آن شخص غریبه
چنان صدمت آورده بود که نزدیک بهلاکت بودم ولی حال احترامم میکردند خلاصه با عثمان آقا هم ملاقات
کرده خدا حافظ نمودم دیدم که وضع رفتار او با من تفاوتی نداشت و گفت فرزند هرچه میخواهی باش
همیشه نصرت شما را از خدا مسئلت مینماید + حالات سابق شما با لاحق برای من فرقی ندارد + خدا همراهت
باشد نصیحت آخرم این است خوک باش و خرس باش و هم سگ مردار باش لیکن زردار باش

هرچه خواهی باش

جناب سفیر ملاقات رسمانه با اعیان و اکابر نمود و استجازه مرخصی از باب عالی خواست و با جماعت
زیادی که از تجار و کسبه بودند از اسکوتار رخصت گرفتیم و بقدر یک فرسخ هم اینها مشایعت نموده وداع
کردند + سفر با یمن و برکتی بود که اتفاقی قابل الذکر واقع نشد همین قدر در ایروان که رسیدیم بعضی از
اخبارات بی ماخذ شنیدیم + در تبریز هم که محل حکومت عباس میرزا است به اختلاف روایات شنیدیم
که قدری اضطراب در طهران و سایر شهرها است عمده مطلب اشتهارات رقابت بین ایلچی انگلیس و فرانسه
بود که می گفتند شرفیابی ایلچی فرانسوی بخدمت اعلیحضرت شاهنشاه اسباب تاخیر باریابی ایلچی انگلیسی شده
حکایات متفرق بیان میشد که جد و جهد بلیغی بجهة حصول مطلب خود دارند + و تمام ایران از این مسئله
متعجب هستند که اینها از راه دور و دراز با مصارف گزاف آمده در حضور سلطان ما با یکدیگر مناقضه
مینمایند + که الفاظ نمیفهمند .... و ایلچی فرانسه محض اینکه بمقصود خود نائل شود همیشه از اقتدار و جلال
سلطان خود رجز میخوانند + و تسلط و بزرگی سلطان خود را نسبت بسلاطین اروپ اظهار
میدارد و از مصاف سوارهای جنگی خود مدح مینماید .... ایرانیها در جوابش میگویند + هرچه میخواهند
باشند ربطی بما ندارد + بین ما و فرانسه سلاطین زیاد واقع شده اند فرانسه با ایران چه نسبتی دارد
ولی ایلچی فرانسه میگوید ما میخواهیم هندرا بجهة شما مفتوح نمائیم و بین هند و ایران راه مراوده افتتاح
کنیم + شاهنشاه در جواب فرموده اند + ما ربطی نداریم و محتمل است که شما هندوستان را میخواهید

ولی با این

ولی ما مایل نیستیم که از سوارهای شما دعوت کنیم مجدداً گفته است که میخواهیم گرجستان را بجهة اعلیحضرت
فتح نمائیم و تفلیس را تصرف شاهنشاه بدهیم + و از صدمات و تطاول روسیه محفوظ بداریم......
اعلیحضرت شاه فرموده اند این مطلب دیگر است + وقتی که ما نتیجه مداخله شمارا فهمیدیم + و شنیدیم
که دیگر روسها باین سمت خاک قفقاز نیستند + آن وقت با شما راه رسم مراوده مینمائیم + تا آنکه
آن واقعه بنتیجه مشهود رسد + ما نمیتوانیم شمارا در حدود خود راه بدهیم + و نه هم با انگلیس که دوست
قدیم ماست فسخ اتحاد مینمائیم...... از طرف دیگر + ایلچی انگلیس میگوید + که آمدن فرانسه در ایران
مقصودی بغیر صدمه بما ندارد + استدعای ما این است که آنهارا مرخصت بدهید اعلیحضرت در جواب
فرموده اند + چگونه میشود + ما این کار را نمیکنیم + زیرا که برخلاف وظیفه مهمانداری است + باب
محبت ما بروی عموم مفتوح است + ایلچی انگلیس مجدداً شده + که اعلیحضرت باید یکی از ماها را
نگاه دارند + و از دیگری قطع علاقه نمایند + که بین ما تصفیه شود + یا فرانس را دوست بخوانید یا ما را
دشمن بدانید + اعلیحضرت فرموده اند علت ندارد که بجهة رضایت خاطر شما ما با کسی خصومت کنیم
و دشمن تراشی نمائیم + باز انگلیس جواب عرض کرده است + که چه ضرر دارد خصومت با آنها + آنچه
پول و لشکر بخواهید ما استعانت میکنیم + اعلیحضرت شاه فرموده اند + اینمطلب دیگر است چه قدر
میدهید + که ختم عمل بشود [illegible] این صحبت هارا در تبریز شنیدیم چون در طهران منتظر ورود جناب
سفیر بودند لهذا خدمت حضرت مستطاب شاهزاده عباس میرزا حکمران خطه آذربایجان چندان
توقفی نکردند و بطهران عازم شدند + صبح موقع ورود ما بسلطانیه دیدیم که از سمت طهران
سوار زیادی می آیند ولی اسباب و بارشان مثل ایرانی نبود + نزدیک که شدند فهمیدم که فرنگی
هستند + و همراه آنها مهماندار که از جانب اعلیحضرت شاه آمده بود مشار الیه مذاکره نمود که همراهش
سفیر فرانسه میباشد که از اعلیحضرت در کمال اشنانیت تحصیل اجازه مرخصی نموده و اکنون مراجعت بمملکت
خود میکند + و محتمل است که ایلچی انگلیس عما قریب بجای او خواهد ماند + از قرینه معلوم شد که چه وقایعات
در طهران رخ داده و بین دو رقیب اسباب بازار گرمی دخل ایرانیها شده است + جناب سفیر ما متحیر بود
که چگونه قبل از ورود او قرار و مدار داده شده است + و حال آنکه از تمام مطالبات او مشار الیه
مطلع بود + میگفت محتمل است که اسم محترم پول با فصاحت و زینت شده تمام مطالب فراموش
کرده است چنانچه شاعر فرموده است + زر بر سر فولاد نهی نرم شود + خلاصه ما بسیار خوشوقت
بودیم + که رسومات آن ملتی را که این همه وصفش را شنیده بودیم موقعی بجهة دیدن آن بدست آمد چون

آن روز را آنجا منزلگاه داشتیم جناب سفیر از ملاقات ایلچی فرانسه غفلت نورزید چنان تصور میکردم که مشارالیه مکدر خاطر است زیرا که بخیال خودمان میگفتیم از خدمت قبله عالم پابوسی خارج شده است ولی مشارالیه برخلاف خیال ما در نهایت بشاشت بود ایران چنین فرقه مجنونی ندیده بود + تمام افرنگ را میخواندند و می‌زدند و بایکدیگر الواط گری می‌کردند بکرات با هم تکلم مینمودند + هیچ ملاحظه از درجه دیگری نداشتند یکی از دیگری بلندتر سخن میگفت اتفاق تامی داشتند گویا همه آنها مساوات بودند گویا شعر را آنها میدانستند + حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت + آری به اتفاق جهان میتوان گرفت گویا هیچ چنین ابداً از فروش ها هم ملاحظه نداشتند با کفش روی آنها میدویدند گذشته از آن تف هم روی آنها می‌انداختند که بنظر ما بسیار زننده بود + من ملاحظه حالی خود را که میکردم تا یکدرجه خود را موافق با آنها میدیدم زیرا که زحمات اطلاعات از حال آنها را کشیده بودم لهذا سعی بلیغ میکردم که ببینم زبان ما با آنها شبیهی دارد یا نه لاکن یک لفظ آنها را مطابق الفاظ خودم ندیدم + بهر جهة سعی نمودم که در آن زبان اشیا را یادداشت نمودن و نوشتن مهارتی کم کم حاصل نمایم + مثلاً دو کلمه که یاد م بود نوشتم + اولیش ساکره + دوم پارسیس + سوم ... بود ....

روی هم رفته ما از حالت آنها خوشمان آمد ولی در اغلب موارد ما با آنها مغایرت داشتیم چنانچه عقیده ما براین است که تمام کفار از حدت آتش جهنم میسوزند + در عوض آن دیدیم که آنها در این دنیا بشاشت بسر بردند بدون اینکه غم و غصه داشته باشند ...... روز بعد از یکدیگر مفارقت کردیم + آنها میخندیدند و هیچ میزدند و با شوقی صحبت میداشتند برخلاف آنها ما در خوف رجا و بوک و مگر بودیم که آیا زحمات ما منتج ثمر باشد یا بی اثر من قدر مشارالیه را که نسبت بخودم کردم این بیت بخاطرم آمد + گربه شیر است در گرفتن موش + لیک موش است در مصاف پلنگ

فصل سی‌ام در سوءات پذیرائی ایلچی فرنگ که در دربار اعلیحضرت شهریار شاهنشاه ایران شده است

الغرض صاحب منصب من جناب میرزا فیروز وارد دارالخلافه طهران شد اعلیحضرت شاهنشاهی کمال مرحمت درباره او مبذول فرمودند + از هر جای اروپ که استفسار شد در نهایت استحضار آنجاها را عرض نمود زیاده از اندازه مورد عطوفت ملوکانه گردید از خدمات شایسته او موجب تحسین شد + میفرمودند هیچ کس بهتر از میرزا فیروز از عهده این خدمت بر نمی‌آید مشارالیه در تمام موارد حاضر جواب بود نه بی اطلاعی اسباب اضطرابش شده و نه صعوبت باعث مزاحمتش بود + الفاظ مطلع نیستم + یا نمیدانم

* [illegible] ... = صاحب ... + ... قرآن ... [illegible]

که تمتع سلاطین گناه کبیره است از منهیش وا نمیشد + از هر در لفتی سخن میراند که مستمع یقین مینمود + که
بی ماخذ نیست واز بابت احوالات اروپا بطوری شرح و بسط داد که گویا در آن ممالک متولد شده و بین
آنها نشو و نما یافته بود + همین قدر که مردم فهمیدند + بنده هم در خدمت جناب میرزا بوده ام و در تمامی
صحبت ها عنوان شد و در احوال اروپا سهیم نوشتن دخیل بوده ام به چشم احترام در انظار جلوه داشتم
و مرا از احوالات آنها عالم می پنداشتند اگرچه سخن امالی من در مقابل شان موافق نبود + ولی در کمال
ملاحظه به طبق سؤالات جواب وافی میگفتم + و اگرچه ملاحظه زیادی هم داشتم که مبادا سخنی بگویم که بنظر
مردم جلوه کند و مرا اعقل و ابصر از میرزا بدانند و آنگهم به ذنب چیز دانستن به بریدن برود معهذا در
کمال احتیاط جواب شافی میدادم و روزها را میگذراندم ولی حسنی که کارها داشت این بود که هیچیک
از اهل بلد همسری نداشتیم که مخالفت کنند لهذا کلام ما مثل اعجاز یا وحی منزل بود چنانچه + المعی شاعر
فرموده است که در شهر گنگ ها اگر شخصی آوازه بخواند + ولو اینکه صدایش نمونه إِنَّ أَنكَرَ الأَصْوَاتِ
لَصَوْتُ الحَمِيرِ باشد + نغمه داودی تصور میشود + ... خلاصه ایلچی انگلیس چند روز قبل از ورود ما
وارد شده بود مشار الیه را در کمال عزت احترام پذیرائی کرده بودند + که شهر طهران از آن نوع [illegible]
متزلزل بودند اغلبی از مجتهدین در این مسئله متمرد شده بودند و نزدیک بود که بعضی را تکفیر کنند در قلب
معابر گاو بقدم اسب او قربانی شده بود و شیشه نبات شکسته که دیده بود در روز ورودش نقاره
زده بودند که این احترام را بعضی از شاهزادگان داشتند و در مهمانداری او نهایت توجه مرعی شده بود
خانه یکی از خوانین محترم را بجهة منزل او تعیین شده و لوازمات خانه هم مهیا بود + محض فرحت
باغی را هم از همسایه گرفته ضمیمه خانه کرده بودند + بوزیر خزانه امر صادر شده بود که از جیب خودش
مصارف او را بهر طور که بخواهد متحمل شود + و شال و ملبوس زیادی هم چنانچه معمول است از سایر اعیان
بجهة خلعت او گرفته بودند بعضی شاهزادگان عظام و اعیان ذو الاحترام امر شده بود که بجهة ایلچی تعارفی روانه
نمایند + و به عموم اعلان شده بود که مشار الیه با همراهانش مهمانان اعلیحضرت شهریاری هستند هر
واحدی نباید به ایشان بی احترامی کند چنانچه کسی بی احترامی کند مورد مواخذه خواهد گردید ......
این گونه احترامات و توجهات لابد اسباب ترضیه خاطر آنها بوده ولی همین قدر که صحبت از
رسومات شرفیابی مذاکره شد اسباب اشکال و نقار بر خواسته شد + زیرا که مشار الیه نهایت
اسباب فتنه بود اولاً میگفت که باید روی صندلی بنشینم و صندلی هم نباید خیلی دور از تخت شاهی باشد
دوم در مسئله کفش بود و اصرار زیادی داشت که باید پا برهنه نکند و با کفش پاشنه کشیده وارد شود

حتی جوراب قرمز هم از پای خود بیرون نکند ما سوختم + درباره کلاه بحث میکرد + میگفت باید
کلاه از سر بردارم آن وقت تعظیم کنم + با وجودیکه او گفته بشد که سر برهنه بی ادبی است معهذا اقلاً
چهار رم در مسئله لباس کفش و کلاه بحث شدیدی شد زیرا که بدواً مقرر شده بود که لباس مخصوص از طرف
اعلیحضرت بجهة خود و اتباعش بیاورند با آن لباس ها خود را پوشانده ها و با نه شرفیاب گردد ها
روز شرفیابی بدآتش منحرف شد و به تضحیک و تمسخر موقوف داشت و گفت من عباسی باید خدمت اعلیحضرت
ورود نمایم که شرفیاب آستان سلطان خود میکردم + چون از ایران کسی به اروپا نرفته بود و کسی
نمی توانست تشخیص بدهد که آن لباس ملبوس درباری است یا کلاه و قبای شب است این مطالب
لاینحل بود تا اینکه من محل نگارخانه چهل ستون صفهان بخاطرم آمد که تصاویر زیادی در آنجا نقش شده
بخصوصه یادم آمد که در یک مجلس شاه عباس اول به تخت جلوس نموده و یک ایلچی هم با لباس موقرانه ایستاده
این مطلب را با آقای خودم عرض کردم اخص بخدمت وزیر اعظم اظهار کرد امر صادر شد که از اصفهان نقاش
مانی مثالی و بهزاد قرانی عین مجلس را کشیده و بزودی زود ارسال شود....... تصویر مجلس که رسید
رسماً نزد ایلچی انگلیس ارسال شد و پیغام داده شد که باید به این قسم لباس بدربار ورود نماید و
نمونه هم بجهة مشار الیه فرستاده شد و ما منتظر بودیم که بهمان ترتیب قبول خواهد شد. ولی بمحض دیدن صورت
و شنیدن پیغام طوری خنده کرد و قهقهه زد که بیان آن نمیشود کرد + و جواب داد که ما همون لباس هستیم که
به هر شما این لباس را بپوشیم + و ضد کرد که حتماً باید لباس معمولی خود را باید بپوشیم + آخر الامر گفتم خود
دانید + روز سلام و شرفیابی و چنانچه از آن بی ادبان مترصد بودیم بهتر انجام گرفت ما متعجب
شدیم که اشخاصیکه بکلی از رسم و رسومات دنیوی بی ربط اند چگونه ممکن است که طوری در چنین موقع
مشکل حرکت نمایند که ناشایسته و غیر مهذبانه بنظر نیاید اعلیحضرت شاهنشاهی بزینت صفها و رنگ طلائی
شده بودند و لباس شاهانه فاخری پوشیده بودند که از تلعلع آن چشم وزیر اجنبی مات بود و پیاده های
آن آستان عرش نشان در حالت تعجب بطرز شتر دار فریاد میزدند که جمشید کدام فیل سوار و قباد کی بود این
اقتدار بود نوشیروان هرگز اسب عدالت خود را به این طور جولان نداده + دو یگانه در شاهوار یعنی
دو شاهنشاهزاده کامکار به یسار و یمین تخت آن شهریار ایستاده شعشعه صورتشان زیب جواهراتیکه
اعلیحضرت شاهنشاهی پوشیده بودند شده بودند + قدری دورتر وزراء ثلاثه که مخزن فرج و فلاح رعیت
و عمید مشورت و صلاح دولت شمع مانند فروغ انجمن گشته و پشت بدیوار زده هر یک از طرفی مواظب
حفاظت تاج بودند آن سیه چشمان غلمان صفت گویا فرشته کان خواص اند که کواکب سیاره را در فلک

ثابت هزاری گذر

ثابت نگاهداری میکردند محاذی آنها فرنگان با ابنهای مکشوف و لباس چاک خورده مرعب
و زنخ بی سبیل و ریش واقع شده بودند حال آنها مثل طیوری که در حالت پر بدن — یا میمون مرضی در
حالت دویدن باشد بنظر می آمدند و بهمه چیز مشابه بودند الا به انسان و گرداگرد ایشان اشخاص تا محل
ذیشان بدون خجالت و حیا به جلوه گری حضور شاهنشاه قیام داشتند * ولی از حرکات و سکنات
و ظاهر بشره آنها معلوم میشد که از جنس مطرب خودمان هستند * تنطق مطرب آنها در آن موقع بوضع مخصوصی
ادا شد + ولی حشو و زواید ترتیب مطلب را بی ساخته عرض میکردند + چنانچه نفر زانکی شعور
مترجم دخیل نبود نمیپرسیدیم به خطاب قبله عالمی یا شاهنشاهی نمیشید * اگر بخواهم فرق رسم و رواج
آنها را با وضع و ترتیب خودمان شرح دهم عمر نوح و صبر ایوب میخواهد ولی من همین یک بیت
اختصار میدهم * میان ماه من تا ماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است

فصل سی و یکم منظور نظر وزیر اعظم شدن حاجی بابا و مهمان و مسئله وجود در انسیدان

واقعات مذکور فوق تماماً بجهت ترقیات من موافق بود + مردم تصور میکردند که من کاملاً از رو با دارم
و بهمان سبب در اغلب کارهای فرنگانیکه در ایران بودند بنده را مداخله میدادند و همین مسئله بجهت ترفیع
من از خدمت وزیر اعظم و سایر وزراء و اعیان کافی بود + آقای میرزا فیروز مقتضاً گفتنی نداشت
و مرسومی که در سفر به مشار الیه میرسید پس از مراجعت بطهران موقوف شد و بهمان بارک الله و آفرین
ختم گردید * آخر طوری شد که نتوانست از من نگاهداری کند ولی مشار الیه همین قدر خوشوقت بود
که من دیگر میتوانم پلاس خود را از آب بکشم و تحصیل نانی بجهت معیشت خود نمایم هیچوقت از اوصاف
حمیده من اغماض نمیکرد و همیشه در هر محفل و مجلس تمجید محسنات مرا مینمود * اگرچه قطع مرسومی مشار الیه بمن
ناگوار بود و اسباب مایوسی من از خدمت بدولت شده بود معهذا مطابق تمجیدات او منهم خود را

بشنود میرساندم چنانچه هر یک مسلمان و کافر را بکاردانی خود مستحضر ساخته جذب قلوب از
آنها میکردم + اقبال که بدون معیت آن همکاری صورت نمیگیرد گویا بگوش من گفت دیگر از
کشمکش روزگار آسوده شدی و نزاع دهر تو را ترک کرده است ....

وزیر اعظم بدون شبه شخصی بود که از حیثیت فراست سیاست و حزم و استعداد طرف مرحمت
اعلیحضرت شاه واقع شده بود و در کارهای سلطنتی استقلال تامه داشت از ابتدای سلطنت
این شاه باین مقام منیع فائض شده بود و چنان بسط ید در معاملات دولتی حاصل کرده بود و جذب
قلب از شاه نموده بود که صلاح و صواب دید او در کارهای خارجی و داخلی مثل طلوع و غروب آفتاب
لازم و ملزوم بود لهذا اول کوشش من این بود که خودم را در ظل حمایت او جا بدهم از اینجهة هر روزه
در مجلس او حاضر میشدم + میگفتم بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب * که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
و مقابل او همیشه قیام داشتم معاملات اروپا هم در آن ایام عمده مطلبی شده بود گاهی نمیشد که من بحضور
معظم الیه بروم و از من نسبت باروپ صحبتی ندارد * و همین اسباب وثوق من شد که مرا در
خدمت ایلچی انگلیس روانه مینمود و بتوسط من جواب میشنید بعضی اوقات هم خودم محض تملق از قول نها
نسبت بمعظم الیه حرفی میزدم (مثلا میگفتم جناب ایلچی * حقیقت شما را در خور وزارت پسندیده است) و به
این قبیل الفاظ بین انها طرح تحبیب انداخته خود را محبوب القلوب و مقرب عزیز طرفین ساخته بودم
و جناب وزیر اعظم هم کلیةً همتش بتحصیل تعارفات مصروف بود و در تمام معاملات ایلچی هم قبله
من واقع شده بود همیشه از روی فرزانگی جد و جهد میکردم که چیزی از ایلچی اخذ نمایم و بخدمت وزیر
اعظم برسانم که نسبت بمعظم الیه حسن خدمتی نموده باشم * خلاصه یک عقد معاهده در بین دو دولت
بمیان آمد + و مربی من وزیر اعظم از جانب شاه مدار المهام و وکالت تام یافت که قرار داد را صورت
بدهد + اگرچه در آن معاهده بزرگ شخصی مثل من حقیر مداخله داده نخواهد شد ولی در آمد و شد و موس موس
کوتاهی نمیکردم مثل اینکه در جائی ضیافت شود سگ بامید لیسیدن استخوان این طرف آن طرف میدود
انقدر تک و دو کردم و کوشیدم تا اینکه یقینم شد که طعمه بدست خواهم آورد * آخر الامر صبح روزیکه
یوم ختم گفتگو بود + وزیر اعظم مرا در اندرون احضار کرد و لی در اندرون مشار الیه غیر از اشخاص محرم
محرم دیگر کسی مجال آمد و شد نداشت وقتی که من وارد شدم دیدم تازه از خواب برخواسته و تنها نشسته
مرا به آواز ملایم صدا کرد و فرمود * حاجی پیش بیا مطلب مهمی است میخواهم بشما بگویم * از این حرف
نسبت بمن میل دل داشت قدری متردد شدم * بدون اینکه صحبت متفرقه نماید فرمود که من

کار مشکلی کرده ام + ایلچی انگلیس مطالبی را تمنا کرده که قبول کردنی نیست و گفته است که اگر منظور
نشود یک مرتبه از طهران میرود + از یک طرف شاه مرا تهدید فرموده اند که اگر ایلچی یکدیره دو سرم را
خواهند برید + و در همان وقت بمن و برادرم که وکیل مطلق است در ضمن فرموده اند که خواهشات
ایلچی قبول نخواهد شد چه باید کرد + من در نهایت ادب مثل اینکه چیز دیگر مقصودم باشد عرض کردم
رشوه میگیرند + بلکه برشوه ساکت شوند + وزیر فرمود رشوه در رشوه داده ولی از کجا بیاورم + گذشته
از آن انگلیسها طوری احمق هستند که نمیدانند مقصود از رشوه چیست + بهر جهت شما کوشش نمایید
آنها هرچه میخواهند باشند + ما احمق نیستیم + مقصود ایلچی نائل شدن بمراد خودش نباشد + و شما
میدانید که من هر کاری را بعهده گرفته ام بفضل الهی انجام داده ام + شما باید خدمت ایلچی بروید و بگوئید
که از طرف من هستید مطالبیکه من نمیتوانم بمشارالیه بگویم شما بگوشش او برسانید (البته مطلب را فهمیدید)
بعد از استماع در کمال اشتیاق دست وزیر را گرفته بوسیدم و بسر خود گذارده گفتم + بسر و بچشم انشاءالله
خدمت را انجام داده روسفید بخدمت آقای خودم مراجعت میکنم + پس از مرخصی بخدمت ایلچی رسیدم
زحمت نمیدهم که چه گفتم و چه شنیدم تا اینکه مشارالیه را قبولانیدم همین قدر بدو کلمه حرف از بابت نعل
بندی خرکریم کامیاب شدم + دو کیسه زر سرخ مقدمتاً انگلیس آوردم که تمام کارها بر وفق خواهش
مشارالیه شود و معاهده گرفتم که بعد از ختم عمل انگشتر الماس درشتی هم بجهت علامت دوستی مابین دو دولت
دولتین اخذ و دریافت شود + بمحض اینکه جناب وزیر کیسه های زر پیره را دیدند تا مدتی مشاهده
خیره و مبهوت بود و گاهی به بالا بصورت من نگاه میکرد و گاهی بزیر بهیکل کیسه ها + تا اینکه حضور قلب
نموده گفت + آفرین خدای بر تو باد + که تو پرورده مادری که تو زاد + مرحبا بارک الله مختصر
تا مدتی تمجید زیاد از کرد و گرم تحسینم می کرد + پس از آن گفت حاجی شما از خودمان هستید + حالا ما در ایران
هستیم + و بعد از این دیگر سر شما بی کلاه نیست شما یک عریضه شرح حال بدهید + انجامش را دیگر باختیار
من واگذارید + مکرر تعظیمش کردم و اظهار چاکری نمودم + و عرض کردم که من سلامتی وجود شما را
میخواهم + بشرط آنکه منت بنده را در خدمت + که بنده ام و تو شاه و هواخواه شینی + مختصر القدر الذات
تملق آمیز گفتم که بعمرش نشنیده بود + مشارالیه قدر سخنهای مرا بهتر از خودم میدانست + گفت سخن های خوب را
بیجا صرف مکن + منهم مثل شما یکی از آواره های روزگار بودم و قدر خدمات شما را من میدانم
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری + از اتفاقات روزگار من باین پایه رسیده ام و از تنها دقا
هم شما بمن رسیده اید + فرنگان بجهت شما اسباب خوب چیده اند + من حکم که شما در کار تنها باشید + پول

میکنم

انها زیاد است و باهم کار زیاد دارند لازم نیست که من بگویم + اهل ایران مثل زمین زراعت است
که بدون رشوه حاصل نمیدهد و خیالات فرنگان خیالات تمام است + چون ما در تحت قانون
نیستیم هر چیز را موقتاً غنیمت میدانیم + آنها غیر از خیر خواهی وطن چیز دیگر در نظر ندارند + و این فنها
بنظر ما بی معنی است چراکه میگوئیم بعد از مردن و نبودن شاه دیگری می آید از بی ترتیبی زحمات مرا
بر باد میدهد هر کس جانشین شاه بشود بخیالات شخصی رفتار میکند و آنچه ما بجهته ترقی ملت کرده ایم منقلب
می سازد و همان فایده و عیش موقتی بجهته شاه موروثی است از این رو شاعر گفته + هر که آمد عمارتی
نو ساخت + رفت منزل بدیگری پرداخت + پس در صورتیکه کل نفس ذائقة الموت در عقب است
لزومی ندارد که حلوای نقد را از دست بدهیم و بخیال عقاب خود باشیم چنانچه اسلاف ما کرده اند
معلوم است وزرا هم از این خوان نعمت سهمی دارند + چرا باید از حق خود دست بردارند بعقیده
چندان خیر خواهی وطن و مملکت لزومی ندارد چراکه هیچکس نمیداند که فلانکس چه نیکی کرده لهذا بجهته
خیر خواهی صدمه نباید کشید + بعقیده بعضی + ما وطن را بجهته رفاه و عزت خود میخواهیم اگرچه از این
دلم منزجر شد ولی از صحبت های او حقیقت تغییر عقیده بجهته من کرد دیده قلبم روشن چراکه من غم وطن را
داشتم + حرفهای او گویا پرده بود که از روی دلم غبار غم بر داشت خیالات تازه بسرم افتاد + و
امیدوار بهای من سیر با قالیم رفیع و منیع نمود + همین قدر که گفت فرنگان هوا خواه بجهته شما هستند
پرده گوشش من آواز تازه شنید + و بسطور عقلم نوای تازه زد ....

فصل سی و دوم بچه ترتیب حاجی بابا خود را شهرت داد و مجدداً چگونه وزیر از احوال او مطلع شد

جد و جهد بلیغی کردم که مردم بدانند من از موثقان و مقربان وزیر هستم + و کوشش زیادی هم کردم
که فرنگان بفهمند که بدون مداخله من کاری پیشرفت آنها نخواهد شد + و نتیجه آن اقدامات بزودی معلوم
شد و خدمات من طوری لزوم داشت که معاون فایده طرفین بود + منجمله یکی از کارهای عمده
های انگلیسها این بود که میل مفرطی بجهته رفاه ما بر خلاف عقیده ما داشتند و بخودشان حتم کرده بودند که با
زحمت بزرگ و مصارف زیاد کوشش نمایند که شاید مقصود را در آغوش کشند در صورتیکه ما به آنها طعنه میزدیم
و آنها را ناپاک میدانستیم و میگفتیم که جهنمی هستند معهذا آن مطلب معلوم نبود که ما بچه جهته قابل محبت آنها
شده بودیم + بهر جهته من کاری بسلیقه آنها ندارم + خیال من این بود که چه حقه بزنم و از خود پولی بکنم که
تلافی از دست شده باشد + مطالعه کنندگان این اوراق شاید خاطرشان باشد که من در جلد اول

این سرگذشت از ملاقات با دکتر فرنگی مذاکره کرده‌ام که در فن معالجات و ادویه جات جدیده
ساعی بود که ترتیب تازه آبله کوبی را در ایران شایع نماید + و استعمال آن تاکنون بعهده تعویق افتاده
بود و استشهادها هم در بی ترتیبی به همان اندازه بود که آبا و اجداد ما داشتند چنانچه مقدار زیادی
از نباتات نوع بهمین طریق به ثمر نرسیده نخل حیاتشان از تیشه کج فهمی اوان قطع گردید * غلام خدمتک
دکتری باسم ملتزم رکاب ایلچی بود و جد و جهد بلیغی داشت که در بارهٔ ما نیکی نماید خیال و شوق
بی حد شما را باین بود که مجدداً آبله کوبی را رواج بدهد که اطفال مسلمانان تلف نشوند + و دوای آبله
آب لزجی است که از آبله گاو گرفته میشود + مادرهای اطفال را بطوری می اندازه ترغیب مینمود
و از نه کوبیدن آبله تخویف میکرد که جای تماشا و تعجب بود + من محض اینکه آبی گل آلود کنم بلکه ماهی
بدست بیاورم و تدبیری بکار زده باشم اوّل کسی بودم که بصدا درآمدم میگفتم این از دانم زنهای
مسلمانان بدرخانه دکتر فرنگی ولو کارشان هرچه میخواهد باشد معهذا مناسبت ندارد + مخصوصه
بجهت این مسئله محرک وزیر اعظم شدم که فراش دیوانی در خانه حکیم فرنگی بگذارد که زن داخل خانه نشود
جناب وزیر هم بملاحظه عصمت مسلمانان قبول نمود و حکم بداروغه نمود که معمول بدارد + این مسئله
اسباب تاخیر کار و مایوسی دکتر گردید پس از چند روز بملاقات دکتر رفتم و بشاش با او گفتم + چرا
از این میشود دل تنگ هستید آنها که از شما رضایت و ممنونیت ندارند + و حق الزحمه هم بشما نمیرسد
علت دلتنگی چیست (در این مدت قلیل دکتر و سایر انگلیس ها زبان فارسی ما را یاد گرفته بودند) مشارالیه
بمن جواب داد + آه + شما خودتان هم نمیدانید که چه میگوئید + این فیض عظمی باید در تمام دنیا منتشر
گردد + اگر حکومت اینجا مانع بشود خون تمام اطفال فقرا و اغنیا بگردن اوست + من گفتم چه
ربطی دارد + بگذارید بمیرند + حیات و ممات آنها نفع و ضرری بجهت ما ندارند + دکتر به آواز
بلند گفت هرگاه شما ملاحظه فائده ندارید هرچه شما نتیجه امید داده میشود + که هوا و تئوری من ضایع نشود
که مهارت من فقط با این حرف که اینجا امید ما قرار و مداری همین نحو دادن دادیم * پس از اشکالات
و ترس و خوف فنان از این کار خطرناک بخصوص اجازه گرفتن از وزیر مبلغ معینی بایستی بمن بدهند
تا یک کاری بکنم که بحکم مجدد از جناب وزیر رفع این مجادله بشود + و از در خانه دکتر فراش حکومتی بر
خیزد + بمحض اینکه خبر منتشر شد که ممانعت رفع شده است انقدر هجوم خلق در خانه دکتر شده بود که دیگر
از کثرت زیادی خلق کوچه تنگ شده محل عبور و مرور نبود و دیگر احدی هم از نامناسبی صحبتی نمیداشت
من بشوخی گفتم این همه مردمان که می بینی + مگسانند دور شیرینی * و سودای دیگری هم

بیشتر دکتر بود که بلکه به پاره کردن اعضاء مرده هم اجازت بیاید که تحقیق شود فلانه شخص که فوت
کرده علتش چه بوده است + هر مرده را که از طرف منزل او بجهت تدفین عبور میدادند انقدر متاثر میشد
که من تعجب میکردم که چرا خلق رفع تمنای او را به دادن مرده نمیکنند من اشتیاق او را که در این باب دیدم
بشاء الله گفتم از قطع و فصل یک یا دو مرده کجا چیزی معلوم میشود + مشارالیه در پاسخم گفت نمیتوانم
بشما بگویم که از ندیدن میت ها چه محسنات از دست میرود + ولی همین قدر میگویم + که علاوه بر آنکه
محاوره آتی از من صلب میشود + تدابیر و کمالات سابق هم از من عاری خواهد شد پس از آن گفت
که اختصاصی بمرده مسلمان ندارد یهود یا نصارا هم اگر بدست بیاید قبول میشود چنانچه شما این کار را
صورت بدهید که نعش مرده بدست من برسد مبلغ خطیری بشما داده میشود + این طلب را هم مد نظر داشتم
که اگر موقعی بیابم مقصود او را برآورم + و جیب خود را پر کنم که کم کم دولتی جمع آوری کنم ایلچی هم از قرار
مذکور خودش بی میل نبود که بعضی ترقیات در سلطنت شیوع بیابد و مطلبیکه بین مشارالیه و وزیر اعظم
مذاکره شد من نمی توانم رد کنم + منجمله میگفت که اراده من این است مبلغ معینی تقدیمی بدهم و بنا بر
حاصل مخصوصی که در آسیا غیر معلوم است و دارو چه رواج تامه دارد جاری بدارم + و از وزیر اعظم
استدعای استعانت کاری که مطمح نظرش بود مینمود + و بوزیر اعظم وعده میداد که نمونه آن
عطیه را بزودی خواهد فرستاد جناب وزیر اعظم هم که همیشه دماغش مجهز ...... هوای پیشکشی بالا
میرفت همه روزه از من می پرسید که ایلچی چه میخواهد عنایت کند و برای حصول وجه زیاد + بی تاب بود
من بجناب وزیر اعظم گفته بودم که ایلچی مقدار زیادی همراه خودش ماهوت آورده است همیشه منتظر
حصول ماهوت بود + بمن فرمود که ما همه چیز از اغذیه در مملکت خود داریم شما بعوض فائده عموم بگویید
خود من ماهوت بیاورید این مطلب را من خدمت ایلچی و همراهان او عرض کردم + با قهقهه خنده بلند
کردند که آواز شان بکوه الوند میرسید یکی از آنها گفت ماهوت چه نسبت بسیب زمینی دارد دیگری گفت
ما میخواستیم کاری بکنیم که عامه مملکت شما مستفید شوند و اغذیه فوق العاده ارزانی داشته باشند + سومی گفت
وزراء شما هیچ معلوم میشود که نفع عمومی را خودشان تنها میخواهند برده باشند + معهذا شخص ایلچی
که بسیار با وقار بود حکم بگماشتگانش فرمود که یک طاقه ماهوت به بنده داده شود که من بجهت ادای
خود ببرم و در کمال ادب اظهار دوستی از آنها خدمت وزیر نمایم ...... و بگویم که این تحفه خدمتتان
و ربطی بمطلب سیب زمینی ندارد و آن بموقع خودش خواهد رسید + من خدمت وزیر در کمال فهمیدگی
مراجعت کردم و این مطلب اسباب ترقی و اقبال من گردید و بر تمام رفقایم و رقیبان برتری یافتم و مقرب و معتمد وزیر واقع شدم

فصل سی و سوم در ختم وقایع معلومه که نکبت از حاجی بابا دور شده بود و مراد کردن جهت شهر خود در کمال عزت آبرو

گفتگوی معاهده با ایلچی انگلیس قریب به اتمام بود و ضمناً قرار بر این شده بود که بجهة استحکام روابط محبت و اتحاد بین دولتین سفیری هم از جانب ایران بدربار انگلند برود + از خدمات پی در پی که به قلب وزیر محبت من جا گرفته بود و نتیجه مطالب سابق الذکر اسباب نمایش سرگرمی و خدمات من شده بود چنانچه یک روز بعد از آنکه معاهده امضا شد جناب وزیر مرا در خلوت خواستند و از قرار ذیل فرمودند ❊ حاجی کوشش من بدبینید + میخواهم بشما مطلب مهمی بگویم چون شما را از خود میدانم یقین دارم که خوب توجه نمائید + منکه این فرمایش را شنیدم تعظیم لازمه نمودم و متوجه شدم که چه میفرمایند عرض نمودم + در روم از سر کار و در جان نیز هم ❊ جان فدا میکنم تن نیز هم ❊ فرمودند خوب یا بد آخر الامر عمل ما با ایلچی انگلیس ختم شد و اعلیحضرت شاه بنا بخواهش آنها قبول فرموده اند که از جانب خودشان سفیری به انگلند روانه نفرمایند حال چنانچه شما میدانید منهم مطلعم که اهل ایران مایل از خارج شدن بلد خودشان نیستند و بهمین سبب انتخاب یک نفر بجهة این کار مشکل است که قبول این خدمت را نماید یک نفر را مد نظر دارم میخواهم او را سبقت داده روانه نمایم چون فرستادن مشار الیه بجهة من اهمیت دارد بخصوص دور شدن او از حضور قبلهٔ عالم قدری مشکل است لهذا من میخواهم که شما جهد بلیغ نمائید و قبول آن خدمت را میل ایشان نمائید فوراً فهمیدم که مقصودش غیر از من کسی دیگر نیست بلکه افتادم که علت اینکه میخواهد مرا از آستان مبارک قبلهٔ عالم دور نماید چیست ولی ملاحظه علو جاه و رفعت دستگاه و آبروی بدون مقدمه را که کردم بی اختیار جستم و دست او را از روی محبت گرفته بوسیدم بجهة تملق عرض کردم + اگر اجازت فرمان دهی بهر نفسی هزار همچو من از جان شوند قربانش + و بعد عرض نمودم کمترین غلامان جناب عالی همیشه تمک حلاله و خدمات خود را مذلل خواهد داشت و میدانید که علام بجهة جان نثاری حاضر خواهم بود در مقابل چنین آقائی ❊ سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست ❊ با جنبش بساط سلیمان عزم تو را نبود بدوش مورچه کوه گران گران ❊ جناب وزیر در کمال مناعت فرمودند + حرفهای شما صحیح است + و کوشش بمطلب بدهید شخصی را که بکنایه گفتم مقصود میرزا فیروز داماد خود من است بله این سخن را که شنیدم گنجم آویزان شد و قلبم که مثل گل نیلوفر از خنکی نسیم حرف سابق او باز شده از تمازت فرمایش لاحق باهم منقبض شد ولی بالاجبار در جواب یک بله مطلولی گفتم —

صدقت + ترشش کردید کام من آنقدر که گفتن حرفش * به تلخی جان شیرینم شد از شور نمکدانش *
و اما حقیقت این است که آن ایام بر من واضح گردیده بود که مشارالیه زیاد طرف التفات شاه واقع شده
بود و چنان طلاقت لسان داشت و چنان متملقانه عنوان مطالب میکرد و راست و دروغ آمیخته مینمود
که قبله عالم غیر از مشارالیه بطرف دیگری مایل نبودند و انتهای خیالات او حد نهایت نداشت + گذشته
از آن یقینم شده بود که مشارالیه باطناً خصم جانی من است در صورتیکه ظاهراً اظهار خصوصیت مینمود اگر
چه تاکنون خوف و بیم و اسباب پریشانی نداشتم لاکن حال اذعان دارم که در آن وقت اسباب
تشویش بجهة من فراهم آمده بود + و از رفتن بسفارت او قدری قلب من مطمئن گردید + با خود اندیشه
میکردم + که بگذارید او برود + چنان ترتیبی خواهم داد که اگر هم مظفر و منصور از آنجا خدای نخواسته
مراجعت کند دیگر آن وقر و اعتبار بجهة او در خدمت شاه نباشد + آنچه وزیر فرمود همه را شنیدم
ولی متحیر بودم که بچه ترتیب پیش بیایم که اسباب فائده بجهة خود من باشد در این بین مجدداً وزیر فرمود
من شما را از یک جهة مطلب خود مستحضر کردم + ضمناً مقصودم این است + حاجی که شما همراه او بروید
و درجه نیابت یا منشی اول را داشته باشید + شما که دوست و معتمد من هستید + و از تمام خیالات من
با خبرید + و از وقتیکه این فرنگیان آمده اند محرم رازم هستید در واقع شما باید باین عهده مفتخر باشید و از قبول
مطالبات من خدمات بزرگ خواهید کرد * اگرچه خوشوقت و منتظر بودم که شخصاً سفیر خواهم شد
ولی همین قدر که ذکر تبعیت درمیان آمد خیالات من تغییر یافت * به قلبم این طور اثر کرد که اگر
این خدمتی که الان بجهة من تعیین شد دست از آن بردارم مثل این است که پا از شاه راه بزرگ ترقی
کشیده و بپیچ پیچ راه افتاده باشم این شعر به نظرم آمد + گفتم بروزگار که با بد امید وصل * گفت آنکه نا امید
شد از وصل روزگار * گذشته از آن ملاحظه ترک ملک خود را که کردم و خوف عبور دریا را که نمودم قلباً
اکراه طبعم واقع شده بود بخصوص وقتی که خیال آن ملکی که میخواهند مرا بفرستند نمودم و از بی اطلاعی
در آنجا تصور کردم که جائی است دائماً تاریک و اقلیمی است دور از آفتاب و اهل آنجا ناپاک و غیر مذهب
هستند مثل اینکه کسی مقابل قضا و فنا باشد از خیال فرمایشات وزیر کناره کردم و بوزیر اعظم چنانچه در
ایران رسم است جواب مسلسل بچشم و بسر اطاعت دارم + نوکر شما هستم + آنچه بفرمائید عین مرحمت است
و آقائی مختارید صاحب اختیار رعیا هستید + میدادم (ولی قلباً هرچه میخواهد باشد) و پس از این گونه جواب
مثل حیا و ساکت نشستم + جناب وزیر فی الجمله از خیالات من بقیافه درک نموده فرمود چنانچه میل
نداشته باشید مختارید و دیگری بجهة این کار بسهولت پیدا میشود که قبول کند + من ملاحظه فایده شخصی شما را

مثل فائده بودم که شما اول باید به اصفهان بروید و از طرف شاه وکالتاً از آنجا مبلغ زیادی جمع
آوری کنید که از جانب ایران بجهة پادشاه انگلیس تحفه و هدایا فرستاده شود + و باید پول بسکه
انجا طرح نمائید که هر کس سهمی بدهد + بدان وسیله موقع خوبی بدست شما بود که بجهة خودتان
دولتی جمع نمائید و مکنتی فراهم می آید + این مطلب را که شنیدم دیگر نگذاشتم که جناب وزیر زیاد
تر فرمایشات بفرمایند ترغیب مراجعت بشهر خود با این وضع و این لباس و با این اقتدار و این ساز
طوری مرا بی حواس ساخته بود که دیگر اهمال ممتنع بود بر خلاف مبادی سابق در عین اشتیاق بلند
عرض کردم به نمک جناب عالی به مرگ خودتان + به محاسن مبارک شاه من بجهة رفتن حاضرم
دیگر لازم به بعضی فرمایشات نیست به هر خدمتی که امر بفرمائید حاضرم + بفرمائید زیر زمین بروم مضایقه
ندارم مسامحه اگر تصور شده از بابت مهجوری از فیض خدمت جناب عالی بوده است + به بنده دوری
خدام آستان تو بود + ز جسم دوری جان باز گشته یاران را + حال که رای مبارک بدین طور قرار
گرفته بجان منت دارم + وزیر فرمود حال که چنین است + اولاً بجهة این مطلب نزد میرزا فیروز
بروید + و بطور خوشی اظهار بشاشت نمائید و به او ختم نمائید که در ایران امروز کسیکه قابل ایلچی گری است
شخص ایشان است و از فواید و نتایجی که مد نظر است او را آگاه نمائید که از این سفر احترام و دولت حاصل
خواهد کرد و طرف مرحمت شاه پناه و حمایت من خواهد شد و بعد از مراجعت خدا میداند که بچه درجه ارتقا
خواهد یافت + دیگر بجناب کوشش زدش نمائید که چند روز قبل شخص مخصوصی رقابت کرده میخواست که
به این عهده نائل شود (بعداً او را خواهید شناخت) و شما خواهید دید که بچه آسانی ماهی بدام میرزا فیروز
افتاده + بعد از فرمایشات اجازه مرخصی فرمودند گفته در پناه خدا بروید ....

از خدمت وزیر که مرخص شدم از حیث خوشوقتی نمیدانستم در هوا پرواز میکنم یا بر زمین قدم میگذارم +
بخودم گفتم + چه چیز است + من به اعلا درجه راحت خواهم رسید + خیالات سابق من بمنصه شهود
خواهد رسید + فی الواقع اگر با خلعت شاهی در کمال اقتدار سوار اسب و وارد شهر خود خواهم شد
میدانم با آنهائیکه با حاجی بابای دلاک زاده حقارت میکردند چه بکنم + و آنها هم تکلیف خود را میدانند
که با وکیل سلطان چه بکنند + مخصوصه آن کسیکه مرا از موروثی خود محروم کرده خواهد گفت که بیا تکبیر بابای
در این خیالات بخودم دلخوشی میدادم + من میدانم که بیک تخت واقف و زیر بغل های خودم باد انداخته
بودم که هر کس ملتفت حالم شده تعجب میکرده + و حتم داشتم که دیگر چیزی مانع از ارتقاع درجه من
نخواهد شود + و به این خیال بودم که خودم را بالای اسب قیمتی خوش زین و برگ سوارم که رشمه و داغبات

طلاست و لگام زیر گلویش نقره است و اسب های جلو هم یدکی مع نوکرها بتطار میروند و از طرف حکومت شهر کدخدایان سلام میکنند و تبریک میگویند باین طریق وارد شهر میشوم . . . .
بهر جهة بخانه میرزا فیروز وارد شدم ✻ مشار الیه بجهة صحبت داشتن حاضر شده بود و از قرار معلوم مطلبی که اراده وزیر بود همان مطلب را ایلچی انگلیس بمشار الیه خبر داده بود اگر چه من بنوکری وزیر اعظم نسبت و تعلقی داشتم ولی همیشه با میرزا فیروز مراوده مینمودم مشار الیه که فهمید منهم در این سفر در خدمت هستم بسیار خوشوقت شد مدتی از گذشته و آینده صحبت کردیم ✻ مسئله شکر لب بیوفا پیش آمد خنده و قهقهه زیادی کردیم گفتند اگر مجدداً بدست شما بیاید چه خواهی کرد صحبت مشار الیها که پیش آمد من دیگر تکلم نکردم و نخواستم که بیوفائی او را بیاد خود بیاورم گفتم انکند فکر می و کوثر و یا دلب حور ✻ هر که از لعل لبش باده بسر شار گرفت ✻ خلاصه روز دیگر اعلیحضرت شاهنشاه حکم بسلام عام فرموده بود در میان همان سلام اراده سنیه خود را در باب فرستادن میرزا فیروز بایلچی گری انگلند اظهار نمود وزیر اعظم هم به بنده امر نمودند که بجهة رفتن اصفهان حاضر شوم که فرمان لازمه بجهة تمسک اتقویت حیادر کرد تهیه و تدارکی که من بجهة این سفر دیدم مفصلاً عرض نمایم که اسباب صداع قارئین این اوراق شوم و زیرکه من از قصه های خود خسته میشوم و آنها از خواندن کسل میگردند محض اطلاع همین قدر کفایت است که من متشخصانه با نوکرهای خود وارد اصفهان شدم و بطوری وارد شهر خود گردیدم که هیچکس غیر از تربیت شده خود ایران حال آن وقت مرا نمیتواند بفهمد ✻ خود را باعلا درجه اوج رفعت و سعادت تصور کردم ✻ معلوم میشد که نکبت از من فرار کرده است ✻ این است که گفته اند دولت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود ✻ و از قرینه استنباط میشد که اوراق زندگی من بفصل تازه خواهد رسید حاجی بابای دلاک زاده ✻ بشهر خود شش با اسم میرزا حاجی بابا خان وکیل الدوله وارد شد دیگر نمیگویم بوطن خود رو کرده گفتم ای وطن خاکت بچشم من

	در قیامت من از وعده دیدار تو	✕	میروم رقص کنان تا بصراط ای بت گور	
	نظر از مهر جهان دیدن اوضاع جهان	✕	به که هرگز نبود گر تو نباشی منظور	
	هر که اسباب فراق من و تو گردیده	✕	چشم او کور شود از دو دیگر دو مجبور	

رو بوطن کرده گفتم ای اصفهان اگر عدالت و امنیت در تو میبود بهتر از تمام جهان بودی والسلام بعون الله تعالی ✻ کتاب حاجی بابا بفارسی اصطلاحی ترجمه شد امید است که مطبوع طبایع آقایان فارسی خوان و فارسی دان واقع گردد و امید است که اگر تحت اللفظی ترجمه نکرده یا اشتباهی در

جلد
افاده
در اینجا
مبنی تنگی
نیست

عبارات آمده باشد از نظر مرحمت غمض عین نمایند که الانسان مرکب بالخطا و النسیان دلیلی است با

متقن و مستمسکی است متحکم * تو سخن را ببین نه آلتش چیست *

برگذارنده سخن منگر دانیکه بجهت رفع کسالت مطالعه *

کنندگان شعری بمناسبت ضمیمه نموده آمید که

پریشکان سخن خورده

نگیرند

والسلام

بید اقل الکتاب میرزا علی ابن خیر الحاج حاجی نصر الله شیرازی در یوم چهارشنبه بیستم

شهر جمادی الاول سنه ۱۳۲۳

صورت اتمام

پذیرفت

حاجی بابا در ایام اسیری بین ترکمنها هنگام مفارقت از عثمان آقا که ولی نعمت سابقش بود محض پاس
حقوق وی او را روی جهاز شتر نشانیده سر شتر را در حضور ترکمنها قطار اشد و این شعر را تغنی میکند
هزار نقش برآرد زمانه و نبود + یکی چنان که در آئینه تصور ماست